

دانلود
کتاب



بینوایان

(قسمت پنجم)

نویسنده : ویکتور هوگو

ہیوایان

قسمت پنجم

ژان والژان

JEAN VALJEAN

کتاب اول

جنگ بین چهار دیوار

-۱-

«کاربده»^۱ حومه سنت آنتوان

و «سیلی»^۲ حومه (تامپل)

دوقابل تذکارتین سنگری که يك ناظر دقیق بیماریهای اجتماعی بتواند ذکرى از آنها به میان آورد، به آن دوره از تاریخ که محل وقوع حوادث این کتاب است مربوط نیست. این دوستگر، که هر دو مظهر کاملی بودند، بادو منظره مختلف، با وضعی وخیم و بهنگام شورش شوم ژوئن ۱۸۴۸، یعنی بزرگترین جنگ کوجه‌ها که تاریخ تاکنون دیده است، از زمین بیرون آمدند.

گاه اتفاق میافتد، که برضد اصول نیز، برضد آزادی و مساوات و برادری نیز برضد رأی عام نیز، برضد حاکمیت همه کس نسبت به همه کس نیز، آن نا امید بزرگ، طبقه ذلیل، از قمر محنت هایش، بیزاری هایش، حرمان هایش، تب هایش، تنگنستی هایش، گندیدگی هایش، نادانی هایش و تاریکی هایش اعتراض میکند، و طبقه پست توده باملت به نبرد میپردازد.

گدایان به حقوق عمومی حمله ور میشوند و ازدحام ارادل برملت میشود. اینگونه ایام، محنت انگیزند؛ زیرا که همیشه، در این اختلال نیز، تا اندازه یی پای حق در میان است، و در این جنگ تن بتن اثری از خود کشی هست؛ و این کلمات که ظاهرأ صورت دشنام دارند، این کلمات: گدا، پست، ازدحام عوام، توده ارادل، دریغا! این کلمات خطای کسانی را که حکومت می کنند بیشتر اثبات می کنند، تا خطای کسانی را که رنج میبرند؛ گناه صاحبان امتیازات را بیشتر تا گناه مردم بی نصیب را.

۱ و ۲ - «کاربده» و «سیلا» Charybde et Scylla اسم گردباد و طوفان مخوف تنگه «مین» (بین سیسل و ایتالیا) که در بحریمایی قدیم بزرگترین مایه وحشت ناخدايان بودند، وغالباً همینکه از یکی از آنها با زحمات بسیار رهایی می یافتند بدیگری گرفتار میشدند و بسیار سخت جان بند میبردند. ضرب المثل معروف فرانسوی: «از کاربده به سیلا افتادن» از همینجا پیدا شده است در فارسی معادل آن «از چاله در آمدن و در چاه افتادن» است.

لکن ما هرگز این کلمات را بر زبان نمی آوریم جز بارنچ و جز با احترام، زیرا که فلسفه هنگامی که امور و اعمال وابسته به این کلمات را غوررسی میکند، غالباً عظمت بسیار کنار بینوایانها می بیند. «آتن» حکومتی بود که بدست ازدحام عوام تشکیل یافت؛ هالاندا گنایان بوجود آوردند. توده اراذل بیش از یک نفع باعث نجات روم شد؛ و همان طبقه پست بود که دنبال عیسی مسیح افتاده بود. مرد متفکری نیست که بسیاری از اوقاتش را برای سیر در بدایع طبقات پایین به کار نبرده باشد.

بی شک «سن زروم» در فکر همین طبقه پست بود، در فکر همه این مردم فقیر، در فکر همه این بیسر و پایان، در فکر همه این بینوایان که از میان آنان چه بسا حواریان و شهیدان بیرون آمدند، بود، در آن موقع که می گفت: «ته شهر، قانون دنیا»^۱.

بجان آمدن این طبقه که رنج میبرد و خون میبارد، این شدت های پیرویه در اصول که اساس زندگی آنان است، این راه ها که خلاف جهت حق باز شده اند کودتا های عمومی هستند و باید که نابود شوند. مرد درستکار در این راه فداکاری می کند، و بدلیل همان عشق که باین طبقه دارد با او رزم میدهد. اما همانند که با او در زد و خورد است چقدر قابل عفو می شمارد و هم در آن حال که با وی مقاومت میورد چقدر تقدیرش می کند! این یکی از آن لحظات کمیاب است که آدمی در حال انجام دادن آنچه باید به انجام رساند، چیزی احساس میکند که عملش را باطل می سازد و تقریباً میخواهد از پیش رفتن بازش دارد؛ برابر این احساس پافشاری می کند، این پافشاری لازم است؛ اما وجدان راضی نمی گیند، و این ایفاء وظیفه يك دلفشردگی همراه دارد.

ژوئن ۱۸۴۸، در گفتن این نکته عجله کنیم، يك موضوع جداگانه بود، که جای دانش در فلسفه تاریخ ممتنع است. در قبال این دستور خارق العاده که در آن، هیجان مقدس «کار» هنگام مطالبه حقوقش احساس می شد، همه کلماتی که ما هم اکنون گفتیم باید محو شوند، جنگیدن با آن لازم بود و وظیفه بشمار میرفت زیرا که به جمهوریت حمله میکرد. - اما اساساً ژوئن ۱۸۴۸ چه بود؟ يك طغیان ملت بود برضد خودش.

جایی که موضوع از نظر دورنمانده است خروج از موضوع در کار نیست؛ پس بما اجازه داده خواهد شد که يك لحظه توجه خواننده را روی این دوستی که مطلقاً بی نظیر بودند و معرف این شورشد نگاه داریم.

یکی از این دوستی، راه ورود به حومه سنت آنتوان را می پست؛ دیگری مدافع حومه تأمل بود و از ورود به آن جا جلوگیری میکرد؛ کسانی که این دو شاهکار مخوف جنگ داخلی را، زیر آسمان درخشان ماه ژوئن پیش روی خود دیده اند هرگز فراموششان نخواهند کرد.

۱ - کلام لاتین Fex urbis lex orbis یعنی قانون دنیا از طبقه پست بیرون می آید.

سنگر سنت آنتوان دیو پیکر بود؛ بلندیش با اندازه سه طبقه عمارت و پهنایش هفتصد پا بود. دهانه جبهه حومه، یعنی جلو سه خیابان را از این سر تا آن سر محدود میساخت؛ پست و بلند، پریده بریده، موج، دنداندار، پاره پاره، کنکره دار از یک در بزرگی وسیع، تکیه کرده بر تل های عظیمی که خود برج و باروی جنگی بشمار میرفتند، دماغه های کوچک و بزرگ از هر طرفش پیش آمده، با استحکام پشت به دو دماغه مرتفع از خانه های محل داده، مانند بر خاستن یک دیو در ته میدان مخوفی که «چهارده ژویه»^۱ را دیده بود قد برافراشته بود. نوزده سنگر دیگر پشت این سنگر که بمنزله مادرشان بشمار میرفت دنبال هم در اعماق کوچه ها قرار داشتند. فقط با یک دیدن، در کوی بیرون شهر احساس میشد که رنج بیکران، در حال جان دادن به آن دقیقه خارق العاده رسیده است که یک فلاکت می خواهد مبدل به یک مصیبت شود. این سنگر از چه ساخته شده بود؟ یک عده میگفتند؛ از انهدام سه خانه شش طبقه که عمداً و برای این کار خراب شده بودند؛ بعضی دیگر میگفتند؛ از غلیان همه انواع خشم، این سنگر منظره حزن انگیز همه ساختمانهای عداوت یعنی «ویرانی» را داشت. شخص بمشاهده این سنگر نمیتوانست بگوید؛ چه کسی اینرا ساخته است؟ و هم در آن حال نمیتوانست بگوید؛ چه کسی اینرا خراب کرده است؟ چیزی بود که در بحبوحه غلیان فراهم آمده بود. عجیب! این در! این طارمی! این سایبان! این تکه گچ بری بخاری! این کوره خرد شده! این دیک ترکیده! همه را بسدھد! همه را پایین اندازید! پیش آورید، بفلتانید، بیفکنید؛ بچرخانید، باکلنگ بکنید، خراب کنید، سرنگون سازید، همه چیز را منهدم کنید! این سنگر عبارت بود از اشتراک سنگهای سنگفرش، سنگ و کلوخ، تیرهای چوبین، میله های آهنین، اشیاء شکسته و پاره، آجرهای فرو ریخته، صندلی های حصیر در رفته، مغزهای کلم، جلها، پلاسها، و لعنت. این بزرگ بود، و کوچک نیز بود. لجه بی بود که در میدان بدست آشوب به این صورت تغییر یافته بود. تل عظیمی بود کنار ذره بی حقیر؛ هم تنه دیواری که از جا کنده شده بود، در آن دیده میشد، هم کاسه سفالین شکسته؛ برادری تهدید آمیزی بود بین همه انواع خرد و ریزها، «سزیف»^۲ تخته سنگش را آنجا انداخته بود و «ایوب»^۳ تپله شکسته اش را؛ بطور کلی، مهیب بود. آکروپل^۴ یا برهنگان بود. چند گردونه سرنگون شده، دامنه سنگر را ناهموار میکردند. یک دو چرخه بسیار بزرگ چلیک کشی در آن میان جا گرفته بود، محورش روبه آسمان داشت و بر این نمای پر آشوب مثل یک اثر جراحی بنظر میرسید؛ یک امنیوس که با شادمانی و بقوت بازو به بالاترین نقطه این تل

۱- ۱۴ ژویه اولین شورش پارسی ها در انقلاب فرانسه.

۲- Sisyphus به موجب اساطیر یونان قدیم پادشاه «کورنت» بود که بدلیل دزدیها و کشتارها و بیرحمی هایش پس از مردن محکوم شد که تخته سنگ عظیمی را از ته جهنم به قلعه کوهی بالا برد و این سنگ پیوسته از سر کوه به قعر جهنم میفلتید.

۳- Job ایوب پیغمبر.

۴- آکروپل مرتفعترین نقطه شهرهای یونان قدیم را میگفتند.

عظیم گشاده شده بود، مثل اینکه معماران این بنای عجیب میخواستند، روح لانی را با روح وحشت بیامیزند، مال بندهای باز شده‌اش را معلوم نبود به چه آسبان هوایی عرضه میداشت. این تودهٔ غول آسا، این رسوب طغیان در ذهن آدمی، يك «اوسا»^۱ بر «پلیون»^۲ همهٔ انقلابات تصویر میکرد، ۲۹۳ بر ۴۸۹، نهم ترمیدور^۳ بر دهم اوت^۴. هیجدهم برومر^۵ بر ۲۱ ژانویه^۶، و انده می^۷ بر ۹، بر پره ریال^۸ ۱۸۴۸ بر ۱۸۳۰. محل بزحمتش میارزید، و این سنگر لیاقت آنرا داشت که همانجا که باستیل ناپدید شده بود پدیدار شود. اقیانوس اگر میخواست برای خود سدهایی بسازد همینطور میساخت. خروش موج بر این تل بد شکل اثر گذاشته بود. چه موج؟ ازدحام توده. مثل این بود که قیل و قال است که متحجر شده است. پشته خیال میکرد که طنطنهٔ زنبور عسل‌های درشت و ظلمانی ترقی جبری را بر فراز این سنگر مثل اینکه روی کندوی خویشند میشوند. آیا این يك خارستان انبوه بود؟ آیا يك جشن پرهیاهو بود؟ آیا استحکامات جنگی بود؟ پنداشتی که سرگیجی ایشرا پرزنان ساخته است. در این پناهگاه اثری از مزبل، و در این آشفته‌گی چیزی آسمانی احساس میشد. آنجا در اغتشاشی سرشار از نومیدی، همه چیز دیده میشد: چوب بندهای شیروانی‌ها، پاره‌هایی از دیوارهای اتاقهای زیر شیروانی با کاغذهای رنگیشان، لنگه‌هایی از در و پنجره با همه شیشه‌هاشان که میان خرد و ریزها در انتظار توپ ریخته بودند. بخاری‌هایی از جا کنده شده، گنجه‌هایی، میزهایی، نیمکت‌هایی، زیر و رو شدنی پرهیاهو، هزاران چیز فقیرانه از آن قبیل که گدایان هم دور میاندازند، از آنگونه اشیاء که، یکجا، هم شامل خشمند و هم حاوی هیچ. میشد گفت که این، پاره‌های يك ملت است، پاره چوب، پاره آهن، پاره مفرغ، پاره سنگ، و حومهٔ سنت آنتوان همه را با يك تکان محکم جاروب جلو در خود رانده و آنجا سنگرش را از بینواییش ساخته است. پشته‌هایی شبیه کنده‌های زیر ساطور

- ۱ و ۲- «اوسا» (Ossa) و «پلیون» (Pélion) دو کوه در «تسالی».
- بموجب اساطیر قدیم، غولها وقتی که برضد زوپیتر، خدای خدایان، طغیان کردند و خواستند به آسمان بالا روند یکی از این دو کوه را روی دیگری گذاشتند.
- ۳- سال ۱۷۹۳ که در انقلاب فرانسه معروف است.
- ۴- ۱۷۸۹ یا سال اول انقلاب فرانسه.
- ۵- نهم ترمیدور - روز سقوط روبسیر بوسیله کنوانسیون.
- ۶- دهم اوت - شورش پارسی‌ها که منتهی به بازداشت لوی شانزدهم شد.
- ۷- هیجدهم برومر ۱۷۹۹ روز بازگشت ناپلئون از مصر و انحلال مجلس مقننه.
- ۸- ۲۱ ژانویه از ایام تاریخی انقلاب فرانسه.
- ۹- واندیمی^{۱۰} بر Vendémiaire دهم تا سیزدهم واندیه می^{۱۱} ۱۷۹۵ غلبه ناپلئون بر شورشیان ضد «کنوانسیون».
- ۱۰- پره ریال Prairial - اول پره ریال ۱۷۹۴ کوشش تروریست‌ها برای کسب اقتدار.

اعدام، زنجیرهایی از هم گسیخته، چوب‌های چوب‌بندی با پشت بند بشکل چوبه‌های دار، چرخهای افقی بیرون آمده از میان خرد و ریزها، باین بنای پرهرج و مرج، منظره شکنجه‌های قدیم ملت را می‌آمیخت. سنگرسنت آنتوان از همه چیز برای خود اسلحه ترتیب داده بود. هر چه جنگ داخلی بتواند بر سر افراد مجتمع ریزد از آنجا بیرون می‌آمد؛ این یک تدارک‌رزم نبود، یک طغیان مرض بود؛ قزاینه‌هایی که از این سنگر دفاع میکردند و بین آنها قزاینه‌های «اسینگول» نیز دیده میشد بجای گلوله، چینی شکسته، پاره استخوان، تکه‌های لباس و قرقره‌های میز شب نیز که گلوله مخوفی بود زیرا که از همس بود میباریدند. این سنگر، خروشان از غضب بود؛ غرش وصف ناپذیری در ازدحام جمعیت می‌افکند؛ بهض لحظات در حالی که نیروی دولت را به جنگ می‌طلبید خود را، هم از جمعیت و هم از طوفان می‌پوشاند؛ گروه در همی از سرهای مشتمل تاج بر سرش مینهاد؛ ازدحامی چون درهم اولیدن موران درونش را بر میکرد؛ ستیفی خاردار از تفنگ و شمشیر و چوب و تبر و نیزه و سرنیزه داشت. یک پرچم بزرگ سرخ، آنجا در بادبهم میخورد و شرق و شرق میکرد؛ ازدرون سنگر فریادهای فرمان، ترانه‌های حمله، صدای طبل، ناله‌های زنان، قهقهه‌های مخوف گرسنگان شنیده می‌شد. قیاس ناپذیر و جاندار بود؛ و، مثل پشت یک جانور کهربایی، شراره‌های کوچکی صاعقه مانند از آن بیرون می‌جستند. روح انقلاب، این قله را که صدای ملت، این هماغند صدای خدا، از آن بگوش میرسد با ابرخود پوشانده بود؛ حشمتی شکفت از این تل کوه بیکر نغاله منبث میشد. توده‌هایی از زباله بود و «سینا» بود. چنانکه بالاتر گفتیم این سنگر بنام «انقلاب فرانسه» حمله میکرد، بچه چیز؟ به انقلاب فرانسه. این ساختمان، این سنگر، که خود عین تصادف، بی‌نظمی، هراس، بدفهمی، و مجهول بود، برابر خود، مجلس مؤسسان را، حکومت ملت را، رأی عموم ملت نحیب را، و جمهوریت را داشت؛ «کارمانیولی» بود که «مارسیز» را حقیق میشمرد^۱.

حقیر شمردنی بی‌شعورانه ولی شجاعت آمیز، زیرا که این حومه کهنسال یک قهرمان است.

حومه و سنگرش دست کمک بهم داده بودند. حومه شانه به سنگر داده و سنگر به حومه تکیه کرده بود. سنگر پهن‌آور، بصورت تخته سنگ ساحلی عظیمی بود که لشکرکشی زرنالهای افریقایی به آن برخورد و درهم شکسته باشد. غارهایش، برجستگی‌هایش، زگیلهایش، گوشه‌هایش، زیر دود، باصطلاح اخم میکردند، استهزاء می‌کردند. گلوله چون به آن میرسد در بدشکلی نابود میشد؛ خمپاره‌ها در آن، فرو می‌رفتند، در آن غوطه میخوردند، در آن به گرداب فرو می‌افتادند، گلوله‌های توپ چون به آن میرسیدند جز سوراخ کردن سوراخها کاری از پیش نمیبردند؛ توپ‌بستن به آشوب برای چه خوب است؟ و هنگامی که عادت به مخوف ترین

۱- طورسینا، آنجا که خدا بر موسی تجلی کرد.

۲- اسم دو ترانه که اولی مربوط به یک نوع رقص است و دیگری سرود انقلابی در آغاز انقلاب فرانسه بود.

مناظر جنگ داشتند، به این نوع مأمن جانور وحشی که از فراخیدگی چون گراز و از کلانی چون کوه بود با نگاهی اضطراب آلود می‌نگریستند.

در يك ربع‌فرسخ فاصله از آنجا، در زاویه كوچه تامیل که نزدیک «شاتودو» وارد بولووار می‌شود، کسی اگر سرش را با ته‌ور از دماغه‌یی که از قسمت جلو منازۀ «دالمانی» تشکیل یافته بود بیرون می‌آورد، از دور، سمت دیگر کانال، در کوچه‌یی که رو ببالا می‌رود و راه پلکان مانند «بلویل» است، در مرتفع‌ترین نقطه این راه، يك دیوار عجیب میدید که به دومین طبقه نمای عمارت می‌رسید، يك نوع خط ربط بین خانه‌های سمت راست و خانه‌های سمت چپ تشکیل میداد و مثل این بود که این کوچه بخودی خود مرتفع‌ترین دیوارش را خیم کرده است تا خود را بسختی مسدود سازد. این دیوار با سنگ‌های تراش ساخته شده بود. مستقیم، مرتب، خشن، عمودی، طراز شده با گونا، چیده شده با ریمان‌کشی، میزان شده با شاقول بود. ملاط بی شبهه در آن بکار نرفته بود، ولی مانند بعضی دیوارهای رومی این ملاط نداشتن خللی بر معماریش وارد نساخته بود. از ارتفاع آن، عمقش به حدس دریافته می‌شد. سردیوار کاملاً مطابق اصول ریاضی موازی با پی آن بود. در فاصله‌های معین روی سطح خاکستری رنگ این دیوار، سوراخهایی تقریباً نامشهود تشخیص داده می‌شد که، به رشته‌هایی سیاه رنگ میمانست. این سوراخها از یکدیگر با فواصل مساوی مجزا بودند. کوچه تا چشم کار میکرد خلوت بود. همه درها و همه پنجره‌ها بسته بودند. ته کوچه این سد بزرگ قد بر افراشته بود و کوچه را مبدل به يك بن بست می‌کرد؛ دیواری بی‌حرکت و آرام بود؛ کسی دیده نمی‌شد. صدایی بگوش نمی‌رسید؛ نه فریادی، نه همهمه‌یی، نه صدای نفسی. مثل يك مقبره.

آفتاب خیره‌کننده ژوئن این چیز مخوف را با نورش میاندود.
این سنگ حومه تامیل بود.

شخص همینکه به آنجا می‌رسید و آنرا مشاهده میکرد، هر چند که از متهورترین افراد میبود محال میبود که مقابل این منظره اسرار آمیز دستخوش تفکر نشود. این دیوار، مرتب، موزون، صاف، راست گوشه، متوازی و شوم بود، نمایشی از علم داشت و آثاری از ظلمات. بنظر می‌رسید که رئیس این سنگر يك مهندس است یا يك شیخ. مردننگاش می‌کردند و آهسته درباره آن حرف می‌زدند. گاه بگاه، اگر شخصی، سربازی، افسری یا نماینده ملتی، اتفاقاً از این راه خلوت میگشت صدای سوت تیز و ضعیفی می‌شنید، و راه‌کنند، زخمی یا کشته شده بر زمین می‌افتاد، یا اگر میگریخت دیده میشد که در يك پنجره مسدود، یا در میان دوسنگ يك چرخ، یا در گنج‌کاری يك دیوار گلوله‌یی فرورفت. گاه نیز يك گلوله بسیار بزرگ. زیرا که مردان سنگری بوسیله دو قطعه لوله ذوب گاز که يك سرشان را با گونی و گل مخصوص بخاری مسدود کرده بودند دو توپ کوچک برای خود ساخته بودند. باروت را بپه‌وده مصرف نمی‌کردند؛ تقریباً هر گلوله‌شان کاری انجام میداد. در کوچه، اینجا و آنجا چند نمش افتاده بود، و مردابهایی از خون بر زمین دیده میشد. بیاد دارم که همان روز يك پروانه سفید با حرکاتی دلپسند، در کوچه رفت و آمد

میکرد. تابستان در همه حال دست از کار خود برنمی‌دارد. در حوالی این نقطه، زیر سردرهای بزرگ، معلو از زخمی‌ها بود. هر کس وارد آن کوچه می‌شد، احساس می‌کرد که کسی که دیده نمی‌شود نشانه‌اش کرده است. و در عیافت که سرتاسر کوچه، اشخاصی هستند که نشانه گرفته‌اند و آمادهٔ زدند.

سربازان ستون حمله، عقب یک نوع خریشته که در مدخل حومهٔ تامپل، پل کمائی کانال را می‌آورد جمع آمده، خشن، و با حواس آماده، این سنگر ترسناک را، این سکون‌را، این هیکل تأثیر ناپذیر را که مرگ از آن بیرون می‌آمد، می‌پاییدند. بعضی این افراد بر شکم می‌خیزیدند، تا بالای خمیدگی پل پیش می‌رفتند، با این مواظبت که نوک کلاهشان نمایان نشود.

کلنل «مونتینار» شجاع این سنگر را با ارتعاشی تمجید میکرد و به یک نماینده می‌گفت: «چه عالی ساخته شده! یک سنگش یک سرمو پس و پیش گذاشته نشده! مثل این است که چینی سازی کرده‌اند.» - هماندم گلوله‌یی نشان افتخارش را بر سینه‌اش درهم شکست، و وی از پا در افتاد.

گفته میشد، «بی‌غیرت‌ها! اگر راست می‌گویند خود را نشان دهند تا ببینیم! جرأت نمی‌کنند! پنهان میشوند!» همین سنگر حومهٔ تامپل که هشتاد مرد مدافع آن بودند برابر ده هزار مرد که به آن هجوم کرده بودند سه روز مقاومت کرد. روز چهارم، مهاجمان همان‌بروش را که در زغجه^۱ و کنستانتین^۲ بکار بسته‌شد، پیش گرفتند، دیوارهای خانه‌ها را سوراخ کردند، از بام‌ها آمدند، سنگر مسخر شد، اما یک تن هم از این هشتاد تن بی‌غیرت ب فکر فرار نیفتاد؛ همه آنجا کشته شدند، باستثناء رئیسشان «بارتلمی»، که هم اکنون از او سخن خواهیم گفت.

سنگر سنت آنتوان مرکز غرش رعدها بود؛ سنگر حومهٔ تامپل مظهر سکوت بود. بین این دو سنگر همان اختلاف بود که بین دو کلمهٔ «مدهش» و «مشتوم» وجود دارد. یکی به دهان درندگان شباهت داشت؛ دیگری به یک نقاب.

با قبول این فرض که شورش خارق‌العاده و ظلمانی ژوئن از یک خشم و یک معما ترکیب یافته باشد، در نخستین سنگر ازدها احساس میشد و پشت سنگر دوم ابوالهول این دو سنگر بدست دومرد ساخته شده بودند؛ یکی «کوره» دیگری «بارتلمی» «کوره» سنگر کوی سنت آنتوان را ساخته بود؛ «بارتلمی» سنگر تامپل را. هر یک از آن دو تصویری بود از آنکه ساخته بودند.

«کوره» مردی بود بلندقد که شانه‌های پهن، چهرهٔ سرخ، مشت خردکننده، دل بیباک، جان راستکار، چشم صادفانه و مهیب داشت. متهور، با شهامت، آتشین

۱- Zaatcha محلی است در نزدیکی «بیسکرا» از ایالات قسطنطنیه. در این محل بسال ۱۸۴۹ فرانسویان بوضع عجیبی محصور شدند و بعد ژنرال «هریپلیون» و کلنل «کانرور» آنرا بحمله تسخیر کردند.

۲- کنستانتین شهر الجزایر که فرانسویها پس از مدتی تلاش کردن بسال ۱۸۳۷ پس از یک محاصرهٔ مخوف آنرا گرفتند.

طبع، پر خاشاچوی و طوفانی بود؛ صمیمی‌ترین مرد و خشن‌ترین جنگجو؛ جنگ، زد و خورد، هنگامه، بمشابهٔ هوای سازگار برای تنفسش بودند و خلق خوش بوی میدادند. یک‌چند افسر نیروی دریایی بود و از حرکاتش و از صدایش گمان میرفت که از اقیانوس پای بیرون نهاده و از میان طوفان آمده است. جنگ را با گردباد می‌آمیخت و همانگونه مداومت میداد. اگر نبوغ را کنار گذاریم در «کوره» چیزی از دانتون بود. همچنانکه اگر الوهیت را کنار گذاریم در دانتون اثری از «هرکول» بود.

بارتلمی، لاغر، کم‌بنیه، پریده‌رنگ، خموش و یک‌نوع لات رفت‌انگیز بود، که چون از یک سرباسان یک سیلی خورد چیزی نگفت، کمین کرد و منتظر نشست تا فرصتی بدست آورد و او را کشت. در نتیجه هفده ساله بود که به جبرگاه رفت. از آنجا بیرون آمد و این سنگر را ساخت.

مشغوم آنکه بعدها در لندن که هر دو به آنجا تبعید شده بودند، بارتلمی «کوره» را کشت. این یک جنگ تن به تن شوم بود. چندی بعد، بارتلمی در دنده‌های چرخ یکی از آن ماجراهای اسرارآمیز که شهوت با آن‌ها آمیخته است، یعنی بلایایی که دادگستری فرانسه موارد ارفاقد را در آن‌ها وارد می‌سازد ولی عدلیهٔ انگلیسی چیزی جز مرگ در آن‌ها نمی‌بیند گرفتار افتاد و از آنجا آویخته شد. ساختمان اجتماعی اینگونه ترتیب یافته است که بر اثر حرمان مادی و در نتیجهٔ تیرگی، این موجود سیه‌روز، که قریحه‌یی مسلم، محکم و شاید عالی داشت زندگی را در فرانسه با جبرگاه آغاز کرد و در انگلستان با جوبه دار به انجام رساند. - بارتلمی، در فرصت‌های خاص، جزیک پرچم نمی‌افراشت؛ پرچم سیاه.

-۲-

در مهلکه اگر صحبت نکنند چه کنند

شانزده سال بر پرورش زیرزمینی عصیان گذاشته بود و زوئن ۱۸۴۸ نسبت به زوئن ۱۸۳۲ از این پرورش بهرهٔ بیشتری داشت. پس سنگر کوچک «شانزوری» در مقام مقایسه با دوسنگر کوه پیکری که هم‌اکنون نمایش دادیم چیزی جز یک طرح و یک چنین نبود؛ اما برای عصر خود مخافتی بسزا داشت.

شورشیان زیر نظر دقیق آنژ ولراس، زیرا که ماریوس دیگر به چیزی نمی‌نگریست، از شب استفاده کرده بودند. سنگر نه فقط تعمیر شده بود بلکه مقداری نیز بر آن افزوده شده بود. به اندازهٔ دو یا سه بالاترش برده بودند. میله‌های آهنین که میان سنگهای سنگفرش جای داده شده بودند، به نیزه‌های در حال ایست شباهت داشتند. همه‌گونه خرد دریز که از هر جا گرد آورده و بر سر سنگر افزوده بودند بی‌وستگی درونی سنگر را کامل‌تر و استحكامش را بیشتر کرده بود. به سنگر با کاردانی کامل سرو صورتی داده، از درون بصورت دیوار و از بیرون مانند خارستانش ساخته بودند.

پلکان سنگی را که بوسیله آن رفتن ببالای سنگر مثل رفتن ببالای دیوار یک برج ممکن بود دوباره ساخته بودند.

امور خانه داری سنگر را نیز انجام داده، سالون پایینی میخانه را مرتب کرده، آشپزخانه را بصورت درمانگاه در آورده، زخم بندی مجروحان را بپایان رسانده، باروتی را که بر زمین و بر میزها ریخته بود جمع آورده، گلوله ها را ذوب کرده، فشنگ ساخته، پارچه برای زخم بندی فراهم آورده، اسلحه های را که بی صاحب مانده بود بین دیگران تقسیم کرده، درون سنگر را پاکیزه کرده، خرد و ریزهای غیر لازم را جمع آورده، نقش ها را برده بودند.

اجساد کشته شدگان را در کوچه باریک مونده تور که همچنان در دست آنان بود روی هم چیده بودند. در آن محل مدت ها سنگهای سنگفرش کوچه سرخ بود. بین این مردگان چهارتن از افراد گارد ملی حومه بودند. آنژولراس دستور داده بود که اونیفورم آنها را بیرون آورند و کناری گذارند.

«آنژولراس» به دوستانی نصیحت کرده بود که دو ساعت بخوابند. اندرز آنژولراس به منزله فرمانی تمر دنا پذیر بود. با اینهمه فقط سه یا چهارتن از آنان از این دوساعت استفاده کردند. «فوی» این دوساعت را برای کندن این کتیبه بر دیوار رو بروی میخانه بکار برد.

زنده باد ملل»

این سه کلمه که بر یک تکه سنگ جزر با میخ کنده شده بود مدت ها باقی بود و بسال ۱۸۴۸ هم بر این دیوار خوانده میشد.

سه زن میخانه دار از این مهلت شبانه برای ناپدید شدن قطعی استفاده کردند، و این باعث شد که شورشیان آسوده تر نفس بکشند.

این سه زن وسیله ای یافته و به یکی از خانه های مجاور پناهنده شده بودند. بیشتر زخمی ها می توانستند و میخواستند که برخیزند و باز هم بجنگند. بر یک خوابگاه ساخته شده از چند تشک و چند بسته کاه در آشپزخانه که درمانگاه شده بود پنج مرد، افتاده بودند که زخمشان سخت بود و دوتن از آنان از افراد گارد بلدی بودند. زخم افراد گارد بلدی زودتر از دیگران پائیمان شد.

در سالن پایینی میخانه هیچ نماد جز جنازه پر مابوف که زیر روپوش سیاهش خفته بود، و ژاور که به تیر بسته بود.

آنژولراس گفت، اینجا سالن مردگان است.

درون این سالون که روشنائی بسیار کمی از یک شمع میگرفت، درست درته سالن، چون میزی که جسد مرده بر آن قرار داشت مانند یک میله افقی عقب تیر ژاور جای گرفته بود، یک نوع صلیب بزرگ مبهم از ژاور ایستاده و مابوف دراز شده ساخته میشد.

مال بند امنیوس، هر چند که از گلوله باران تکه تکه شده بود باز هم آنقدر برپا بود، که بتوانند پرچمی بر آن نصب کنند.

آنژولراس که این خاصیت ریاست کمالا در او وجود داشت که هر چه می گفت باید انجام دهد قبال سوراخ و خون آلود پیرمرد را آورد و باین چوب

پرچم بست .

هیچ نوع غذا امکان نداشت. آنجا نه نان پیدا میشد نه گوشت. پنجاه مرد سنگر در شانزده ساعتی که آنجا بودند، سرعت ذخیرهٔ ناچیز خواربار میخانه را تمام کرده بودند. هر سنگر که استقامت کند سرانجام ساعتی خواهد رسید که ناچار مثل طراذهٔ «مدوز»^۱ خواهد شد. تسلیم به گرسنگی حتمی است. در نخستین ساعات همان روز اسپارتنی^۲ ششم ژوئن بر میبزدند که در سنگر سزمیری، «ژان» بین شورشیان و اتباع خود که احاطه اش کرده بودند و نان میخواستند، در جواب همه این جنگجویان که فریاد میزدند، «غذا میخواهیم» می گفت: برای چه میخواهید؟ ساعت سه است، ساعت چهارها همه مرده خواهیم بود.

چون دیگر کسی نمیتوانست غذا بخورد، «آنژولراس» باده نوشی را نیز ممنوع داشت. شراب را گفت که ننوشند و عرق را جیره بندی کرد.

در سرداب پانزده بطری مملو از شراب که برای پنهان داشتنشان نهایت دقت بکار رفته بود یافته شد. «آنژولراس» و «کونبوفر» بطری ها را احتیاج کردند. کونبوفر وقتی که از سرداب بیرون می آمد گفت: این از سرمایه های قدیم «بابا هوشلو» است که رفته رفته سقط فروشی پیشه کرده بود. بوسوئه گفت: «این باید شراب واقعی باشد. خوشبختانه «گرانتر» خوابیده است. اگر سر یا میبود نجات این بطری ها بسیار مشکل میشد» - آنژولراس با همه غرولند بعضی افراد، کلمهٔ «ممنوع است» خود را روی این پانزده بطری گذاشته بود و برای آنکه کسی دست به آنها نزند و از قبیل اشیاء مقدس شمرده شوند دستور داد که همراهِ زیر میزی که جنازهٔ پرما بوف بر آن افتاده بود جای دهند.

مقارن ساعت دو صبح، افراد را شمردند. هنوز سی و هفت تن بودند. رفته رفته حمیدن روز شروع میشد. مشعل را که دوباره در حفرة سنگیش جای گرفته بود خاموش کردند. درون سنگر، این محوطهٔ محصور که شبیه حیاط کوچکی بود که از کوچه، ضمیمهٔ خانه اش کرده باشند، غرقه در تاریکی شده بود و بر اثر مخافت مبهمی که ویژهٔ هوای فلقی است، شباهت به عرشهٔ يك کشتی شکسته داشت. مردان جنگی که آنجا می رفتند و می آمدند مانند هیكل های سیاه خیالی می جنبیدند. پرفراز این آشیانهٔ مخوف ظلمت، طبقات خانه های خاموش، طرح های مرده رنگی از خود رسم می کردند؛ بالاتر از همه اینها، لوله های بخاری ها بودند که پریده رنگ دیده می شدند آسمان، آن رنگ دلفریب نامشخص را داشت که بخوبی نمی توانستی گفت سفید است یا آبی - پرندگانی با نر یا دهای سعادت آمیز در آن پرو بال می کشوند. خانهٔ بلندی که اساس سنگر بشمار میرفت چون رو به مشرق ساخته شده بود پرتو گلی رنگی بر شیر و انبشی داشت. جلو در پیچهٔ طبقهٔ سوم، باد صبحدم موهای خاکستری را روی سر پیر مرد مقتول تکان میداد.

۱- بمحاشیهٔ صفحهٔ ۲۷۷ مجلد اول کتاب رجوع شود.

۲- تشبیه به اسپارتنی های انکشت شماری که در تنگهٔ ترهوفیل با ارتش خشایارشا جنگیدند تا جان دادند.

کورفراک به «فوی» میگفت: خوشحال شدم که مشعل را خاموش کردند. این مشعل که از باد متقلب میشد کسب میکرد. مثل این بود که می ترسید، روشنایی، مشعل ها مثل عقل دون همتان است، بد روشن میکنند، زیرا که لزان است. سینه دم، ارواح را نیز مثل پرندگان بیدار میکند.

«ژولی» چون دید که گریه بی پر بام خانه بی در حرکت است نتیجه فلسفی گرفت و گفت: ... واقعا گریه چیست؟ بعقیده من گریه يك موجود مصلح است. خدای بهر بیان وقتی که موش را ساخت به آن نگرست و گفت: «عجب! چه چیز مهملی ساختم!» و گریه را آفرید. گریه بمنزله غلظت موش است. موش و پس از آن گریه، نمونه تصحیح شده و غلط گیری شده آفرینش است.

کونیوفر، که دانشجویان و کارگران پیرامونش جمع آمده بودند، از کشته شدگان، از ژان پروور، از باهول، از مایوف، و نیز از لوکابوک، و از اندوه خشونت آمیز آژولراس حرف میزد. می گفت:

... هارمودیوس^۱ و آریستوتیتون^۲، پروتوس^۳، کره آس^۴، استفانوس، کرومول، شارلوت کورده^۵، ساند^۶، همه پس از آنکه ضربتشان را وارد ساختند برای خود لحظه اندوهی داشتند. قلب ما چندان لزان است و زندگی بشری چنان داز بزرگی است، که در يك کشتار مدنی نیز، در يك کشتار نجات بخش نیز، اگر چنین کشتاری در عالم یافته شود، پشیمانی از کشتن يك مرد بیش از سروری است که از انجام یافتن این خدمت برای نوع بشر حاصل میشود.

چون غالباً در مکالمه، پیچ و خمی پیش می آید، يك دقیقه پس از آن در نتیجه تغییر موضوعی که از خواندن چند شعر ژان پروور حاصل شد کونیوفر، بین مترجمان «کتاب ژورژیک»^۷، «رو»^۸ را با «کورنان»^۹ و «کورنان» را با «دلیل»^{۱۰} مقایسه میکرد، و

۱ و ۲- هارمودیوس Harmodius و آریستوتیتون Aristogiton دو وطن پرست آتنی بودند که پسران «پیزسترات» جبار معروف یونانی یعنی «هیبارک» و «هیپاس» را کشتند.

۳- «پروتوس Brutus» قاتل سزار.

۴- کره آس Chéréus قاتل کالیگولا امپراتور ستمگر روم.

۵- «شارلوت کورده» Charlotte Corday دختر جوان فرانسوی قاتل «مارا» هوجی و عوام فریب فرانسوی در آغاز انقلاب کبیر فرانسه.

۶- لوی ساند - وطن پرست آلمانی که «کوتسه بو» وزیر و ادیب آلمانی را در ۱۸۲۰ کشت.

۷- ژورژیک Georgiques کتاب مشهور «ویرژیل»

۸- Raux از ادبای فرانسه که شهرتی ندارد.

۹- Courmand از نویسندگان متوسط فرانسه.

۱۰- Delille شاعر بزرگ فرانسه (۱۷۳۲-۱۸۱۳) که آثار ممتازی

دارد و نخستین دفعه در ۱۷۶۹ با ترجمه صحیحی از ژورژیک ویرژیل به شعر، شهرت بسیار بدست آورد.

چند قطعه از ترجمه مالفیلاتر^۱، خصوصاً آن قسمت را که مربوط به عجایب مرگ سزار بود، میخواند؛ بعضی تلفظ کلمه سزار باز صحبت پروتوس بمیان آمد.

«کونووفر» می گفت، سقوط سزار و قتل او عادلانه بود. سیسرون نسبت به سزار سخت بود و حق هم داشت. این نوع خشونت از قبیل عیبجویی نیست. وقتی که زویل^۲ به هومر فحش میدهد، وقتی که ماریوس^۳ به «ویرزیل» بد میگوید، وقتی که «ویزه»^۴ به «مولیر» ناسزا میگوید، وقتی که پوپ^۵ شکسپیر را بباد دشنام میگیرد، وقتی که فرمرون^۶ از ولتر بدگویی میکند، این يك قانون کهنسال حسد و کینه است که اجراء می شود؛ نوابغ دشنام را سوی خود جلب میکنند، مردان بزرگ همیشه کمابیش عوعو شنیده اند. اما «زویل» و «سیسرون» دمو موضوع است. سیسرون مردی است که با فکرش اجراء حق و دادگری میکند، همچنان که «پروتوس» مردی است که باشمشیر به اجراء عدالت میپردازد. من این نوع اخیر از اجراء عدالت را، یعنی قداره کشی را شایان ملامت میدانم؛ اما زمان قدیم، آنرا می پذیرفت. سزار، همان کس که به «روبیگون» تجاوز کرده، همان کس که امتیازاتی را که ملت به وی بخشیده بود از خود میدانست و در موقع ورود هیئت سنا از جا بر نمیخاست، کارهایی میکرد که بقول «اوترپ»^۷ شاهانه و نزدیک به ستمگری بود، «شاهانه و تقریباً جابرانه»^۸. مرد بزرگی بود، چه بد، یاچه بهتر؛ درسی که داده شد بسیار عالی بود. بیست و سه زخمی که براو زده شد مرا کمتر از يك آب دهان که بر پیشانی عیسی مسیح افکنده شد متاثر میکند. سزار از طرف سناطور ها گرفتار ضربات خنجر شد. عیسی مسیح بدست خدمتکاران سیلی خورد. آنجا که دشنام بیشتر باشد خدا احساس میشود.

«بوسوئه» که بر فراز تلی از سنگهای سنگفرش، قراپینه بدست نشسته بود و

- ۱- Malfilatre شاعر فرانسوی (۱۷۶۷-۱۷۳۲) که آثار دلپذیری خصوصاً در ترجمه زیبایی های ادبیات گreek دارد.
- ۲- Zoile سوفسطایی یونانی (قرن چهارم پیش از میلاد) که با غیظ و با عناد بسیار آثار هومر حماسه سرای بزرگ یونان را انتقاد کرده و در نتیجه ایرادهای غلط و نکته گیری هایی تلخ و معترضانه و نقدهای نابجا و غریبی از هومر برای خود يك شهرت مضحك و مسخره آمیز کسب کرده است.
- ۳- Mavius يك منتقد لاتن که آثار ویرزیل را انتقاد کرده است.
- ۴- Visé «دونو دو ویزه» ادیب فرانسوی (۱۷۱۰-۱۶۳۸) که خود را منتقد آثار مولیر معرفی کرد و در چند نمایشنامه خود به مولیر حمله کرد.
- ۵- Pope شاعر کلاسیک و منتقد معروف انگلیسی (۱۸۴۴-۱۶۸۸)
- ۶- Fréron منتقد ادبی فرانسه (۱۷۷۶-۱۷۱۹) که يك جنگ دایم با آثار ولتر داشت و بدلیل انتقادات بیرحمانه اش از ولتر دشمنان بیشمار برای خود فراهم آورد.
- ۷- Eutrope مورخ لاتن قرن چهارم.
- ۸- کلام لاتن.

مشرف بر صحبت کنندگان بود با صدای بلند گفت:

— ای «سیدانوم» ای «میرینوس»، ای «پروبالنت»، ای گراس‌های انتیدا!
اوه! چه‌کس بمن این هنر را خواهد داد که اشعار هومر را مثل يك يونانی «لوریوم»
یا «اداپته‌ئون» تلفظ کنم.

-۳-

روشنی و تیرگی

آنزولراس بیرون رفته بود تا اطلاعی بدست آورد. از طرف کوچۀ «مونده‌تور» خارج شده بود، با حرکت ماریچی در طول خانه‌ها.

این نکته را بگویم که شورشیان سرشار از امید بودند. طریزی که برای دفع حملۀ شبانۀ مهاجمان بکار برده بودند تقریباً حملۀ اول روز را هنوز شروع نشده در نظرشان ناچیز جلوه میداد. منتظر این حمله بودند و به آن می‌خندیدند. از کامیابی‌شان نیز، همچنان که ازدلیل اقدامشان، شبهه نداشتند. از طرف دیگر مسلم میدانستند که کمکی به آنان خواهد رسید. اینطور حساب میکردند و به درستی این حساب اطمینان داشتند. با آن پیش‌گویی فاتحانۀ یکی از نیروهای معنوی فرانسوی جنگی بشمار می‌رود، روزی را که دمیده بود و کم‌کم تاریکی را میزد و دبه سه مرحلۀ قطعی تقسیم می‌کردند: ساعت شش صبح يك هنگ «که روی آن عمل شده است» قرار است عصیان ورزد؛ هنگام ظهر شورش همه پاریس، هنگام غروب آفتاب، انقلاب. صدای ناقوس کلیسای سن مری که از آغاز شب تا آن گاه يك دم نیز قطع نشده بود بگوش میرسید؛ این معلوم میداشت که سنکر دیگر، سنکر بزرگ، آنکه ژان ساخته بود، هنوز برپاست.

همه این امیدوارها در يك نوع پیچیدۀ مسرت آمیز و سهمگین که به طنطنۀ جنگی يك کنبوی زنبور عمل شبیه بود اذستۀ بی بدستۀ دیگر منتقل میشد.

آنزولراس که بیرون رفته بود آشکار شد. از گردش تیره و عقاب‌وارش در تاریکی‌های بیرونی بازگشته بود. يك دم، بازوان بر سینه درهم نهاده، و يك دست بر دهان‌گذارده، به همه این کلمات و امیدهای مسرت آمیز گوش فرا داد. سپس در سبیدی صبح که دمام بیشتر میشد، قد برافراشت، چهرۀ باطراوت و گلگونش را با شورشیان مواجه ساخت و گفت:

— همه ارتش پاریس آماده است. يك ثلث این ارتش متوجه سنکری است که شما در آن هستید. بعلاوه گارد ملی نیز هست. من کلاههای هنگ پنجم صف‌ورچم‌های هنگ شما را تشخیص دادم. يك ساعت دیگر به ما حمله خواهد شد. توده ملت دیروز جوش و خروشی داشت؛ اما امروز صبح تکان نمی‌خورد. جای هیچ انتظار و امیدواری نیست. نه حومه بکمک ما خواهد آمد و نه هنگی عصیان خواهد ورزید. همه، شما را

ترك گفته‌اند .

این کلمات در وزوزهای دسته‌های این جمعیت، اثر نخستین قطرات طوفان رادر يك دسته از حشرات بخشید. همه ساکت ماندند. يك دم سكوتی وصف ناپذیر در آن میان حكتم‌فرما شد كه در خلال آن شنیدن صدای مرگ ممكن بود. این لحظه کوتاه شد .

صدایی از تاریکترین گوشه، آنزولراس را فریاد زنان مخاطب ساخت، — باشد، اهمیت ندارد. سنگر را تا ارتفاع بیست یا برسانیم و همه در آن بمانیم. هموطنان، مثل نعره‌ها اعتراض کنیم. نشان دهیم كه اگر ملت، جمهوريخواهان را رها می‌کند جمهوريخواهان ترك ملت نمی‌گویند . این کلام، افکار همرا از تاریکی مشقت‌آور آشفتنگی‌های شخصی‌رهایی بخشید . هله‌له‌یی وجدآمیز این کلمات را استقبال کرد.

هرگز کسی نام شخصی را كه اینگونه سخن گفته بود ندانست. این يك كلرگر، يك مرد گمنام كه پیراهن كاری بتن داشت، يك ناشناس، يك فراموش شده، يك راه‌گند دلیر بود؛ آن بی‌نام بزرگ بود كه همیشه با بحران‌های بشری و با حوادث اجتماعی در می‌آمیزد، در يك لحظه معین باشیوه‌یی بسیار باشكوه . کلام قاطع را می‌گوید و پس از آنكه يك دقیقه در روشنائی يك برق، ملت و خدا را نمایش میدهد، در ظلمات نابود میشود .

این تصمیم خلل ناپذیر، چنان دره‌وای ۶ ژوئن ۱۸۳۲ بود كه تقریباً در همان ساعت در سنگرسن مری شورشیان این فریاد را كه صورت تاریخی بخود گرفته و در دادرسی‌ها نیز تصریح شده‌است بر می‌آوردند: «كسی به كمك ما بیاید یا نیاید، برای ماچه اهمیت دارد! خودمان را تا آخرین نفر در اینجا به كشتن دهیم.» چنانكه دیده می‌شود، این دو سنگر با آنكه از لحاظ مادی از هم جدا بودند، با هم پیوستگی داشتند .

-۴-

منهای پنج بعلاوة يك

پس از آنكه مرد ناشناس كه فرمان اعتراض نعره‌ها را اعلام میداشت، سخن گفت و دستور جان عموم را صادر كرد، از همه دهانها صدایی بیرون آمد كه بطور عجیبی راضی و مغفوف، از جهت معنی شوم و از حیث لحن ظفرآمیز بود، — زنده باد مرگ! همه اینجا بمانیم.

آنزولراس گفت: همه برای چه؟

فریاد زدند، همه! همه!

آنزولراس گفت :

— وضع خوب است، سنکرا عالی است. سی مرد کافی است. — برای چه چهل تن را قربانی کنیم؟

شورشیان در جواب گفتند:

— برای آنکه هیچکس راضی به رفتن از اینجا نخواهد شد.

آئزولراس که در صدایش اهتزاز تقریباً خشم آگین بود گفت:

— هموطنان، جمهوریت از لحاظ عده مردان آنقدر غنی نیست که مصارف

بیهوده در آن روا باشد. غرور، يك نوع اسراف است. اگر بین شما کسی هست که رفتن از اینجا از وظایفش شمرده میشود، باید آن وظیفه را نیز مانند وظیفه دیگر انجام دهد.

آئزولراس، مرد پرنسپ، در این افراد هم مسلک، نفوذی از آنگونه داشت که از قدرت مطلق حاصل میشود. اما با همه عظمت این توانایی، همه‌می در گرفت.

آئزولراس که تاین مویش رئیس بود چون غرولندها را شنید بر پافشاریش افزود؛ بالحن آمرانه گفت،

— کسانی که می‌ترسند از اینکه بیش از سی نفر نیستیم بگویند.

همه در چندان شد.

در یکی از دسته‌ها، صدایی گفت: اصلاً بیرون رفتن از اینجا فقط به گفتن آسان است. سنکر در حلقه محاصره است.

آئزولراس گفت. نمی‌گویم از طرف بازارها بروید؛ کوچه مونده‌تور آزاد است و از کوچه پره شور میشود به بازار «اینوسان» رفت.

يك صدای دیگر گفت: هرکس برود همانجا گرفتار خواهد شد. به چنگ یکدسته از افراد گارد بزرگ یا گارد بیرون شهر خواهد افتاد، خواهند دید که

مردی با پیراهن کار و با کلاه عادی عبور می‌کند. — از کجا آمده‌ی؟ مگر از سنکر نیامده‌ی؟ دستش را هم بو میکنند. — تو بوی باروت میدهی. فوراً تیرباران!

آئزولراس بی آنکه جوابی گوید دست بر شانه کونبوفر گذارد، و هردو داخل سالن پایینی میخانه شدند.

يك لحظه بعد، از اینجا بیرون آمدند. آئزولراس به دو دستی که به طرفین باز کرده بود چهار دست لباس همشکل نظامی داشت که برای چنین موقع ذخیره کرده بود. کونبوفر دنبال او می‌آمد و اسلحه‌دانه‌ها را می‌آورد.

آئزولراس روبه شورشیان کرد و گفت: با این لباس‌ها هرکس می‌تواند از اینجا برود، با صفوف نظامی مخلوط شود و بگریزد. این، چهار دست لباس است برای چهار نفر.

و چهار دست لباس همشکل را روی زمین بی‌سنکفرش انداخت.

بین این افراد شجاع کوچکترین جنبش احساس نشد.

کونبوفر رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

— بر است. قدری رحم باید داشت. هیچ میدانید که اینجا چه موضوع در

میان است؟ موضوع زنان است. گوش کنید ببینم. زنانی هستند یانه؛ کودکانی هستند یانه؛ مادرانی هستند که بانوک پاشان گهواره‌ی را می‌چنبانند و توده‌هایی از بچه‌ها

پیرامون خود دارند؟ هر يك از شما كه هرگز يستان يك زن بچه شيرده را ندیده است دستش را بلند كند. آه ۱ شما می‌خواهید بروید خودتان را به كشتن دهید؟ من نیز همین اشتیاق را دارم، من كه با شما حرف می‌زنم، اما هرگز نمی‌خواهم اشباح زناني را احساس كنم كه پیرامون من دست دراز کرده‌اند. - بمیرید، بسیار خوب اما باعث مرگ دیگران نشوید. خودكشی‌هایی از اینگونه كه هم اکنون در شرف وقوع است بی‌اندازه شریف است؛ اما دامنه خودكشی محدود است و نمی‌خواهد كه بسط داشته باشد. همینكه از خود شما تجاوز كند و قدری به نزدیکانتان رسد، دیگر خودكشی نام ندارد بلكه جنایت نامیده میشود. پس به فكر سرهای كوچك موطلائی و بفكر موهای سپید باشید. گوش كنید، لحظه‌ی پیش، آنژولراس، چنانكه خود بمن گفت، سربچه كوچه «سینی» يك پنجره روشن دیده است، يك شمع كوچك پشت يك پنجره فقیرانه در طبقه پنجم، و روی شیشه این پنجره، سایه لرزان سر يك پیرزن را مشاهده کرده كه گفتی همه شب را در انتظار بسر برده است. شاید این، مادر یکی از شما باشد. خوب، این آدم برود، عجله كند، خود را به مادرش برساند و باو بگوید: «مادر جان، من آمدم!» کسی كه مادرش چشم در راهش است برود و خاطر جمع باشد كه اینجا آن كار كه لازم است خواهد شد. وقتی كه آدمی با كارش عهده‌دار تأمین آسایش بعضی نزدیکانش است حق ندارد كه فداكاری كند؛ این بمنزله نابود كردن يك خانواده است. كسانيكه دخترانی دارند، كسانی كه خواهرانی دارند! هیچ فكر می‌كنید؟ شما خودتان را به كشتن می‌دهید، بمیرید و میرید، بسیار خوب! اما فردا، دختران جوانی كه نان ندارند، این مخوف است! مرد، گدایی می‌كند، زن می‌فرودد! آه! این موجودات دل‌ریا كه اینقدر شیرین و مهربانند، كه كلاه‌هایی از گل بر سر دارند، كه می‌خوانند، كه پرگویی می‌كنند، كه خانه را از عصمت می‌آکنند، این موجودات كه مثل عطری هستند كه جان داشته باشد و بدلیل طهارت دوشیزگان بر زمین وجود فرشتگان را در آسمان اثبات می‌كنند، این ژان، این لیز، این می‌می، این دختران زیبا كه در خانه‌های شما هستند. این موجودات شریف و قابل ستایش كه بركت زندگی شما و مایه سرفرازیتان هستند، آه! خداوند! این عزیزان، گرفتار گرسنگی میشوند! می‌خواهید من بشما چه بگویم؟ در این عالم بازاری است كه گوشت بدن آدمی در آن خرید و فروش میشود. و شما با دستهای روحان، با آن دست‌های ناتوان و بیرنگ كه پیرامون عزیزانتان می‌لرزند نخواهید توانست از ورود در این بازار بازماند! بفكر كوچه، بفكر پیاده رو مملو از راه‌گدازان افید، دره‌های مغازه‌ها را در نظر آورید كه جلو آنها، زناني سیه روز با سینه باز و شانه برهنه میان گل می‌آیند و میروند. آن زنان نیز روزی پاكدامن بوده‌اند. ای كسانيكه خواهر دارید، بفكر خواهرانتان باشید. بینوایی، فحشاء، پلیس شهر، زندان من لازار، همه را بیاد آورید و بدانید كه این دختران زیبای ظریف، این بدایع زودشكن عفت و نجابت و زیبایی، با طراوت‌تر از لباس‌های اردیبهشت، در اینگونه ورطات سرنگون میشوند. آه! شما خودتان را به كشتن داده‌ید! آه! شما آنجا نیستید تا از آنان دفاع كنید! بسیار خوب است! شما خواسته‌ید ملت را از استبداد رهایی بخشید، دخترانتان را بدست پلیس داده‌ید. رفقا احتیاط كنید، رحم داشته باشید. زنان، زنان بدبخت!

کسی عادت نکرده است که قدری بیشتر در فکر آنان باشد. همه آسوده خاطرند که زنان بانداژه مردان تربیت نشده‌اند، آنان را از خواندن، از نوشتن، از فکر کردن، از اشتغال به سیاست ممنوع میدارند؛ بسیار خوب؛ اما آیا امشب میتوانید آنان را از رفتن به محل‌نمایش‌های ناشناس برای شناختن شما در میان دیگر کشفه‌شدگان باز دارید؟ ملاحظه کنید، باید کسانی که خانواده دارند بچه‌های خوبی باشند، دست محکمی بپا بدهند و بروند و ما را بگذارند تا اینجا بتنهایی کار را بانجام رسانیم. من میدانم که رفتن از اینجا بسی جرأت می‌خواهد، و بسیار سخت است؛ اما هر چه سخت‌تر باشد بیشتر شایان ستایش است. ممکن است یکی از شما بگوید: من يك تفنگ دارم و در سنگرم هستم، پس اهمیت ندارد، می‌مانم، و نمی‌روم؛ اما این «اهمیت ندارد» زود گفته شده است. دوستان عزیزم، امروز را فردایی هست؛ شما در آن فردا نخواهید بود. اما خانواده‌ها تا آن خواهند بود و چه رنجها که خواهند برد! دقت کنید، يك کودک زیبای سالم، که گونه‌هایی چون سیب سرخ دارد، که چهچه می‌زند، پرگویی میکند، زمزمه میکند، می‌خندد، که شخص زیربوسه خود تروازه‌اش احساس میکند، آیا میدانید این کودک وقتی که متروک افتد چه میشود؟ من یکی از این‌گونه دیده‌ام؛ بسیار کوچک بود، از اینقدر بزرگتر نبود. پدرش مرده بود. مردم فقیری از راه اتفاق نگاهش داشته بودند. اما اینان برای خود هم نان نداشتند. کودک بی‌نوا همیشه گرسنه بود. زمستان بود. بچه گریه نمیکرد. میدیدندش که به بخاری که هرگز در آن آتش دیده نمیشد و لوله‌اش خودتان میدانید که با گل زرد بطانه شده بود نزدیک میشود. بچه با انگشتان کوچکش اندکی از آن گل زرد میکند و می‌خورد. نفس کشیدنی خشن، چهره‌ی سربی‌رنگ، ساق پایی لیزان، شکمی بزرگ داشت. هیچ نمیکفت. یا او حرف می‌زدند، جواب نمیداد. چندی نگذشت که این بچه مرد. در حال مردن به بیمارستان «نکر» آورده‌نش و من آنجا دیدمش؛ من در آن بیمارستان «انترن» بودم. اکنون، اگر میان شما کسانی هستند که پدر باشند، کسانی که دارای این سعادتند که روزهای یکشنبه در دست نیکوکار و قوی و فرهیشتان دست کوچولوی بچه‌شان را بگیرند، هریک از این پدران يك لحظه تصور کنند که آن بچه که گفتم فرزند او است. این طفل بدبخت را خوب بیاد دارم؛ مثل این است که هم‌اکنون پیش روی من است؛ وقتی که بر میز کالبدشکافی درازش کرده بودند دنده‌هایش زیر پوست سینه‌اش مثل گورهای مردگان زیر علف‌های قبرستان برجسته بود. در معده‌اش يك نوع لجن یافته شد. در دندانهایش خاکستر داشت. برویم بهکم و جدانمان کار کنیم، و با مشورت قلمبان قدم برداریم. آمارهای رسمی نشان میدهند که مرگ کودکان متروک پنجاه و پنج درصد است. باز تکرار میکنم، اینجا صحبت زنان، مادران، دختران جوان، و کودکان شیرین‌زبان است. مگر ما از خود شما حرف می‌زنیم؟ همه خوب میدانند که شما کیستید، هیچکس منکر نیست که شما شجاعید؛ همه میدانیم که شما در جانتان آن شوق و افتخار را دارید که حیاتان را در راه غایت عالی فدا کنید؛ همه میدانیم که شما در دل احساس میکنید که مردانی برگزیده هستید برای آنکه سودمندانه و عالی جان دهید و هریک از شما به‌هم خاص خودتان از پیروزی، دلبستگی دارد. اینها همه صحیح است، اما شما در این دنیا تنها نیستید؛ موجودات دیگری

نیز هستند که باید در فکرشان باشید. آدمی نباید که خود پرست باشد. همه با وضعی اندوهگین سر پایین انداختند.

تناقض شکفت قلب انسانی در عالیتین لحظاتی: «کونیوفر» که اینگونه سخن میگفت خود یتیم نبود. از مادران دیگران یادآوری میکرد و مادر خود را از یاد میبرد؛ میرفت تا خود را بکشتن دهد. «خودپرست» بود.

«ماريوس»، روزه‌دار، تپ‌دار، پیاپی از همه امیدها بیرون رفته، کشتی شکسته غرقاب درد، که تاریک‌ترین غرقاب است، مالا مال از انقلابات شدید، با احساس در رسیدن پایان کار، بیش از پیش در آن بهت رؤیایی فرو رفته بود که همیشه آدمی را پیش از ساعت شومی که بر غبت پذیرفته است فرامیگیرد.

اگر يك دانشمند کالبدشناس آنجا میبود، بخوبی میتوانست در او آثار متزاید این غوطه‌وری تب‌آلود را بررسی کند که دانش نیز آنرا شناخته و ضبط کرده است، و برای رنج همان کیفیت را دارد که شهوت برای لذت دارد. نومیدی را نیز برای خود، نشاءایی خاص است. ماریوس دستخوش آن نشاء شده بود. در همه وقایع چنان حضور داشت که پنداشتی بیرون از آنهاست. همچنانکه پیش از این گفتیم چیزهایی که از جلوش میگذشتند دور بنظرش میرسیدند؛ مجموع را تشخیص میداد اما تفصیل را نمی‌دید. روندگان و آیندگان را در خلال يك نوع شعله‌وری مشاهده میکرد. صداهایی را که حرف میزدند مثل صداهایی میشنید که از قعر لجه‌یی بگوش رسند.

با اینهمه، این گفته در وی اثر کرد. در این صحنه، نوک تیزی بود که همه‌جا را سوراخ کرد و گذشت تا به او رسید و بیدارش کرد؛ جز يك اندیشه نداشت و آن مردن بود، و هرگز نمیخواست از این اندیشه منصرف شود، لکن در بیدار خوابی شومی که داشت، خیال کرد که چون خود مصمم به مردن شده‌است نباید از رها کردن دیگری ممنوع باشد.

صدا بلند کرد و گفت:

— آنژولراس وکونیوفر حق دارند؛ فداکاری بیهوده نباید کرد. من نیز با آنان هم‌عقیده‌ام. عجله باید کرد. آنچه کونیوفر گفت قطعی است. میان شما افرادی هستند که خانواده، مادر، خواهر، زن و فرزند دارند. هر که از این گونه است از صف بیرون آید.

هیچکس از جا نجنبید.

ماریوس گفت:

— مردان زندان و متکفل خانواده از صف خارج!

فرمانرواییش کامل بود. البته آنژولراس رئیس سنگر بود، ولی ماریوس نجات دهنده آن بود.

آنژولراس فریاد زد حکم میکنم.

ماریوس گفت: خواهش میکنم.

آنگاه، زیرورو شده از گفته کونیوفر، لرزان از فرمان آنژولراس، متأثر از خواهش ماریوس، این مردان شجاع به افشاء راز یکدیگر پرداختند. یکی از جوانان به يك‌مرد کامل میگفت: «... راست میگوید، تو پدر خانواده هستی، برو».

مرد جواب داد: «تو برمن متقنی، تو دوخواهر داری که هر دو را نان میدهی.»
يك مشاجرۀ بی سابقه در گرفت. چنانکه گفتی میخواهند آنان را برده‌انۀ
گور گذارند، هیچ کس زیر بار نپذیرفت.

کورفراک گفت: زود باشید؛ يك ربع ساعت دیگر هیچ فرصت برای هیچ
کس نخواهد ماند.

آنزولراس گفت: هموطنان، اینجا جمهوریت است و رأی عموم حکمفرماست؛
خودتان هرکس را که باید برود معین کنید.

ناچار اطاعت کردند. در چند دقیقه، باتفاق آراء پنج تن معین شدند و از
صف بیرون آمدند.

ماريوس گفت: پنج نفرند.

بیش از چهار دست لباس همشکل نداشتند.

هر پنج تن گفتند: خوب. باید یکی از ما بماند.

پس میبایست معلوم میشد که ماندنی کیست و کدام يك از آنان میتواند دلایل

کافی تری برای ماندنش اقاعه کند.

به یکدیگر میگفتند:

— تو برو، تو زنی داری که دوستت میدارد. — تو باید بروی، تو يك مادر

پیرداری. — تو که نه پدر داری نه مادر، سه برادر کوچکت چه میکنند؟ — تو برو،

تو پدر پنج بچه هستی. — خیر. تو باید بروی، تو حق زیستن داری زیرا که هفده

سال بیشتر نداری، مردنت بسیار زود است.

این سنگرهای بزرگ انقلابی وعده‌گاه‌های قهرمانی بودند. امر نامعقول

در آنها سهولت انجام مییافت. شهادت هیچک از این مردان موجب حیرت دیگری

نمیشد.

کورفراک میگفت: زود باشید.

از بین دسته‌ها چند صدا بلند شد که به ماريوس گفتند:

— کسی را که باید بماند خودتان معین کنید.

پنج تن خارج از صف گفتند: آری. خودتان انتخاب کنید. ما اطاعت

خواهیم کرد.

ماريوس گمان نمیبرد که پندایش هیجان جدیدی در وی ممکن باشد، با

اینهمه، اندیشه انتخاب يك فرد آدمی برای مرگ، همه خونس را سوی قلبش باز

گرداند. اگر بازم رنگ پریدگی برایش امکان میداشت، رنگش میرید.

سوی این پنج مرد که برویش لبخند می‌زدند پیش رفت. هر يك از آنان

با چشم مملو از آن شعله بزرگ که در اعماق تاریخ در تنگۀ تر موقیل دیده میشود

باو مینگریست و بر او بانگ می‌زد:

— من! — من! — من!

ماريوس حیرت زده، این عده را شمرد. همان پنج تن بودند. سپس نگاهش

بر چهار دست لباس نظامی فرود آمد.

هماندم يك دست لباس نظامی دیگر چنانکه گفتی از آسمان رسیده است،

روی چهار دست دیگر افتاد .

مرد پنجم نیز نجات یافته بود .

ماريوس سر برداشت و ميسو فوشلوان را شناخت .

ژان والژان هماندم وارد سنگر شده بود .

خواه ، بهدايت اطلاعاتی که بدست آورده بود ، خواه از روی غریزه و خواه بحکم اتفاق ، از طرف كوچه مونده تور آمده ، از میان سنگر سر بند آورده بود . در سایه لباسی که لباس گارد ملی بود ، به آسانی عبور کرده بود .

دیدبانی که از طرف شورشیان در كوچه مونده تور جای داشت ، لازم ندانسته بود که رفقایش را از ورود يك تن از افراد گارد ملی آگاه کند . گذاشته بود که وارد كوچه شود و با خود گفته بود : شاید این كمکی است که برای شورشیان رسیده است . یا کسی است که بیای خود وارد دام میشود . موقع بسی وخیم تر از آن بود که يك دیدبان بغاطر يك تن از سرپشتش دور شود .

در آن دم که ژان والژان وارد سنگر شده بود هیچکس او را ندیده بود زیرا که همه افراد متوجه پنج مردی بودند که برای بیرون رفتن انتخاب شده بودند و چهار دست «اونیفورم» که حاضر بود . ژان والژان همه چیز را دیده ، و شنیده ، باسکوت محض ، لباس از تن بند کرده و آنها روی چهار دست دیگر انداخته بود . هیچان وصف ناپذیری همه را فرا گرفت .

بوسوئه پرسید ، این مرد کیست ؟

کونفور گفت ، این مردی است که دیگران را نجات می بخشد .

ماريوس با صدای محکم گفت ،

— من میشناسمش .

این اطمینان خاطر ، همه را کفایت میکرد .

آنژولراس رو به ژان والژان کرد و گفت ،

— هموطن ، خوش آمدید .

و بر گفته اش افزود :

— میدانید که اینجا باید مرد .

ژان والژان بی آنکه جوابی گوید ، مردی را که نجات داده بود ، برای

لباس پوشیدن كمك کرد .

-۵-

از فراز سنگر کدام افق دیده می شود ؟

وضع عموم ، در این ساعت شوم ، و در این جای ناهنجار ، چیزی بعنوان نتیجه و بعنوان اوج داشت ، و آن سودا زدگی اعلای آنژولراس بود .

آژولراس در نفس خویشتن آکنده از انقلاب بود. با اینهمه همچنانکه وجود مطلق را هیچ چیز کفایت نمی‌کند، او نیز خود را کامل احساس نمی‌کرد؛ به سن ژوست^۱ بی نهایت علاقه‌مند بود، و به آناکارسیس کلوتس^۲ علاقه‌ی نداشت؛ اما روحش بین جمعیت دوستان آ. ب. ث. تاحدی تحت تأثیر یک نوع جاذبه مغناطیسی افکار «کونیوفر» قرار گرفته بود. از چندی باینطرف، رفته رفته شکل محدود عقیده خود را ترک گفته، وی اراده قدم سوی توسعه ترقی برداشته بود و چنانکه گفتی وارد مرحله نهایی و اعلای تکامل خود شده است، تبدیل جمهوری عظیم فرانسه را به جمهوری اعظم بشریت می‌پذیرفت. اما درباره سائل درجه اول این کار، چون وضع سختی پیش آمده بود می‌خواست که این سائل نیز شدید باشند؛ از اینرو تغییر دروی راه‌نمی‌یافت، و در ردیف پیروان همان مکتب حماسی و مهیب مانده بود که در این کلمه خلاصه می‌شود: نودوسه. آژولراس روی پلکانی که از سنگهای سنگفرش ساخته شده بود ایستاده، یکی از آرنجهایش را بر لبه قرآینه اش نهاده بود، فکر می‌کرد؛ مثل اینکه در معرض نسیمی سرد قرار گرفته است می‌لرزید. نقاطی که مرگ در آنها جای گرفته است، از این گونه آثار «سه پایه» دارند^۳ از مردمک‌هایش که مملو از نکاهی درونی بود،

- ۱ - لوی دوسن ژوست Saint - Just عضو کنسوانسیون فرانسه، از اعضاء جسور و بیباک کمیته نجات عمومی که بسال ۱۷۹۴ باروبسییر اعدام شد.
- ۲ - آناکارسیس کلوتس Cloutz مرد انقلابی. این مرد جنبه ملائمتی در عین خونت انقلابی داشت و خود را «خطیب نوع بشر» می‌نامید وی نیز اعدام شد. (۱۷۹۴ - ۱۷۵۵).

۳ - مربوط به سه پایه پرستشگاه «آپولون» رب النوع یونان قدیم در شهر دلف. خلاصه آنکه این پرستشگاه در شهر دلف روی یک شکاف طبیعی زمین ساخته شده بود که از آن بخار عجیب بسیار سردی بیرون می‌آمد و این بخار به هر کس می‌رسید او را به یک آشفته‌گی و گیجی ناگهانی سرسام مانند دچار می‌کرد. در آنجا یک زن روحانی گماشته شده بود تا ندای آسمانی را به گوش مؤمنان و مناجات کنندگان برساند. بعدها دو یا سه «پیتی» (پیامبر مؤنث) برای این کار آماده شدند که نوبت به نوبت این وظیفه را انجام می‌دادند. اینان زنانی بودند، مسن‌تر از پنجاه ساله، باتقوی، مؤمن، ریاضت‌کشیده و شایسته پیامبری. آبی که اینان می‌آشامیدند از چشمه متبرک «کاسوتیس» بود. بجای غذا، برگ درخت غار می‌جویدند. زنی که نوبتش می‌رسید به جایگاه خاص برده میشد، یعنی درست روی شکاف، وسط بخار منجمد کننده آنجا یک سه پایه گذاشته شده بود. «پیتی» یعنی همان پیامبر مؤنث بین دو کشیش عالی‌مقام که هر دو «پیامبر» نامیده می‌شدند روی سه پایه می‌رفت و آنجا با کلماتی که بوسیله دو کشیش یا بوسیله قلب خودش بر زبانش گذاشته میشد ارشاد ربانی می‌کرد و صدای خدا را به گوش مؤمنان می‌رساند.

تشبیه متن با احتمال قوی مربوط است به همین سه پایه و به حالتی که شخص ممکن است هنگام رفتن روی چنین سه پایه احساس کند. و نیز محتمل است مقصود حالتی باشد که افراد محکوم به اعدام یا شکنجه زیر سه پایه‌های مخصوص عذاب احساس می‌کردند.

شراره‌های آتشی نیمه خاموش بیرون می‌آمد. ناگهان سر برداشت، موهای طلایش همچون موهای فرشته‌یی که پر یک گردونه چهار اسبه، ساخته شده از سنارگان، سوار باشد، به عقب سرازیر شد و بصورت یال شیر آشفته‌یی میان هاله‌یی شعله‌ور درآمد، و آنزولراس در این حال بانگ برآورد:

— هم میهنان، آیا آینده‌را در نظر مجسم می‌سازید؛ کوچه‌های شهرها سرشار از روشنایی، شاخه‌های سبز بر آستانه درها، ملت‌ها برادر یکدیگر، آدمیان عادل، پیران ستایشگر کودکان، گذشته دوستدار آینده، متفکران در اوج آزادی، مؤمنان در عین مساوات، دیانت حقیقت ملکوت، خدا معبود بی واسطه، وجدان انسانی تبدیل یافته به محراب عبادت، نابودی کینه‌ها، برادری کارگاه و مکتب، برقراری کیفر و پاداش بر ثبوت کامل، کار برای همه‌کس، حق برای همه‌کس، صلح در همه‌جا، محو خونریزی، نابودی جنگ، مادران سعادتمند، رام کردن ماده، نخستین قدم است، تحقق ایده آل، قدم دوم. — هموطنان، در آنچه ترقی تاکنون انجام داده‌است بیندیشید. در روزگار گذشته، نخستین نسل‌های بشری باهول و هراس می‌دیدند که «ثیدر»^۱ که بر سطح آب می‌نهد، «دراگون»^۲ که آتش قی می‌کرد، و «گریفون»^۳ که جانور هوا بود و با پروبال عقاب و پشه‌های ببر پرواز می‌کرد، از پیش چشمشان می‌گذرند؛ اینان جانورهای مخوفی بودند که بر آدمی تسلط داشتند. اما آدمی دام‌هایش را، دام‌های مبارک هوش را گسترده و سرانجام جانوران را در آن افکند. ما «ثیدر» را رام کرده‌ایم و اکنون کشتی بخار نام دارد؛ اژدها را رام کرده‌ایم و اکنون لکوموتیو نامیده می‌شود؛ نزدیک است که گریفون را نیز رام کنیم، بلکه او را هم گرفته‌ایم و «بالون» نام دارد. روزی که این کار «پرومتیوس»^۴ بپایان رسد و آدمی بطور قطع سه کابوس بزرگ عهد عتیق یعنی «ثیدر» و «اژدها» و «گریفون» را در بند کشد، آنروز او خداوندگار آب و آتش و هوا خواهد بود، و برای دیگر مخلوقات جاندار بمنزله خدایان قدیم برای خود او، خواهد شد. هموطنان جرأت داشته باشید، پیش روید! هموطنان، ما کجا می‌رویم؟ سوی دانشی که فرمانفرمای مطلق باشد. سوی نیروی واقعی اشیاء که یگانه قدرت عمومی شده باشد. سوی قانون طبیعی که خود شامل ضمانت اجرا و حکم مجازات باشد و از راه قطعیته به‌نشر خود پردازد، سوی یک طلوع حقیقت، متناسب با طلوع روز. آری، ما سوی اتحاد ملل می‌رویم، ما سوی وحدت بشری می‌رویم. دیگر فرضیات در کار نیست، دیگر زوائد در میان نیست. واقعی که پیرو فرمان حقیقت باشد، یگانه هدف ماست. تمدن، جلاش را بر فراز قله اروپا، و بعدها در مرکز قاره‌ها، در پارلمان

۱- Hydre یک نوع جانور افسانه‌یی دریایی که دارای هفت سر مخوف بوده، هر سرش را که قطع می‌کرده‌اند سردیگری بجای آن می‌رویده است.
۲- اژدها، یک حیوان افسانه‌یی و بسیار مخوف بیابان که آتش از دهان می‌باریده است.

۳- «گریفون» یک نوع پرندۀ افسانه‌یی، بزرگتر و مخوف‌تر از عقاب.

۴- یعنی بزرگ و مهم مانند کار «پرومتیوس» رب النوع و آفریدگار اساطیری آتش.

بزرگی از هوش برقرار خواهد ساخت. در روزگار دیرین چیزی شبیه باین دیده شده است. آنفیکسیونها هر سال دوجلسه داشتند، یکی دردلف جایگاه خدایان، دیگری درترموفیل جایگاه پهلوانان. اروپا نیز آنفیکسیونهایی برای خود خواهد داشت. کره زمین نیز واجد این آنفیکسیون خواهد شد. فرانسه این آینده عالی را درتهیگاه های خود دارد. آبتنی قرن نوزدهم درهمین است. چیزی که یونان طرح کرده بود شایسته است که بدست فرانسه بیایان رسد. گوش بمن دار، ای فویی، ای کارگر شجاع، ای مرد ملت، ای مرد ملل، من ترا تقدیس میکنم. آری، تو آشکارا زمانهای آینده را می بینی. آری، حق با تست. تو نه پدر دشتی و نه مادر، ای فویی، تو انسانیت را به مادری و حق را به پدری برگزیدی. اکنون دراین نقطه درشرف مردن یعنی رسیدن به پیروزی هستی. هموطنان، امروز هرچه روی نماید خواه شکست ما باشد، یا پیروزی ما، انقلاب بزرگی است که بدست ما انجام میگردد. همچنانکه حریق ها همه شهر را روشن میکنند انقلابات نیز به همه نوع بشر روشنائی مینبخشند. ولی ما چه انقلابی میکنیم؟ هم اکنون گفتم: انقلاب حقیقت. از لحاظ سیاسی درعالم جز یک اصل وجود ندارد و آن عبارت است از سلطنت آدمی نسبت به خویشتن. این سلطنت که من نسبت بخود دارم، «آزادی» نامیده میشود. جایی که دویا چند اختیار از اینگونه، دست همکاری بیکدیگر دهند، تشکیل دولت شروع میشود. اما دراین اشتراك هیچ بازستاندن اختیار وجود ندارد. هراختیار فردی مقداری از خویشتن را برای ساختن حقوق همگان واگذار می کند. این مقدار برای همه یکسان است. این یکسانی حق، که هر فرد برای همه قائل میشود «برابری» نام دارد. حقوق همگان چیزی نیست جز حمایت عموم که بر هر فرد پرتوافکننده باشد. این حمایت همه نسبت به هر فرد «برادری» نامیده میشود. مرکز تقاطع همه این اختیارات که درهم میریزند، «اجتماع» نام دارد. چون این تقاطع ها بمنزله پیوستگی است، این نقطه صورت گره بخود می گیرد. از آنجا چیزی حاصل می شود که بند اجتماعی نام دارد. گروهی آنرا قرارداد اجتماعی مینامند؛ و این هر دو یک چیز است، زیرا که کلمه «فرار بستن» از لحاظ اشتقاق از تصور کلمه «بند» ساخته شده است. در برابری، با یکدیگر موافق باشیم، زیرا که اگر آزادی رأس باشد، برابری قاعده آنست. برابری، هم میهنان، هم طراز بودن همه روی بدنی ها، اشتراك و هماهنگی جواهرات بزرگ علف و بلوط های کوچک نیست؛ يك مجاورت حسد ها نیست که یکدیگر را اخته و خنثی کنند؛ بلکه برابری بر حسب تمدن آنست که همه قابلیت ها دهانهایی همانند داشته باشند؛ بر حسب سیاست آنست که همه آراء دارای يك وزن باشند؛ بموجب دیانت آنست که همه وجدان ها از حقوق متساوی بهره مند شوند. «برابری» يك آلت دارد، تعلیمات رایگان و اجباری. نخستین قدم که در برابری باید برداشت تعمیم حقوق الفباء است. تحمیل دبستان بر همه کس، تقدیم دبیرستان به همه کس، اولین ناموس برابری است. از مدرسه یکسان، اجتماع مساواتی بیرون می آید. آری، تعلیم و تربیت! نور! نور! همه چیز از نور می آید و همه به آن باز میگردد! هموطنان، قرن

۱- آنفیکسیون حقی بود که شهرهای یونان قدیم بموجب آن نماینده به يك شورای عمومی میفرستادند تا درباره مسائل سیاسی یا دینی بحث و شور کنند.

نوزدهم بزرگ است، اما قرن بیستم سادت آمیز خواهد بود. آنوقت است که هیچ چیز شباهتی بتاریخ دیرین نخواهد داشت؛ آنروز دیگر مثل امروز جای ترس از يك پیروزی، از يك هجوم، از يك غصب حق، از يك رقابت ملل بادت مسلح، از يك انقطاع زنجیر تمدن بر اثر يك عروسی بین پادشاهان، از يك تولد جدید در خاندان سلطنت های موروثی، از يك انقسام ملل در نتیجه کنگره ها، از يك تجزیه بر اثر انقراض يك سلسله سلطنت، از يك رزم بین دو دیانت که مانند دو بزکوهی ظلمانی بر فراز قنطره ابدیت با یکدیگر مواجه شوند، وجود نخواهد داشت؛ دیگر موردی نخواهد بود که کسی از قحط، از استعمار، از فحشاء بر اثر فلاکت، از بینوایی بر اثر بیکاری، از دستگاه اعدام، از شمشیر خونریز، از جنگهای خونین، از همه راهزنی های تصادف در جنگل حوادث بترسد. تقریباً میتوان گفت، در آن هنگام حوادثی وجود نخواهد داشت. همه کسی خوشبخت خواهد بود. نوع بشر قانون خود را اجراء خواهد کرد همچنانکه کره زمین قانون خویش را اجراء میکند. همانگی بین جان و ستاره از نو برقرار خواهد شد. جان، پیرامون حقیقت سیر خواهد کرد همچنانکه ستاره پیرامون نور سیر میکند. دوستان، ساعتی که ما در آن هستیم، و من در آن باشم سخن میگویم ساعتی ظلمانی است؛ اما خریدهای سهمناک آینده در همین ساعات صورت میگیرد. يك انقلاب، بمنزله يك حق راهداری است اوه! نوع بشر نجات خواهد یافت، بل رفعت خواهد رسید، و تسلط خواهد دید؛ ما بر فراز سنگرمان این حق را برای او تثبیت میکنیم. فریاد عشق اگر از قله فداکاری بر نخیزد از کجا بر خواهد خاست؟ ای برادران من، این نقطه جایگاه پیوستگی کسانی است که فکر میکنند با کسانی که رنج میبرند؛ این سنگر نه از سنگهای سنگفرش ساخته شده است، نه از تیرهای سقف و نه از قطعات آهن، بلکه از دو توده ترکیب یافته است. توده ای از افکار و توده ای از آلام. بینوایی در این سنگر با کمال مطلوب مواجه میشود؛ اینجا روز، شب را در آغوش میکشد و باو میگوید، «اینجا من با تو میمیرم و تو با من زندگی را از سر میگیری.» از هم آغوشی همه غمها شراره ایمان بیرون میجهد. دردها، جان کندها را، و اندیشه ها جاودانگی شان را به اینجا می آورند. این احتضار و این ابدیت با هم در می آمیزند و مرگ ما را تشکیل میدهند. برادران، کسی که اینجا میمیرد در نور باران آینده جان داده است، و ما همه بدرون گوری میر و بیکه از هم سو نور سپیده دم در آن راه یافته است.

«آنرولراس» بجای آنکه ساکت شود، صدای خود را قطع کرد، لبانش با خاموشی میجنبیدند مثل اینکه او با خود حرف میزند و از همین رو بود که همه بادقت و برای آنکه بکوشند تا با هم بشنوند نگاهش میکردند. گف زدن در کار نبود؛ ولی مدتی دراز زمزمه و همه همی داشتند. چون کلام بمنزله ورزش نسیم است لرزش عقول در مقابل آن شباهت به ورزش برگها دارد.

-۶-

مارپیوس سرکش، ژاور خلاصه گری

بگوییم که در فکر ماریوس چه میگذاشت.

خوب است که خوانندگان حالت روحی او را بخاطر آورند. چنانکه پیش از این یاد آور شدیم، هر چه میدید برای او جز رؤیا نبود. حس تخمینش مغشوش شده بود. ماریوس، با صراحت بگوییم، زیر سایه پاله‌های مخوفی که بر سر معضرات گشوده میشوند قرار داشت. احساس میکرد که وارد گور شده است و بنظرش میرسید که هم آن دم آنسوی دیوار است، و دیگر، چهره زندگان را نمیدید مگر با چشم مردگان.

چگونه مسیو «فوشلوان» به آنجا آمده بود؟ برای چه آنجا بود؟ آمده بود تا چه کند؟ ماریوس هیچ از این گونه پرسش‌ها از خود نکرده. از طرف دیگر، چون یأس‌ها نوعاً دارای این خصیصه است که در نظر ما دیگران را نیز مانند خودمان فرا میگیرد. آماده شدن همه عالم برای مردن در نظر او امری منطقی بود.

درباره کوزت با یک نوع دلفشردگی فکر میکرد. از طرف دیگر مسیو فوشلوان با وی سخنی نگفت، نگاهش نکرد و هنگامی هم که ماریوس صدا بلند کرد و گفت من می‌شناسمش، مثل این بود که اصلاً صدای او را نمیشنود.

اما ماریوس، این وضع مسیو فوشلوان بوی تسلیم می‌بخشید، و اگر بکار بردن چنین کلمه برای بیان اینگونه تأثرات جایز می‌بود، می‌گفتیم خوش آیندش بود. همیشه احساس میکرد که عنوان کردن صحبت با این مرد معمایي که برای او، هم دو رویه بود و هم ناهنجار، یک نوع امتناع عقلی مطلق دارد. از این گذشته مدتی بسیار دراز بود که او را ندیده بود، و این خود برای طبع محجوب و محتاط ماریوس باز هم قدری برای امتناع می‌افزود.

پنج مردی که انتخاب شده بودند از طرف کوچه مونده تور از سنگر بیرون رفتند. کاملاً به افراد گارد ملی شباهت داشتند. یکی از آنان گریه‌کنان بیرون رفت. هر پنج تن پیش از ترک گفتن سنگر، کسانی را که در سنگر می‌ماندند در آغوش کشیدند.

وقتی که پنج مرد بازگشته به زندگی بیرون رفتند، آنژولراس به فکر محکوم به مرگ افتاد. وارد سالن پایین میخانه شد. ژاور که بهتر بسته شده بود، در حال تخیل بود.

آنژولراس از وی پرسید، چیزی لازم داری؟

ژاور جواب داد، چه وقت خواهیم کشت؟

آنژولراس گفت، قدری صبر کن. فعلاً به همه فشنگ‌ها مان احتیاج داریم.

ژاور گفت: پس قدری آب بمن بدهید.
آنزولراس خود لیوان آبی بوی داد و چون دست و پای ژاور بسته بود آنزولراس
برای آشامیدن کمکش کرد.

سپس از وی پرسید، خوب شد؟
ژاور جواب داد: من به این تیر بسته شده‌ام. شرط مهربانی نبود که راضی شدید
من شبدا در این حال بسر برم. هر طور دلخواهتان است بپندیدم؛ اما ممکن است مرا
هم مثل آن یکی روی میز بخوابانید.

و با يك حرکت سر، نقش میو مابوفا را نشان داد.
بخاطر داریم که ته همان سالون يك ميز بزرگ بود که رویش گلوله‌ها را ذوب
کرده و فشنک ساخته بودند. چون همه فشنکها ساخته شده و هرچه باروت داشتند
بمصرف رسیده بود این ميز آزاد بود.

بفرمان آنزولراس چهارتن از شورشیان ژاور را از تیر باز کردند. هنگامی که
بازش می‌کردند پنجمین مرد يك سر نیزه روی سینه‌اش گذاشته بود. دستهایش را
همچنان بسته شده به پشت باقی گذاشتند، به پاهایش ریمانی باریک و محکم از نوع
زیسمان تازیانه، بستند، بطوری که اجازه میداد مانند کسانی که سوی چوبه دار می‌روند
قدمهای يك وجبی بردارد، سپس برای خود سوی میز ته سالونش بردند، روی میز
درازش کردند و محکم از روی سینه و شکم با طنابش بستند.

برای اطمینان بیشتر، بوسیله يك طناب که به گردنش بستند، علاوه بر آن
اسلوب خاص نوار پیچی که هرگونه فرار را برای او ممنوع می‌ساخت، آن نوع «بند»
هارا هم که در زندانها مهار نامیده میشود بروی افزودند. این مهار از پشت گردن
شروع میشود، از بالای دوشانه جلومیانید، از روی شکم می‌گذرد و پس از گذشتن از میان
دوپا بر می‌گردد و دستها را محکم می‌بندد.

هنگامی که ژاور را می‌بستند، مردی بر آستانه در ایستاده بود و با دقت عجیبی
نگاهش می‌کرد. سایه‌یی که هیکل این مرد بدرون سالون افکنده بود سر ژاور را سوی
در گرداند؛ چشم بالا برد و زنان و زنان را شناخت. هیچ نلرزید، پلکهایش را فرو
آفکند و به گفتن این کلام اکتفا کرد: این خیلی ساده است!

-۷-

موقع و خیمه‌تر میشود

روشنایی روز فزونی مییافت. اما نه پنجره‌یی گشوده میشد و نه دری نیمه باز
میگردد؛ بامداد بود اما بیداری نبود. انتهای کوچه شانوروری که رودروی سنگر
قرار داشت چنانکه گفتم از طرف سپاهیان تخلیه شده بود. آزاد بنظر میرسید و با
آرامش مشغومی راه را برای راهگذران باز می‌گذاشت. کوچه سن‌دنی مثل خیابان
اسفینکس در «تب» ساکت بود. يك موجود جاندار هم در چهارراهها که از يك پرتو

آفتاب سفید رنگ بودند دیده نمیشد. هیچ چیز مانند این روشنایی کوچه‌های خلوت ترس آور نیست.

هیچ دیده نمیشد اما شنبه میشد. از مقداری فاصله صدای حرکت اسرار - آمیزی تشخیص داده میشد. مسلم بود که لحظه وخیم در میرسد. مثل شب پیش، در آغاز شب، دیدبانان عقب‌نشینی کردند، اما ایندفعه همه عقب نشستند. سنگر قویتر از هنگام نخستین حمله بود. شورشیان پس از رفتن پنج تن شورشی بازهم بر بلندی سنگر افزوده بودند.

طبق اعلام دیدبانی که ناحیه بازارها را پاییده بود آنزولراس برای آنکه از پشت سر غافلگیر نشوند، تصمیم سختی گرفت؛ دست‌ور داد تا سدی نیز جلو دهانه کوچۀ باریک «مونده‌تور» که تا آن‌هنگام بازمانده بود ببندند. برای این کار سنگفرش کنار چندخانه دیگر را نیز برچیدند. پس، سنگر که از طرف سه کوچه بسته شده بود، از جلو از کوچۀ شانوردوری، طرف چپ از کوچۀ «سینی» و پتیت‌ترو آن‌دوری، سمت راست از کوچۀ «مونده‌تور» در حقیقت تقریباً غیر قابل تسخیر شد؛ اما البته راست است که در آن بحکم ششامت تقدیر زندانی شده بودند. سه جبهه داشت اما گریزگاه نداشت، چنانکه کورفراک خنده‌کنان گفت: - سنگر جنگی است اما تلهٔ موش‌گیری است.

آنزولراس دستور داد تا نزدیک در میخانه سی تکه سنگ سنگفرش را که بقول بوسوئه «اضافه‌کننده بودند» روی هم بچینند.

در آن موقع، سکوت در سمتی که باید حمله از آن شروع شود چنان عمیق بود که آنزولراس هر فرد را واداشت تا موضع جنگیش را بازگیرد. بین همه یک‌جیرهٔ عرق توزیع شد.

هیچ چیز جالبتر از سنگری نیست که خود را برای مقاومت در مقابل یک حمله آماده‌میسازد. هرکس مثل اینکه به تماشاخانه‌یی رفته است جای خود را برمی‌گزیند. کنار هم قرار میگیرند، بازو بهم میدهند، شانه برهم مینهند. بعضی افراد برای خود از سنگهای سنگفرش نشیمن‌گاه میسازند. آنجا یک‌گوشهٔ دیوار است که ممکن است مزاحم باشد، از آن دور میشوند؛ اینجا پیچ و خمی است که ممکن است شخص را حفظ کند، به آن پناهنده میشوند. مردانی که دست چپشان کارآمدتر است، گرانها هستند؛ جاهایی را که برای دیگران ناراحت است میگیرند. بسیاری از افراد جای خود را طوری ترتیب میدهند که بتوانند نشسته جنگ کنند. همه میخواهند که برای کشتن راحت باشند و اگر پای مردن بمیان آید آسوده جان دهند. در جنگ شوم ژوئن ۱۸۴۸، یک شورشی که تیراندازی بسیار نیرومند بود و از بالای یک مهتابی روی یک‌بام می-جنگید، برای خود یک صندلی راحت «ولتر» به آنجا آورده بود، روی آن نشسته بود و تیر می‌انداخت؛ همانجا تیر بوی رسید.

همینکه فرمانده، تدارک رزم را اعلان کند، همه حرکات بی‌ترتیب قطع میشود؛ دیگر یکدیگر را باین سو و آن سو نمیکشاند؛ دیگر دور هم جمع نمیشوند؛ دیگر خود بخود حرف نمیزنند؛ دیگر هرکس خود را برای دور شدن از دیگران به‌کنجی نمیکشاند؛ آنچه در اذهان است به یک نقطه معطوف، و به انتظار حمله مبدل میشود.

يك سنگر پیش از پیدایش خطر بمنزلۀ يك جنگال است، و در حال خطر بصورت يك انضباط... مهلكه ایجاد نظم میکند.

همینکه آنزولراس قرابینه دولوش را برداشت و جلو يك نوع کنگره که برای خود در نظر گرفته بود قرار گرفت، همه ساکت شدند. خش خش کمی از صداهای خشک بطور مبهم در طول دیوار سنگهای سنگفرش شنیده میشد. این، صدای آماده کردن تفنگها بود.

در واقع، اوضاع بیش از پیش غرور آمیز و اطمینان بخش بود. حرارتی که از فداکاری ایجاد میشود يك نوع استحکام به آدمی مینماید. اینان دیگر آمیدی نداشتند، اما نو میدی کامل داشتند. نو میدی آخرین سلاح است، که گاه نیز پیروزی نصیب می کند؛ و بر ذیل چنین گفته است؛ تدابیر اعلی از تصمیمات خارق العاده حاصل میشوند. فرود آمدن بر ساحل مرگ گاهی وسیله نجات از غرقاست، و سرپوش نابوت، تخته پاره نجات میشود.

مثل اوائل شب پیش، توجه همه به ته کوچه که در آن هنگام خوب روشن و نمایان بود معطوف شده و تقریباً میتوان گفت که به آن تکیه کرده بود.

انتظار بطول نیانجامید. جنبشی آشکار از سمت سن لو شروع شد، اما این، شباهتی به جنبش نخستین حمله نداشت. يك صدای برهم خوردن زنجیرها، زیر و بالا شدن اضطراب آور يك تل بزرگ، ترق و تروق چیزی رویین که روی سنگها بغلند، يك نوع خرخر مدبش، رویهم اعلام داشت که دستگاه آهنین هولناکی نزدیک میشود. درون این کوچه های آرام کهنسال، که برای جریان حاصلخیز مصالح و افکار عموم ساخته شده اند، نه برای غلتیدن سهمگین چرخهای جنگ، تزلزلی ایجاد شده بود.

دوخته شدن چشمان همه مردان جنگی به ته کوچه وضع ناهنجاری بخود گرفت. يك عراده توپ آشکار شد.

افراد توپخانه عراده را پیش میرانند؛ توپ، آماده برای شلیک کردن بود؛ قسمت جلوش باز شده بود؛ دو نفر قنداقه اش را چسبیده، چهارتن چرخهای را گرفته بودند و جمعی دیگر دنبال صندوقه اش بودند. دیده میشد که فتیله های مشتعلش دود میکنند.

آنزولراس فرمان داد:

— آتش!

همه افراد سنگر اسلحه شان را خالی کردند؛ شلیک مخوفی شد؛ بهمنی از دود کوچک را فراگرفت و عراده توپ و مردان را ناپدید کرد؛ پس از چند ثانیه ابر بر طرف شد و توپ و مردان آشکار شدند. خدمتکاران، توپ را آهسته، با استقامت و بی شتاب سوی سنگر میچرخانند. گلوله بهیچ يك از آنان نرسیده بود. رئیس عراده، در حالی که کولاس توپ را برای بلند کردن جای تیراندازی فشار میداد، با وقار منجمی که دوربینش را به سمتی میگرداند به راست کردن لوله توپ پرداخت.

بوسوئه فریاد زد: مرحبا!

و همه افراد که در سنگر بودند کف زدند.

پس از يك لحظه توپ که مرتب، وسط کوچه، بر دو طرف جوی قرار گرفته بود مهیا برای زدن بود. دهانه‌ی مدش رو به سنگر باز شده بود. کورفرانگ گفت. خوش باشیم، جانور آمد، پس از تلنگر نوبت مشت است. ارتش کشور، پنجه زخمش را رو به ما دراز کرده است. الان سنگر جداً تکان میخورد. گلوله باران تفنگ دستکاری میکند، توپ می‌گیرد. کونوبفر گفت: این يك توپ هشت، مدل تازه و مفرغی است. این گونه توپ‌ها، بدلیل همان مقدار کمی که از تناسب ده جزء قلع درصد جزء مس تجاوز می‌کنند در معرض ترکین هستند. قلعشان سبب میشود که بسیار نرم باشند. اینست که گاهی در لوله‌های توپ حفره‌هایی ایجاد میشود. برای احتراز از این خطر و برای آنکه توپ بتواند گلوله بیندازد شاید ناچار شوند که به اسلوب قرن چهاردهم یعنی اسلوب حلقه اندازی باز گردند، و حلقه‌های پولادینی بی‌لحم ولی چسبیده بهم میان توپ از کولاس گرفته تا بازوی توپ جای دهند. این نکته را هم بگویم که يك نقص را هر کس آطور که میتواند برطرف می‌سازد؛ بوسیله يك گربه نیز میتوان دریافت که حفره‌ها در کجای لوله ایجاد شده اند. اما بهترین وسیله، ستاره متحرک «گریبول» است.

بوسوئه گفت، در قرن شانزدهم درون توپ‌ها را خط‌کشی میکردند. کونوبفر گفت؛ بله، این کار برقوت تیراندازی و بر سرعت گلوله میافزاید، اما از صحت نشانه‌زنی می‌کاهد. بعلاوه در نشانه‌زدن از فاصله کم، خط سیر گلوله استقامت مطلوب را کاملاً ندارد، انحناء خط سیر پیش از اندازه است، راهی که گلوله می‌پیماید به اندازه کافی مستقیم نیست تا بتواند همه اشیای را که بین راه است، بزند و حال آنکه این ضرورت رزم است، که اهمیتش با نزدیکی دشمن و شتاب در تیراندازی دوچندان میشود. این نقص کشت خط سیر منحنی گلوله در تیرپهای مخطط قرن شانزدهم مربوط به ضعف بار آنها بود. بارهای ضعیف برای این گونه ماشین‌های جنگی از لحاظ ضروریات تیراندازی و همچنین برای محافظت قنداقه‌ها امری است الزامی. بطور کلی، توپ، این ستمگر، نمیتواند آنچه را که میخواهد از عهده برآید؛ قوت نیز بخودی خود يك ضعف بزرگ است. گلوله توپ در هر ساعت بیش از شصت فرسخ طی نمیکند؛ اما نور هفتاد هزار فرسخ را در يك ثانیه می‌پیماید. تفوق عیسی مسیح بر ناپلئون نیز از همین قبیل است.

آنژولراس گفت: اسلحه‌تان را باز پر کنید.

ساختمان سنگر چگونه گلوله توپ را متحمل میشد؟ آیا گلوله رخنه‌ی در آن ایجاد میکرد؟ این مسئله مورد نظر بود. هنگامی که شورشیان تفنگ‌هاشان را دوباره پر میکردند، توپچی‌ها هم به پر کردن توپ پرداخته بودند.

آشفته‌گی درسنگر، بسیار بود.

گلوله بیرون آمد، انفجار مثل برق درخشید.

صدای شاد فریاد زد؛ حاضر!

در همان لحظه که گلوله درسنگر فرود آمد، «گاوروش» نیز میان سنگر جست. گاوروش از طرف کوچه «سینی» رسیده، با جابجایی از سنگر فرعی که جبهه‌اش

رو به کوچۀ بیجاپیچ «بتیت تر و آنندری» داشت بالا آمده بود.
گاوروش درسنگر پیش از گلولهٔ توپ اثر بخشید.
گلوله توپ میان توده‌های درهم و برهم خرد و ریز ناپدید شده بود. فقط يك
چرخ امنیبوس را شکسته و کارگاری که نسال «آنسو» را بپایان رسانده بود. افراد
سنگری بمشاهدهٔ این حال بخنده در آمدند.
بوسوئه با صدای بلند به توپی‌ها گفت: مشغول باشید!

-۸-

توپچی‌ها جداً دست بکار میشوند

همه پیرامون گاوروش جمع آمدند.
اما او فرصت نداشت تا چیزی را حکایت کند. ماریوس لرزان لرزان او را به
کناری کشاند و گفت:
— اینجا آمدی چه کنی؟
بچه گفت: دک! خودتون واس چی اومدین؟
و با گستاخی حماسیش خیره در چشمان ماریوس نگریست. چشمانش از برق
غروری که درخود داشتند درشت تر میشدند.
ماریوس بالحنی جدی گفت:
— که بتو گفت باینجا باز گردی؟ آیا اقلاً کاغذ مرا به آنجا که گفته بودم
رساندی؟

گاوروش دربارهٔ آن نامه فارغ از یشمانی نبود. در شبانی که برای بازگشتن
به سنگر داشت، گذشته از نرساندن کاغذ، خلاف مأموریتش رفتار کرده و آنرا به
دیگری داده بود. ناچار نزد خود اعتراف میکرد که نامعرا تقریباً از روی بی‌فکری
به يك ناشناس سپرده است که دست کم چهره اش را هم تشخیص نداده است. راست است
که این مرد سر برهنه بوده است، اما این کافی نیست. خلاصه در این باره، مؤاخذه‌های
درونی کوچکی از خود میکرد، و از سرزنشهای ماریوس میترسید، سرانجام برای آنکه
خود را آموده کند به ساده‌ترین تدبیر متوسل شد: تن به قیاحت داد و دروغ گفت:
— آقا، نامعرو به دربون دادم. خانم خوابیده بود. همینکه بیدار بشه کاغذ
بهش خواهد رسید.

ماریوس از فرستادن این نامه دومنظور داشت. وداع با کوزت و نجات دادن
گاوروش. اما در این دم خود را ناگزیر از آن میدید که به نیمی از آنچه میخواست
راضی شود.

فرستادن نامه و حضور مسیو فوشلوان درسنگر، این تصادف عجیب: ذهنش را
بخود متوجه کرد. مسیو فوشلوان را به گاوروش نشان داد و پرسید:

— این مرد را میشناسی؟

گاوروش گفت: نه.

براستی چنانکه گفتیم گاوروش ژان والزان را ندیده بود مگر در تاریکی شب. فرضیات درهم و دردد آلودی که در ذهن ماریوس راه یافته بودند پراکنده شدند. آیا ازملك میوفوشلوان آگاه بود؟ شاید میوفوشلوان هم جمهوریخواه بود. از این روحش در این هنگامه ساده بنظر میرسید. در آن هنگام گاوروش خود را بسمت دیگر سنگر رساند و فریاد زد:

تفنگ من.

کورفراک تفنگش را داد.

گاوروش بقول خود «رفقا» را آگاه ساخت که سنگر را از همه سوم محاصره کرده اند. او برای رسیدن به سنگر زحمت بسیار دیده بود. یک گردان از صف که چانه اش در کوچه پیست تر و آندری بود از طرف کوچه «سینی» مراقب بود؛ در طرف مقابل، گارد بلدی، کوچه پره شور را اشغال میکرد. روبه قسمت اعظم نیرو قرار داشت. گاوروش چون اینها را اطلاع داد، گفت:

— حالا من شما اجازه میدم که یک ضربه سخت بهشون بزنیم.

درآندم آتزو لراس پشت کمره اش نشسته بود، گوش فرا داده بود و همه جا را میباید!

مهاجمان، بی شک ناراضی از ضربت توپشان آن را تکرار نکردند.

یک ناگروان از پیاده نظام صف پیش آمده و ته کوچه را در پشت توپ اشغال کرده بود. سربازان سنگرش کوچه را برجیدند و با سنگهایش دیوار کوچک ناچیزی ساختند که یک نوع تکیه گاه بشمار میرفت. کوتاه تر از نیم متر بود و رو در روی سنگر قرار داشت. در زاویه طرف چپ این تکیه گاه، جبهه ستون یک گردان از نیروی حوالی شهر که در کوچه «سن دنی» جای گرفته بود دیده میشد. آتزو لراس که در کمین بود تشخیص داد که صدای خاص بیرون کشیدن جعبه های چهار پاره توپ را از درون صندوقها می شنود، و فرمانده توپ را دید که میزان توپ را تغییر داد و دهانه اش را آرام آرام بطرف چپ فرود آورد. سپس توپچی ها به پر کردن توپ پرداختند. رئیس شخصاً چوب آتش رنه را بدست گرفت و به سوراخ باروت نزدیکش کرد. آتزو لراس فریاد زد: سرخم کنید، پشت دیوار جمع شوید، در طول سنگر بزانو درآید.

شورشیان که جلوه میخانه پراکنده شده و هنگام ورود گاوروش موضع جنگی شان را ترک گفته بودند درهم و برهم سوی سنگر دویدند، اما پیش از آنکه فرمان آتزو لراس کلاماً اجرا شود توپ با غرش هولناکی که مثل صدای گلوله چهارپاره بود خالی شد. این واقعاً ضربت چهار پاره بود.

تیر توپ سوی بریدگی سنگر آمد. روی دیوار جست. و این جستن مخوف دو تن را کشت و سه تن را مجروح کرد.

اگر این کار مداومت میافت، سنگر قادر به مقاومت نمیبود. چهار پاره وارد سنگر می شد.

همه‌می از بهت درگرفت.
 آنزولراس گفت: باید از ضربت دوم جلوگیری کنیم.
 و قریب‌ه‌اش را پایین آورد، فرمانده توپ را که در آن دم روی جای فشنگ
 توپ خم شده بود و میزان توپ را اصلاح میکرد نشانه گرفت.
 این فرمانده توپ يك گروه‌بان زیبای توپخانه بود بسی جوان و بور، با چهره‌می
 ظریف، آراسته به فراستی متناسب با این سلاح مقدر و مدعش، که به نیروی کمال خود
 درمهابت، باید کار را پاکستن جنگه بیایان رساند.
 کونبوفر که نزدیک آنزولراس ایستاده بود، فرمانده جوان توپ را می-
 نگریست. گفت:

- چه حیف! این خونریزی‌ها چه کار زشتی است! واقعا وقتی که شاه در میان
 نباشد جنگ نیز وجود نخواهد داشت. آنزولراس، تو گروه‌بان را نشانه کرده‌می، اما
 نگاهش نمیکنی. خوب تصور کن که این جوانك ملیح است، متهور است، بخوبی دیده
 میشود که شعور دارد، تحصیل کرده است، مثل همه جوانان توپخانه است؛ پدری دارد،
 مادری دارد، خانواده‌می دارد، شاید کسی را دوست میدارد، منتها بیست و پنج سال
 دارد، ممکن است روزی برادر تو شود.

آنزولراس گفت: هست.
 کونبوفر گفت: ببله، برادر من هم هست. خوب، پس نکشیمش.
 آنزولراس گفت:

- دست از من بدار. آنچه شدنی است باید بشود.
 و يك قطره اشك به آرامی برگونه مرمین آنزولراس غلتید.
 هماندم پاشنه قریب‌ه‌اش را فشرده. برق درخشید. توپچی دود فیه دور خود
 چرخید، بازوها را بجلوباز کرد و مثل اینکه میخواهد هوا را تنفس کند عقب برد؛
 سپس با پهلوی توپ سرنگون شد و همانجا بی حرکت ماند. مهره پشش دیده‌می-
 شد که از آنجا بخط مستقیم موجی از خون بیرون می آمد. گلوله در سینه‌اش فرو رفته
 و از مهره پشش بیرون جسته بود، جوانك مرده بود.
 ناچار باید نعش را بردارند و دیگری را بر جایش گذارند. این برآستی موجب
 چند دقیقه تعطیل میشد.

-۹-

**بکار بستن آن قریحه دیرین شکار قاقاق در قرق و آن تیراندازی
 خطا ناپذیر که در محکومیت سال ۱۷۹۶ اثر بخشیده بود**

آراء مختلف در سنگر جریان داشتند. هماندم تیر دوم توپ خالی می شد.
 در مقابل این چهارپاره‌های توپ بیش از يك ربع ساعت مقاومت محال بود. بی اثر کردن
 تیرها کاملا لازم بود.

آئزولراس فرمان داد:

— باید يك تشك آنجا گذاشت.

کونوفر گفت: تشك نداریم. زخمی‌ها روی تشکها خوابیده‌اند.
ژان والزان که دور از شورشیان در گوشه میخانه روی يك میله‌سنگی نشسته بود و تفنگش میان دوپایش بود، تا آن دم هیچ دخالت در کارها نکرده بود.
مثل این بود که نمیشد که مردان جنگی بیراموش می‌گویند: آنجا يك تفنگ هست که هیچ کار نمیکند.

همینکه فرمان آئزولراس شنیده شد ژان والزان برخاست.

بخطر داریم که بمحض ورود جمعیت شورشی به کوچه شانوروی يك پیرزن چون تیراندازی را پیش‌بینی میکرد تشكش راجلو پنجره گذارده بود. این پنجره که پنجره انبار بود، روی بام يك خانه شش طبقه در مسافت کمی خارج از سنگر قرار داشت. تشك که بطور مورب آویخته شده بود و پایش روی دوجوب مخصوص خشاندن لباس تکیه داشت، از بالا بادو طناب نگاهداشته شده بود که از دور مثل دورسمان باریک بنظر میرسیدند و هر دو به میخ‌هایی فرو رفته در گچ‌بری اطراف پنجره بسته شده بودند. این دو طناب روی آسمان آشکارا مثل دو تار مو دیده می‌شدند.

ژان والزان گفت: کسی میتواند يك قرابینه دولول بمن قرض بدهد؟

آئزولراس قرابینه‌اش را که تازه پر کرده بود بوی داد.

ژان والزان پنجره را نشانه گرفت و زد.

یکی از دورسمان تشك بریده شد.

تشك فقط به يك ریمان آویخته ماند.

ژان والزان لوله دوم را خالی کرد. ریمان دیگر مانند تازیانه بی به‌شیشه پنجره

خورد. تشك بین دوجوب لفزید و میان کوچه افتاد.

شورشیان کف زدند.

همه بایک صدا فریاد زدند: اینهم يك تشك.

کونوفر گفت: بله، اما کیست که برود بیاوردش.

براستی تشك بیرون سنگر، بین محاصره کنندگان و محصوران افتاده بود.

بعلاوه چون کشته شدن گروهبان توپچیان، سپاهیان را بخشم آورده بود، از چند لحظه باین طرف، همه در پس دیوار کوتاهی که از سنگهای سنگفرش ساخته شده بود بر شکم دراز شده و برای جبران سکوت اجباری توپ که بانتظار تعیین تکلیف و مرتب شدن کار خود خموش مانده بود به سنگر شلیک میکردند و آتش بر آن میباریدند. شورشیان برای احتراز از اسراف در تجهیزاتشان باین گلوله باران پاسخ نمیدادند. گلوله‌ها به دیوار سنگر میرسیدند و بهر می‌رفتند؛ اما کوچه که مملو از گلوله بود خطرناک بود. ژان والزان از بریدگی سنگر بیرون رفت، وارد کوچه شد، از میان طوفان گلوله گشت، خود را به تشك رساند، برداشت و بردوش افکند، به سنگر بازگشت، بیدنگ بدست خود تشك را در بریدگی سنگر جای داد؛ چنان در پس دیوار پنهانش کرد که توپچی‌ها نتوانند از دور ببینندش.

چون این کار انجام یافت سنگریان منتظر تیر چهارپاره شدند.

طولی نکشید .

توپ باغرش مخوفی بسته چهار پاره اش را قی کرد. اما این دفعه دیگر گلوله ها جست و خیز نکردند، فقط به تشك رسیدند و میان آن ناپدید شدند. اثری که پیش بینی شده بود حاصل شد. سنگرمحفوظ ماند .

آنزولراس به ژان والزان گفت:

— هموطن، جمهوری از شما شکرگزاری میکند .

بوسوئه تحسین می کرد و می خندید. در این موقع گفت:

— این خلاف اصل است که يك تشك اینقدر قدرت داشته باشد. مثل این است

که يك موجود منحنی به يك موجود شریار حمله کند و فاتح شود. بهر حال گرامی باد تشکی که توپ را باطل میکند .

- ۱۰ -

معمده دم

در این دم کوزت سر از خواب بر می داشت.

اتاقش، کوچک، پاکیزه، رازپوش بود، با پنجره بلندی در جهت شرقی روبه حیاط کوچک .

کوزت هیچ نمیدانست در پاریس چه می گذرد. شب پیش اصلاً آنجا نبود و پیش از موقعی که توسن گفته بود ظاهراً در شهر زد و خورد می کنند به اتفاق بازگشته بود .

کوزت کم خوابیده اما خوب و راحت خوابیده بود. خواب های خوشی دیده بود که شاید مقداری از خوبی شان از آن بود که رخت خواب کوچکش بسیار سفید بود. کسی که همان ماریوسش بود در صحنه بی از نور بروی ظاهر گشته بود. کوزت، بیدار شد، آفتاب در چشم، و این خود در آغاز اثر دنباله رؤیا را در وی بخشید.

هنگام بیرون آمدن از این حالت رؤیائی، نخستین فکرش مضحك بود. کوزت خود را کاملاً مطمئن احساس کرد. او نهی مانند ژان والزان چند ساعت پیش، آن احوال ویژه روح را که هرگز نمی خواهد مطلقاً خود را بدست بدبختی سپارد پیموده بود. با همه قوایش و بی آنکه علت آنرا بداند به خوشتن امیدواری بخشید. سپس يك دلفشردگی باو دست داد. زیرا که سه روز بود که ماریوس را ندیده بود. اما با خود گفت که ماریوس باید تاکنون کاغذش را دریافت کرده و دانسته باشد که او کجاست، و با هوش و آفری که دارد البته وسیله یی برای رسیدن باو خواهد یافت، - و این کار مسلماً امروز، و شاید صبح امروز صورت خواهد گرفت. هوا خوب روشن شده بود، اما شاع نوربسی افقی بود؛ کوزت فکر کرد که بسیار زود است، که با اینهمه باید بلند شود، برای پذیرایی ماریوس.

احساس میکرد که نمیتواند بی ماریوس زنده بماند، و در نتیجه، همین دلیل کافی بود و ماریوس حتماً می آمد. هیچ مخالفت قابل قبول نبود. اینها همه مسلم بود. همین سه روز رنج بردن بسیار ناھنجار بود. ماریوس سه روز غایب باشد، آه خدا، چه مخوف است! بهر حال این ستیزه کاری بیرحمانه عالم بالا ابتلائی بود که سیری شد، هم اکنون ماریوس می آید و خبر خوشی هم می آورد. جوانی اینگونه ساخته شده است؛ چشمان اشک آلودش را زود پاک میکند؛ در دریا بیفایده می بیند و نمی پذیرد. جوانی، لبخند آینده است در مقابل ناخناسی که خود او است. خوشوقت بودن طبیعی او است. مثل اینست که تنفس از امید ساخته شده است.

از طرف دیگر، کوزت نمیتوانست بیاد آورد که ماریوس درباره این غیبت که قرار نبود بیش از یک روز بطول انجامد باو چه گفته بود؛ بخاطر نداشتن که ماریوس چه توضیحات درباره آن بوی داده بود. همه کسی مشاهده کرده است که سکه پولی که از دست میافتد با چه احتیاط به گوشه می میرود و چه هنر یکار میرود تا مدتی خود را یافت نشدنی میسازد. افکاری وجود دارند که همین بازی را با مسا می کنند؛ در گوشه ای از دماغان چنک میزنند، تمام شد؛ گم شده اند؛ دیگر مجال است که بتوان حافظه را روی آنها بازگرداند. کوزت از مساعی کوچک و بیفایده خاطر خود متغیر میشد. با خود می گفت که بسیار بد کرده است، و از این رو کاملاً مقصر است که کلماتی را که ماریوس بوی گفته است از یاد برده است. از بسترش بیرون آمد و دو وظیفه روحی و جسمیش را بجای آورد؛ دعا خواند و آرایش کرد.

با اندکی زحمت می توان خواننده را بیک حجله زفاف داخل کرد، اما بردنش درون اتاق يك دختر امكان پذیر نیست. شرم ممکن است بدشواری چنین جراتی کند، اما نه اصلاً نباید جرأت ورزد.

این، درون گلی است که هنوز بسته باشد، سفیدی فرج بخشی است که در ظلمت جای گرفته باشد، نهانخانه مجرمانه زنبق دهان بسته ای است که تا آفتاب موفق بدیدنش نشده است چشم مرد نباید ببیندش. زن تا غنچه است مقدس است. آن بستر معصومانه که ناگهان باز میشود، آن نیمه برهنگی شایان پرستش که از خویشتن نیز می ترسد، آن بلورین پای ظریف که در پانتوفلی پناهنده میشود، آن گردن که جلو آینه هم خود را در حجاب می گذارد مثل اینکه آینه، مردمکی است که نگاهش میکند، آن پیراهن که اگر اندک صدا از چیزی برخیزد یا در شکله ای در خیابان بگذرد شتابان خود را بالا میکشاند و شانه ها را پنهان میدارد، آن نوارهای گره خورده، آن سلك های بسته، آن بندهای کشیده شده، آن لژرها، آن ارتعاشات کوچک که نیمی از سرما و نیمی دیگر از حیاهستند، آن رمی دگی در همه حرکات، آن اضطراب شدید در نقاطی که هیچ مورد برای ترس ندارد، مراحل متوالی لباس که به دلربایی ابرهای بامدادند، شایسته نیست که اینها همه بتفصیل حکایت شود و اشاره کردن به آنها هم زیاده روی است.

چشم مرد مقابل بیدار شدن يك دختر جوان باید منزّه تر باشد تا مقابل طلوع يك ستاره. امكان وصول باید به افزایش احترام تبدیل یابد. كرك هلو، گرد آلو، بلور درخشان برف، بال ظریف پروانه با غبار لطیفی که به آن آلوده است، در

پیشگاه این درجه طهارت که خود نیز نمیداند که پاکیزه دامن است چیزهایی خشن هستند. دختر جوان چیزی نیست جز نوری که در خواب دیده شود، و هنوز يك مجسمه هم نیست. خوابگاهش در قسمت مبهم ایده آل پنهان است. نگاهی که پرده دری کند نسبت باین سایه روشن مبهم رفتاری ناروا کرده است. اینجاسیاحت، بمنزله هتك مقصصات است.

پس ما هم از حالات دلپسند، و جابجا شدنهای دلپذیر بیدار شدن کوزت چیزی نشان نمی‌دهیم.

يك قصه شرقی می‌گوید، سرخ گل را خداوند سفید آفریده بود، يك روز، بامدادان، در آن هنگام که غنچه‌اش میشکفت، «آدم» از کنارش گذشت و در آن حالت دیدش، گل خجل شد و سرخ گردید. ما از کسانی هستیم که در حضور دختران جوان و گله‌خویشان را ممنوع از دم زدن احساس می‌کنند. زیرا که آنها را مقدس می‌شمارند. کوزت خوب زود لباس پوشید، سرش را شانه کرد و زلفش را آراست، و این کار در آن زمان بسیار آسان بود زیرا که زنان موهایشان را با جنس وقر پفدار نمی‌کردند و پارچه‌های مویی چین‌دار میان زلفشان نمی‌گذاشتند. سپس پنج‌ره را گشود و چشمانش را همه جا پیرامون خود گرداند. امیدوار بود که قدری از کوچه، گوشه‌یی از خانه، يك نقطه از سنگفرش خیابان را پیدا کند و بتواند از آنجا چشم درراه ماریوس باشد. اما از خارج خانه هیچ چیز دیده نمیشد. حیاط كوچك عمارت، محصور بین دیوارهای بلندی بود که از فرازان چیزی جز چند باغ نمایان نبود. کوزت زشتی این باغها را اعلام داشت؛ نخستین دفعه در مدت عمرش گله‌ها را زشت دید. اگر كوچك‌ترین گوشه از جوی چهارراه دیده میشد بمراتب بهتر از این گله‌ها بکارش می‌آمد. آنگاه سربه آسمان کرد، مثل اینکه خیال می‌کند که ماریوس می‌تواند از آنجا نزدش آید.

ناگهان اشك ریخت. این نه از سست جانش بود؛ از آن جهت بود که امیدهایش بدست فروماندگی بریده شده بودند؛ وضعش در آن دم چنین بود. بطور مبهم، نمایانم، چه چیز ترسناك احساس کرد، برآستی امور در هوا سیر میکنند. با خود گفت که از هیچ چیز مطمئن نیست و ممکن است که از چشم ناپدید شدن، ناپیدیدی واقعی باشد؛ و این تصور که ممکن است ماریوس از سوی آسمان نزدش آید در نظرش، نه دل‌انگیز، بلکه مشغوم جلوه کرد.

سپس، چنانکه خاصیت اینگونه حالات است، آرامش در وی باز آمد. امید در دلش راه یافت. يك نوع لبخند حاکی از بی‌قیدی ولی مبتنی بر توکل به خدا بر لبانش نقش بست.

هنوز در خانه، همه در خواب بودند. سکوت عمومی حکمفرما بود. هیچ در باز نشده بود. در اتاق دربان بسته بود. توسن بیدار نشده بود، و طبقاً کوزت حق داشت پندش را هم در جامه خواب بداند. میشد تصور کرد که کوزت رنج بسیار برده است و هنوز هم رنج می‌برد، زیرا که با خود می‌گفت که پندش رفتاری شرارت آمیز کرده است؛ اما روی ماریوس با امیدواری حساب میکرد. نابودی چنین نور، مسلماً محال‌ترین بود. به عبادت پرداخت. گاه گاه، از نقاط دور، صداهایی مانند تکان‌های سنگین بگوشش

می‌رسید و او با خود می‌گفت: «عجیب است که درهای بزرگ را باین زودی باز می‌کنند.» اینها از ضربات توپی بود که به سنگر شورشیان می‌خورد.

چند قدم پایین‌تر از پنجره اتاق کوزت، درگیلویی کهنه و سیاه دیوار، يك لانه چلچله بود. ساختمان این لانه اندکی از آن گیلویی بیرون زده بود بطوری که که از بالای پنجره دیدن درون این بهشت کوچک امکان داشت. مادر، میان لانه بود، بالهایش را بادبزین وار روی جوجه‌هایش باز کرده بود. پند می‌پرسید، میرفت، باز می‌گشت و با مقدار کمی آذوقه و بوسه‌یی چند می‌آورد. روشنایی فروزان روز این آیت سعادت را رنگ طلا می‌زد، ناموس بزرگ «تناسل کنید» باوضعی خندان و محترمانه در آن حکمفرمایی می‌کرد، و این راز لطیف در جلال صبحگاهی می‌شکفت.

کوزت، گیسوان در آفتاب، جان در توهمات، روشن شده، از درون با نور عشق و از بیرون با روشنایی با مقدار، تقریباً بی‌اراده و بی‌آنکه جرأت اعتراف داشته باشد که در همان حال بیاد هارپوس نیز هست، به تماشا پرداخت. تماشا این یرندگان، این خانواده، این نرواین ماده، این مادر و این بچگان، با آشفتنی عمیقی که يك آشیانه در يك دوشیزه ایجاد می‌کند.

-۱۱-

تیرتنگی که هرگز بخطا نمی‌رود و هیچگاه کسی را نمی‌کشد

آتش مهاجمان دوام داشت. ضربان گلوله تفنگ و چهار پاره واقعاً بی‌آسیب رساندن، پیاپی تکرار می‌شدند. فقط بالای نمای کورنت صدمه میدید؛ پنجره طبقه اول و درپچه‌های زیرشیرانی که از ضربات ساچمه‌های توپ و گلوله‌های بزرگ سوراخ شده بودند رفته رفته تغییر شکل میدادند. مردان جنگی که در آن نقاط جای داشتند ناچار ناپدید شده بودند. درحقیقت این یکی از اصول حمله به سنگرهاست؛ تیراندازی فراوان و طولانی تا آنکه شورشیان اگر خام باشند مرتکب خطای جواب دادن شوند و تجهیز اتشان بپایان رسد. وقتی که از کندی آتششان دانسته شد که دیگر نه گلوله برای آنان مانده است، نه باروت، فرمان حمله داده میشود. آژولراس در این دام نیفتاد؛ سنگر پاسخی باین تیراندازی‌ها نمیداد.

هر دفعه که گلوله‌ها صدا می‌کردند و بدید و دیوار می‌خوردند، گاوروش بازبانش لیش را برجسته می‌کرد؛ نشانه کمال تحقیر.

می‌گفت: خوبه، کرباس جربیدن. ما به زخم بند احتیاج داریم.
کورفرساک گلوله‌های چهار پاره را روی کمی تأثیرشان سرزنش می‌کرد و می‌گفت:

— روده دراز شده بی عمو جان !

درمیدان نبرد چنانکه درمیهمانی‌های «بال» مرسوم است و سوسه دردلها میافتد، شاید این آرامش سنگر رفته رفته ایجاد اضطرابی در محاصره کنندگان میکرد و از وقوع يك سانحه دور از انتظار میشدندشان، و شاید از همین رو احساس کردند که ناچار باید از خلال این تل سنگهای سنگفرش بدرون بنگرند و بدانند که چه‌ها میکنند در پس این دیوار نفوذ ناپذیر، که گلوله‌ها را می‌گیرد اما پاسخ نمیدهد. — ناگهان شورشیان کلاخودی را که بر فراز شیروانی يك عمارت مجاور در روشنایی آفتاب میدرخشید دیدند. يك تلمبه چوبی به يك لوله بلند بخاری تکیه کرده بود و مثل این بود که از آنجا دیدبانی میکنند. نگاهش مستقیماً درمیان سنگر فرو میرفت.

آنزولراس گفت: يك دیدهبان آنجا هست که اسباب زحمت است. زن والزان قریباً آنزولراس را رد کرده بود اما تفنگ خود را بدست داشت. بی آنکه کلمه‌یی گوید تلمبه‌چی را نشانه گرفت و يك فانیه بعد کلاخود که به تیر زده شده بود با صدای بسیار در کوچه افتاد. سرباز وحشت زده باشتاب ناپدید شد. يك دیدهبان دیگر جایش را گرفت. این يك افسر بود. زن والزان که تفنگش را دوباره پر کرده بود، نوآمده را نشانه گرفت و کلاه او را هم پیش کلاه سرباز فرستاد. افسر با فشاری نکرد و بیدرنگ خود را کنار کشید. این دفعه همه مطلب را دریافتند. هیچکس روی شیروانی آشکار نشد و مهاجمان از جاسوسی درسنگر چشم پوشیدند.

بوسوئه از زن والزان پرسید: چرا این آدم را نکشتید؟
زن والزان جواب نداد.

-۱۲-

اغتشاش، هو اخواه انتظام

بوسوئه آهسته در گوش کونبوفر گفت:

— به سؤال من جوابی نداد.

کونبوفر گفت: این مردی است که با ضربات تفنگش نیکوکاری میکند. کسانی که یادگارهایی از این عصر که بهمین زودی دور شده است دارند میدانند که گارد ملی حوالی شهر در مقابل شورش بسیار شجاع بود، وی خصوصاً در ایام ژوئن ۱۸۳۲ کاملاً تهییج شد و تهوری بخود گرفت. فلان میخانه‌چی خوب «پانتن» یا «ورتوس» یا «کونت» که طغیان «بنگاهش» را «تعطیل میکرد» همینکه سالون رقصش را خلوت میدید زهر شیر پیدا میکرد و خود را به کشتن میداد تا صنفی را که میخانه‌اش مظهری از آن بود نجات بخشد. در آن زمان که یکجا، هم عصر توانگری بود و هم عصر شجاعت، در حضور افکار که برای خود جوانمردی‌هایی داشتند، منافع نیز برای

خود عاری از شجاعت نبودند. ناسازگاری نیروی محرک، چیزی از شجاعت حرکت نمیگشت. کاهش يك توده از مسکوکات، صاحبان بانک را وادار به خواندن «مارسیز» می کرد. بعض افراد با وضعی شاعرانه خون خود را بخاطر بساط کشیشان بریختن میدادند و باوجدی مانند وجد مردان «لاسدون» از دکانشان یعنی از وطن کوچکشان دفاع میکردند.

اساساً باید بگوئیم که در این همه، هر چه بود کاملاً جدی بود. عناصر اجتماعی بودند که وارد هنگامه میشدند، در این انتظار که روزی قدم دراعتدال گذارند. يك نشانه دیگر این عصر، اختلاط هرچ و مرج با اصل طرفداری دولت (اسم وحشیانه حزب قانونی) بود. هرکس باعدم انضباط طرفدار انتظام بود. طبیب ناگهان به فرمان فلان سرهنگ گارد ملی، طبیب احضار هوس آلودی میکوفت. فلان کاپیتان با پیروی از القاء نفس خود در دهان آتش میرفت، فلان گارد ملی «بفکر خود» و بحساب خاص خود به نبرد میرداخت. در دقایق بحران، در «ایام انقلاب» همه، نصایح فرماندهانشان را کمتر از فرمان غارتشان پیروی میکردند. در نیروی نظامی عده ای از جنگجویان غیر نظامی بودند که بعضی آنان مانند «فانیکو»^۱ اهل شمیر بودند و بعضی دیگر مانند «هانری فونفرد»^۲ اهل قلم.

تمدن، که بدبختانه در آن عصر خود را بوسیله قبول منافع، بیشتر نمایش می داد تا با اصول صحیح، در خطر بود و خود را در خطر می پنداشت، فریاد تضرع ازدل برای خود مرکزی بدست می آورد، از آن دفاع میکرد، به بارش برمیخواست و شخصاً برمی کشید؛ هرکس حمایتش میکرد؛ هر کس که سر از جای خود بر میداشت خود را عهده دار نجات دادن اجتماع میدانست.

حمیت، گاه بمرحله نابود کردن نیز میرسید. فلان دسته كوچك از سربازان از مقام شخصیش استفاده میکرد، شورای جنگی تشکیل میداد و در پنج دقیقه برای يك شورش اسیر حکم اعدام صادر میکرد و خود این حکم را اجرا می کرد. یکی از اینگونه محاکمات بی مقنعه و ناگهانی بود که «ژان پروور» را کشته بود. قانون وحشیانه «لنج»^۳ راهیچ کشور حق ندارد در مورد کشورهای دیگر ملامت کند، زیرا که این قانون را همچنانکه جمهوریته به امریکا بخشید، سلطنت در اروپا برقرار ساخت. در یکروز عصیان، یک شاعر جوان موسوم به «پول امه گارنی»^۴ در میدان شاهی دنبال شد در حالی که سرنیزه دنبال کنندگان از هر طرف بر پهلوش بود. بیچاره فرار نکرد جز با پناهنده شدن زیر در کالسه روشماره «۶». - صدایی

۱- Fannicot از افسران فرانسه در شورش زویه که در همین شورش کشته شد.

۲- Fonfrède روزنامه نویسی فرانسوی که پس از شورش زویه با حکومت جدید هم آهنگ شد.

۳- يك نوع دادرسی سریع در اتانونی آمریکا که از قرن هفدهم متداول شد و بموجب آن بنام نجات کشور از بدکاران، جنایتکاران را در يك جلسه محاکمه و محکوم به اعدام می کردند.

۴- Paul-Aimé Garnier

فریاد میزد: «باز هم این یکی از پیروان سن سیمون است!» و میخواستند بکشندش. جوان شاعر يك جلد از یادداشت‌های «دوك دوسن سیمون» زیر بغل داشت. یکی از افراد گارد ملی روی این کتاب خوانده بود: «سن سیمون!» و فریاد زده بود. بکشیست ۱۱ روز ششم ژوئن ۱۸۳۲ يك دسته از گارد ملی دور شهر، به فرماندهی کاپیتان «فانیکو» که بالاتر از او نام بردیم، خود را از راه هوس و بارغبت در کوچه «شانوروری» به کشتن داد. این موضوع هر چند که غریب است از طرف يك بازپرسی فضائی که پس از شورش ۱۸۳۲ آغاز یافت تأیید شده بود. کاپیتان فانیکو که از طبقه بورژواها و مردی کم حوصله و بیبک بود، نوعی از جان نثاران نظم عمومی، از کسانی که پیش از این شرحی در وصفشان نگاشتیم، و يك طرفدار متمصب و با فرمان دولت بود نتوانست در مقابل این رغبت شدید که پیش از وقت اقدام به جنگ کند و در مقابل این جاه طلبی که بتهایی یعنی با دست‌اش سنگر را متصرف شود خویشتن‌داری کند. در حالی که از ظهور پیاپی برچم سرخ و جامه کهنه که برچم سیاحت انگاشت به هیجان آمده بود با صدای بلند به نثرالها و رؤسای سیاه اعتراض میکرد؛ آنان مشاوه میکردند و تصدیق نمیکردند که وقت حمله قطعی رسیده باشد و طبق کلام مشهور یکی از آنان، می‌گذاشتند تا «شورش در شیره خود بیزد» اما کاپیتان «فانیکو» سنگر را پخته میدانست و چون هرمیوه که میرسد باید بیفتد اولین قدم پیش نهاد تا سنگر را از پای دراندازد. «فانیکو»، فرمانفرمای يك دسته مردان مصمم مثل خودش، یا بقول یک شاهد واقعه، «مردانی هار» بود. - دست‌اش، همان دسته که «ژان پرور» شاعر را قهر باران کرده بود، نخستین دسته گردان مستقر شده در زاویه کوچه بود. در لحظه‌ای که کمتر چنین انتظار می‌رفت کاپیتان افرادش را سوی سنگر انداخت. این حرکت که در اجراء آن، قصد حسن خدمت بیغتر حکومت داشت تا سوق الجیش صحیح، برای افراد «فانیکو» بسی گران تمام شد. پیش از آنکه دوئل کوچه را بپیمایند، یک شلیک عمومی از سنگر استقبالشان کرد. چهارتن سرکش‌تر از همه، که پیشاپیش دیگران می‌پویدند، تقریباً پای سنگر از نزدیک گلوله خوردند و جان دادند، و این ازدحام پر همه و متهور گارد ملی، این افراد که بسیار شجاع بودند اما از استحکام نظامی نصیبی نداشتند، لحظه‌ای متردد ماندند و پس از آن که پانزده نمش از خود در کوچه گذاشتند آماده برای عقب‌نشینی شدند. این تردید کوتاه به یاغیان فرصت داد تا دوباره اسلحه‌شان را پر کنند، و دومین شلیک، شلیکی مخوف و خونریز، این دسته را پیش از آن که بتواند خود را به‌نبش کوچه رساند و در پناهگاه خود جایگیر شود فرا گرفت. یک لحظه این دسته میان دوریزش ساچمه قرار گرفت و گلوله‌های توپ یاران خود را نیز که چون ترتیب معینی نداشت آتش خود را قطع نکرده بود، دریافت. «فانیکو» متهور و بی احتیاط، از کشته شدگان چهار پاره بود، با گلوله توپ یعنی بدست نظم عمومی

۱- سن سیمون فیلسوف اجتماعی فرانسه و رئیس مکتب سن سیمونی‌ها بوده ولی «دوك دو سن سیمون» یکی از نویسندگان فرانسه است که یادداشت‌های نفیسی دارد. مقصود از شرح متن آنست که بمشاهده اسم سن سیمون به اشتباه افتادند و خیال کردند که آن جوان از آزادبخواهان است.

کشته شد.

این حمله، که بیش از آنکه جدی باشد، خشم آگین بود آنزولراس را متغیر کرد. گفت: - احق‌ها مردانشان را به‌کشتن میدهند، و تجهیزات ما را هم بمصرف میرسانند، برای هیچ.

آنزولراس مثل یک سردار واقعی شورش که براحتی شایستگی این مقام را داشت سخن میگفت. شورش سرکوبی، هیچگاه بانیره‌های متساوی نمیکند. شورش که بزودی قوایش بیابان میرسد، جز مقداری گلوله برای زدن و زن افراد معدودی از مردان جنگی برای کشته‌شدن ندارد. یک فشنگ خالی شده، یک مرد کشته‌شده، جای یکدیگر را میگیرند. نیروی سرکوبی، چون ارتش را دارد اهمیتی به‌کشته‌شدن مردان نمیدهد، و چون دارای قورخانه «ونسن» است هدر رفتن گلوله‌ها را مهم نمیشمارد. نیروی سرکوبی باندازهٔ عدهٔ افراد شورشی افواج دارد، و بمدهٔ فشنگدانهای آنان قورخانه. پس همیشه مبارزات یک‌تن با صد تن است که منتهی به‌انهدام سنگرهای می‌شود؛ مگر آنکه انقلاب ناگهان و سستی بیرون جهد و شمشیر شعله افکن آسمانش را در این ترازو اندازد. اینهم پیش می‌آید. آنگاه است که همه چیز از جای برمی‌خیزد؛ سنگهای کوچه‌ها به‌خروش می‌آیند، سنگرهای عمومی همه‌جا برپا می‌شوند، پاریس با نهایت ابهت میل‌رزد، دست حق از آستین بیرون می‌آید، دهم اوتی در هوا آشکار می‌شود؛ ۲۹ ژوئیه در آسمان نمایان می‌گردد، نوری عجیب پرتومی افکند، دهان‌گشادهٔ اقتدار عقب می‌رود، و ارتش، این شیر خطرناک، می‌بیند که برابرش، این پیغمبر عظیم، یعنی فرانسه آرام ایستاده است.

- ۱۳ -

روشناییایی که صپری میشود

در اختلاط پر آشوب احساسات و سودا‌هایی که از یک سنگر دفاع میکنند، همه چیز هست، جوانی هست، اشتیاق به‌کسب شرف و افتخار هست، مجذوبیت هست، آید - آل هست، ایقان هست، ولع بازی‌کنندگان هست، و بویژه پیایی رسیدن امیدواری‌ها نیز هست.

یکی از این امیدواری‌ها که فاصله بفاصله میرسید، یکی از این لرزشهای مبهم امید، در یکی از غیر مترقبترین لحظات، ناگهان از سنگر کوچک «شانوروری» عبور کرد. آنزولراس که همچنان در حال مراقبت بود ناگهان بتندی گفت:

- گوش کنید؛ بنظر من میرسد که پاریس بیدار شده است.

مسلم است که صبح روز ششم ژوئن، شورش مدت یک یا دو ساعت، جوش و خروشی در پاریس داشت. لجاج نافوس مصیبت کلیسای سن‌مری بمض مردان پلوس را بهیجان آورده بود. در کوچه «یواریه» و کوچه «کراویل» طرح سنگرهایی ریخته‌شد.

جلونمايشگاه «پورت سن مارتین» جوانی مسلح به يك قرابینه به تنهایی به يك دسته سوار حمله ور شد، بی حفاظ ویی پروا، میان «بولوار» يك زانو پر زمین نهاد، سلاحش را بر شانه تکیه داد، نشانه گرفت و زد، «رئیس گردان سوار» راکت، سپس سرگرداند و گفت: «اینهم یکی دیگر که اذیتمان نخواهد کرد!» این جوان را باشمشیر پاره پاره کردند. درکوچه «سن دنی» يك زن از پشت يك در تخته‌یی، روی گارد بلدی تیراندازی میکرد. هر گلوله که صدا می‌کرد لرزشی در پنجره‌های بسته احساس می‌شد. يك کودک چهارده ساله درکوچه «کوسونری» با جیبهای مملو از فشنگش دستگیر شد. چندین پاسگاه مورد حمله قرار گرفتند. در مدخل کوچه «برتن سواره» يك گلوله باران بسیار تند و مطلقاً پیش‌بینی نشده يك فوج زره پوش را که ژنرال «کلونیاك دوبارانی» در رأسش قرار داشت استقبال کرد. درکوچه «یلانسی میبره» از بالای بام‌ها پاره‌های کتیف ظروف شکسته و اشیاء خانه را بر سر سپاهیان می‌ریختند؛ این نشانه بدی بودو هنگامی که «مارشال سولت» را از این قضیه آگاه ساختند، این نایب کهنسال ناپلئون، لحظه‌یی به تفکر پرداخت، و کلام مارشال «سوشه» را در محاصره شهر «ساراگوس» بیاد آورد که گفته بود: «وقتی که پیرزنان گوزنه‌های اتاقشان را روی سرما خالی کنند» ناپود شده‌ییم.

این نشانه‌های عالی که هنگامی ظاهر شده بودند که همه، شورش را تمام شده می‌دانستند، این تب خشم که باز شدت می‌یافت، این شراره‌های سوزان که بر فراز توده‌های مواد آتش‌افروز یعنی کوی‌های بیرون شهر پاریس درجست و خیز بودند، همه این حوادث، رویهم رؤسای نظامی را مضطرب ساختند. در فرونشاندن این مقدمات حریق شتاب بکار برده شد. حمله به سنگرهای «موبونه» و «شانوری» و «سن مری» را تا هنگام خاموش شدن همه این شراره‌ها بتعمیق انداختند، تا وقتی که جن با سنگرها سروکاری نداشته باشند و بتوانند کار را بایک ضربت بی پایان رسانند. ستون‌هایی از سپاهیان بمیان کوچه‌هایی که در حال هیجان بودند روانه شدند. این دسته‌های جنگی، بزرگ‌ها را می‌روفتند، کوچک‌ها را تفتیش میکردند، بر است می‌رفتند، بچپ می‌رفتند، گاه با احتیاط و آهستگی عمل میکردند، گاه شتابان کارشان را انجام می‌دادند. سپاهیان درهایی را که از پشتشان گلوله شلیک شده بود میشکستند. در همان موقع مانورهای از سواره نظام دسته‌هایی را که در بولوارها بودند متفرق میکرد. این سرکوبی، بی هیاوهی که از خصائص نضام ارتش با ملت است صورت نگرفت. همین هیاوه بود که آژولراس در فواصل شلیک‌های توپ و تفنگ می‌شنید. بعلاوه در انتهای کوچه دیده بود که زخمی‌ها را روی تخت روانه‌هایی می‌بردند و به کورفراگ میگفت: این زخمی‌ها از خانه‌ها نیستند.

امیدواری کم دوام یافت؛ روشنایی زود تیرگی گرفت. در کمتر از نیم ساعت آنچه در هوا بود محو شد. برقی بود که صاعقه سوزانی نداشت، و شورشیان احساس کردند که چیزی مانند يك لافافه سربی که بی‌اعتنایی ملت بر ستیزه کاران متروك می‌افکند بر سرشان افتاده است.

جنبش عمومی که ظاهراً بطور مبهم طرح شده بود به نتیجه نرسید؛ و در آن هنگام توجه وزارت جنگ و رزم آرایبی سرداران جنگی میتوانست در سه یا چهار سنگر

که برپای مانده بودند متمرکز شود.
آفتاب در دامن افق بالا می‌آمد.
يك شورشی به آنژولراس نزدیک شد و از وی پرسید:
اینجا همه گرسنه‌اند. آیا واقعاً همین‌طور می‌میریم، بی‌غذا خوردن؟
آنژولراس که همچنان آرنج برکنگه‌اش نهاده بود، بی‌آنکه چشم از تمکوجه
برگیرد با سر اشاره مثبتی کرد.

-۱۴-

فصلی که نام معشوقه آنژولراس در آن خوآنده میشود

کورفراک که روی يك سنگ کنار آنژولراس نشسته بود، همچنان به توپ دشنام
می‌گفت و هر دفعه که این ابر تیره تندرو که ساجمه توپ نامیده میشود از دهانه توپ
بیرون می‌آمد و فضا را می‌پیمود «کورفراک» با مشت تمشخر استقبالش می‌کرد.
می‌گفت: پیرمرد بیچاره! حق، ریه‌ات را خسته میکنی، سرما بدرد مبادری
وداد و فزایدت را هدر میدهی. این رعد نیست، سرفه است.
کورفراک و بوسوئه که خلق خوش و شجاعت آمیزشان با احساس خطر افزایش
می‌یافت مانند مادام «سکارون»^۱ مزاح را جانشین غذا می‌ساختند، و چون شرابی در
میان نبود پیمانه‌هایی از نشاط به رفقاشان می‌پیمودند.
بوسوئه می‌گفت: من آنژولراس را تمجید میکنم. بیباکی تأثیر ناپذیر او
متحیرم می‌سازد. تنها زندگی میکند و شاید بهمین جهت است که قدری غمگین است؛
آنژولراس از بزرگی خود که او را به بیوگی می‌پیوندند شکایت دارد. ما و امثال ما
هر يك کمابیش معشوقه‌هایی داریم که دیوانه‌مان میکنند یعنی دلیرمان میکنند.
آدمیزاد وقتی که مثل يك پیر عاشق باشد، دست‌کم مثل يك شیر می‌جنگد. این خودطرز
خوبی برای انتقام‌جویی ما در مقابل اطوار حضرات خانمهای معشوقه‌های ماست.
«رولان»^۲ خود را به کشتن میدهد تا «آنژلیک» را به بنفش آورد. شهادت ما همه از

۱- Scarron شاعر و نویسنده فرانسه (۱۶۶۰-۱۶۱۰) و خانم او مادام

دومنتنون از معروفترین زنان فرانسه.

۲- رولان خشمگین - منظومهٔ پهلوانی اثر «آریوست» شاعر رومانس
ایتالیا (۱۵۳۳ - ۱۴۷۴) که معاشقات عجیب و مبهم رولان را با معشوقهٔ زیبایش
آنژلیک می‌سرو. رولان در پی معشوقه‌اش همه دنیا را میگردد و خود را در مهالک
عظیم می‌اندازد. آنژلیک که همه عاشق خود را تحقیر میکند سرانجام مغلوب يك ←

زنهامان است. مرد بی زن مثل پیشاب بی چخماق است. زن است که همواره مرد را راه میاندازد. خوب، آتزو لراس زن ندارد، عاشق نیست، با اینهمه وسیله بی برای متهور بودن دارد. این چیزی است بی سابقه که شخص مثل یخ سرد باشد و مثل آتش بی پروا.

آتزو لراس ظاهر آ گوش نمیداد، اما اگر کسی نزدیکش میبود می شنید که زیر لب میگوید، «وطن».

بوسوه هنوز میخندید که کورفراک ناگهان گفت: - از نو!

و با صدای يك پرده دار که ورود کسی را اعلام کند گفت،

- اسم من «توپ هشت» است.

براستی در آن موقع بازیکر تازه می یای در صحنه مینهاد. این يك دهانه آتش بار دیگر بود که جلو سنگر قرار گرفت.

توپچی ها سرعت نیروشان را باز دید کردند، دومین عراده توپ را نیز پیش آوردند و نزدیک توپ نخستین جایش دادند.

این افزایش نیرو، پایان کار را نزدیک میکرد.

چند لحظه بعد هر دو توپ که پشت بکار افتاده بودند گلوله هاشان را از رود رو سنگر پرتاب می کردند؛ تیراندازی افراد صف، و افراد نیروی حوالی شهر از توپخانه حمایت میکرد.

صدای توپ دیگری از قدری دور تر شنیده میشد. در همین هنگام که دو توپ با خشم و خروش بر سنگر کوچک «شانوروری» حمله ور بودند دو دهانه آتشین دیگر که یکی در کوچک «سن دنی» برقرار شده بود و دیگری در کوچک «ابری لوبوش» سنگر «سن مری» را سوراخ میکردند. این چهار توپ با وضعی محض انگیز صداهاشان را در یکدیگر منعکس می ساختند.

سگهای سیاه جنگ، عو و کنان به یکدیگر پاسخ می گفتند.

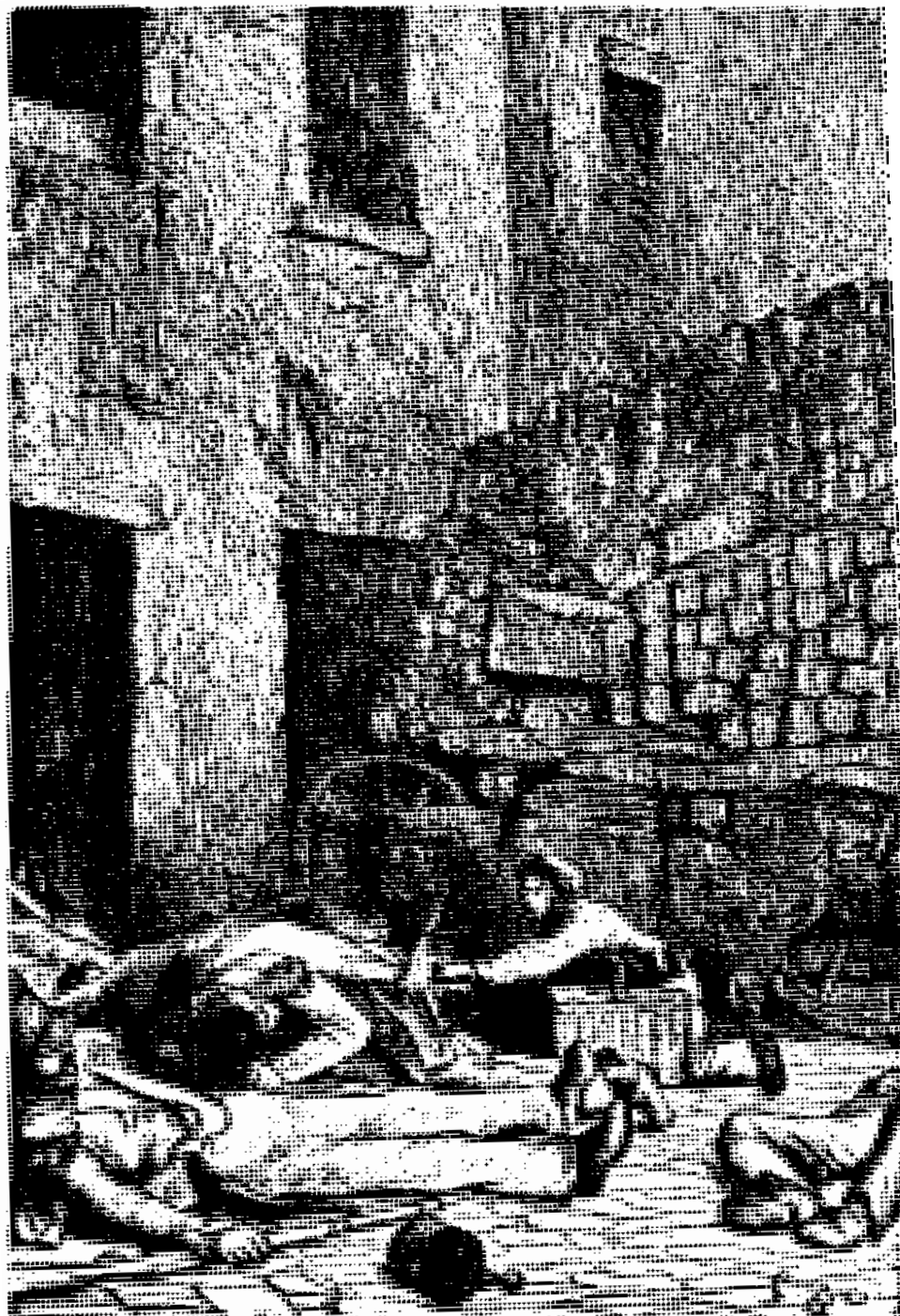
از دو تویی که در آن موقع سنگر کوچک «شانوروری» را میزدند یکی چهار پاره می ریخت و دیگری گلوله می بارید.

تویی که با گلوله کار میکرد قدری بالاتر میزان شده بود و حسابش را طوری تنظیم کرده بودند که گلوله، آخرین نقطه قسمت بالای سنگر را می زد، خرابش میکرد و سنگهارا مانند گلوله بر سر شورشیان می افشاند.

این شیوه تیراندازی باین منظور بود که جنگجویان را از بالای سنگر منحرف سازد، و وادارشان کند که پای سنگر جمع شوند؛ یعنی که این، حمله نهایی را اعلام میداشت.

اگر يك لحظه مردان جنگی با گلوله توپ از بالای سنگر، و با ضربات چهار پاره

→ عشق میشود و معشوقش سرباز مجروحی است که وی پرستاری میکند؛ رولان چون این ماجرا را میشنود عقل از دست میدهد و دیوانه وار به کشتن و ویران کردن هر کسی و هر چیزی که سر راهش می بیند می پردازد، تا وقتی که بطریقی اسرار آمیز نجات می یابد.



آرام و آسوده هستند آنها را در رئیس خانی میگرد

از کنار پنجره‌های مهمانخانه دور میشدند، ستون‌های حمله می‌توانستند بی‌آنکه هدف گلوله قرار گیرند یا شاید بی‌آنکه دیده شوند، در کوچه، سوی سنگر پیشروی کنند، مانند شب پیش بستنی‌ازسنگر بالا آیند و شاید هم بتوانند با غافلگیری تسخیرش کنند. آنژولراس گفت: قطعاً باید قدری از مزاحمت این توپ‌ها بکاهیم؛ و فرمان داد:

— آتش روی توپچی‌ها!

همه مهیا بودند. سنگر که مدتی چنان دراز بی‌صدا مانده بود ناگهان با حرارت بسیار آتش بر سرمهاجمان باریدن گرفت. هفت یا هشت شلیک پیاپی بایک نوع خشم و یک نوع شادی صورت پذیرفت. کوچه از دودی کورکننده پر شد، و پس از چند دقیقه از خلل این مه که با شعله‌های درخشان مخلوط بود بطور مبهم دیده میشد که دو ثلث از توپچی‌ها زیر چرخهای توپ‌ها خوابیده‌اند. آنان که برپا مانده بودند همچنان با آرامشی خشن توپ‌ها را بکار میبردند؛ اما آتش کندتر شده بود.

بوسوئه به آنژولراس گفت: این خوب شد؛ کامیاب شدیم.

آنژولراس سر تکان داد و گفت:

— یک ربع ساعت که از این کامیابی بگذرد ده دانه فشنگ هم در سنگر نخواهیم

داشت.

ظاهراً گاوروش این کلام را شنید.

-۱۵-

گاوروش بیرون

ناگهان کورفراک کسی را پای سنگر، بیرون، در کوچه، زیر باران گلوله دید. گاوروش یک زنبیل جای بطری از میخانه برداشته، از بریدگی سنگر بیرون رفته بود، و آرام و آسوده سرگرم خالی کردن فشنگ‌های مملو از فشنگ افراد گارد ملی که در سرازیری‌های سنگر کشته شده بودند در زنبیلش بود.

کورفراک گفت:

— تو آنجا چه میکنی؟

گاوروش بینهی را بلند کرد و گفت:

— هموطن، زنبیلمو پر میکنم.

— مگر گلوله‌ها و چهار پاره‌ها را نمی‌بینی؟

— گاوروش جواب داد:

— چرا! بارون میبارد، اما هیکی چکار کنم؟

کورفراک فریاد زد، برگرد!

گاوروش گفت: الان.

و با يك جست دركوجه فرو رفت. بخاطر داريم كه همراهان فانيكو درحال عقب نشيني يك عده كشته دنبال خود گذاشته بودند.

بيست جسد بيجان نزديك بهم در سراسر طول كوجه بر سنگفرش افتاده بودند. اين بيست نعش براي گاوروش بيست فشنگدان داشتند. اين خود ذخيره فشنگي براي سنگر بشمار ميرفت.

دود باروت دركوجه مانند مه غليظي بود. هر كس كه دريك گردنه كوه، بين دوپاره كوه سراسيب عمودي، ابرمتراكمي ديده باشد مي تواند اين دود را كه ميانه دو ردیف تيره از ساختمانهاي بلند فشرده شده و تقريباً غليظ شده بود تصوير كند. اين دود با هسنگي بالا مي رفت و پيوسته تازه ميشد؛ از آنجا يك تاريخي تدريجي كوجه را فرا گرفته و در روز روشن، رنگي تيره به آن پخشیده بود. با آنكه كوجه بسي كوتاه بود، از اين سر كوجه به آن سرش مردان جنگي بزحمت يكدیگر را ميديدند.

اين تاريخي كه شايد رؤسا چون ميخواستند حمله به سنگر را شروع كنند خواستارش بودند ورويش حساب كرده بودند، براي گاوروش سودمند افتاد. زير چينه‌های پوشش سياه دود، و در سايه كوچكي اندامش گاوروش توانست بي آنكه ديده شود دركوجه بسي پيش رود. هفت يا هشت جسد نخستين را بي خطر بزرگي لخت كرد.

برشكم مي خزيد، با چهار دست و پا راه مي رفت، زنبيلش را به دندان ميگرفت، كشاله ميكرد، ميل فزيد، بيجو تاب بخود ميداد، مارپيچي حركت ميكرد، خود را از اين نعش به نعش ديگر ميرساند، و مانند ميموني كه جوزي را بشكند و پس از خوردن هفت آن پوستش را دور اندازد، فشنگدانها را باز ميكرد، فشنگهاشان را برميداشت و جلد خالي را دور مي انداخت.

از سنگر كه هنوز گاوروش به آن نزديك بود كسي جرأت نمي ورزيد صدايش كند تا باز گردد، از ترس جلب توجه به او.

يكی از جسدها كه نعش يك سر جوجه بود دبه باروتي با خود داشت. گاوروش آنرا برداشت، در جيب نهاد و گفت: براي دفع عطش. سرانجام از بس پيش رفت بجايي رسيد كه مه غليظ گلوله باران روشن شد. چنان شد كه تير اندازان صف كه پشت ديوار كوتاه سنگي شان جمع آمده بودند و تير اندازان نيروي حومه شهر كه در زاويه كوچه درهم و برهم قرار داشتند ناگهان چيزي را كه ميانه دود تكان ميخورد به يكدیگر نشان دادند.

در لحظه يي كه گاوروش جسد يك گروه بانرا كه کنار يك ميله سنگي افتاده بود از فشنگهايش سبكبار مياخت، گلوله يي رسيد و به اين جسد خورد.

گاوروش گفت: آفرين! مرده هاي منو واسم ميكش! دومين گلوله، در نزديكيش شراره از سنگفرش بيرون جهاند، گلوله سوم زنبيلش را سرنگون كرد.

گاوروش نگاه كرد وديد كه اين گلوله ها از طرف نيروي حوالی شهر مي آيند.

حرکتی بخود داد و قد راست ایستاد، موی آشفته‌اش بدست باد، دودست بکمر زده، چشم خیره شده به افراد گارد ملی که تیراندازی میکردند، و خواند:

زشتن همه اهل «نانتس»
گناه از کیه از «ولتر»
احمقن اهل «پالیزو»
گناه از کیه از «روسو»

سپس زنبیلش را برداشت، فشنگهایی را که از آن بر زمین افتاده بود بی آنکه یکی را فروگذار جمع آورد و باز در زنبیل ریخت و درحالی که به مرکز تیراندازی و گلوله باران نزدیک میشد به برداشتن فشنگهای فشنگدان دیگری پرداخت. - آنجا يك چهارمین گلوله از کنارش گذشت و آسیبی بوی نرساند. گاوروش خواند:

نه محضرم، نه محرر،
گناه از کیه از «ولتر»
مرغی هستم کوجولو،
گناه از کیه از «روسو».

پنجمین گلوله نیز کاری با وی نکرد چنانکه به خواندن بند سومش واداشت:

شادم و آسوده خاطر،
گناه از کیه از «ولتر»،
بخت بدم رخت نو،
گناه از کیه از روسو

این، مدتی، همینگونه دوام یافت.

تماشاگاهی بود وحشت‌انگیز و جذاب. گاوروش تیربران میشد و سر بسر گلوله‌ها می‌گذاشت. سرشوخی فراوان داشت. گنجشکی بود که به صیادان تیرانداز منفار میزد. هر شلیک تفنگش را بایک بند ترانه پاسخ می‌گفت. پیوسته هدف گلوله‌اش می‌ساختمند، همیشه تیرشان بخطا میرفت. افراد گارد ملی و سربازان هنگام نشانه گرفتن او می‌خندیدند. دراز می‌شد، سپس بیای می‌خواست. درگوشه‌ای از نظر محو میشد، سپس بیرون می‌جست، ناپدید میشد، باز پدیدار می‌گشت، فرار میکرد، باز می‌آمد، هر دفعه که صدای چهارپاره ریختن توپ بلند میشد شست بر بینی مینهاد و پنجه می‌گشود و اینگونه به توپ جواب می‌گفت، و در این حال، فشنگ‌ها را بی‌غما میبرد، فشنگدانها را خالی میکرد و زنبیلش را میانباشت. شورشیان نفس زنان از اضطراب، باچشمانشان دنبالش میکردند. سنگرمیلار زد، اما او میخواند. این يك كودك نبود يك مرد نیز نبود؛ اعجوبه‌ای پریزاده بود، هر که میدیدش میتوانست بگوید که دیو بجه شکست ناپذیر

کارزار است. گلوله‌ها دنبالش میدویند، اواز آنها چاپکتر بود. خدا میداند که چه بازی مخوف «قایم باشک» بامرگ می‌باخت؛ هر دفعه که چهره پهن‌بینی عفریت مرگ نزدیک میشد کودک لات تلنگری به آن میزد.

با اینهمه، گلوله‌بی که راست روتریا بدسکال تراز دیگران بود، سرانجام باین بیجه آتشپاره رسید. دیده شد که گاوروش لرزید. سپس ازپای درافتاد. هر که درسنگر بود فریادی از دل برکشید. اما دراین موجود کوچک اندام اثری از «آتنه» وجود داشت؛ برای لات افتادن بر سنگفرش، بمنزله افتادن غول بر خاک است؛ گاوروش نیفتاده بود مگر برای آنکه برخیزد؛ بر سر زانوافتش نشسته‌ماند، جویبارباریک و درازی از خون بر چهره‌اش خط انداخته بود، دودستش را بهوا بلند کرد، بسمتی که گلوله از آنجا رسیده بود نگرستن گرفتن و بخواندن پرداخت.

بخاک افتادم آخر ،
گناه از کیه از ولش ،
دماغم وسط جو
گناه از کیه از ...

این‌بند را بپایان نرساند ، گلوله دیگری از همان تیرانداز، صدایش را در گلویش برید. این دفعه چهره‌اش بسختی به سنگفرش کوجه خورد، و دیگر از جا نجنبید. این جان کوچک عظیم، به آسمان پرواز کرده بود.

-۱۶-

چگونه برادر پدر میشود

در همان لحظه در باغ لوکزامبورگ (چون نظر نویسنده درام باید بهمه جا باشد) دو بچه بودند که دست یکدیگر را در دست داشتند. یکی از آن دو تقریباً هفت ساله بود و دیگری پنج ساله، چون ریش باران خیشان کرده بود در خیابانهای آفتاب‌رو راه می‌رفتند؛ کودک بزرگتر کوچکتر را راهنمایی میکرد؛ زنده پوش و پریده رنگ بودند؛ وضع پرندگان وحشی در آن دو احساس میشد. آنکه کوچکتر بود می‌گفت: خیلی گشمنه.

طفل بزرگتر، که با اینهمه کوچکی تاحدی «سرپرست» شده بود، بادست چپ برادر کوچکتر را راه میبرد و چوبی بدست راستش گرفته بود.

۱ - اسم غولی که «هرکول» اورا کشت. این غول هر دفعه که بر زمین میخورد نیروی تازه‌یی میگرفت و از جا برمیخاست.

در باغ تنها بودند. باغ خلوت بود. بر اثر احتیاطی که پلیس بدلیل شورش بکار برده بود درهای آهنین باغ بسته بود. دسته‌های سپاهی که آنجا اردوگاه موقت برپا کرده بودند برای ضرورت رزم بیرون رفته بودند.

این دو کودک چکونه آنجا بودند؛ شاید از میان صفوف نظامی راهی یافته و به آن نقطه گریخته بودند؛ شاید در آن حوالی، در حدود زنجیر دروازه «آفر» یا در میدانگاهی «اوسرواتوار»، یا در چهارراه مجاور که نمای عمارت بزرگی مشرف بر آنست و روی آن پلنت لاتن نوشته شده است «اختراع يك حقیر ژنده پوش ناشناس» کلبه ویرانه‌یی از دوره گردان و حقه‌بازان بود که این بچه‌ها از آنجا گریخته بودند؛ شاید شب پیش در آغاز شب، چشم بازرسان باغ را هنگام بستن درهای باغ باشته‌ها افکنده و شب را در یکی از اتاقکهای چوبی که روزها مردم در آن روزنامه میخوانند گذرانده بودند. حقیقت آنست که این دو بچه آواره بودند و آزاد بنظر میرسیدند. آواره بودن و آزاد بنظر رسیدن بمعنی گمشدگی است، برآستی این دو کودک بیچاره «گمشده» بودند.

این دو، همان دو بچه بودند که گاوشان را خورده بود، و خواننده البته بخاطر دارد. کودکان تنگدیده بودند که به مانیون کرایه داده شده بودند و مانیون هر دو را به مسیو ژینو نورمان نسبت داده بود، و اکنون از برگهایی بودند که از همه این شاخه‌های بی‌ریشه می‌افتند و باد پر خاکشان می‌فلتاند. لباسشان که در زمان مانیون پاکیزه بود، و برای او در مقابل «مسیو ژینو نورمان» بمنزله صورت حساب بکار می‌رفت، یاره یاره شده بود.

این موجودات، از آن روز بیمه جزو آمار کودکان متروک بودند که پلیس در کوچه‌های پاریس می‌بیندشان، می‌شناسدشان، گم می‌کنندشان و باز می‌یابندشان. اغتشاشی مانند اغتشاش این روز شورش لازم بود تا این کودکان بینوایان بتوانند در این باغ باشند. نگهبانان اگر این ژنده‌پوشان را آنجا میدیدند بیرونشان میکردند. این گونه بیچارگان کوچک در باغ های عمومی وارد نمیشوند؛ با اینهمه فکر باید کرد که این بیچارگان نیز مانند همه کودکان حتی از گله‌ها دارند.

این دو کودک در سایه بسته بودن درهای آهنین، در باغ بودند. از نظامات تمرّد کرده بودند، در باغ نفوذ کرده و همانجا مانده بودند. درهای بسته کار بازرسان را تعطیل نمیکند، قرار چنین است که مراقبت در همه حال برقرار باشد، اما سهل-انگاری و استراحت در آن راه مییابد؛ و بازرسان، که آنان نیز از هیجان عمومی تأثیری داشتند و به بیرون بیشتر سرگرم بودند تا به درون، این دو کودک سیه‌روز را ندیده بودند.

شب پیش، و اندکی هم، صبح آنروز، باران باریده بود. اما در ماه ژوئن رگبارها حسابی نیستند. يك ساعت پس از يك طوفان، بزحمت میتوان تشخیص داد که در آنروز زیبایی درخشان، بارانی هم باریده است. در تابستان زمین از آب بهمان زودی خشك میشود که گونه کودک گریان از اشك.

در این لحظه انقلاب شمسی، روشنایی هنگام ظهر، با اصطلاح بی‌اندازه مؤثر است. همه چیز را فرامی‌گیرد. بر زمین می‌افتد و مثل اینکه به هم‌کیندن پرداخته است به آن

میچسبد. می‌توان گفت که خورشید، تشنه است. يك دگبار تند برایش يك گیلان آب است؛ يك باران آناً آشامیده شده است؛ صبح از همه چیز آب میریخت، بعد از ظهر از همه چیز غبار برمیخیزد.

هیچ چیز ستودنی‌تر از سبزه‌یی نیست که باران چهره‌اش را بشوید و شعاع آفتاب خشک‌ش کند؛ این خشکی زیبایی است که حرارتی همراه دارد. باغها و چمن‌ها که آب در ریشه‌هاشان و آفتاب در گلهایشان دارند، بصورت مجمری در می‌آیند که بخور در آن ریخته باشد، و یکباره با همه عطرهایشان دود میکنند. همه چیز می‌خندد، می‌خواند و خویشتن را عرضه میدارد. آدمی احساس میکند که آرام آرام مست شده است. بهار يك بهشت موقت است؛ خورشید دست کمک پیش می‌آورد تا آدمی را به صبر کردن وا دارد.

موجوداتی هستند که بیش از این چیزی نمی‌طلبند؛ جاندارانی هستند که چون آسمان لاجوردی داشته باشند می‌گویند؛ همین بس است! متفکرانی وجود دارند که در شگفتی‌ها فرو می‌روند، در محذوبیت و در پرستش طبیعت غوطه‌ور میشوند، و از میان امواج آن بی‌اعتنایی به بد و خوب را حاصل میدارند، در کون و مکان سیر و سیاحت میکنند، با رخشنده‌گی بسیار از آدمیان فارغند، نمی‌فهمند که آدمی در همان هنگام که میتواند زیر درختان با صفا بنشیند و در تخیل فرو رود، می‌تواند اندیشه‌اش را به گرسنگی ایشان، به تشنگی آنان، به بهره‌نگی فقیران در زمستان، به خمیدگی نفتاوی يك ستون فقرات کوچک، به بستر بیمار، به کلبه تاریک، به زندان سیاه چال، به لباسهای پاره دختران جوان ارزان، مشغول سازد؛ اینها ارواحی آرام و مخوفند که رضایی بیرحمانه دارند. امر عجیب آنکه ابدیت کفایتشان میکند. این نیاز بزرگ آدمی، این وجود فانی که بخوبی قابل دیدن و فرا گرفتن است، چیزی است که آنان هیچ نمیدانند. محدودی که قابل ترقی است، این شاهکار عالی، چیز است که در فکرش نیستند. لایتناهی که از ترکیب بشری و لاهوتی محدود و نامحدود بوجود می‌آید از نظرشان ناپدید می‌شود. هر چند که با عظمت رو در رو باشند لبخند می‌زنند. هرگز شادی ندارند، همیشه در جذبه‌اند. غوطه خوردن، حیات آنان است. تاریخ بشریت برای آنان چیزی جز يك نقشه چند پاره نیست. «کل» در آن وجود ندارد؛ «کل» واقعی در خارج آن است؛ پس اشتغال باین «جزء» یعنی «آدمی» برای چه خوب است؟ آدمی رنج می‌برد؛ ممکن است، اما کاری به آن نداشته باشید و ستاره «آلده باران»^۱ را بنگرید که چگونه اوج می‌گیرد! مادر دیگر شیر در پستان ندارد، نوزاد، جان میدهد؛ بسیار خوب، اما من از این مطالب هیچ نمیدانم، بیایید و تماشا کنید که این خط مدور که بر کنده درخت کاج است وقتی که زیر «میکروسکوپ» دیده شود بصورت چه کل ستاره‌یی زیبا نمایان میشود؛ زیباترین توری‌ها را بیاورید و با این مقایسه کنید؛ - این متفکران دوست‌داشتن را از یاد ببرند. منطقه البروج چنان در ایشان اثر می‌بخشد که از نگرستن به کودکی که اشک میریزد بازمان میدارد. خدا جانسان را در محاق نهاده است. ایشان خانواده‌یی از ارواحند که یکباره، هم بزرگ و هم کوچکند. «اوراس» از آن قبیل

بود، گونه از آن قبیل بود؛ لافوتن هم شاید، اینان خودیستان مجلل ابدیت و نظارگان بی خیال درد و رنجند، که اگر هوا خوب باشد دیگر نرون^۱ را نمی بینند، و نور آفتاب کوره‌ی را که آدمی را در آن می‌سوزانند از نظرشان پوشیده می‌دارد، که ممکن است به سر بریدن کسی زیر گیوتین بنگرند اما فقط برای آنکه اثر نوری در آن مشاهده کنند؛ که دیگر فریادی نمی‌شنوند، صدای ناله‌ی به گوششان نمی‌رسد، خرخر احتضار و غریو ناقوس مصیبت را ملتفت نمی‌شوند، همینکه اردیبهشت باشد برای آنان کافی است و دیگر همه چیز را خوب میدانند؛ که تا ابرهای ارغوانی و طلایی بالای سرشان است خود را راضی نشان می‌دهند و عزم جزم دارند تا آخرین لحظه که تابندگی ستارگان و خوانندگانی پرندگان هست شادمان باشند.

اینان تابندگان ظلماتند. خود گمان نمی‌برند که در خور دلسوزی‌اند، در واقع هستند... کسی که گریه نکند نمی‌بیند... اینان را باید ستود و دل هم به آنان باید سوزاند، همچنانکه اگر موجودی را ببینید که هم شب است و هم روز، زیر ابروانش دیدگانی ندارد اما ستاره‌ی میان پیشانی دارد، هم تمجیدش میکنید و هم دل براو می‌سوزانید.

بی‌اعتنایی این متفکران، به عقیده بعض افراد، يك فلسفه عالی است. چنین باشد، اما در این علو، عجزی هم وجود دارد. ممکن است موجودی، هم فنا ناپذیر باشد و هم لنگ؛ شاهد ما «وولکن»^۲ است. ممکن است موجودی، هم بالاتر از آدمی و هم پست‌تر از آدمی باشد. نا تمام عظیم در طبیعت هست. از کجا میدانید که آفتاب با همه نورافشیش کوری بیش نباشد؟

اما آخر چه؟ بچه کس باید اعتماد داشت؟ کیست که در حقیقت میتواند طرف اطمینان باشد؟ از این قرار آیا بعض نوابغ، بعض افراد بسیار عالی آدمی، بعض مردان درخشان چون ستاره هم ممکن است اشتباه کنند؟ آنکه آن بالا، بر فراز همه، بر قلعه همه، در سمت الرأس قرار دارد، و به زمین و به همه جا این همه نور می‌فرستد، آیا ممکن است خود کم ببیند، خود بد ببیند؟ و یا اصلاً هیچ نبیند؟ آیا این کمالی‌آس آور نیست؟ نه، اما آن کس که بالاتر از آفتاب است کیست؟ خدا.

روزششم ژوئن ۱۸۳۲ طرف ساعت یازده صبح، باغ لوکزامبورگ، خلوت و تهی از جمعیت، بسی دلربا بود. دارستانها و گلستانها در روشنائی برای هم شیر عطر آگین و جلوه دلفریب می‌فرستادند؛ شاخه‌ها، دیوانه در روشنائی نیمروز، مثل این بود که میخواهند یکدیگر را در آغوش کشند. میان شاخ و برگ چنانرا و لوله‌ی از چاکراکن بود، گنجشکان جشن پیروزی برپا کرده بودند، دارکوبها در طول تنه‌های بلوطها راست بالا می‌رفتند و ضربات کوچکی با مقدار در سوراخهای پوست درخت می‌کوفتند. حاشیه‌های گلکاری شده، سلطنت افسانه‌هایی گل زنبق را می‌پذیرفتند؛ عالی‌تر از همه عطرها عطری است که از سفیدی بیرون آید. عطر فلفل نشان می‌خک استشام میشد. زغن‌های کهن سال «ماری دو مدیسی» میان شاخه‌های درختان بزرگ عشقبازی میکردند.

۱ - امپراتور خونخوار روم.

۲ - Vulcain رب‌النوع آتش که میگویند لنگ بوده است.

آفتاب، لاله‌ها را که چیز دیگری نیستند جز انواع شعله‌ها که بصورت گلها درآمده‌اند طلایی می‌کرد، ارغوانی می‌کرد، آتشی می‌کرد. پیرامون کیه‌های لاله، زنبورهای عسل، شراره‌های این شعله‌های گلستان، دور می‌زدند. هر چه بود لطف بود و شادی بود، باران آینده نیز؛ این رفته و بازگشته که سوسن‌ها و یاس‌ها باید از آن بهره‌مند شوند چیزی نداشت که اضطراب آور باشد؛ چلچله‌ها تهدیدی دل‌انگیز به‌پایین پریدن می‌کردند. هر که آنجا بود، چیزی از خوشبختی احساس می‌کرد؛ زندگی بوی خوش داشت، همه این طبیعت، سلامت، کمک، دستیاری، پدری، نوازش و روشنایی تراوش می‌کرد. افکاری که از آسمان نازل می‌شدند، مانند دست کوچک کودکی ظریف که برای بوسیدن به لب برند لطیف بودند.

مجسمه‌ها، زیر درختان، برهنه و سفید، جامه‌هایی از سایه داشتند که از نور سوراخ سوراخ شده بود. این‌رَبه‌النوع‌ها بدست آفتاب کاملاً زنده پوش شده بودند؛ خورشید از هر طرفشان شعاعی می‌آویخت. پیرامون استخر بزرگ، زمین باین زودی چنان خشک شده بود که گفتمی در حال سوختن است. باد آنقدر بود که بتواند اینجا و آنجا ابرهای کوچکی از غبار برخیزاند. چند برگ زرد که از خزان گذشته مانده بودند شان در پی یکدیگر می‌دویدند و مثل این بود که لات بازی می‌کردند.

فراوانی نور کسی نمی‌داند چه چیز اطمینان بخش در برداشت. حیات، نشاط، حدث، حرارت، فروغ‌ها و تراویدن‌ها لبریز می‌شدند؛ بیکرانی مبداء در لطف آفرینش محسوس بود. در همه این نفعات آمیخته با عشق، در این رفت و آمد انکاس‌ها و تابش‌ها، در این مصرف مسرفانه اشعه، در این ریزش پایان ناپذیر طلای سیال، گشاده دستی گنجور خزائن بیکران احساس میشد؛ و در آنسوی این فروزندگی که مانند پرده‌یی از شعله آتش بود، خداوند، این توانگر عظیم که میلیون‌رستارگان است، مشهود می‌افتاد. چون روی زمین ماسه بود، یک لکه گل هم وجود نداشت. و چون باران باریده بود ذره‌یی خاک‌ستر هم آنجا نبود. همه گلبن‌ها بتازگی خسود را شسته بودند؛ همه مخمل‌ها، همه اطلس‌ها، همه برقی‌ها، همه طلاها که به شکل گلها از زمین بیرون می‌آیند ملامت ناپذیر بودند. این شکوه، پاکیزه بود. سکوت عظیم طبیعت، باغ را پر می‌کرد، سکوت آسمانی با هزاران نغمه موسیقی، جیک جیک لانه‌های گنجشکان، وزوز زنبورهای عسل، خش خش باد، همه هم‌آهنگی فصل در مجموعه دلپذیری صورت می‌گرفت؛ درون آمندها و بیرون شدنهای بهار با نظم دلپذیری جریان داشت؛ یاس بیابان می‌رسید، یاسمن آغاز می‌یافت؛ گلی چند اندکی دیر کرده بودند، و حشره‌یی چند اندکی زود آمده بودند؛ پشاهنکان پروانه‌های سرخ «خرداد» و بازماندگان پروانه‌های سفید «اردبیشه» دست برادری بهم میدادند. گیاهان بوست‌نو می‌آوردند. نسیم، موجهایی در تنومندی بدیع بلوطهای کهن میانداخت. چه با جلال بود. یک سربازیر از سربازخانه معجور که از پشت درهای آهنین بدرون باغ‌مینگریست می‌گفت، بهار است که با سلاح کامل وبا لباس تمام رسمی پا در میدان نهاده است.

همه طبیعت ناهار می‌خورد، عالم خلقت بر سر سفره بود؛ ساعت در رسیده بود؛ سفره بزرگ لاجوردی بر آسمان و سفره سبز پهناور بر زمین گسترده شده بود؛ آفتاب نور باران می‌کرد. خدا می‌بانی می‌کرد و عالمیان را بر سر سفره کرمش می‌خواند. هر

موجود، نواله یالقمه‌اش را داشت؛ کیوتر چاهی شاهده‌انه مییافت، کیپو به‌ارزن می‌رسید، سهره دانه‌می‌چید، سرخ‌گلو کرم بدست می‌آورد، زنبورعسل گلهایی مییافت، مگس‌کرم‌هایی پیدامی‌کرد، سبز قبا مگس می‌گرفت. همه باکمال صفا تا حدی یکدیگر را تناول می‌کردند، که این خود رمز لاینحل آمیختگی بدباخوب است؛ اما یک جانور نبود که شکم تهی داشته باشد.

دوکودک کوچک رها شده، کنار برکهٔ بزرگ رسیدند، و، اندک آشفته از همه این روشنایی، میکوشیدند تا خود را پنهان دارند، و این غریزهٔ هرفقیر و هرناتوان است که در پیشگاه عظمت قرار گیرده‌رچند که آن عظمت را شخصیت ظاهری نباشد؛ بهر حال خود را در پناه کلیهٔ چوبی‌قوها کشانده بودند.

گاه‌گاه، بفواصل کم و بیش، هنگامی که جهت ورزش‌باد اقتضا میکرد، بطور مبهم، فریادهایی، هیاهویی، چیزهایی شبیه به غرش‌های در هم و برهم که گلوله باران تفتنگ بود، و چیزهایی شبیه به ضربات مجهول که شلیک توپ بود بگوش می‌رسید. سمت بازارها، بالای شیررانی‌ها، دودهایی دیده می‌شد، ناقوسی که پنداختی احضار می‌کند، در نقطه‌ی دور زنگ می‌زد.

این دو کودک بنظر نمی‌رسید که چیزی از این هیاهو میشنوند. بجهٔ کوچکت گاه بگاه تکرار میکرد: گشتمه؟!

تقریباً همانند که دو کودک نزدیک برکه آمدند یک جفت دیگر هم به برکه نزدیک شدند. این، مردکی پنجاه ساله بود که دست مردکی شش‌ساله را گرفته بود. بی‌شک پندری بود باپسرش. مردک شش‌ساله یک نان قندی بزرگ بدست داشت.

در آن عصر، بعضی ساکنان خانه‌های کنارباغ، خانه‌های کوچهٔ مادام و کوچهٔ «آفر»، کلیدی ازباغ لوکزامبورگ داشتند که هرگاه که درهای باغ بسته میبود موجب تفریح مستأجران و صاحبان آن خانه‌ها میشد، و این امر مجازی بود از آن پی‌غدغن شد. بی‌شک این پدر و پسر از یکی از آن خانه‌ها بیرون آمده بودند.

دوکودک فقیر دیدند که «این آقا» می‌آید، و خود را قدری بیشتر پنهان کردند. این یکی، از توانگران بود. شاید همان کس بود که یک روز «ماربوس»، در خلال تب عشقش نزدیک همین برکه شنیده بود که به پسرش اندرز میدهد که «از زیاده روی بپرهیزد» این مرد، ظاهری مهرآمیز و متکبرانه داشت. بادا هانی که چون هیچگاه بسته نمیشد همیشه لبخند می‌زد. این لبخند ساختگی که فک بسی بیشتر و پوست بسی کمتر در آن دخالت دارد دندان رابیشتر نمایان می‌آورد تاجان‌را. بچه بانان قندیش که دندان به آن زده اما چیزی از آن نخورده بود مثل این بود که تا گلو انباشته از غذا است. بچه بدلیل شورش، لباسی مثل لباس گارد ملی پوشیده بود، و پندر بدلیل احتیاط، لباس بورژوازی را بتن داشت.

پندروپسر، کنار برکه، که دو قو بر آن خلبازی میکردند ایستاده بودند. مثل این بود که مرد توانگر برای قوها ستایش خاصی دارد. خود به آنها شباهت داشت، باین معنی که مثل آنها راه میرفت.

گاه قوها به شنا کردن که هنر اصلی‌شان است می‌پرداختند، و فاخر بودند. دوکودک فقیر اگر گوش فرا میدادند و اگر درس فهمیدن می‌یادند میتوانستند کلمات

مرد موقرا دریا بند، پدر به پسرش می گفت:

— عاقل همیشه به کم راضی است. پسر جان، مرا نگاه کن. من طمطراق را دوست نمی دارم. هرگز کسی مرا با لباسهای طلادوزی و جواهر نشان ندیده است و نخواهد دید؛ من این جلای دروغین را برای روحهای بد ساخت می گذارم. هماندم فریادهای عمیقی که از طرف بازارها می آمد آمیخته با افزایش صدای ناقوس وهیا هو اوج گرفت. کودک پرسید این چیه؛ پدر جواب داد.

— این جشن «ساتورن» است.

ناگهان، دو کودک فقیر زنده پوش را دید که پشت خانه کوچک سبز قوها بی حرکت ایستاده بودند.

گفت: آنهم نشانه شروع.

ویس از يك سكوت گفت:

— هرچ و مرج وارد باغ شده است.

کودک دندان به نان قندیش زد، تف کرد و ناگهان به گریستن پرداخت.

پدر پرسید: چرا گریه می کنی؟

بچه گفت: گرسنه ام نیست.

لبخند پدر نمایانتر شد. گفت:

— برای خوردن نان قندی گرسنه بودن لازم نیست.

— از این نون قندیم بدم می آید. از دیروز مونده.

— حالا نمی خواهی؟

— نه.

— بیندازش پیش این پره پاها.

بچه متردد ماند. اگر کسی نان قندیش را نخواهد این دلیل نمیشود که

بدیگری بدهش.

پدر گفت:

— بچه جان، انسان باش. انسان باید نسبت به حیوانات رحیم باشد.

و نان قندی را از بچه اش گرفت، و در برکه انداخت.

نان قندی نزدیک کناره برکه افتاد.

قوها دور بودند. در وسط برکه بودند و طعمه یی را که آنجا بدست آورده بودند

می خوردند. نه بورژوا را دیده بودند نه نان قندی را. بورژوا چون احساس کرد که

نان قندی تلف میشود و چون از این غرق بی فایده متأثر بود، حرکاتی تلگرافی به دستهایش

داد و سرانجام توجه قوها را جلب کرد.

قوها چیزی را دیدند که روی آب در حرکت است، مثل کشتی که خود شباهت

کاملی به آن دارند دوری زدند و آهسته با حشمتی موقرانه، چنانکه زینبند حیوانات سفید

است به نان قندی نزدیک شدند.

بورژوا، خشوند از اینکه اینهمه قریحه دارد، گفت: معلوم می شود که قوها

نیز اشارات را می فهمند.

در آن دم هیاووی دوردست شهر یکبار دیگر شدنی ناگهانی بخود گرفت. این دفعه موجش بنظر رسید. بعضی ورزشهای باد آشکارتر از بعضی دیگر سخن میگویند. بادی که آن دم میوزید صدای طبل، فریادها، تیرهای تفنگ سیاهیان، سؤال و جواب نافوس و توپ را بخوبی بگوش رساند. مقارن همین لحظه ابرسیاهی بسختی روی آفتاب رانیره کرد. قوها هنوز به نان قندی نرسیده بودند.

پدر گفت: برگردیم به خانه. دارند به توپلری حمله میکنند.

دست پسرش را گرفت. سپس گفت:

— از توپلری تا باغ لوکزامبورگ فاصله بی نیست. مگر اندازه فاصله بین سلطنت و سناتورری. چندان دور نیست. هم اکنون گلوله تفنگ مثل باران میبارد. و نگاهی به ابرها کرد و گفت:

— شاید هم باران شروع کند به باریدن! آسمان دخالت میکند؛ شاخه کوچک خاندان سلطنت محکوم شده است. به خانه برگردیم.

بچه گفت: من دلم میخواد قوها رو وقتی که نون قندی میخورن تماشا کنم.

پدر جواب داد:

— این بی احتیاطی است.

و بورژوازی کوچکش را همراه برد.

بچه، که از رفتن متأسف بود، و چشمش دنبال قوها بود، سرسوی برکه گردانده بود تا وقتی که یک پیچ خیابان درختی باغ، برکه را از نظرش پنهان داشت.

در آن هنگام، همان دم که قوها سوی نان قندی میآمدند، دو کودک آواره نیز به آن نزدیک میشدند. نان قندی روی آب موج میزد. بچه کوچکتز نان قندی را می نگرست، بچه بزرگتر بورژوا را که دور میشد بانگاه دنبال میکرد.

پدر و پسر وارد راه پیچایی خیابانهای شدند که سوی پلکان بزرگ انبوه درختان از سمت کوی «مادام» امتداد مییابند.

همینکه دیگرسور و پسر دیده نشدند، کودک بزرگتر شتابان بر ساحل هلالی برکه روی شکم خوابید، کناره برکه را، تقریباً نزدیک بحالت سقوط در آب بادست چپ گرفت، سپس دست راستش را با چوبش سوی نان قندی پیش برد. قوها چون دشمن را دیدند، شتافتند و با این شتاب باسینه شان تکللهایی به آب. دادند که برای شکارچی کوچک مفید افتاد؛ آب جلو قوها پس زد و یکی از آن موج زندهای آرام آب با مرکز واحد، نان قندی را نرم نرمک سوی چوب بچه راند. همین که قوها خواستند به نان قندی برسند چوب بچه به آن خورد. بچه چوب را با حرکتی تندتر به نان زد، آن را پیش آورد، قوها را ترساند، نان را برداشت و خورد از جا برخاست. نان قندی خیس شده بود؛ اما این دو کودک هم گرسنه و هم تشنه بودند. کودک بزرگتر نان را دو قسمت کرد، یک قسمت بزرگتر و یک قسمت کوچکتز. قسمت کوچک را برای خود برداشت و قسمت بزرگ را به برادر کوچکتز داد و بوی گفت:

— این را بکیر توی تفنگت بچسبان.^۱

۱ - کلام آرگویی که از گاوروش یاد گرفته بود، بمعنی بکیر بخور.

-۱۷-

ادای حق پدر در بارهٔ نعش پسر

ماریوس خود را از سنگر بیرون انداخته بود. «کونیوفر» نیز دنبالش رفته بود؛ اما بسیار دیر شده بود. گاوروش جان داده بود. کونیوفر زنبیل فشنگها را همراه آورد، و ماریوس نعش گاوروش را به سنگر بازگرداند. ماریوس پیش خود فکر میکرد: دروغا کاری که پدر برای پدر او کرده بود، او برای پسر انجام می‌دهد؛ فقط تنه‌دیده پدر مجروح او را زنده بردوش کشیده بود؛ او، بچه‌ها مرده میبرد.

ماریوس هنگامی که با نعش گاوروش در بغل، به سنگر بازگشت، چهره‌اش مثل چهرهٔ کودک آغشته به خون شده بود.

در آن دم که برای برداشتن جسد گاوروش خم شده بود، گلوله‌یی جمجمه‌اش را خراشانده و گذشته بود؛ ولی ماریوس متوجه آن نشده بود. کورفرانک کراواتش را بازکرد و به پیشانی ماریوس بست. گاوروش را روی میز پرمابوف، کنار جسد او گذاشتند، و شال‌سیاه را روی هردو کشیدند. این شال، پیرمرد و کودک را کفایت میکرد.

«کونیوفر» فشنگهای زنبیل را که همراه آورده بود قسمت کرد. این فشنگها بهر فرد از سنگریان اجازه میداد که پانزده تیرشلیک کنند. ژان والتران همچنان بی‌حرکت، همانجا روی میلهٔ سنگی نشسته بود. وقتی که «کونیوفر» پانزده فشنگ او را بوی عرضه داشت، او سرش را تکان داد. کونیوفر آهسته به آنژولراس گفت:

— این يك آدم عجیب غریب کم نظیر است. وسیله پیدا میکند که در این سنگر نچنگد.

آنژولراس گفت: این، از دفاع بازش نمی‌دارد.

کونیوفر گفت: شجاعت هم برای خود خصوصیتی دارد.

و کورفرانک که این صحبت را شنیده بود گفت:

— این، نوع دیگری است از پرمابوف.

چیزی که اینجا یادداشت باید کرد این است که آتشی که بر سر سنگر می‌بارید بزحمت میتوانست درویش را مغشوش کند. کسانی که هرگز از تند باد اینگونه جنگها عبور نکرده‌اند نمیتوانند چیزی از این لحظات عجیب آرامش را که آمیخته با تشنج است در ذهنشان تصویر کنند. همه می‌آیند، می‌روند، صحبت میدارند، شوخی میکنند، پرت می‌زنند. کسی که از آشنایان ماست بگوش خود

شنیده است که يك مرد جنگی زیر باران گلوله توپ و تفنگ باو گفته است: «بساط امروزمان مثل يك بساط ناهار خوردن پسر بچه هاست !» سنگر كوچه شانوروری ، مكرر می‌گوییم ، در داخل بسیار آرام بنظر میرسید . همه پرده‌های مؤنث ، و همه مراحل خطر در آن پایان رسیده بودند یا در شرف پایان یافتن بودند. وضع سنگر و سنگریان ، از مرحله دقت به مرحله تهدید ، و از آنجا شاید به مرحله نومی‌دی رسیده بود . هر اندازه که موقع وخیم‌تر و تاریک‌تر می‌شد نور شجاعت پیش‌ازیش سنگر را ارغوانی می‌ساخت . آنژولراس ، با وقار و بیباک ، مانند اسپارتنی جوانی که شمشیر برهنه‌اش را بخدعت فرشته ظلمانی «ایدیوتاس»^۱ گماشته باشد بر آن سنگر حکومت میکرد.

کونیوفر که پیش بند به شکم بسته بود، جراحات زخمی‌ها را پانسمان می‌کرد. «بوسوئه» و «فوی» با دبه باروتی که گاوروش از نمش سر جوخه ربوده بود فشنگ می‌ساختند و بوسوئه به فوی می‌گفت ، الان برای مسافرت به سیاره دیگری سوار دلیجان می‌شویم! کورفراک ، مافند دختر کوچکی که اسباب عروسك بسازیش را مرتب کند ، يك قورخانه کامل ، یعنی عصای شمشیر دارش را، دو پیشتاب قلطاقیش را و يك طپانچه کوچکش را روی چند تکه سنگفرش که نزدیک آنژولراس برای خود ذخیره کرده بود میچید و مرتب میکرد . ژانوالژان ساکت و بیحرکت ، دیوار رو در رویش را می‌نگریست . يك کارگر ، کلاه حصیری بزرگ قه‌وه‌شور با يك ريسمان روی سرش جا می‌داد و می‌گفت ، «از ترس تیرهای آفتاب !» جوانان اعضاء «کوگورد» شهر «اه کس» بین خود بشادی صحبت میداشتند مثل اینکه شتاب دارند تا آخرین دفعه با لهجه خاص ولایتی‌شان حرف بزنند «ژولی» که آیینۀ ننه هوشلو را از میخ برداشته بود زبانش را در آن بسدقت می‌دید . چندتن از مردان جنگی چند تکه نان خشك تقریباً پوسیده در كشو میزی یافته بودند و با حرص می‌خوردند . ماریوس مضطرب بود که در آن عالم پدرش به‌او چه خواهد گفت.

-۱۸-

شاهین شکار میشود

در يك امر روانشناسی که اختصاص به سنگرها دارد پافشاری کنیم . هیچيك از کوچکترین تفصیلات این جنگ عجب كوچه‌ها نباید فرو گذاشته شود . این آرامش درونی که از آن سخن گفتیم هرگونه که باشد سنگر برای کسانی که در آنند صورت رؤیا دارد .

در جنگ داخلی ابهامی چون رموز کتاب «اپوکالیپس»^۱ وجود دارد، همه مهای مجهول با این شعله‌های وحشیانه در می‌آمیزند. انقلابات، ابوالهولند و هرکس که از سنگری گذشته باشد چنان پندارد که مرحله‌یی از عالم خواب را پیموده است.

چنانکه در مورد مارپوس نشان دادیم و نتایجش را خواهیم دید، آنچه آدمی در این گونه نقاط احساس میکند هم بیشتر و هم کمتر از «زندگی» است. کسی که از سنگری بیرون آید نمیداند در آن چه دیده است. وضع موحشی داشته است اما نمیداند. بین افکار جنگجویانه‌یی که چهره‌های آدمی داشته‌اند محصور بوده است؛ سرش در نور آینده‌جای داشته است. آنجا نمشهایی افتاده و اشباحی ایستاده وجود داشته‌اند. ساعت‌ها بی‌اندازه دراز و به ساعات ابدیت شبیه بوده‌اند. آنجا آدمی میان مرگ زیسته است. سایه‌های مجهولی آمده و گذشته‌اند. این چه بوده است؟ دست‌هایی دیده شده‌اند که خون از آنها میریخته است؛ کری وحشت آوری، و نیز سکوت سهمگینی بوده است؛ آنجا دهانهای گشاده‌یی بوده‌اند که فریاد می‌زده‌اند، و دهانهای گشاده دیگری بوده‌اند که خاموش میمانده‌اند، همه میان دود و شاید در شب جای داشته‌اند. شخص خیال میکند که به ترسحات مشغوم اعماق ناشناخته دست زده است؛ چیزی سرخ را که در ناخن‌ها دارد نگاه می‌کند. هیچ بیادش نمی‌آید.

به کوچه شاوروری باز گردیم.

ناگهان، بین دو شلیک، صدای دوردست ساعتی که زنگ میزد شنیده شد.

کونیوفرگفت: ظهر است.

هنوز ساعت، دوازده زنگش را بیایان نرسانیده بود که آنژ ولراس قد راست ایستاد و از بالای سنگفرش بافریادی رعدآسا، فرمان داد:

— از سنگ‌های سنگفرش مقداری را بدرون خانه ببرید، کنار پنجره‌ها و دریچه‌ها را با آنها آرایش کنید. نیمی از مردان تفنگ‌ها را و نیمی دیگر سنگ‌ها را بردارند؛ بی‌یک دقیقه وقت تلف کردن.

دسته‌یی از مأموران نظم‌ی آتش‌نشانی. تبر بردوش، بحالت جنگی در ته کوچه پدیدار شده بود.

این، نمیتوانست چیزی جز مقدمه یک ستون باشد؛ کدام ستون؟ قطعاً ستون حمله؛ تلمبه‌چی‌های مسلح آتش‌نشانی که مأمور ویران کردن سنگرند همیشه باید جماعاتی از سربازان را با مأموریت بالا رفتن و ریختن بدرون سنگر بدنبال داشته باشند. محققاً بهمان لحظه رسیده بودند که مسیو کلرمون تونر بسال ۱۸۲۲ «لحظه دست بقیه» اش می‌نامید.

فرمان آنژ ولراس باستانی بجا، که مخصوص کشتی‌ها و سنگرها یعنی یگانه

۱ - Apocalypse یا مکاشفه یوحنا، آخرین کتاب از عهد جدید انجیل که مضامین آن رؤیایی و شاعرانه و معمايي و مشتمل بر هفت مکاشفه است. در این کتاب جانور عظیم عجیب‌الخلقه‌یی نقش بزرگی دارد.

نقاط جنگي است که فرار از آنها ممتنع است اجراء شد. در کمتر از يك دقيقه دوئلت سنگ‌های سنگفرشی که بدستور آنژولراس نزديک در «کورنت» روی هم ريخته شده بود به طبقه زیر شیروانی انتقال یافت و پیش از آنکه دقيقه دوم بپایان رسد، این سنگها، با مهارت و دقت فنی روی هم گذاشته شدند، و تقریباً نیمی از ارتفاع پنجره‌های طبقه اول و دريچه‌های طبقه زیر شیروانی را مانند دیواری گرفتند. فواصل کوچکی که به دقت بدست «فوی» سازنده اصلی سنگر، بین سنگها تعبیه شده بود، برای بیرون کردن لوله‌های تفنگ کافی بود. این مسلح کردن پنجره‌ها بهمان نسبت که ضربات چهار پاره توپ موقوف شده بود آسانتر انجام یافت. در آن موقع دو توپ فقط گلوله به میان دیوار سنگر میزدند تا در صورت امکان رخنه‌یی برای حمله کردن در آن ایجاد کنند.

هنگامی که سنگهای سنگفرش، که برای دفاع نهایی در نظر گرفته شده بودند بر جای خود گذارده شدند، آنژولراس دستور داد تا بطریقه‌هایی را که زیر میز جنازه مابوف جای داده بودند، به طبقه اول منتقل کردند.

بوسوئه از وی پرسید: اینها را که خواهد نوشتید؟

آنژولراس جواب داد: آنها

سپس جلو پنجره پایین، سنگر بندی شد، و میله‌های آهنین که شب پیش برای بستن درمیخانه اذرون بکار رفته بود آنجا آماده گذاشته شد.

استحکام کامل بود. سنگر يك حصار محکم جنگی و میخانه يك برج شده بود.

با سنگهایی که باقی مانده بود بریدگی سنگر را بستند.

چون مدافعان يك سنگر همیشه ناچارند در تجهیزا نشان صرفه جویی کنند محاصره کنندگان که البته همیشه این را میدانند، عمل خود را با يك نوع بطالت خشم آور انجام میدهند، پیش از ساعت معین خود را در معرض آتش میگذارند، (اما این، بیش از آنکه واقعی باشد ظاهری است)، و با استراحت می‌پردازند. تدارکات حمله همیشه با يك نوع آهستگی منظم صورت میگردد. پس از آن، صاعقه.

این آهستگی به آنژولراس مجال داد تا همه چیز را بازدید و همه چیز را تکمیل کند. دردل میگفت که چون این عده مردان ناچاره لاك خواهند شد باید که مرگشان شاهکار بزرگی باشد.

به ماریوس گفت: ما دورئیس این سنگریم. من بدرون میروم تا آخرین فرمانها را بدهم. تو بیرون بمان و مراقبت کن.

ماریوس بالای سنگر به مراقبت پرداخت.

آنژولراس دستور داد تا در آتشین خانه را که میدانیم بیمارستان موقت بود پیش کنند و گفت:

— چیزی روی زخمی‌ها ترشح نشود.

باصدایی قاطع ولی بی‌اندازه آرام آخرین تعلیماتش را در سالون پایینی میخانه داد. فوی گوش میداد و از زبان همه جواب می‌گفت.

— در طبقه اول چند تبر برای قطع کردن پلکان آماده داشته باشید. تبر دارید؟ فوی گفت: بله.

- چندتا ؟
 — دو تیر و یک پتک.
 — خوب است. ما بیست و شش تن سرپا و آماده جنگیدیم. چند تفنگ داریم؟
 — سی و چهار .
 — هشت تا اضافه. این هشت تا را نیز مانند دیگر تفنگها بپوشانید و در دسترستان بگذارید. شمشیرها و پیکتالها را بکمر بندید. بیست مرد در سنگر باشند. شش تن جلو پنجره ها و دریچه ها کمین کنند تا در موقع خود از سوراخهای سنگها به مهاجمان شلیک کنند. یک نفر هم اینجا بیکار نماند. هم اکنون وقتی که طبل حمله زده شد بیست نفری که پایین هستند بیدارنگ سوی سنگر بشتابند. کسانی که زودتر برسند بهتر جا خواهند گرفت. پس از اعلام این مقررات رو به ژاور گشت و گفت:
 — تراهم فراموش نمی کنم.
 و پشتابی روی میز گذارد و گفت:
 — آخرین کسی که از اینجا بیرون می رود سر این جاسوس را خرد خواهد کرد.
 صدایی پرسید: همینجا؟
 آنژولراس گفت: نه، این نقش را با اجساد خودمان مخلوط نکنیم. میشود از بالای سنگر کوچک روبه کوچه مونده تور به آن طرف رفت. آن سنگر بیش از چهارپا ارتفاع ندارد. جاسوس خوب طناب پیچ شده است. به آنجا میبرندش و کارش رامیازند. یک تن آنجا بود که در آن دم آراحت تر و تأثیر آمیزتر از آنژولراس بود؛ آن ژاور بود.
 هماندم ژان والزان آشکار شد.
 میان دسته شورشیان بود. بیرون آمد و به آنژولراس گفت:
 — شما فرمانده هستید؟
 — آری .
 — شما هم اکنون از من تشکر کردید؟
 بله. بنام جمهوری. سنگر دونجات دهنده دارد؛ ماریوس پونمرسی و شما.
 — فکر می کنید که من مستحق پاداشی هستم؟
 — البته.
 — بسیار خوب، اکنون پاداشی از شما میطلبیم.
 — چه می خواهید؟
 — می خواهم بدست خودم مخ این مرد را آتش بزنم.
 ژاور سر برداشت، ژان والزان را دید، تکانی نادیدنی خورد و گفت:
 — درست است.
 اما آنژولراس به پر کردن قرابینه خود پرداخته بود؛ نگاهش را باطراف گرداند و گفت:
 — اعتراضی نیست؟
 پس رو به ژان والزان کرد و گفت:
 — جاسوس مال شما.

واقعاً ژان والژان زاور را بانگستن بر سر میز در اختیار گرفت، پیشتاب را برداشت، و یک ترک و تروک ضعیف معلوم داشت که آن را آماده می‌کند. تقریباً در همان لحظه غریو شیپوری شنیده شد. ماریوس از بالای سنگر بانگ بر آورد:

— خبردار!

زاور بخنده درآمد، خنده بی‌صدایی که خاص خودش بود. سپس نگاهی خیره به شورشیان کرد و گفت:

— وضع شما بهتر از وضع من نیست. آنژولراس فریاد زد: همه بیرون. شورشیان درهم و برهم خود را بیرون انداختند، و اگر اجازه دهید که این اصطلاح را بکار ببریم، این کلام زاور به قفای آنان خورد:

— وعده دیدارمان به‌الان!

-۱۹-

ژان والژان انتقامش را باز میستاند

ژان والژان چون بازاور تنها ماند. طنابی را که زندانی را ازمیان شکم به‌تیر بسته و بزیر میز گره خورده بود گشود. سپس بوی اشاره کرد که از جا برخیزد. زاور اطاعت کرد، با آن لبخند وصف ناپذیر که در آن برتری قدرتی که به‌زنجیر کشیده شده باشد خلاصه می‌شود.

ژان والژان مهار زاور را مثل اینکه دهانه حیوانی را بدست گرفته باشد گرفت و او را دنبال خود کشاند، از میخانه بیرون رفت، آهسته، زیرا که زاور چون پاهایش نیز بهم بسته شده بود نمی‌توانست جز با برداشتن قنچه‌های بسیار کوتاه راه رود. ژان والژان پیشتاب بدست داشت.

این‌گونه، ذوق‌نق درونی سنگر را پیمودند، شورشیان، همه آماده دریافت حمله نزدیک مهاجمان، پشت به‌آندو داشتند.

فقط ماریوس که در آخرین قسمت سنگر از طرف چپ، ایستاده بود هنگام عبور دیدشان. این مجموعه مرکب از صبر و از خشونت، خود را در پرتو آن روشنائی گورستانی که ماریوس در جانش داشت نمایان ساخت.

ژان والژان با قدری زحمت، زاور را با همان حالت که در بند کشیده شده بود، اما بی‌آنکه کوچکترین لحظه رهایش کند، از سنگر کوچک کوچک «مونده‌تور» بالا برد.

چون از این سد کوچک گذشتند، خود را در کسوجه باریک مونده‌تور تنها یافتند؛ هیچ‌کس نمی‌دیدشان. بیج و خم کوجه‌ها از نظر شورشیان پنهان‌شان می‌داشت. نقش‌هایی که از سنگر بیرون کشیده شده بودند توده مخوفی در چند قطعی تشکیل

داده بودند.

میان توده کشتگان چهره‌ی سرب‌رنگ، زلفی آشفته و بهم پیچیده، دستی سوراخ و یستانی نیمه‌عریان نمایان بود؛ این اپونین بود.

ژاور با نگاهی کجکی این مرده را نگرست و، بسیار آرام، بانیمه صدا گفت، — مثل این است که این دختر را می‌شناسم.

سپس رو به‌زان والثران گشت.

ژان والثران پیشتاب را زیر بنفش گذارد و نگاهی خیره به‌ژاور انداخت که، با وجود آن، محتاج نبود که زبان بگشاید و بگوید: « — ژاور، این منم! »

ژاور جواب داد:

— انتقامت را بگیر.

ژان والثران از جیب کمر بندش چاقویی بیرون کشید و آنرا گشود.

ژاور گفت: آه! دهنه! حق با تست. این بیشتر باتو تناسب دارد.

ژان والثران مهارت‌ها را که ژاور به‌گردن داشت و پس از آن طناب‌هایی را که بدست او بسته شده بود پاره کرد، سپس خم شد. بندی را که دو پای او را بهم بسته بود نیز برید.

آنگاه راست ایستاد و گفت:

— شما آزادید.

متعجب شدن ژاور کار آسانی نبود. با اینهمه، هر چند که برخوشتن مسلط بود نتوانست خود را از انقلابی که در جانش افتاده بود برهاند. متحیر و بی‌حرکت بر جای ماند.

ژان والثران گفت:

— من باور ندارم که بتوانم از اینجا بیرون آیم. با اینهمه اگر اتفاقاً از

اینجا جان بدر برم به‌اسم «فوشلوان» در کوچه «لوم آرمه» شماره ۷ منزل دارم.

ژاور مانند ببری خشمگین پیچ و خمی بخود داد که گوشه‌ی از دهانش را نیمه‌باز کرد و از میان دندان‌هایش آهسته گفت:

— مواظب خودت باش.

ژان والثران گفت: بروید.

ژاور پرسید:

— گفتی «فوشلوان» کوچه «لوم آرمه»؟

— شماره هفت.

ژاور با نیمه‌صدا تکرار کرد: شماره هفت.

سپس تکه‌های ردنکش را بست، صلابت نظامی را به‌میان شانه‌هایش باز داد؛ نیم‌چرخ زد، بازوها را چلیپاوار بر سینه نهاد، بایک دست چانه‌اش را گرفت، و در جهت بازارها راه افتاد. ژان والثران با نگاه دنبالش میکرد. پس از چند قدم ژاور برگشت،

و با صدای بلند به ژان والثران گفت:

— شما سبب کسالت من شده‌ید. بکشیدم بهتر است؛

ژاور خود متوجه نبود که در این جمله ژان والثران را بلفظ تو مخاطب نمی‌ساخت.

ژان والثران گفت: بروید.

ژاور با قنجهای آهسته دور شد. یک لحظه بعد، از زاویه کوچۀ پره‌شوریپچید.
 هنگامی که ژاور ناپدید شد ژانوالزان پیشتابش را بهوا خالی کرد.
 سپس به‌سنگر باز گشت و گفت: کارش را ساختم.
 اما درغیاب ژانوالزان این‌امر درسنگر جریان یافته‌بود.
 ماریوس که به‌بیرون بیشتر متوجه بود تا بدرون، تا آن‌موقع مرد جاسوس را که
 در سالون تاریک میخانه طناب‌پیچیده شده‌بود بدقت تنگ‌ریسته بود.
 وقتی که او را در روشنائی روز هنگام بالا رفتن از سنگر کوچک برای مردن
 دید بازش شناخت، خاطره‌یی ناگهانی در ذهنش راه یافت. بازرس کوچۀ پونتواز
 و دو پیشتابی را که او بوی داده و ماریوس هر دو را در همین سنگر بکار برده بود بیاد
 آورد و نه فقط چهره او بلکه اسم او نیز بیادش آمد.
 این‌یادآوری نیز مانند همه افکارش مه‌آلود و معشوش بود. به‌تأیید موضوع نزد
 خود نپرداخت بلکه پرسشی از خویش‌تن‌کرد و در دل گفت:
 — آیا این همان بازرس پلیس نیست که بمن گفت ژاور نام دارد؟
 شاید هنوز فرصتی باشد برای آنکه برود و شفیع آن مرد شود، اما اول باید
 دانست که همان ژاور است یا نه. ماریوس آنزولراس را که بتازگی در سردیگر سنگر
 جای گرفته بود صدا زد:
 — آنزولراس؟
 — چه می‌گویی؟
 — اسم آن مرد چیست؟
 — کدام؟
 — مأمور پلیس. اسمش را میدانی؟
 — البته. خودش بما گفت:
 — چیست اسمش؟
 — ژاور.
 ماریوس حرکتی بخود داد.
 اما همان‌دم صدای پیشتاب به‌گوش رسید.
 ژانوالزان نمایان شد و گفت: کارش را ساختم.
 یک تاریکی‌سرد قلب ماریوس را پیمود.

-۲۰-

مردگان حق دارند و زندگان تقصیر ندارند

جان‌کندن سنگر همان‌دم آغاز می‌یافت.
 همه چیز به‌افزایش عظمت رقت‌انگیز این لحظه خارق‌العاده کمک می‌کرد؛

هزاران صدای مجهول در هوا، نفس‌زد توده‌های مسلح در حال حرکت در کوچه‌هایی که دیده نمی‌شدند، صدای مرتب و متناوب سم‌های اسبان سواره نظام، تکانهای سنگین توپخانه که در حرکت بود، آتش‌های دسته‌های نظامی و گلوله باران توپها که در پیچ و خم پاریس متلاقی می‌شدند، دوده‌های جنگ که از اشعه آفتاب، طلا رنگ شده بودند و بر فراز شیروانی‌ها بالا می‌رفتند، کسی نمی‌داند چه فریادهای دور دست که بطور مبهمی مخوف بودند، برقه‌ای تهدید در همه سو، ناقوس مصیبت سن مری که در آن هنگام آهنگ ناله داشت، طراوت فصل، تابندگی آسمان مملو از آفتاب و ابر، زیبایی روز، سکوت وحشت‌آور خانه‌ها.

زیرا که از آغاز شب پیش دو ردیف خانه‌های کوچۀ شانوروری مانند دو دیوار شده بودند؛ دیوارهایی موحش. درها بسته، پنجره‌ها بسته، رودری‌های تخته‌یی بسته. در آن زمان که اینهمه با روزگار ما فرق دارد، چون ساعت عمل در می‌رسید و ملت می‌خواست کار خود را با وضعی که مدت‌ها بطول انجامیده بود، بایک قانون اساسی اعطاء شده، یا با یک کشور، قانونی، بپایان رساند، وقتی که خشم عمومی هوا را فرا می‌گرفت، وقتی که شهر مصمم به برچیدن سنگفرش می‌شد، وقتی که شورش اسم شیش را در گوش بورژوازی می‌گفت و او را به لیخنند زدن وامی‌داشت، در آن هنگام مرد خانه‌نشین که شورش در روحش نفوذ کرده بود دستیار مرد جنگی می‌شد و خانه دست برادری به سنگری میداد که ناگهان پیدا شده و تکیه بر او کرده بود. اما هنگامی که وضع پخته نبود، وقتی که شورش مسلماً تحقق نیافته بود، وقتی که قسطنطنیه، ملت، جنبش را انکار میکرد، کار جنگجویان ساخته بود. شهر پیرامون طغیان به صحرا تبدیل می‌یافت، جان‌ها یخ می‌بستند. پناه‌گاهها دیوار جلو خود میکشیدند و کوچه‌ها، خود را عرضه میداشتند تا سپاهیان را در گرفتن سنگر کمک کنند.

کسی نمی‌تواند ملت را غفلتاً تندتر از آنکه او میخواهد براه اندازد. وای بر کسی که بخواهد دست فشار بر او گشاید! ملت هرگز نمی‌گذارد هر کس هر چه میخواهد با او بکند. آن وقت است که شورش را بخودش وامی‌گذارد. شورشیان بصورت طاعون زندگان درمی‌آیند. هر خانه یک‌سد، هر در یک حائض، هر نمای عمارت یک دیوار محکم است. این دیوار می‌بیند، می‌شنود، و هیچ چیز بخرجش نمی‌رود. این دیوار می‌تواند چون دری، نیمه باز شود و شما را رهایی بخشد، اما نه! بروی شما بازمی‌شود. این دیوار حاکم عادل است، نگاهتان میدارد و محکومتان میکند. این خانه‌های بسته چه تیره‌اند! مانند مردگان بنظر میرسند، اما جان دارند. حیات که در آنها بصورت تعلیق وجود دارد دوام می‌یابد. هیچکس در مدت بیست و چهار ساعت پای از آنها بیرون نگذارده است، اما هیچکس هم جایش در آنها خالی نیست. در داخل این تخته سنگ همه می‌روند، می‌آیند، می‌خوانند، برمیخیزند؛ همه در آن بصورت خانوادۀ زندگی میکنند؛ در آن می‌آشامند و می‌خورند؛ در آن می‌ترسند، که این خود امر مخوفی است! ترس، این مهمان نپذیرفتن موحش را معذور میدارد؛ هول و هراس که جنبۀ ضعف است با آن می‌آمیزد. گاه نیز چنانکه دیده شده است، ترس به مرحله هیجان میرسد؛ وحشت میتواند به خروش غضب مبدل شود، همچنانکه احتیاط به خشم مبدل میشود؛ از آنجاست که این کلام عمیق «هاران اعتدالیون» بوجود آمده است. وحشت‌های بزرگ شعله‌وریهایی

دارند که از میان آنها غضب مانند دودی سهمگین بیرون می‌آید، ساکنان این خانه‌ها می‌گویند: «این آدم‌ها چه می‌خواهند؛ اینها هرگز راضی نیستند. همیشه مردم آرام‌را در زحمت می‌اندازند. این همه انقلاب که کرده‌اند پس نیست! اصلاً برای چه به اینجا آمده‌اند؛ بخود آمده‌اند! دنبال کارشان روند. بدا بحالشان، تفصیر خودشان است. هر چه بر سرشان آید سزاوارند، هیچ بمار مربوط نیست. ببینید چگونه کوچه بیچاره مارا غریبال‌وار از گلوله سوراخ کرده‌اند. توده‌یی از بیسروپایانند. مخصوصاً در بازار نکنید.» در این حال خانه صورت‌گور بخود می‌گیرد؛ مرد شورش‌جولو این در جان می‌کند؛ شمشیرهای برهنه و گلوله‌ها را می‌بیند که بسویش می‌آیند؛ اگر فریاد کند می‌دانند که ساکنان خانه صدایش را می‌شنوند. اما یقین دارد که کسی بکمش نخواهد آمد؛ آن‌جا دیوارهایی هستند که ممکن است حمایتش کنند، مردانی آن‌جا وجود دارند که ممکنست نجاتش دهند. اما این دیوارها گوشه‌هایی از گوشت و این مردان دل‌هایی از سنگ دارند.

چه کس را متهم باید کرد؟

هیچکس را و همه کس را

دوران ناقصی را که ما در آن زندگی میکنیم.

«نظام تصویری»^۱ همیشه با خطر کردن‌هایش و با خویشتن را در مه‌لکه‌ها انداختن به شورش مبدل میشود، و برای خود از اعتراض فلسفی، اعتراض مسلح می‌سازد، و فرشته‌عقل را بصورت عفريت جنگ در می‌آورد. «نظام تصویری» که ناشکیبا میشود و صورت عصیان بخود می‌گیرد، میدانند که منتظر چه چیز است؛ تقریباً همیشه بسیار زود میرسد. آنوقت است که تسلیم میشود و متهورانه بجای پیروزی، مصیبت را می‌پذیرد، بی‌شکایت کمربند خدمت کسانی که طردش میکنند می‌بندد، تا آنجا که میکوشد تا از آنان دفع تهمت کند، و بلند همتیش درخشندوی نمودن از این واگذاری است. - وی برابر مانع، رام نشدنی است و نسبت به حق ناشناسی‌لایم.

لکن آیا واقعاً این حق ناشناسی است؟

آری، از لحاظ نوع بشر.

نه، از لحاظ فرد.

ترقی. آیین انسانی است. زندگی عمومی نوع بشر ترقی نامیده میشود؛ قدم دسته جمعی نوع بشر ترقی نام دارد. ترقی راه می‌رود، سفرهای بزرگ بشری و ناسوتی سوی

1 - utopi (کشوری بسیار عالی که در خیال ساخته شود) توماس مور انگلیسی

کتابی موسوم به «اوتوپیا» نگاشته و در آن کتاب يك کشور با نظامات خیالی ساخته یعنی جمعیتی را در جزیره‌یی فرض کرده و برای زندگی مردم آن يك سلسله نظامات خیالی وضع کرده است. از آن پس هر تصور را که برای اصلاح جامعه بشری یا بوجود آوردن يك مجتمع جدید بشود «اوتوپیا» یا «اوتوپیا» می‌نامند و ما چون يك کلمه فارسی برابر این کلمه نیافتیم ناچار آنرا «نظام تصویری» ترجمه کردیم. باید توجه داشت که اوتوپیا «مدینه فاضله» تفاوت دارد زیرا که مدینه فاضله امکان‌پذیر است اما اوتوپیا جز يك جامعه تصویری نیست.

آسمان و لاهوت میکنند؛ در این مسافرت‌ها، ایست‌هایی دارد که در آنها گلهٔ عقب‌افتاده را جمع‌آوری میکنند؛ ایستگاه‌هایی دارد که در آنها در پیشگاه يك نوع ارض موعود باشکوه که ناگهان دامن افشش را برای او بالا می‌زنند بتفکر می‌پردازد؛ برای خود شبهایی دارد که در آنها می‌خوابد؛ و این خود یکی از اضطرابات دلخراش مرد متفکر است که جان آدمی را دستخوش تاریکی بیند، خود در ظلمات دست‌وپا زند، اما نتواند او و ترقی غرقه در خواب را از این خواب گران برانگیزد.

«شاید خدا مرده است!»، این کلام را روزی «ژرار دونروال»^۱ به نگارندهٔ این سطور می‌گفت زیرا که ترقی را با خدا اشتباه میکرد، و قطع جنبش را فنای واجب الوجود می‌پنداشت.

هر که نومید شود خطا میکند. ترقی قطعاً از خواب برمی‌خیزد، و بطور کلی می‌توان گفت که با آنکه در خواب بوده است پیش‌رفته‌است زیرا که بزرگ شده‌است. چون دوباره بر پای می‌بیندش در مییابند که بلند بالاتر است. همیشه ساکن بودن نه در خور ترقی است و نه در خور شط‌آب؛ سدش را بالا نبرید، تخته سنگ میانش نیندازید، هر گونه مانع. آب‌ها را به کف کردن و امیدارد و بشریت را بخروش می‌آورد. آشفته‌گی‌ها از اینجاست؛ اما پس از این آشفته‌گی‌ها آشکار می‌شود که راهی پیموده شده است. تا آنکه انتظام که چیز دیگر جز صلح جهانی نیست برقرار شود، تا آنکه هم‌آهنگی و وحدت حکمفرما گردد، ترقی از انقلابات بمنزلهٔ منزل‌های بین‌راه استفاده می‌کند.

پس ترقی چیست؟ هم‌اکنون گفتیم: «ترقی، زندگی پایدار ملل است.»
با اینهمه، گاه اتفاق می‌افتد که زندگی آنی افراد برابر زندگی جاویدان نوع بشر استادگی میکند.

بی‌مرارت اعتراف کنیم، که فرد نیز سود مشخصی برای خود دارد، و میتواند بی‌خطا و رزیدن، قراری برای این سود خود گذارد و از آن دفاع کند؛ «حال» نیز مقدار قابل بخشایشی از خودخواهی برای خود دارد؛ زندگی آنی نیز حق دارد، و مجبور نیست که خود را پیوسته فدای آینده کند. نسلی که اکنون نوبت عبور از رهگذار زمین است، ناگزیر از آن نیست که برای نسل‌های دیگر که نوبتشان بعدها خواهد رسید، و گذشته از همه چیز، با او برابرند دامنش را برچیند و راهش را کوتاه کند. آن يك فرد که خود را «کل» می‌نامد بلعن اعتراض زیر لب می‌گوید، من حیات دارم، من جوانم و عاشقم، من پیرم و میخواهم استراحت کنم، من پدر خانواده‌ام، من کار می‌کنم، من در راه سعادت میکوشم، کارهای خوب از دستم برمی‌آید، خانه‌هایی دارم که کرایه میدهم، در این آب و خاک پول دارم، خوشبختم، زن و بچه دارم، اینها همه را دوست میدارم، میخواهم زنده بمانم، آسوده‌ام بگذارید... از اینجاست که در بعض ساعات، برودت شدیدی، بلند همتی‌های پیشقمان نوع بشر را فرا می‌گیرد.

از طرف دیگر باید متقاعد باشیم که «نظام تصویری» از محیط درخشان باحالت جنگ بیرون می‌آید. او که حقیقت فردا است، طرز کار خود را، یعنی نبرد را به دروغ

۱ - ژرار دونروال شاعر و ادیب فرانسوی (۱۸۵۵ - ۱۸۰۸) معاصر ویکتور هوگو .

دیروز بعاریت میدهد، او که آینده است، مانند گذشته عمل میکند، او که فکر خالص است، بصورت طریق عمل درمی آید. شجاعتش را باخشونتی می آمیزد که درحقیقت خود مسئول آنست. این خشونت زائیده اقتضای زمان و برای یافتن راه چاره است؛ مغایر اصول است، خود بواسطه آن بحکم شامت تقدیر تنبیه شده است. «نظام تصویری» که بصورت شورش درآمده است مجموعه قوانین نظامی را بدست می گیرد و می جنگد؛ جاسوسان را تیرباران میکند، خائنان را میکشد، موجودات چاندار را قلع و قمع میکند و در ظلمات مجهولشان می افکند. مرگ را مانند وسیلهی بدست می گیرد، چه کار ناهنجارا مثل اینست که «نظام تصویری» در تشمع خود یعنی در نیروی مقاومت ناپذیر و فساد ناپذیرش ایمانی ندارد. با تیغ میزند، اما هیچ تیغ، ساده نیست. هر شمشیر دو دم دارد؛ کسی که بایک دمش کسی را مجروح کند بادم دیگرش خویشتن را مجروح میازد.

اکنون که این نکته را با نهایت شدت خاطرنشان کردیم باید بگوییم که خویشتنداری ازستایش این جنگجویان پیروز آینده و پیروان «نظام تصویری»، خواه موفق شوند یا نه، برای ما محال است؛ این جماعت در آن هنگام نیز که بناکامی دچار میشوند شایان ستایشند، و شاید بتوان گفت که درخشان باشکوه ترند. پیروزی وقتی که موافق ترقی صورت گیرد درخور تحسین ملل است؛ اما يك شکست شجاعت آمیز درخور رافت ملل است. آن یکی عالی و این یکی اعلی است برای ما که شهیدشدن را بر کلمیاب شدن ترجیح میدهیم ژون براون^۱ بزرگتر از واشنگتون^۲، و پیزاکان^۳ بزرگتر از گاریبالدی^۴ است.

بی لازم است که کسی هم موافق این شکست خوردگان باشد. مردم معمولاً درباره این مجاهدان بزرگ آینده در موقعی که بهخسران دچار می شوند بی انصافند.

انقلاب کنندگان را به ایجاد وحشت متهم میکنند. هر سنگر، سوء قصد بنظر میرسد. نظریاتشان را جنایت می شمارند، هدفشان را با بدگمانی مینگرند، نسبت به - اندیشه نهایی شان بدگمانند. وجدان و دیانتشان را مفکرنند، ملامتشان می کنند که چرا برضد ربه اجتماعی که حکم فرماست توده یی از بینوایی ها، از دردها، از آشفته گی ها، از زاری ها، از نومیدی ها برپا میکنند و از میان پستی ها، تل هایی از ظلمات بیرون می - کشند تا درسی آن جای گیرند و در آن بجنگند؛ بانگ بر آنان می زنند؛ «شما سناگفرش دوزخ را بر می چینی! آنان میتوانند در جواب بگویند: «برای همین است که سنگرها از مقاصد نیکو ساخته شده است».

- ۱- «ژون براون» مرد بشردوست آمریکایی طرفدار فسخ بردگی که برائت آراء بشر دوستش بسال ۱۸۵۹ بدار آویخته و شهید شد.
- ۲- واشنگتون، از بنیان گذاران جمهوری اتانوزنی آمریکا (۱۷۹۹-۱۷۳۲).
- ۳- پیزاکان، يك مصلح و بشر دوست ایتالیایی که در راه اجراء مقاصدش مبارزاتی کرد تا کشته شد.
- ۴- گاریبالدی سیاستمدار و مصلح معروف ایتالیایی که در مقاصد خود پیروز شد.

مسلمان، بهتر از همه چیز، حل مسالمت آمیز است. رویهم باید باین نکته معترف باشیم که شخص وقتی که تکه سنگ را می‌بیند بفکر خرس^۱ میافتد، و این يك حسن نیت است که اجتماع از آن دچار اضطراب میشود. اما این مربوط به خود اجتماع است که خود را نجات دهد. ما نیز او را بنام اراده نیکویش میخوانیم. هیچ مداوای تند ضرورت ندارد. باید درد را بامهربانی رسیدگی کرد، و پس از پی بردن به آن به درمان کردنش باید پرداخت. ما اجتماع را به این دعوت میکنیم.

بهر حال، این مردان که، در همه جای عالم، چشم دوخته به فرانسه، با منطق تزلزل ناپذیر کمال مطلوب برای مطلبی بزرگ میکنند، هم اگر چه سقوط کنند، بویژه وقتی که سقوط کرده باشند، محترمشند؛ حیاتشان را بدلیخواه در راه ترقی‌نثار میکنند. مشیت ازلی را بانجام میرسانند؛ يك وظیفه دینی انجام میدهند. در ساعت معین با همان بیخیالی که يك بازیگر هنگام دریافت جواب گفته هایش دارد، با اطاعت از صحنه پردازی نمایش الهی، قدم در گور میگذارند، و این جنگ عاری از امید را، و این نیست شدن شجاعت آمیز را این جماعت می‌پذیرند، تا آن جنبش عالی انسانیت را که با وضعی مقاومت ناپذیر در ۱۴ ژویه ۱۷۸۹ در گرفت به غایات عالمگیر و اعلاش برسانند. این سربازان بمنزله پیشروان دیانند. انقلاب فرانسه يك جنبش الهی است.

از این گذشته 'بی‌مناسبت نیست که این امتیاز را بر امتیازاتی که در يك فصل دیگر نشان داده شد بیفزاییم، که در عالم شورشیایی هستند که نام انقلابات بخود می‌گیرند، و انقلابات مطرودی وجود دارند که به عصیان موسوم می‌شوند. شورش که در میگیرد، بمنزله فکری است که امتحانش را در پیشگاه ملت بگذراند. اگر ملت مهره سیاهش را برای رد این امتحان بمیان اندازد آن فکر بمنزله میوه خشکیده، و شورش بمثابه اقدام ناخایسته است.

ورود در جنگ، در هر مورد که اعلامی شود و هر دفعه که «نظام تصویری» مایل باشد کار ملل نیست. ملل همیشه و بهر ساعت مزاج شهدا را ندارند.

اینها مثبند. بالبداهه، شورش بپزارشان میکند؛ اول برای آنکه نتیجه شورش غالباً يك مصیبت است، دوم برای آنکه منشاء آن غالباً چیزی جز تجرید صرف نیست. زیرا که - و این بسیار زیباست - همیشه کسانی که فداکاری میکنند، فداکاریشان فقط در راه کمال مطلوب است. شورش بمنزله جاذبه است. جاذبه نیز می تواند بخروش آید، مسلح شدن و جنگیدن از همینجاست. اما هر شورش که يك دولت یا يك طرح حکومت را نشانه می‌گیرد بالاتر از آنرا هدف قرار می‌دهد. از این قرار مثلاً، در این نکته پافشاری کنیم، - کسی که رؤسای شورش ۱۸۴۲ خصوصاً جوانان مجنوب کوچک شاوروری با او در جنگ بودند قطعاً لوی فیلیپ نبود. غالب انحصار اگر از روی رضای دل سخن می‌گفتند، درباره صفای این پادشاه مشترک بین سلطنت و انقلاب حکم نیکو می‌کردند؛ هیچک از آنان دشمنش نمیداشت. اما بمشاخته اصغر حقوق تحمیلی سلطنت در لباس لوی فیلیپ حمله می‌کردند؛ همچنانکه پیش از آن بمشاخته اکبر آن در لباس شارل دهم حمله ور شده بودند، و آنچه بوسیله اس‌نگون کردن تخت ۱ - مربوط به حکایت دوستی خاله خرسه، یا محبت ابلهانه.

سلطنت در فرانسه می‌خواستند سرنگون کنند، چنانکه از این پیش‌نیز بتفصیل گفته‌ایم، اختلاس يك فرد آدمی نسبت به يك فرد دیگر آدمی، داشتن امتیازاتی در حقوق در همه عالم بود. تأثیر پاریس بی‌شاه، دنیای عاری از استبداد است. اینطور استدلال می‌کردند. هدفشان بی‌شك دور و شاید مبهم بود، و در قبال زور، بقیه‌را می‌رفت، اما بزرگ بود.

این چنین است. خود را برای این رؤیاها قربان می‌کنند و این رؤیاها تقریباً همیشه برای فدائیان بمنزله اوهامند، ولی اوها می‌که بطور کلی همه ایقان بشری با آنها آمیخته است.

شورش، شورش را بصورت شاعرانه وطلایی در می‌آورد. خود را در این امور رقت‌انگیز می‌افکند و هم در آن حال خویشتن را از کاری که آغاز می‌کند سرخوش می‌سازد. که میدانند؛ شاید موفق شوند. عده کوچکی هستند. همه ارتش را برضد خود دارند، اما، از حق، از ناموس طبیعی، از فرمانفرمایی هر کس نسبت به خویشتن و امتناع ترك این اختیار، از عدالت، از حقیقت دفاع می‌کنند و در مورد لزوم مثل سیصدتن اسپارتنی جان می‌دهند. — بفکر دون کیشت^۱ نمی‌افتند، بلکه به فکر لئونیداس^۲. جلویانشان را میگیرند و می‌روند، و همینکه قدم در راه گذاردند دیگر باز نمیگردند، سرپیش می‌افکنند، شتابان پیش می‌روند، و امیدشان پیروزی دور از انتظار، تکمیل انقلاب، آزاد شدن ترقی، بزرگ شدن نوع بشر، نجات جهانی است؛ یا هرچند که بدپیش آید، دست کم نجات «ترموفیل»^۳.

این سلاح برگرفتن‌های در راه ترقی غالباً به ناکامی دچار می‌شوند و ما دلیلی را پیش از این گفتیم. مردم در قبال هیجان ماجراجویان، سرکشند. این چماق‌های سنگین یعنی ازدحام‌های عمومی، که هم به علت سنگینی‌شان نیز شکنده‌اند از سوانح می‌ترسند؛ و کمال مطلوب هم عاری از سوانح نیست.

از سوی دیگر فراموش نباید کرد که منافع آنی کمتر موافقتی با کمال مطلوب و با تجلی احساسات دارند. گاه اتفاق می‌افتد که معده قلب را فلج میکند

بزرگی و زیبایی فرانسه از آنست که وی کمتر از دیگر ملل بمشک دلبسته‌گی دارد؛ بسی آسانتر از همه‌ریسمانش را به پهلوهایش گره می‌زند. نخستین کس است که بیدار شده و آخرین کس است که خفته است. پیش می‌رود. جوینده است. این بستگی به آن دارد که هنرمند است.

کمال مطلوب چیزی جز مقام اعلای منطق نیست، همچنانکه زیبایی، چیزی جز اوج حقیقت نیست. ملل هنرمند، ملل نتیجه نیز هستند. زیبایی را دوست داشتن، خواستن نور است. از همینجاست که مشعل اروپا، یعنی مشعل تمدن، نخست بنست

۱ — دون کیشت پهلوان افسانه‌یی کتاب معروف «سروانت» که در پهلوانی — های خود غالباً حوادث مضحکی پیش می‌آورد.

۲ و ۳ — لئونیداس پادشاه اسپارتن که با سیصدتن اسپارتنی در تنگه ترموفیل هنگام ایستادگی در مقابل قشون ایران کشته شد. گروتن ترموفیل و نجات یافتن از آن تنگنای موحش، کمال آرزوی هر فرد از سربازان از جان گذشته «لئونیداس» بود.

یونان بود، او به ایتالیا پیش داد و ایتالیا به فرانسه اش سپرد.

ملل آسمانی فوراً فشان! مشعل ملکوتی حیات.

امر ستودنی آنکه، شعر يك ملت عنصر ترقی او است. مقدار « تمدن » با مقدار « تصور » قیاس میشود. فقط يك ملت تمدن بخش باید مرد بماند. کورنت^۱ آری، سیپاریس^۲ نه. - کسی که خوی زنانه بخورد گیرد زود فاسد می شود. نه متفمن باید بود نه دلپاخته طرب، اما هنرمند باید بود. در ماده تمدن ظرافت بکار نباید برد، بلکه جلال در آن وارد باید کرد؛ باین شرط به نوع بشر الگوی کمال مطلوب داده می شود.

کمال مطلوب « مدرن » نمونه خود را در هنر و واسطه اش را در دانش دارد. بواسطه دانش است که این رؤیای شاهانه شعرا، « اجتماع رؤیا » صورت حقیقت خواهد گرفت. جنات عدن را با $A+B$ از نو خواهند ساخت. در مرحله ای که تمدن قدم در آن نهاده است، « درست ». يك عنصر بایسته فروزندگی است و احساس هنرنه فقط بکار بسته شده بلکه در سایه نظام علمی به کمال خود رسیده است. رؤیا هم باید حسابی برای خود داشته باشد. هنر، که پیروز است باید نقطه اتکالی از دانش که راه پیماست داشته باشد. استحکام مرکوب، مهم است. ذوق مدرن، عبارت از نبوغ یونان است که مرکوبش نبوغ هند باشد؛ اسکندری باشد سوار بر قیل.

نژادهایی که در اصول شرایع، متحجر گشته و یا در نتیجه تمتع، ضایع شده اند برای رهنمونی تمدن، ناشایسته اند. خم کردن زانو پیش بت، یا پیش پول، عضله ای را که حرکت میکند و اراده ای را که پیش میرود ناتوان می سازد. جاذبه کلیسایی یا تجاری، تشمع يك ملت را میگذارد. افقش را با فرود آوردن مستوایش پایین می آورد، و از وی آن قریحه هدف جهانی را که یکبار، هم بشری و هم ملکوتی است و ملل مبلغ بوجود می آورد، باز میستانند. بابل کمال مطلوب ندارد؛ کارتاز کمال مطلوب ندارد. آتن و روم هاله هایی از تمدن دارند که در منتهای ظلمت شبانه قرون نیز محفوظ می دارند.

فرانسه دارای همان صفت ملی است که ملل یونان و ایتالیا بودند. ملت فرانسه از لحاظ زیبایی، آتنی است و از حیث بزرگی رومی. از این گذشته نیکو کار است. ایثار بنفس میکند بیش از دیگر ملل خوی اخلاص و فداکاری دارد. فقط، این خوی، گاه فرامیگیردش و گاه ترکش می گوید. آنوقت وای بر حال کسانی که چون او نخواهد کاری جز راه رفتن کند میبوند و چون نخواهد باز ایستد قدم در راه می - گذارند. فرانسه نیز گاه در ماده پرستی فرو می افتد، و در بعضی لحظات، افکاری که این مغز عالی را فرا میگیرند چیزی در بر ندارند که عظمت فرانسوی را بیاد آورد.

۱ - شهر معروف یونان قدیم که در تاریخ تمدن معروف است، واز مراکز هنر و دانش بوده است.

۲ - سیپاریس شهر یونان قدیم که اهالی آن از لحاظ ظرافت و خوشگذرانی ضرب المثل هستند.

و درخور سرزمین‌هایی از قبیل «میوری» یا کارولین جنوبینند. چه میتوان کرد؟ غول عظیم، نقش دیو بچه را بازی میکند؛ فرانسه به‌ناور نیز هوسهای کودکانه‌یی دارد. همین وبس.

این، جای حرف ندارد. ملل نیز مانند ستارگان حق دارند در خسوف افتند. این، بجای خود خوب است زیرا که بزودی روشنائی باز میگردد و خسوف هرگز مبدل به‌شب نمیشود. سپیده دم و رستاخیز دو مترادفند، پیدایش دوباره روشنائی، بایاداری «هن» یکسان است.

این امور را با آرامش تصدیق کنیم. مرگ روی سنگر، یا گور در جایگاه تبعید، در قبال اخلاص، چیزی قابل قبول است. نام واقعی اخلاص، سهل انگاری است. رها شدگان بگذارند که رها شده باشند، تبعیدشدگان بگذارند که تبعید شده باشند و ما نیز باین اندازه اکتفا کنیم که روی سخن را به‌ملل بزرگ بازگردانیم و از آنان خواستار شویم که وقتی که به‌قهر می‌روند بسیار دور نروند. سزاوار نیست که آدمی به‌بهانه بازگشتن به عقل و برهان، در راه هیوط بی‌اندازه پیش رود.

ماده وجود دارد، دقیقه وجود دارد، منافع وجود دارند، شکم وجود دارد، اما نباید که شکم، یگانه عقل آدمی باشد. حیات آنی برای خود حقی دارد، ماهم تصدیق میکنیم. اما حیات پایدار نیز بی‌حق نیست. درینا بالارفتن، از فروافتادن جاوگیری نمیکند. این را در صفحات تاریخ بسی بیش از آن که بخواهید توانید دید. يك ملت، بسیار درخشان است، ذوقی نسبت به‌کمال مطلوب دارد، سپس خود را در لجن میکشاند و این را برای خود خوب می‌شمارد، و اگر از وی پرسیده شود که چرا بخاطر فالتافت دست از سقراط می‌شوید، در جواب میگوید: از آن جهت که مردان سیاسی را دوست می‌دارم

يك کلمه دیگر هم پیش از بازگشتن در هنگامه بگوییم. يك نبرد از قبیل نبردی که در این لحظه نقل میکنیم در قبال ایده آل چیزی جز يك تشنج نیست. ترقی یابسته، بیمار میشود و از اینگونه صرع‌های رقت‌انگیز دارد. این بیماری ترقی یعنی جنگ داخلی را ما باید در رهگذارمان ملاقات کنیم. این يك عقبه سخت، و در يك حال، هم پرده و هم فاصله بین دو پرده، در این «درام» است که عامل مهمش يك معطرد اجتماع است و عنوان واقعیش ترقی.

ترقی! این فریاد که غالباً از دهان ما بیرون می‌جهد بمنزله همه فکرمان است؛ و چون در این نقطه از این «درام» که اکنون هستیم تصویری که این قسمت حاوی آنست بیش از يك ابتلاء برای تحمل دارد، شاید به‌ما اجازه داده شود که اگر هم نقاب از پهره‌اش برنگیریم دست‌کم کاری کنیم که روشنائیش آشکارا بدرخشد

کتابی که خواننده در این دم پیش چشم دارد. از آغاز تا انجام، در مجموعش

۱ - Falstaff کاپیتان مشهور انگلیسی، رفیق عیاشی‌های هائری پنجم شاه انگلیس - شکسپیر این شخص را مانند يك نمونه هرزگی و فساد نمایش میدهد. (۱۴۵۹-۱۳۷۸)

در تفاصیلی، تناوبها، استثناءها، یا نقصانهایش بهر اندازه که باشند، عبارت است از حرکت بنسوی خوب، سقیم سوی صحیح، خطا سوی صواب، شب سوی روز، اشتها سوی وجدان، فساد سوی حیات، حیوانیت سوی وظیفه، دوزخ سوی ملکوت، عدم سوی واجب الوجود. مبدأش: «عاده»، مقصدش: جان، در آغاز ازدها، و سرانجام، فرشته.

-۲۱-

قهرمانان

ناگهان طبل بصداء درآمد و فرمان حمله را اعلام داشت. حمله بصورت طوفان درگرفت. شب پیش در تاریکی، چیزی مانند يك ثعبان، يك مار بپا، بصداء به سنگر نزديك شده بود. در این هنگام، در روز روشن، در این کوچه بی مانع، غافل گیر کردن مسلماً ممنوع بود؛ از طرف دیگر نیروی قهار، پرده از روی خود برداشته بود؛ توپ به غریبیدن پرداخته بود. ارتش خود را روی سنگر پرت کرد. خروش در این هنگام بصورت زبردستی درآمد بود. ستون توانایی از پیاده نظام صفا که بین آن بفاصله های مساوی از افراد پیاده گارد ملی و گارد بلدی جای داشتند، پیشاپیش توده های عمیقی که دیده نمی شدند اما صدایشان بگوش میرسید، با قدم دو طبلشان کوبان، شیپورشان غریوکنان، سر نیزه، فرود آمده، شمشیردار در جلو، بی اعتناء به شلیك گلوله، با سنگینی تیر رویینی که بدیواری کوفته شود، راست بدیوار سنگر رسید.

دیوار خوب مقاومت کرد.

شورشیان به چالاکي، گلوله هاشان را آتش دادند. سنگر که گروهی از دیوارش بالا میرفتند کاکلی از برق بر سر گرفت، حمله چنان خشم آگین بود که سنگر در وهله نخست يك لحظه غوطه ور در میان مهاجمان شد؛ اما همانند سنگر سربازان را همچنان تکان داد که شیری سگان را تکان دهد؛ و از محاصره کنندگان پوشیده نشد مگر مانند تخته سنگی که از کف پوشیده شود، برای آنکه لحظه بعد بار دیگر، پدیدار گردد، سرانیر، سیاه و ترس آور.

ستون مهاجمان که ناگزیر از عقب نشینی شده بود میان کوچه، بی حفاظ اما مخوف باقی ماند و با تیر باران هولناکی به سنگر پاسخ گفت. کسی که آتش بازی را دیده باشد فشفشه های آتشی را که از آن دایره جلیبیاوار صاعقه ها موسوم به «دسته گل» بیرون می آیند در خاطر دارد. این دسته گل را نه دیگر عمودی بلکه افقی در نظری محکم کنید که بنوك هر شراره آتش يك گلوله تفنگ، یا ساجمه درشت یا گلوله شمعال باشد و از خوشه های صاعقه اش، دانه های مرگ بر اطراف ببارد. سنگر زیر این باران آتش بود.

از دو سو، تصمیم یکسان بود. آنجا شجاعت تقریباً وحشیانه بود و با يك نوع

درندگی دلبرانه که با فداکاری آغاز مییافت آمیخته بود. عصری بود که در خلال آن يك فردگارد ملی مثل يك سرباز جزایری می جنگید. ارتش میخواست کار را بیایان رساند، شورش میخواست بجنگد. قبول احتضار در بجهوه جوانی و در کمال سلامت تهور را بصورت هذیان درمی آورد. در این هنگامه هر کس ابهت لحظه واپسین را احساس میکرد. کوچه مملو از اجساد کشتگان شد

سنگر دریکی از دوشش آفرولراس را، و در سر دیگرش ماریوس را داشت. آفرولراس که همه سنگر را در معرض داشت با احتیاط رفتار میکرد و خود را در پناه می-کشانده، سه سربازیکی پس از دیگری زیر جایگاه تیراندازیش از پا در افتادند بی آنکه اصلا او را دیده باشند؛ اما ماریوس آشکارا جنگ می کرد. خود را آماج تیر دشمن می-ساخت. از قلعه سنگر بیش از نصف تنه اش را بیرون میداد. هیچکس مسرعتن از خسیسی نیست که لجام از سر برگیرد. در عمل نیز هیچکس مخوف تر از مردی نیست که در تخیل غوطه ور است. ماریوس مدعی و متفکر بود. در جنگ چنان بود که پنداشتی در یک رؤیا است. میشد گفت که شبی است که با تفنگ تیراندازی میکند.

فشنکهای محصوران بیایان می رسید؛ اما بذله گوییشان، نه... با آنکه در آشوبی مرگبار بودند لب از خندیدن فرو نمیستند. کورفراک سربزهنه بود.

بوسوه از وی پرسید، کلاهت را چه کردی؟
کورفراک جواب داد: آخر این آقایان توانستند کلاه ما را با گلوله تویشان بردارند.

یا آنکه کلمات مغرورانه می گفتند.

فویی بالحنی تلخ می گفت: آیا این مردان (واسم هایی بر زبان می آورد، اسمهای آشنا و نیز اسمهای سرشناس؛ چند اسم از ارتش قدیم) می فهمند که وعده داده بودند بماملحق شوند، و قسم یاد کرده بودند که بما کمک کنند، و شرفشان را ضامن قولشان قرار داده بودند، و خودشان را «ژنرال» های ما میدانند، و ما را ترك می کنند؟

و کونیوفر فقط با لبخندی وقار آمیز در جوابش می گفت:

— بعضی اشخاص قواعد شرف را همانطور می نگرند که کسی ستارگان را بنگرد، یعنی از راهی بسیار دور.

درون سنگر چندان فشنک خالی ریخته بود که پنداشتی برف در آن باریده است. محاصره کنندگان عده داشتند؛ شورشیان موضع خوب. بالای يك دیوار جا گرفته بودند و از نزدیک صاعقه برس سربازانی می ریختند که در میان کشتگان و مجروحان سکندری می خوردند و در سرازیری بزحمت جابجا میشدند.

این سنگر که آنسان که دیدیم ساخته شده، و با وضعی ستودنی پی بندی شده بود، از مواضعی بشمار میرفت که در آن، يك دسته كوچك از مردان میتواند يك هتنگ را درهم شکند. با اینهمه ستون حمله چون بیایي کمک ناز به آن میرسید و هر دم زیر باران گلوله، بزرگتر میشد، پیوسته با وضعی تأثرناپذیر نزدیکتر می آمد، و در آن هنگام سپاهیان رفته رفته، قدم بقدم اما با اطمینان، سنگر را آن چنان فرامی گرفتند و در رفتار مینهادند که بیج بزرگی چرخش را بفشارد.



حملات پیاپی تجدید شدند . وحشت بالا گرفت .

حملات پیاپی تجدید شدند. وحشت بالا گرفت.

آنگاه بر فراز این توده سنگهای سنگفرش، در این کوچه «شانوروری»، جدالی در گرفت درخور دیواری چون دیوار شهر «تروا». این مردان پریده رنگ، زنده - پوش و فرمانده که از بیست و چهار ساعت پیش چیزی نخورده، و دمی برای خفتن چشم برهم نگذاشته بودند، این افراد که بیش از چند تیر دیگر برای شلیک کردن نداشتند و جیبهای خالی از فشنگشان را با دست جستجو میکردند، اینان که تقریباً همه زخمی شده و دست یا سرشان را با پارچههای کثیف و سیاه بسته بودند، اینان که بر لباسشان سوراخهایی داشتند که خون از آنها بیرون می آمد و اسلحشان چیزی جز تفنگهای بد و قداریه های ساییده شده قدیم نبود، بصورت دیوان مخوف درآمدند. سنگر ده دفعه مورد حمله قرار گرفت، محاصره شد، سپاهیان از آن بالا رفتند اما مسخر نشد.

برای ساختن تصویری درست از این مبارزه باید در نظر مجسم کرد که آتش در تلی از مخوف ترین دلاوریها زده شده است، و تماشای این خریق پرداخت. این، رزم نبود، درون يك كوره بود. آنجا دهانها با شعله های آتش تنفس میکردند؛ آنجا چهره ها از شکل عادی بیرون بودند، مثل این بود که آنجا یافتن هیئت انسانی ممتنع بود؛ آنجا مردان جنگی مشتعل بودند و تماشای رفت و آمد این سمندهای کلزار، میان این دود سرخ دهشت انگیز بود. صحنه های پیاپی و بیفاصله این کشتار فجیع را بیش از این تشریح نمی کنیم. فقط يك حماسه حق دارد دوانده هزار بیت را با شرح يك نبرد پر کند، پنداشتی که این، دوزخ برهائی، مخوف ترین لجه از لجات هفده گانه دوزخ، یعنی همان لجه است که «ودا»^۱ جنگل شمشیرهایش مینامد.

میجنگیدند اما تن بتن، قدم بقدم، با ضربات پشتاب، با ضربات شمشیر، با ضربات مشت، از دور، از نزدیک، از بالا، از پایین، از همه سو، از بامهای خانه، از پنجره میخانه، از بادگیرهای سردابها که تنی چند بدرون آن افتادند. يك تن برابر شصت تن بودند. نمای کورنت که نیمه ویران شده بود نفرت انگیز می نمود. پنجره اش که از ساجمه خالکوب شده بود، شیشه ها و قابهای خود را از دست داده چیزی از آن جز يك سوراخ بدشکل که سنگهای سنگفرش درهم و برهم جلوش را می بستند نمانده بود. «بوسوئه» کشته شد؛ «فویی» کشته شد؛ «کورفراک» کشته شد؛ «ژولی» کشته شد؛ «کونیوفر» در لحظه ای که يك سرباز مجروح را از زمین بلند میکرد سینه اش با سه ضربت سرنیزه سوراخ شد، و فقط آن قدر فرصت یافت که سر بردارد و به آسمان بنگرد، و هماندم جان داد.

«مارپوس» که همچنان میجنگید، چندان زخم نداشته بود، بویژه آنقدر جرات بر سرش وارد آمده بود، که پنداشتی چهره اش را با يك دستمال سرخ پوشانده است.

فقط آنزولراس آسیبی ندیده بود. وقتی که دیگر سلاحی نداشت دست به چپ و راست دراز می کرد و یکی از شورشیان نیغیه ای از هر قبیل که بود درمشتش می نهاد. دیگر از چهار شمشیر جز يك تیغه شکسته برایش نمانده بود؛ یکی بیش از فرانسوای اول

در «مارینیان» .

«هومر می‌گوید» دیوعد، «آکریل» پس «توترانیس» را که در سرزمین «سعادت آمیز» «آریسبا» سکونت داشت خفه می‌کند؛ «اوریسال» پس «مسیسته»، «دره زوس» و «اوفلیوس» و «ازپ» و «پدازوس» را که «آباربارده» رب‌النوع کوچک از «بوکولیون» آبتن شده بود میکشد؛ «اولیس»، «پیدیت دویرکوز» را سرنگون میکند؛ «آنتیلوک»، «آپلرا»؛ «پولی‌پاتس»، «آستیل را»؛ «پولیداماس» اوتوس دوسیلن را، و «توس»؛ «آره‌نائون» را نابود می‌سازند. «مکانتیوس» زیر ضربات نیزه «اوریبیل» «جان میدهد»، «آگاممنون»، شاه پهلوانان، «الائوس» را که متولد شده «درشهر سراسیمبی است که در آب شط صدادار «ساتنویس» غوطه‌ور است «برخاک می‌افکند».

در منظومه‌های قدیم خودمان موسوم به «ژست‌ها»، «اسیلاندیان» با يك تیشه دوسر آتشین به «مارکی سوانتی‌بور» کوه پیکر حمل‌بور می‌شود و او با سنگسار کردن شوالیه‌ها با برجهایی که از جای برمیکند ازخویشتن دفاع می‌کند. نقاشی‌های دیواری قدیم ما، دو دوک، «دوک دوبرتانی» و «دوک دوبربون» را به‌مانشان می‌دهند که هر دو مسلح، نشان جنگ بخود زده، سوار بر اسب، بیکدیگر نزدیک می‌شوند، تبرهای جنگی بدست، نقاب آهنین برچهره، کفش‌های آهنین بپا، دستکشهای آهنین به‌پنجه، یکی چارآینه‌یی ازپوست قاقم برخودآراسته، دیگری لباس ماهوتی لاجوردی پوشیده؛ «برتانی» با شیری که میان دوشاخ تاجش دارد، «بوبربون» با کلاهی لبه‌دار بشکل گل زنبقی عظیم، آماده جنگیدن شده‌اند. بیکدیگر حمله می‌کنند... اما برای داشتن ابهت حاجت به آن نیست که شخص مانند «ایوون» کلاهخود دوکی یا مانند «اسیلاندیان» يك شعله جاندار داشته‌باشد و یا مثل «فیلس» پدر «پولیداماس» از «افیر» يك سلاح عالی‌ب عنوان هدیه «اوفت» شاه مردان آورده باشد. کافی است که جانش را در راه يك ایمان یا در راه يك درستی نثار کنند. این سرباز کوچک ساده، که دیروز روستایی «بوس» یا «ایموزن» بود و کارد کلم بریش را بپهلوی آویخته بود و پیرامون پرستاران کودکان در «لوکرآمبورگ» پرسه می‌زد، این دانشجوی جوان پریده رنگ، خم شده روی يك نقشه کالبدشکافی یا يك صفحه کتاب، جوان نورسیده‌یی که ریشش را با فیچی اصلاح می‌کند، هر دو را بگیرند، درهر يك از آندو نفعه‌یی ازوظیفه بدعید، پس در چهارراه «بوشورات» یا دربن‌بست «پلانتش میبره» بایکدیگر روبروشان سازند، یکی از آندو برای پرچمش بچنگد و دیگری درراه کمال مطلوبش و هر دو تصورکنند که در راه وطن می‌جنگند؛ مبارزه این دو، دیو آسا خواهد شد و ظلمتی که این سرباز کوچک پیاده و این دانشجوی آشفته، در میدان پهناورحماسی کشمکش انسانیت ایجاد می‌کنند مساوی با ظلمتی خواهد بود که «مگارئون» پادشاه «لیسی»، ناحیه مملو از بره‌های درنده، درموقع گل‌دین شدن و جنگیدن تن بتن با «آژاکس» تنومند، عدیل خدایان، بوجود می‌آورد.

-۲۲-

قدم مقدم

هنگامی که از رؤسای سنکر کسی جز آنژولراس و مار یوس در دوست آن نماند، قلب سنکر که مدتی چنان دراز به نیروی کور فراک، ژولی، یوسوئه، فویی و کونبوف پایداری کرده بود شکست یافت. توپ بی آنکه بتواند رخنه قابل عبوری ایجاد کند وسط سنکر را با گشادگی کافی بشکل هلالی بریده بود. در این قسمت، قلعه دیوار سنکر از ضربات گلوله توپ ناپدید شده و فرو ریخته بود و پاره‌هایی که از آن‌گاه بدرون و گاه به بیرون افتاده بودند در دو سوی سد، روی هم ریخته، دونوع پشته، یکی درون و دیگری بیرون سنکر، ساخته بودند. پشته بیرونی، کنار خود یک سطح مایل نشان میداد.

حمله کلانی، آنجا در گرفت، و این حمله پیشرفت کرد. توده سپاهیان که سر نیزه‌هاشان راست ایستاده بود و با قدم درپیش می‌آمدند بطور مقاومت ناپذیری نزدیک آمدند. و از ستون حمله، جبهه ضخیم جنگیش میان دود برفراز سراسیم آشکار شد. این دفعه کار تمام بود. دسته شورشیان که از قلب سنکر دفاع میکرد درهم و برهم عقب نشست.

آنگاه عشق تیره زندگی در بعض افراد بیدار شد. چندتن از آنان در حالی که هدف این جنگل تفنگ بودند نمیخواستند جان دهند. این از آنگونه لحظات است که غریزه حفظ حیات نمره‌هایی بر میکشد و حیوان در قالب انسانی نمایان می‌شود. این عده پشت به خانه مرتفع شش طبقه‌ای داده بودند که ته سنکر بشمار میرفت. این خانه ممکن بود وسیله نجاتشان باشد. این خانه از بالا بیابین بسته و تقریباً دیوار کشیده بود. پیش از آنکه سپاهیان بدرون سنکر وارد شوند آنقدر فرصت بود که در این خانه باز بسته شود؛ مدت دوام یک برق برای این منظور کافی بود و در این خانه اگر بتندی نیم‌باز و همانند بسته میشد، برای این ناامیدان بمنزله زندگی میبود. پشت این خانه کوچه‌های بسیار فضای پهناور و امکان فرار وجود داشت. اینان به کوفتن این در با قنடை تفنگ و ضربات لگدیر داخستند؛ فریاد می‌زدند، نمره میکشیدند، استغاثه میکردند، دست‌هاشان را با حال تضرع بهم متصل میکردند. هیچکس در را ننگشود. از درجبه سومین طبقه سر مرده نگاهشان میکرد.

اما آنژولراس و مار یوس و هفت یا هشت تن که پیرامون آنان جمع آمده بودند این عده را حمایت میکردند. آنژولراس به سربازها بانگ زده بود، پیش نیایید! و یک افسر چون این فرمان را اطاعت نکرده بود آنژولراس به تیرش زده بود. در آن دم آنژولراس در محوطه کوچک داخلی سنکر ایستاد، پشت به میخانه کورنت داد. شمشیر بیک دست، و قرآینه بدست دیگر گرفت، در میخانه را با بستن راه عبور از آن بروی مهاجمان باز نگاهداشت، با صدای بلند به چندتن شورشی ناامید گفت: جن یک در باز

نیست؛ همین در... آنگاه آنان را با بدن خود پوشاند، بتهایی بایک گردان مواجه شد، شورشیان را از پشت سرش گذراند. همه دوان دوان خود را بدون این در افکندند. آنژولراس درحالی که با قرابینه خود که در آندم مانند عصایی بنمیش گرفته بود کاری را انجام میداد که چوب‌زنها «روزکورت» می‌نامند، سر نیزه‌هایی را که پی‌رامون او و روز در رویش بودند زد و دور کرد؛ و پس از همه، وارد میخانه شد. آنگاه لحظه وحشت آورده پیش آمد زیرا که سربازان میخواستند بدون آیند و شورشیان میخواستند در را ببندند، سرانجام در بسته شد اما با چنان شدت که پس از جا گرفتن دولنگه آن در چهارچوبش پنج انگشت یک‌دست دیده شد که بریده شده و بر بالای در چسبیده است، و این؛ پنجه سربازی بود که چنگ به بالای در زده بود.

ماریوس بیرون مانده بود. یک تیر تفنگ استخوان ترقوه اش را شکسته بود. احساس میکرد که از هوش میرود و همانند بر زمین می افتد. در آن لحظه، درحالی که چشمانش بسته شده بود به نظرش رسید که دستی قوی گرفتارش. حالت اغمایی که هوشش را در آن از دست میداد فقط بوی فرصت داد که این اندیشه را با یادآوری آخرین از کورت درآمیزد؛

— من اسیر شدم. تیرباران خواهم شد.

آنژولراس نیز چون ماریوس را بین پناهندگان میخانه ندید همین‌طور فکس کرد. اما این جماعت در یکی از آن لحظات مخوف بودند که هیچکس جز بفکر مرگ خویشتن نیست. آنژولراس میله پشت در را جا انداخت، چفتش را بست، قفلی بر آن در زد و قفل بزرگ در را با دو پیچ بست. درحالی که از بیرون سربازان با قنداقه تفنگ‌هایشان و شمشیرداران با تبرهایشان در را میکوفتند. مهاجمان همه پشت این در جمع آمده بودند. رفت‌رفته محاصره میخانه شروع میشد.

این را بگویم که سربازان بی اندازه خشمگین بودند.

قتل سرگروهان توپخانه به خشمشان آورده بود، و از آن گذشته، شوم تر آنکه، درافتای چند ساعتی که پیش از شروع حمله بر سر رسیده بود، بین مهاجمان گفته شده بود که شورشیان اسیران را مثله کرده‌اند، و در میخانه جسد سربازی هست که سر ندارد. این گونه شایعات شوم، از چیزهایی هستند که معمولاً با جنگ‌های داخلی هم‌دوشند، چنانکه یکی از همین قبیل شایعات دروغین بود که چندی بعد، سانه کوچ «ترانسون» را برانگیخت.

وقتی که در میخانه محکم بسته شد، آنژولراس به دیگران گفت: جانمان را گران بفروشیم.

آنگاه به میزی که پر مایوف و گاوروش را روی آن خوابانده بودند نزدیک شد. زیر ماهوت سیاه، دو هیئت مستقیم و خشک، یکی بزرگ و یکی کوچک، دو چهره که میهمان زیر چین‌های ملال‌انگیز این کفن نمایان بودند دیده میشدند. دستی از زیر کفن بیرون آمده و سوی زمین آویخته بود. این دست پیر مرد بود.

آنژولراس خم شد، این دست محترم را بوسید؛ همچنانکه شب پیش پیشانی‌اش را بوسیده بود.

این دو بوسه، یگانه بوسه‌هایی بودند که آنژولراس در زندگی‌اش ربوده بود.

مختصر کنیم. سنگر مانند يك دروازه «تب» جنگیده بود، میخانه مانند يك خانه «ساراگوس» جنگید. این مقاومتها ناهنجارند. چشم‌پوشی از کشتن درکار نیست. فرستادن نماینده و صحبت با طرف امکان ندارد. همه همچنانکه میکشند میخوانند بمیرند. وقتی که «سوشه» می‌گوید: باهم قرار بگذارید «بالافوکس» جواب میدهد: «پس از جنگ با توپ، نوبت جنگ با چاقو است.» در تمخیر میخانه «هوشلو» هیچ کار ناکرده نمائند؛ نه ریختن سنگهای سنگفرش از پنجره و بام بر سر مهاجمان و خشمگین ساختن سربازان با له کردن‌های مخوف، نه تیراندازی از سرداب‌ها و از درجه‌ها، نه حدت حمله، نه شدت دفاع؛ و نه، سرانجام، وقتی که در شکست و باز شد، جنون غضب‌آلود خون‌ریزی - مهاجمان وقتی که بدرون میخانه هجوم کردند و درحالی که پاهایشان روی لشک‌های کنده شده و بر زمین افتاده در میخانه بود يك تن هم از مردان جنگنده را آنجا ندیدند. پلکان مارپیچی بضرپ تیر بریده شده و میان سالن زیرین میخانه ریخته بود، چندن بر زمین افتاده بودند و کارجان‌کندیشان را بیایان میرساندند. هر آنکس که کشته نشده بود در طبقه اول بود، و آنجا، از سوراخ سقف که پیش از آن دهانه پلکان بود آتشی مرگبار درخشیدن گرفت. این آتش از آخرین فشنگ‌های شورشیان بود. وقتی که این فشنگ‌ها بمصرف رسید، وقتی که این محضران نه باروتی داشتند و نه گلوله‌یی، هر يك از آنان دوتا از بطری‌هایی را که آتزو لراس در میخانه ذخیره کرده بود و ما قبلاً به آن اشاره کرده‌ایم بدست گرفتند و با این گرزها که بطور مخوفی شکننده بودند بیلا رفتن پرداختند.

این بطری‌ها محتوی تیز آب بودند. ما این حوادث ظلمانی خونریزی را همچنانکه بوده‌اند، می‌گوییم. کسی که محصور باشد، درینا از همه چیز برای خود سلاح ترتیب میدهد. باروت معروف به «آتش‌گره‌ژوا» چیزی از شرف «ارشمیس» نکاست، قیر گداخته شرف «بابار» را سلب نکرد. جنگ، سراسر از وحشت ساخته شده است، و چیزی که در خور برگزیدن باشد در آن وجود ندارد. تیراندازی محاصره کنندگان، با آنکه تیراندازی از پایین بیلا پر زحمت است، مرگبار بود؛ بزودی کناره سوراخ سقف محاط در میان سرهای مردگانی شد که رشته‌های دراز و بخاردار خون از آنها روان بود. هیاو و صف‌ناپذیر بود. دودی آتشین که راه گریز نداشت تقریباً شبی تاریک بر این صحنه جنگ افکنده بود. وحشت وقتی که باین مرحله رسد کلمات از تشریح عاجزند. در این جدال که در این هنگام دوزخی شده بود اثری از آدمیان وجود نداشت. غولانی بودند که بادیوان می‌جنگیدند. این به «میلتون» و «دانته» بیشتر شباهت داشت تا به «هومر». شیاطین، حمله می‌کردند، اشباح مقاومت می‌ورزیدند.

این، شجاعتی بود دیوآسا.

-۲۳-

«اورست» روزه‌دار و «پیلاد» هست

سرنجام با ساختن نردبانهای کوچک از قامت خویشتن، با کمک گرفتن از بدنه‌های شکسته پلکان، با خیزیدن ببالای دیوار، با قلاب‌گرفتن و آویختن به سقف، با پاره پاره کردن آخرین افرادی که تا کنار دریچه زمینی هم مقاومت می‌ورزیدند، یکمده بیست نفری از مهاجمان، سربازان، افراد گارد ملی، افراد گارد بلندی درهم و برهم، بیشتر با چهره‌هایی که در این بالا رفتن ترسناک از زخم‌های بی‌ار دگرگون شده بود، چشم بسته از خون، خشمگین، بدرجه درندگی رسیده، خود را بالا کشاندند و هجوم کنان وارد تالار طبقه اول شدند. در این تالار جز يك مرد کسی بر پای نبود و آن آنژولراس بود. فشنکی نداشت، شمشیری نداشت، چیزی بدستش دیده نمیشد جز لوله قراپینه‌اش که قنداقه آنرا بر سر کسانی که میخواستند وارد تالار شوند شکسته بود. میز «پیلیارد» را بین خود و مهاجمان جای داده بود؛ به کنج تالار پناهنده شده و آنجا بانگهای مفرورانه، باسری افراشته، با چهره‌ی افرخته، و در حالی که تکه سلاحش را بدست داشت ایستاده بود، و هنوز این وضع هم چندان اضطراب آور بود که مهاجمان جرأت نکنند قدم سویش نهند و پیرامونش خالی بماند. در آندم فریادی بلند شد و گفت:

— این رئیس شورشیان است. همانست که سرگروه‌بان توپخانه را کشت. اکنون که آنجا ایستاده است کاری باو نداشته باشیم؛ جایش خوبست. همانجا بماند. جایجا تیربارانش کنیم.

آنژولراس گفت: بله. تیربارانم کنید.

و لوله قراپینه را از دست انداخت، هردو بازویش را چلیپاوار بر سینه نهاد و سینه پیش داد.

تهور برای خوب مردن، همیشه مردان را تکان می‌دهد. همینکه آنژولراس دستهایش را بر سینه نهاد و آماده برای رسیدن به انجام کار شد، هنگامه جدال در تالار پایان یافت، و این آشوب، ناگهان در يك نوع حشمت گودستانی، ساکن گردید. مثل این بود که ابهت تهدیدآمیز آنژولراس، بی‌سلاح و بی‌حرکت، بار گرانی بردوش این جمعیت متلاطم نهاده است، و این جوان دل‌آور، که یگانه کسی بود که زخمی نداشت، و از این گذشته، فاخر، خون‌آلود، ملیح و مانند يك رویین تن بی‌اعتناء بود، فقط در سایه تفوق نگاه آرام خود، این ازدحام مشغوم را وامی‌داشت که با احترام بکشندش. زیبایی که در این لحظه در سایه غرورش افزون شده بود، بمنزله يك نورافشانی بود،

۱- اورست Oreste بموجب اساطیر یونان قدیم پدر «آگاممنون» معروف بود، و دوستی کامل بی‌نظیر او با شخصی موسوم به «پیلاد» ضرب‌المثل است.

و چنانکه گفتی خسته شدنش صورت پذیر نیست پس از بیست و چهار ساعت وحشت آوری که گذشته بود اینک سرختر از همیشه به نظر میرسد. شاید آن شخص آنژولراس را در این هنگام، دیده بود که بعدها در حضور اعضاء دادگاه نظامی می‌گفت: «آنجا يك مرد شورشی بود که شنیدم «آپولون»^۱ مینامندش.» يك تن از افراد گارد ملی که «آنژولراس» را نشانه گرفته بود تفنگش را پایین آورد و گفت: «بنظرم میرسد که میخواهم يك گل را به گلوله بزنم».

دوازده تن از مهاجمان به گوشهٔ مقابل جایگاه «آنژولراس» رفتند، آنجا يك گروه ساختند و تفنگهاشان را با سکوت آماده کردند. سپس يك گروهیان فرمان نشانه گرفتن داد. افسری پیش آمد و گفت:

— صبر کنید.

و روبه آنژولراس کرد و گفت:

— میخواهید چشمانتان را ببندند!

— نه!

— آیا درست خود شما بودید که گروهیان توپخانه را کشتید؟

— بله.

لحظه‌یی چند بود که گرانتر بیدار شده بود.

گرانتر، البته بخاطر داریم، از آغاز شب پیش، در تالار بالایی میخانه خفته بود، نشسته روی يك صندلی و فرو افتاده بر يك مین.

گرانتر استمارهٔ دیرین «مست مرده» را با همه قوت آن صورت حقیقت میداد. نوشابهٔ منفور مرکب از «افستین و آبجو انگلیسی و الک» او را بحالت غشوه فرو برده بود. میزش چون کوچک بود و نمیتوانست بکار سنگر آید برایش مانده بود. از آغاز مدعوش شدن بیک وضع مانده، سینه‌اش روی میز افتاده، سرش از طرف چهره، روی بازوها قرار گرفته و میان گیل‌ها و لیوانهای آبجو و بطری‌ها محصور شده بود. به خواب مرگباری مانند خواب خرس مخمور یا خواب زالوی سیر فرو رفته بود. آنجا هیچ کار پیش نیامده و هیچ چیز در تالاری که او بود راه نیافته بود، نه تیر تفنگی بدرون آمده، نه ساجه‌یی از توپ از روزنه‌یی به آنجا نفوذ کرده و نه از هنگامهٔ جنگ اثری به آنجا رسیده بود. فقط او چند دفعه غرش‌های توپ‌ها با خرویش پاسخ گفته بود. مثل این بود که آنجا منتظر است تا گلوله‌یی در رسد و از رحمت بیدار شدنش و ارهاند. چند نشی پیرامونش بر زمین افتاده بودند، و هیچکس در نخستین نظر نمیتوانست بین او و این گران خوابان مرگ تفاوتی ببیند.

هیاو، مست از یا در افتاده را بیدار نمیکند، بلکه سکوت از خوابش بر می‌انگیزاند، این امر عجیب بیش از يك دفعه ملاحظه شده است. مدعوشی «گرانتر» را سقوط همه در پیرامونش بیشتر می‌کرد؛ انهدام، برای او بمنزلهٔ گهواره جنباندن

۱ — آپولون ... رب النوع معروف رومی و یونانی که مجسمه‌های عریان او زیباترین و موزون‌ترین اندام و قامت مردانه را نشان میدهند

بود آن گونه «ایست» که ازدحام مهاجمان برابر آنژولراس کردتگانی به این خواب سنگین داد. این مانند اثر کالاسکه می‌است که همچنان که سرعت میرود ناگهان بایستد؛ کسانی که در آن بخواب رفته باشند همانند بیدار میشوند، گرانتر بایک ازجا جستن بلند شد، بازوهایش را باز کرد، چشمانش را مالید، بهمه سو نگاه کرد، خمیازه کشید، و فهمید، مستی چون بیایان رسد مانند پرده‌یی است که پاره شود. آنچه از نظر پوشیده بود یکجا و در یک نظر دیده میشود؛ همه چیز ناگهان درحافظه راه می‌یابد، و سیاه مستی که از آنچه از بیست و چهار ساعت پیش روی نموده است هیچ نمیداند، همینکه پلکهایش را می‌گشاید از همه چیز آگاه میشود؛ افکار باروشنایی تندی بمنزله باز می‌آیند؛ بیخودی مستی که مانند غباری مغز را کبود کرده است از میان میرود و جای خود را به وسوسه روشن و صریح واقعیات میدهد.

سربازان، گرانتر را که درکنجی ناپدید شده بود و مثل این بود که پشت میز بیلیارد پنهان شده است اصلاً ندیده، چشم به آنژولراس دوخته بودند و گروه‌بانشان خود را برای تکرار فرمان نشان گرفتن آماده میکرد، اما ناگهان صدایی قوی شنیدند که نزدیک به آنان فریاد میزد:

— زنده باد جمهوریت! من جمهوری خواهم.

گرانتر ازجا برخاسته بود.

روشنایی فراوانی از همه رزم که اطلاعی از آن نداشت و در آن وارد نبود، در نگاه درخشان این مست دگرگون شده آشکار شد.

تکرار کرده زنده باد جمهوریت!

با قنمی محکم تالار را پیمود، و رفت خود را جلو تفنگ‌های راست ایستاده نزدیک آنژولراس جای داد و گفت:

— با یک تیر دوشان بزنید.

و با مهربانی روبه آنژولراس کرد و گفت:

— اجازه میدهی!

آنژولراس لبخندی زد و دست او را فشرد.

هنوز این شکر گزاری بیایان نرسیده بود که گلوله‌ها شلیک شدند.

آنژولراس که هشت تیر تفنگ ازوی عبور کرده بود پشت به دیوار ماند و مثل این بود که با گلوله بدیوار میخکوب شده‌است، فقط سرخم کرد.

گرانتر که آتش گلوله چون صاعقه بروی وارد آمده بود، بر زمین افتاد، دست و پای زد و جان داد.

چند لحظه بعد سربازان آخرین افراد شورشیان پناه برده به بالای عمارت را یافتند. این دسته از پشت یک شبکه چوبین که در انتهای زیر شیروانی جای داشت تیراندازی میکردند. بامنتها درجه شدت بزد و خورد پرداختند. اجساد را که بعضی آنها هنوز جان داشتند از پنجره‌ها به زیر می‌انداختند. دوتن از سربازان سبک اسلحه که میخواستند امنیوس شکسته را بلند کنند بادوتیر قراپینه که از درچه‌ها شلیک شد کشته شدند. مردی که پیراهن کار بتن داشت از بالا بر زمین افتاد؛ سرنیزه‌یی در شکمش فرو رفته بود و ناله کثان جان میداد. یک سرباز و یک شورشی باهم بر سر اشیب سفار-

های بام میلفزیدند و نمیخواستند دست از یکدیگر بردارند ، و سرانجام درحالی که یکدیگر را وحشیانه در آغوش داشتند میان کوچه افتادند و متلاشی شدند. در سرداب نیز زد و خوردی از همین قبیل در گرفت. فریادها، ضربات گلوله ، لگد مالی موحش. سپس سکوت . سنگر مسخر شده بود. سربازان به جستجوی خانه‌های اطراف و به دنبال کردن فراریان پرداختند.

-۲۴-

اسیر

ماربوس براستی اسیر شده بود. اسیرزان والثران. دستی که هنگام افتادن او را گرفت و ماربوس در حال مدهوش شدن گرفتارش را احساس کرد، دست، ژان والثران بود.

ژان والثران در جنگ هیچ طرف را برنگزیده و کاری برای خود اختیار نکرده بود جز آنکه خویشتن را آنجا در خطر اندازد. اگر او نمی بود در این مرحله اعلای جان کندن، هیچکس بفکر زخمی‌ها نمی افتاد. در سایه توجه او که در خونریزی مانند عنایت ربانی همه جا حاضر بود کسانی که می افتادند از جا برداشته شده، به سالن پایینی میخانه منتقل شده و آنجا زخمشان پانسمان شده بود. ضمن فرست‌هایی که در خلال این کارها بدست می آورد سنگرها تمهید میکرد. اما چیزی که به يك ضربت، یا به يك حمله و یا به يك دفاع شخصی اندك شباهت داشته باشد از دست او صادر نشد. ساکت بود و كمك نمیکرد. بعلاوه، زخمی نخورده و جز یکی دو خراش ناچیز آسیبی بر او وارد نیامده بود. گلوله‌ها روی آشنایی بوی نموده و از رسیدن باو مضایقه کرده بودند. اگر در رقبایی که هنگام آمدن به این گورستان داشت خودکشی نیز وارد بود باید گفت که از این جهت توفیقی نیافته بود. ولی ماشك داریم که ژان والثران بفکر خودکشی افتاده باشد زیرا که خودکشی عملی است خلاف دیانت.

ژان والثران میان ابر غلیظ رزم هیچ وانمود نمی کرد که ماربوس را می بیند؛ اما راستی آنست که هیچ از نظر دورش نمی داشت . هنگامی که يك گلوله آتشین ماربوس راسرنگون کرد ژان والثران به جابجی بر روی او جست، خود را مانند عقابی که بر سر شکاری فرود آید، روی او انداخت، از زمینش برداشت و با خود برد.

گردباد حمله در آن دم چنان سخت به آژولراس و به در میخانه رو آورده بود که هیچکس ژان والثران را ندید که ماربوس مدهوش را در آغوش کشید، از صحن بی سنگفرش سنگر گذشت و پشت زاویه عمارت کورنت ناپدید شد.

این زاویه دیوار را که يك نوع دماغه در کوچه تشکیل می داد بخاطر داریم؛ همین زاویه، چند قدم مربع را از گلوله‌ها، از ساچمه‌های توپ و از نگاه‌های دشمنان نیز محفوظ میداشت . گاه اتفاق می افتد که میان سوزنده ترین حریق‌ها اتاقی آسب

نمی‌بیند و در خروشانترین دریاها پشت يك دعاغه یا در قعر يك قسمت مسدود تخته سنگی دریا، گوشه آرامی باقی‌می‌ماند. اپونین درهمین پیچ دوزنقه درونی سنگرجان داده بود.

آنجا زان والزان ایستاد، ماریوس را از دوش بر زمین لغزاید و چشمانش را به همه سو گرداند.

موقع مخوف بود.

در آن لحظه و شاید تا دو یا سه دقیقه بعد، این بدنه دیوار پناهگاهی بشمار میرفت؛ اما ازمیان این کشتار چگونه بیرون میتوان رفت؛ در آن هنگام اندوهی را که هشت سال پیش، در کوچه «پولونسو» او را فرا گرفته بود واسلوبی را که برای گریختن از آنجا بکار برده بود بخاطر آورد؛ این کار در آن موقع دشوار بود، و امروز محال. جلو خود آن شش طبقه خانه تأثر ناپذیر و کر و لال را داشت که بنظر میرسید کسی در آن منزل ندارد جز همان مرد مرده خم شده بر پنجره اش؛ سمت راست خود سنگریس کوتاه جلو کوچه تر و اندری را داشت؛ بالا رفتن از این مانع آسان بود اما بر فراز قلعه این سد، ردیفی از نوک‌های سرنیزه دیده می‌شد. این گروه سربازان برقرار شده و در کمین نشسته در آنسوی این سنگر بود. مسلم بود که گذشتن از بالای سنگر بمنزله رفتن به جستجوی آتشی ازمیان دسته سربازان بود و هر سرکه خود را در خطر نمایان شدن از بالای دیوار ساخته شده از سنگهای سنگفرش می‌گذاشت ممکن بود نشانه شصت تیر تفنگ شود. سمت چپ میدان کار زار نبود. هر گ پشت همین زاویه دیوار بود.

پس چه باید کرد؟

فقط برای يك پرنده، بیرون جستن از آنجا امکان میداشت.

لازم بود که همانم تصمیم گرفته شود، راه نجاتی یافته شود، تدبیری بکار بسته شود. چند قدم دورتر زد و خورد پشت دوام داشت؛ از بخت خوش حمله‌کنندگان همه متوجه يك نقطه یعنی در میخانه بودند، اما اگر يك سرباز، فقط یکی، بفکر میافتاد که به پشت خانه پیچد و یا از پهلو به آن حمله کند، کار تمام بود.

زان والزان خانه رود رویش را نگرست، سنگرها کنار خود نگاه کرد، سپس با شدتی که ویژه لحظات واپسین است سرگشته، و چنانکه پنداشتی می‌خواهد آنجا با چشمان خود سوراخی ایجاد کند، زمین را نگرست.

به نیروی نگرستن، کسی نمیداند چه چیز که در این هنگامه مرگبار مبهماً گرفتنی بود زیر پایش نقش بست و شکلی بخود گرفت، مثل این که واقعاً نگاه آدمی دارای قدرتی است که می‌تواند هر چه را که می‌خواهد پدیدار سازد. در چند قدمی خود، کمی پایین‌تر از سنگر کوچکی که در آنسوی سپاهیان بی‌رحمانه کمین‌داری میکردند، زیر چند تنه از سنگهای سنگفرشی که روی هم ریخته بودند يك قسمت از یک در پیچه آهنین دیده میشد که در محاذات خاک بر زمین افتاده بود. این در پیچه که از میله‌های محکم عرضی ساخته شده بود تقریباً دویای مربع مساحت داشت. سنگهای سنگفرش که آنرا از اطراف نگاه میداشتند از جا کنده شده بودند و خود تقریباً بی‌مانع بنظر میرسد. از خلال میله‌های این در پیچه آهنین، حفره‌یی تاریک، چیز ی شبیه به دودکش

یک بخاری یا مجرای یک آب انبار بزرگ دیده میشد. زن والزان سوی این دریچه آهنی جست. دانش دیرینی که برای فراداشت مانند نوری به دماغش باز آمد، کنار گذاشتن چند تکه سنگ، برداشتن پنجره آهنین، ماریوس مدهوش را مانند جسد مرده‌یی بردوش کشیدن، پایین رفتن، برداشتن این بار سنگین بردوش، بکمل آرنج‌ها وزانو‌ها، و پایین خزیدن در این نوع چاه که خوشبختانه چندان گود نبود، بمحض پایین رفتن پشت سر خود در آهنین را دوباره بر سر چاه افکندن بطوری که سنگهای سنگفرش که کنار آن جای داشتند دوباره روی آن ریزند، پانهادن بر سطحی که سه متر پایین‌تر از سطح زمین بود و باخته سنگهای بزرگ فرش شده بود، همه این کارها چنانکه گفتی در حالت هذیان صورت می‌گیرد، با قوت غول و با سرعت عقاب انجام یافت؛ این همه، بیش از چند دقیقه بطول نینجامید.

زن والزان خود را با ماریوس که همچنان مدهوش بود در يك نوع دهلیز زیرزمینی دید.

آنجا، آرامش کامل، خاموشی مطلق، تاریکی.

حالتی که سابقاً هنگام ورود آمدن از کوچه به دیر احساس کرده بود در وی باز آمد. فقط کسی که امروز باخود آورده بود کوزت نبود، ماریوس بود. در آن دم بزحمت میتوانست هیاهوی مدهشی میخانه را که به حمله گرفته شده بود بصورت مهمه مبهمی بشنود.



خود را باماریوس که همچنان مدهوش بود دریاك نوع دهلیز زیرزمینی دید

کتاب دوم

درون له ویاتان^۱

-۱-

تبی دستی زمین بواسطه دریا

پاریس همه سال بیست و پنج میلیون در آب می ریزد. و این عاری از مجاز است. چگونه؟ وبه چه طرز؟ روز و شب در راه چه مقصود؟ هیچ مقصود. از روی چه فکر؟ - بی آنکه اندک فکری کند. - برای چه؟ - برای هیچ. - بوسیله چه آلات؟ - بوسیله درون خود. - درون پاریس چیست؟ - گندآب روان^۲. بیست و پنج میلیون. نازلترین رقم تقریبی است که از تخمین های دانش ویژه بدست می آید.

دانش پس از آنکه مدت مدیدی چون نابینایان کورمالی کرده است، امروز می داند که حاصلخیزترین و مؤثرترین کود، کود انسانی است. چینی ها، این را در نهایت شرمساری خود می گوئیم، پیش از ما این مطلب را می دانستند، چنانکه «اکبرگ» میگوید هیچ روستایی چینی به شهر نمی رود، مگر آنکه بر دو سر چوب خیز رانش دو سطل مالامال از چیزی که ما «نجاست» می نامیم داشته باشد. بر اثر همین کود انسانی است که زمین چین هنوز بهمان جوانی است که در زمان ابراهیم بود. گندم چینی تا تخم صد و بیست تخم حاصل می دهد. بهترین نوع کود پرندگان برای حاصلخیز کردن زمین قابل مقایسه با فضولات یک پایتخت نیست. یک شهر بزرگ، توانا ترین سازنده مدفوعات است. بکار بردن شهر برای رشوه دادن به دشت، پیروزی مسلمی است. اگر طلای ماکود است در عوض کودکان نیز طلاست.

با این کود طلایی چه میکنند؟ آنرا میرو بند و در غراب نیستی می ریزند. از یک سویا هزینه های بسیار هیئت ها و کشتی های فرستاده می شوند تا در قطب

۱ - «له ویاتان» Léviathan عجیب الخلقه ای است که در تورات (کتاب ایوب) ذکر شده و در اقواء نام او برای نشان دادن چیزهای بی اندازه بزرگ گفته میشود.

۲ - «اگو» (égout) «گنداب رو» یا «مجرای فاضل آب» است ولی چون این تقریباً يك كلمه بین المللی است در ترجمه نیز از این پس «اگو» می نویسیم.

جنوب فضله بعضی اقسام مرغان دریایی را بدست آورند، و ازسوی دیگر عنصر بی حساب و فور نعمت را که در دسترس دارند، بدریا می فرستند. همه کودهای انسانی و حیوانی که دنیا از دست می دهد، اگر بجای آنکه به دریای ریخته شود به زمین ها داده شود برای تغذیه جهان کافی است.

این توده های زیاده که کنار میله های سنگی کوچه ها ریخته است، این گاری های انباشته از گل و لای که شبها در کوچه ها زیر بالا می شوند، این صندوق های هولناک فضولات معابر، این جریان گندیده لجن زیر زمینی که سنگفرش کوچه ها از نظر شما پنهانش میدارد می دانید چیست؟ چمنی است پر گل، گیاهی است سبز، سیسنبه و مریم و قرنفل است، نخچیر است، دام است، صدای راضی گاوهای بزرگ بهنگام عصر است، غلوفه عطری آگین است، گندم زرین است، فان است روی میزتان، خون گرم است در رگهاتان، تند رستی است. شادی است، زندگی است. چنین می خواهد این دستگاه اسرار آمیز آفرینش که روی زمین استعجاله است و در آسمان، دگرگونی.

اینها را درگودال بزرگی ریزید؛ نعمت فراوان از آن برای شما بیرون خواهد آمد. تغذیه زمین ها، خواربار آدمیان را تأمین می کند.

آقای شما این است که این ثروت را از دست می دهید و از آن گذشته مرانین مسخره می کنید. این، شاهکار نادانی شما بشمار خواهد رفت.

آمار حساب کرده است که فرانسه خود به تنهایی همه ساله پادشاهان رود - خانه های میلیونی در حدود نیم میلیارد بدریا می ریزد. این نکته را یادداشت کنید. با این پانصد میلیون میتوان چهار یک هزینه بودجه را پرداخت. قابلیت آدمی چنین است که ریختن این پانصد میلیون را در میان آب بهتر میدانند. اینرا به تأکید باید گفت که این عصاره ملت است که قطره قطره جمع می آید و امواجی میسازد، از دهانه های آگوهای ما اندک اندک بمیان نهرها و از مصب رودخانه ها مان به فراوانی در اقیانوس می ریزد. هر جرعه که آگوهای ما از دهان خود بیرون ریزند برای ما هزار فرانک تمام می شود. این دونه بجه دارد؛ زمین فقیر می شود و آب آلوده، گرسنگی از سیار زمین بیرون می آید و بیماری از شط.

درخور یادآوری است که، مثلاً در این ساعت، رودخانه «تایمز» شهر لندن را مسموم میکند.

بملاحظه خطری که این امر در پاریس دارد، در ایام اخیر ناگزیر از آن شدند که قسمت عمده مصب های آگوها را در قسمت پایین آخرین پل قرار دهند.

یک دستگاه مضاعف لوله یی، آراسته به «سوپاپ ها» و دریچه های ویژه، که از یک سو جذب و از سوی دیگر دفع کند، یک اسلوب لوله گذاری ساده برای ناکشی اساسی، بسادگی ساختمان ریه انسانی، که بتازگی در چندین ناحیه انگلستان معمول شده است، کافی است برای آنکه آب خالص کشتزارها را به شهرهای ما آورد و آب گرانبهای شهرها را به کشتزارها برد. و این رفت و آمد آسان که در دنیا کاری ساده تر از آن نیست، پانصد میلیونی را که دور می ریزیم برای ما نگاه خواهد داشت. و لسی معمولاً بفکر چیزهای دیگرند.

روش کنونی، بخیال خود می‌خواهد خوب کند اما بد می‌کند، قصد، خوب است و نتیجه حزن انگیز. خیال می‌کنند که شهر را از کثافت پاک می‌کنند، اما مردم را پشمرده می‌سازند. یک «آگو» یک بد فهمی است. وقتی که همه جا موضوع آبکشی با کار دو رویه‌اش که بجای آنکه می‌گیرد چیزی هم بدهد، یعنی آب بد را ببرد و آب خوب بیاورد، جانشین آگوشود که یک شست و شوی ساده فقر آوراست، و این با مزایای یک اقتصاد اجتماعی جدید جمع آید، محصول زمین ده برابر خواهد شد و مشکل بینوایی بطور عجیبی کاهش خواهد یافت. حذف قسمتهای طفیلی را نیز بر آن بیفزایید مشکل حل خواهد شد.

در انتظار آن روز، دارایی همگان به رودخانه می‌رود و «هرز رفتن» جریان دارد. هرز رفتن کلمه مناسبی است. اروپا بدین گونه، با تم کشیدن، کار خود را به ویرانی می‌کشانند.

اما درباره فرانسه، ما رقم آن را هم اکنون گفتیم. پس چون پاریس یک بیست و پنجم از همه مردم فرانسه را دارد و چون کود پاریس فاخر تر از همه است، اگر از نیم میلیاردی که فرانسه از دست می‌دهد بیست و پنج میلیون را برای پاریس تخمین کنیم قدری هم از حقیقت پایین آمده‌ایم. این بیست و پنج میلیون اگر بمصرف دستگیری از همگان و تأمین رفاه همگان رسد و روزنگی پاریس، دوچندان خواهد شد. شهر این مبلغ را خرج فراهم آوردن گنداب می‌کند، بدانگونه که می‌توان گفت و لخرچی عمده پاریس، جشن سرشار از شکفتن‌هایش، دیوانگی «ب-وژون» او، می‌خوارگی بیدریش، چوب‌بار طلایی که از دست‌هایش فرو می‌ریزد، خود نمایی او، تجمل او، شوکت او، همه آگوی او است.

باهمین روش است که در نابینایی یک اقتصاد ناشایسته سیاسی، تنعم عموم را غرق می‌کنند. آنرا در شکم آب می‌ریزند، و می‌گذارند تا در غرقابها غوطه‌ور شود. در این مورد دامهایی از قبیل توره‌های ماهیگیری «سن کلو» برای رهانیدن مکنث بدست باید داشت.

از لحاظ اقتصاد، مطلب را اینگونه خلاصه می‌توان کرد: پاریس زنبیلش سوراخ است.

پاریس، این شهر نمونه، این الگوی پایتخت‌های خوش ساخت که هر ملت می‌کوشد تانسخه‌ای از آن داشته باشد، این مرکز بزرگ که موافق کمال مطلوب ساخته شده است، این وطن بلند پایه ابتکار و جنبش و آزمایش، این کانون و این جایگاه عقول، این شهر ملت، این کندوی آینده، این ترکیب بدیع بابل و قنات، از لحاظ موضوعی که نشان دادیم ممکن است یک روستایی چینی «فو - کیان» را به شانه بالا انداختن و ادا دارد.

1- Beaujon. کارشناس دارایی فرانسه (۱۷۸۶-۱۷۰۸) که با قنادی و فعالیت‌های ثروتی گراف اندوخت و ولخرجی‌ها و ریخت و پاشهایی عجیب میکرد و در راه کارهای سودمند گشاده دست بود چنانکه بیمارستانی ساخت و آبادانی‌هایی کرد، و یک کوی پاریس به اسم اوست، و نیز نامش در ولخرجی و اسراف ضرب‌المثل بوده.

پاریس را تقلید کنید بزودی تباه خواهید شد.
ازاین گذشته، بویژه دراین و لخرجی ازیاد رفته و بشعورانه، پاریس خود
نیز مقلد است.

این ناشایستگی‌های شگفت‌آور تازگی ندارد؛ از سفاقت‌های جدید نیست.
قنعا نیز مانند متجددان رفتار میکردند. «لیبیگ» میگوید: «گنداب‌های رومی‌ها
ناز و نعمت روستاییان رومی را یکسره در خود کشیده است». وقتی که کشتزار
های روم با آگوی رومی ویران شد روم ایتالیا را گرفتار تهنی‌دستی کرد، و چون ایتالیا
را نیز در کام زباله‌هایش فروبرد، سیسیل را، و پس از آن ساردنی را، سپس افریقا را
نیز با خود بدرون آن کشاند. آگوی روم دنیا را در غرقاب کشاند. این زباله، بلعیدن
خود را شامل شهر و همه عالم کرد «Urbi et orbi» (شهر روم و دنیا). -- شهر ابدی و
آگوی بی‌پایان.

برای این امور و بسیاری امور دیگر، روم سرمشق است.
این سرمشق را پاریس با سفاقتی که از خصائص هر شهر باروح است پیروی
میکند.

بغاطر ضرورت اعمالی که ما اینک درباره آنها سخن می‌گوییم شهر پاریس
زیر خود پاریس دیگری دارد؛ یک پاریس ساخته شده از آگو، که برای خود کوچه‌ها،
خیابانها، چهار راهها، میدانها، کوچه‌های بن بست و شاهراهایی و رفت و آمدی دارد،
که از لجن است، فقط هیئت آدمی ندارد.

زیرا که درباره هیچ چیز و درباره یک ملت بزرگ هم، نباید زبان به تملق
گشود؛ آنجا که همه چیز وجود دارد، فضیحت نیز کنار رفعت دیده می‌شود؛ و اگر
پاریس «آتن» را که شهر نور است، «سور» را که شهر توانایی است، «اسپارت» را که
شهر پرهیزکاری است، «نینوا» را که شهر تبذیر است دربردارد حاوی «لوتس»^۱، شهر
گل ولای، نیز هست.

ازاین گنجه جا مهر اقتدارش نیز آنجا است، و مزبله دیوآسای پاریس بین
ساختمانهای تاریخی، ایده آل غربی را صورت حقیقت میدهد که در عالم انسانیت
بدست تنی چند از مردان از قبیل ماکیاوول و باکون و میرابو تحقق یافته است.

زیر خاک پاریس، اگر چشمی می‌توانست از خاک بگردد و در آن نفوذ کند،
منظره یک سرزمین مرجانی پهناور را نشان میداد. -- هرگز اسفنج به اندازه این
تکه زمین که پیرامونش شش فرسخ است و شهر بزرگ دیرین روی آن آرمیده است
سوراخ و دهلیز ندارد. بی آنکه از دخمه‌ها^۲ سخن بگوییم که خود جایگاه زیرزمینی
جداگانه‌ای است، بی سخن گفتن از میله‌های پیچاپیچ لوله‌های گاز، بی آنکه سیستم
پهناور لوله‌کشی توزیع آب تازه را که به مخزن‌های آب منتهی میشود، به حساب
آوریم آگوهای پاریس به تنهایی زیر دوساحل، یک شبکه ظلمانی خارق‌العاده ساخته‌اند؛

۱ - Lutèce اسم قدیم شهر پاریس.

۲ - کاناکومبها Les Catacombes - گورستانهای زیرزمینی با دهلیزها و
حجره‌ها و راه‌های پیچاپیچ و سربالا و سراسیمه.

لابیرنتی که ریسمانش شیب آن است^۱.
آنجا میان مهی نمناک موش صحرایی پدیدار میشود که گویی حاصل زایمان
پاریس است.

-۲-

تاریخ قدیم اگو

بفرض اینکه پاریس را مانند سرپوشی بتوان برداشت، شبکه زیر زمینی
پاریس، دیده شده ازجولانگاه یرندگان، بردوساحل رودخانه، يك نوع شاخه بزرگ
نقش خواهد کرد که به رودخانه پیوند شده باشد. بر ساحل راست، اگوی دور شهر،
تنه این شاخه، ومجرهای فرعی، شاخه‌های کوچک آن، و راههای بن بست، اجزاء
این شاخه‌های کوچک خواهند بود.

این صورت فقط فهرستی نیمه درست است زیرا که زاویه قائمه که زاویه
عادی این گونه انشعابات است درعالم گیاهان بسیار کمیاب است.

ازاین نقشه عجیب هندسی تصویری صحیحتر می‌توان ساخت اگر فرض کنیم که
روی زمینیهی ازظلمات مقداری ازالقبای شرقی درهم و برهم، مثل يك ریخت وپاش،
گسترده شده باشد، آنگونه که حروف بد شکل بایک آشفته‌گی آشکار مثل اینکه از
تصادف به این صورت درآمده‌اند، برخی ازطرف زوایای خود و بعضی دیگر از طرف
نوک‌هاشان باهم لحیم شده‌باشند.

مزیله‌ها واگوها درقرون وسطی، درامپراتوری سفلی، ودرشرق قدیم عهده‌دار
بازی بزرگی بودند. طاعون درآنها تولید میشد، مستبدان در آنها میمردند. عوام
تقریباً بایک نوع وحشت دینی به این بسترهای گندینگی‌ها، و گاهواره‌های هولناک
مرگ می‌نگریستند. گودال حشرات «بنارس» کمتر ازگودال شیران «بابل»، دوار
انگیز نیست. تکللات فالازار^۲ چنانکه در بعضی کتابهای ربانیون^۳ آمده‌است به مزیله نیزوا

۱- بموجب افسانه‌های کهن در زمان قدیم بنای میهم وپیچاپیچی در «کرت»
ازنواحی یونان بود موسوم به لابیرنت که هرکس بدرون آن می‌رفت گم میشد و راه
بیرون شدن نمییافت. سرانجام یکنفر برای بیرون آمدن از آن تدبیری اندیشید،
باین معنی که ریسمانی با خود برد و سر آن را بدور و رود بست و آن را همچنانکه
میرفت گشود و پس از باز دید عمارت به هدایت آن بازگشت - این جمله هم اشاره
به همین معنی است و مقصود آن است که ریسمانی که برای بیرون آمدن از گنداب‌درو بکار
میتوان برد شیب آنست که سرانجام منتهی به رودخانه می‌شود.

۲- تکللات فالازار پادشاه آشور.

۳- ربانیون - بیروان آیین «رابن» مقنن یهودی.

قسم یاد می‌کرد. «ژان دولاید» از آگوی «مونستر» ماه دروغین خود را بیرون می‌آورد و همزاد شرقی او «مقنع»، پیمبر نقاب پوش «خراسان»، آفتاب دروغینش را از چاه گنداب‌کخش^۱ خارج میکرد.

تاریخ آدهیان درگندابهاشان آشکار میشود. زمونی‌ها^۲ از روم حکایت میکردند. آگوی پاریس چیزی بود که از دیرباز مدهش بود. گورستان بود، پناهگاه بود، جنایت، قریحه، اعتراض اجتماعی، آزادی وجدان، فکر، سرعت، هر آنچه قوانین بشری تعقیب میکنند یا تعقیب کرده‌اند در این سوراخ پنهان شده است؛ اوباش چماق دار قرن چهاردهم، بالاپوش دزدهای قرن پانزدهم، هوگنوها^۳ قرن شانزدهم، پیروان خیال باف مورن^۴ در قرن هفدهم، کوره‌چی‌های قرن هیجدهم. - صمصال پیش ضربت خنجر شبانه از آن بیرون میجست و دزدی که در خطر بود بدرون آن میگریخت؛ پیشه، غار داشت، پاریس، آگو داشت. راهزنی، این فتنه مردم «گل»، آگو را مانند شعبه «سرای معجزات»^۵ میپذیرفت، و چون شب در میرسید با مکاری و درندگی، چنان بدرون دهانه «موبوئه» میرفت که گفתי بدرون يك خوابگاه میرود.

این بسیار ساده بود که کسانی که کارخانه روزانه‌شان بن بست «جیب بری» یا کوچه «گلوبری» بود آرامگاه شبانگاهشان زیر پل کوچک «شمن ور» پادروایای پل «هوروپوا» باشد. از اینجا هنگامه‌یی از یادگاراها بیرون می‌آمد. همه گونه اشباح در این دالانهای دراز و خلوت زیرزمینی رفت و آمد میکنند؛ همه جا گندیدگی است و بخارهای بدبو؛ اینجا و آنجا بادگیری است که «وی یون»^۶ از درون آن و «رابله»^۷ از بیرونش باهم صحبت میدارند.

آگو، در پاریس قدیم، وعده‌گاه همه فروماندگیها و همه آزمایشها است. اقتصاد سیاسی، در آن يك فضله، و فلسفه اجتماعی يك تفاله می‌بیند.

آگو وجدان شهر است. همه چیز روبه‌آن می‌آورد و در آن، با خود مواجه میشود. در این جای کبود، ظلمات هست، اما اسراری نیست. آنجا هر چیز شکل

۱- مقصود «نخشب» است.

۲- «زمونی» اسم پلکان و مزبله خاصی بود کنار «کاپیتول» که مجسمه محکوم‌شدگان به اعدام را نخست روی آن می‌گذاشتند و بعد در رود «تیسر» می‌انداختند.

۳- هوگنو نام مسخره‌یی بود که کاتولیک‌ها به پروتستان‌ها میدادند خصوصاً به کالوینیست‌ها و به طرفداران اصلاح دین.

۴- Morin يك مرد روحانی که به دلیل روشن ضمیری و در نتیجه عقاید و نظریاتی که درباره پیرایه‌های دین اظهار میداشت بعنوان فتنه‌انگیز از طرف متعصبان محکوم و سوزانده شد (۱۶۶۳-۱۶۲۳).

۵- مرکز اوباش و گدایان در پاریس قدیم.

۶- Villon فرانسوا وی یون شاعر فرانسوی که زندگی پر حادثه‌یی داشت و چند دفعه خود را در خطر اعدام قرارداد. (۱۴۸۹-۱۴۳۱)

۷- Rabelais نویسنده فیلسوف مشرب فرانسه که آثار ممتازی دارد (۱۴۹۴-۱۵۵۳).

واقعش را، یادست کم شکل نهایی را دارد. آنجا توده کشفیات این خاصیت را برای خود دارد که دروغگو نیست. سادگی به آن پناهنده شده است؛ نقاب بازیل^۱ آنجا یافته می‌شود، اما از آن فقط عقویش و ریسمانهایش و درونش مثل بیرونش نمایان است و گل ولای شرم آوری پررنگش ساخته است. بنی دروغین «اسکاپن»^۲ در مجاورت آن است. همه ناپاکیهای مدنیت همینکه از خنثت بیرون روند در این گودال حقیقت که لغزش بیکران اجتماعی به آن منتهی میشود فرو می‌افتند، در آن غوطه می‌خورند، اما خویشتن را در آن جلوه‌گر می‌سازند. این آمیختگی بمنزل^۳ يك اعتراف است. آنجا دیگر تظاهر دروغین نیست، آراسته ظاهری، در آن امکان ندارد. خاکروبه، پیراهن خود را بیرون می‌آورد، هرچه هست برهنگی مطلق است، صور موعوم و سراپاها هیچ چیز دیگر آنجا نیست جز آنچه واقعاً هست، و چهره مشوم آنچه را که فنامی پذیرد بخود می‌گیرد. جایگاه واقعیت و نابودی است. آنجا، يك بطری شکسته، شرابخواری را اعتراف میکند، يك دسته زنبیل از نوکری حکایت می‌گوید؛ آنجا منز سبب که پیش از این خویشتن را به آراء ادبی آراسته بود دوباره همان منز سبب میشود، نقش سکه پول سیاه با نهایت صداقت، زنکار بخود می‌گیرد، آب دهان کایف^۴ با «قی» فالستاف^۵ تلاقی میکند، لیره طلایی که از قمارخانه بیرون می‌آید با مخی که نوک طناب خودکشی به آن آویخته است مصادم میشود، يك جنین بیجان پیچیده شده در يك تکه از پیراهن‌های پولکی که روز آخر جشن کارناوال دراوپرا در آن رقصیده‌اند میان کشفیات می‌فتد، يك کلاه بی‌لبه، که پیش از این بر منند قضا جای داشت و بین مردم حکومت می‌کرد نزدیک پلاس پوشیده‌ای که روزی پاچین مارگوتون^۶ بود در لجن غوطه می‌خورد؛ این از برادری گذشته و به یگانگی رسیده است. هر آنچه خود را رنگ آمیزی میکرد، اینجا خود را چرك می‌کند. آخرین حجاب‌کننده شده است. اگر يك بیچیا است، همه چیز را می‌گوید.

این صداقت نجاسات، ما را پسند می‌آید و جان را آسوده می‌کند. وقتی که آدمی در این عالم، روزگارش را با تحمل جلوه‌گری بزرگان آراسته ظاهری بسر می‌برد، که حق‌کشورداری، عقد پیمان، عقل سیاسی، قضای بشری، شایستگی‌های حرفه‌ای، سخت‌گیری‌های جاه طلبانه، لباس‌های فساد ناپذیر، و هزاران امتیاز دیگر بدست می‌گیرند، برای او تسلیم بزرگی است که به درون يك اگورود ولجنی را که درخور آنان است ببینند.

این، در همین حال، آموزنده نیز هست. هم اکنون گفتیم. تاریخ راه خود را

۱ - از اشخاص نمایشنامه معروف کمدی «ریش تراش سویل» اثر «بورماشه» و مظهر ریا و حرص.

۲ - اسم شخصی مهم تأثر «حیله‌های اسکاپن» اثر مولیر مظهر تقلب و تزویر.

۳ - کایف یا «قیافا» روحانی بزرگ یهودی که عیسی مسیح و حواریون را محکوم کرد.

۴ - کاپیتان انگلیسی، رفیق هرزه‌گی‌های هانری پنجم پادشاه انگلیس.

۵ - مارگوتون يك اسم زنانه است بخصوص برای زنان هرزه.

از سمت «اگو» می‌پیماید. خون‌های جنایات سن بارتلمی^۱ از خلال سنگ‌های سنگفرش در آن تصفیه می‌شوند. خونریزیهای بزرگ عمومی، قصابی‌های سیاسی و مذهبی از این زیر زمین مدنیت می‌گذرند و نمش‌هاشان را به آنجا می‌رانند. از نظر مردم‌فکر، همه آدمکشان تاریخی آنجا هستند، در شبه ظلی نفرت انگیز، بزانو درآمده، تکه‌یی از کفنشان را مانند پیش‌بند بخود بسته، با وضعی شوم سرگرم شستن لکه‌های جنایاتشان.. لوی یازدهم آنجا است باتریستان^۲، فرانسوای اول آنجا است با «دویرا»^۳، شارل نهم آنجا است با مادرش^۴، ریشلیو آنجا است با لوی سیزدهم، لوووا^۵ آنجا است، لوتلیه^۶ آنجا است، هبر^۷ و مایار^۸ آنجا هستند. جنگ و ناخن‌زنان بر سنگ‌ها، در تلاش و تقلا برای محو کردن آثار اعمالشان. صدای جاروب این اشباح زیرطاقهای این حفره‌ها شنیده می‌شود. گندیدگی بی‌پایان سوانح اجتماعی از آن پمشام می‌رسد. در گوشه و کنار برق زندهای سرخ رنگی دیده می‌شود. آب مخوفی در آنجا جریان دارد که دستهای خون‌آلودی در آن شسته شده‌اند.

ناظر اجتماعی باید در این تاریکی‌ها وارد شود. اینها قسمتی از اتاق کار او است. فلسفه، میکروسکپ فکراست. همه چیز می‌خواهد از آنجا بگریزد اما او هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد. طفره زدن بی‌فایده است. آدمی کدام روی خود را نشان می‌دهد وقتی که طفره می‌زند؟ روی شرمندگیش را. فلسفه بنا نگاه صالحش بد را دنبال میکند و بوی اجازه نمیدهد که در عدم بگریزد. او در محو اشیایی که ناپدید میشوند و در زبونی چیزهایی که روبه نابودی می‌روند همه را باز می‌شناسد، دیبای ارغوانی را از همان جل‌آلوده، و زن را از همان پلاس پاره دوباره می‌سازد. با زباله، شهر را از نو برپا میدارد، با گل و لای، اخلاق را دوباره درست می‌کند. از سفال شکسته پی‌بسبو یا کوزه میبرد. از یک اثر ناخن بر یک کاغذ پوستی، فرقی بین یهودیت

۱ - سن بارتلمی - کشتار معروف پروتستان‌ها بدست کاتولیکها بتحریک کاترین دومدسی ملکه فرانسه.

۲ - «تريستان درميت» رئيس خونخوار مارشال‌های فرانسه در زمان شارل هفتم و لوی یازدهم.

۳ - Duprat صدراعظم دل‌سخت و بیرحم فرانسه در زمان فرانسوای اول.

۴ - مادر شارل نهم پادشاه فرانسه، «کاترین دومدسی» همان زن خونخوار معروف بوده است.

۵ - «لوووا» (Louvois) وزیر جنگ خونخوار لوی چهاردهم که خونریزی بسیار کرد.

۶ - Lotellir مرد سیاسی سفاک فرانسه وزیر لوی چهاردهم، پدر لوووا.

۷ - «هبر» (Hebert) مرد سیاسی فرانسه که در سیاستش بیرحم بود (۱۷۹۴ - ۱۷۵۷).

۸ - «مایار» مرد انقلابی فرانسه، ازگردانندگان کشتار سپتامبر (۱۷۹۴ - ۱۷۶۳).

«ژودنگاس»^۱ و یهودیت کتو^۲ را در مییابد. در آنچه مانده است آنچه را که بوده است مشاهده میکند؛ بد و خوب را، راست و دروغ را، لکۀ خونی را که در کاخ است، لکۀ مرکبی را که در غار است، قطره عرقی را که در فاحشه خانه ریخته شده است، ابتلائی را که مردم متحمل شده اند، شهواتی را که به نتایج دلخواه رسیده اند، مستی هایی را که به قی کردن منتهی شده اند، چین و شکنی را که سجایا در جریان انحطاطشان بر جا گذاشته اند، نشانه فحشاء را در جان هایی که خوشنشان این قابلیت را به آنان داده است، و اثر ضربت آرنج مسالین^۳ را بر نیم تنه باربران روم تشخیص میدهند.

-۳-

برونزو^۴

اگوی پاریس در قرون وسطی افسانه آمیز بود. در قرن سیزدهم «هانری دوم» کوشید تا در آن تحقیقی کند، که به نتیجه نرسید. کمتر از صد سال پیش چنانکه «مرسیه» تأیید میکند گندابرو پاریس بخود واگذار شده بود و آنچه می توانست میشد.

چنین بود این پاریس قدیم که تسلیم متازعات و بی ارادگی ها و حرکات کورانده شده بود. مدتی در همین بیشعوری ماند. بعدها، سال ۸۹ نشان داد که چگونه شهرها دارای روحی میشوند. اما در آن روزگار مهمل دیرین، پاینخت کمتر کله داشت؛ کار هایش را چه از لحاظ معنوی و چه از لحاظ مادی نمیدانست چگونه انجام دهد، و خاکری و به هایش را نیز مانند افتضاحاتش نمیتوانست بر و بد. همه چیز مانع بود، همه چیز مسئله دشوار میآفرید، اگر، مثلاً، راه بر هر اقدام می بست. کسی نمیتوانست راه خود را در این رهگذارها بیابد، همچنانکه نمیتوانست در شهر با کسی سازش کند؛ در بالا نامفهوم حکم فرما بود و در پایین تفکیک ناپذیر؛ زیر ابهام زبانها ابهام زیر زمینها قرار داشت.

۱ و ۲ - ژودنگاس (Judengasse) - و «کتو» Ghetto دو تن از قضاة و روحانیان یهود که یکی درستکار و دیگری نادرست بود.

۳ - «مسالین» (Messaline) نخستین زن کلودا اول امپراتور روم که بی اندازه شهوت پرست بود و حکایات شهوترانی او معروف است از جمله آنکه شبها لباس قیصرانه می پوشید و بین طبقات پست میرفت و بطور ناشناس هم خوابۀ اراذل میشد و با وسائلی فراهم میآورد که گروهی از سربازان بی آنکه بشناسندش به او هجوم آور شوند و با خشونت با او هم بستی شوند!

۴ - Bruneseau نام مصلح آگوهای پاریس.

«دال»^۱ «ایهام»^۲ «بابل» را دوجندان میکرد.

گاه، آگوی پاریس بر می‌آشت و لبریز میشد، چنانکه گفتی این «نیل» ناشناخته ناگهان بخروش آمده‌است. فضیحت آمیز آنکه آدولفیان میکرد. گاه بگاه این معده مدنیّت عمل هضمش را بدانجام میداد، گنداب به‌حلق شهر باز می‌گشت و پاریس پس از فرو بردن لجن خود دوباره مزه آن را می‌چشید. این شباهت‌های آگویه و شیمانی، اثر نیکو داشت، بمنزله اخطار بود؛ اما بسیار بد دریافت شد؛ شهر خشمگین از آن بود که گل و لایش چندان جسارت داشته‌باشد، و قبول نمیکرد که فضولات بازگردند. بهتر دورش ریزید.

طغیان سال ۱۸۰۱ یکی از مخاطرات کنونی پاریسهای هشتادساله است. لجن، چلیپاوار درمیدان «ویکتوار» که مجسمه لوی پانزدهم در آن نصب شده‌است پراکنده شد، از دودخانه آگوی شانزلیزه وارد کوچه سنت اونوره، از آگوی «سن فلورانسین»، وارد کوچه سن فلورانسین، از آگوی «سونری» وارد کوچه «پیر آپواسون»، از آگوی «شمن‌ور» وارد کوچه «پوین کور»، از آگوی کوچه «لاپ» وارد کوچه «روکت» شد؛ جویبار خیابان شانزلیزه را تا ارتفاع سی و پنج سانتیمتر زیر خود پنهان ساخت؛ و در جنوب، بوسیله دهانه سن حرکت خود را از جهت مخالف بازگرفت و وارد کوچه «مازارن» و کوچه «اشوده» و کوچه «ماره» شد، و آنجا بطول صدونه متر یعنی چند پا دورتر از خانه مسکونی «راسین» باز ایستاد، و این‌گونه در قرن هفدهم به‌شاعر بیشتر احترام کرد تا به‌شاه. بعدا کشر عمقش در کوچه «سن پیر» رسید که آنجا ناسه پا بر فراز تخته سنگهای مجرای آب بالا رفت، و بعدا کشر وسعتش در کوچه «سن سابن» که آنجا در طول دویست و سی و هشت متر گسترده شد.

در آغاز این قرن، آگوی پاریس هنوز يك جای اسرار آمیز بود. گل هرگز نمیتوانست شهرت خوب داشته‌باشد، اما اینجا شهرت بد تا حد وحشت میرسید. پاریس مبهما می‌دانست که زیر خود يك سرداب مخوف دارد. در باره آن، چنان سخن می‌گفتند که پنداشتی از لجن‌زار مهیب شهر «آب»، جایگاه هزارپایان موحش بطول پانزده پا، که می‌توانست حمام «بههموت»^۳ شود سخن می‌گویند. چکمه‌های درشت کارمندان آگو هرگز جرأت نمی‌ورزیدند تا از بعضی نقاط شناخته شده دورتر روند. هنوز بسی نزدیک به عصری بودند که گاری‌های لجن‌کشها، که از بالا شان «سن فوا»^۴ دست برداری به‌مارکی دوکره‌کی^۵ میداد بارشان را با نهایت سادگی در آگو خالی می‌کردند. اما برای لارویی، این کار به‌رگبارهای تند و آگذار میشد که بجای تنظیم،

- ۱- ساختمان پیچاپیچ و درهم که هرکس وارد آن شود راه بیرون آمدن نیابد.
- ۲- اسم يك برج عظیم که پسران نوح بنا گذاشتند تا بالای آن روند و بخدا رسند اما خدا اغتشاش و ابهام در زبان مردم افکند و این سمی باطل شد (توراة)
- ۳- اسم مخلوق عظیم و هائلی که «ایوب» از آن اسم برده است.
- ۴- Saint Foix ادیب فرانسوی (۱۷۷۶-۱۶۸۸).
- ۵- Créqui خانواده‌یی از اعیان فرانسه که بعضی افرادش شهرتی در ادب یا در سیاست یافتند.

بر آکنده‌گی می‌افزودند. روم هنوز صورت شاعرانه‌یی به گنداب‌رو خود میداد و «ژمونی‌ها» می‌نامیدش؛ پاریس مال خود را دشنام می‌گفت و «سوراخ متعفن» نامش میداد. دانش و خرافات برای تولید وحشت دست موافقت بهم میدادند. سوراخ متعفن به همان اندازه که از نظر بهداشت متفوق بود از نظر افسانه نیز بود. ملاپشمی^۱ زیر طاق بدبوی آگوی «موفتسار» ظهور کرده بود؛ نیش‌های «مارموزه‌ها»^۲ را در آگوی «باری‌یری» انداخته بودند؛ «فاگون» تب خطرناک و موزی سال ۱۶۸۵ را به مدخل بهناور آگوی ماره نسبت داده بود. که تا سال ۱۸۳۳ در کوچه سن‌لوی تقریباً رود روی نابلوی «ممازه زن دوست» باز بود. دهانه آگوی کوچک «مورتل‌لری» بمناسبت طاعون‌هایی که از آن بیرون می‌آمدند مشهور بود. این دهانه با پنجره آهنین نوک‌دارش که مثل یک ردیف دندان بود، در این کوچه شوم شباهت به ازدهایی داشت که از دهانش دوزخ بر سر آدمیان بنمید. تصور عمومی، این چاهک تیره پاریس را نمی‌دانم باچه مخلوط نفرت آور از ابدیت چاشنی می‌زد. آگو بیکران بود. آگودره مرگ^۳ بود. تصور استکشاف این نواحی جذام آلود در دماغ پلیس هم راه نمی‌یافت. تعمق در این مجهول، گمانه زدن در این ظلمت، عمل اکتشافی در این غرقاب، کیست که جرأتی برای این کار داشته باشد؛ وحشت انگیز بود. با اینهمه یک تن داوطلب شد. گنداب‌رو نیز کریستف کلمبی پیدا کرد.

یک روز سال ۱۸۰۵ در اثناء یکی از تجلیات کمیاب امپراتور در پاریس، وزیر کشور، شخصی از قبیل «دکره» یا «کرته»، برای اعلام ورود امپراتور پیش رفت. در «کاروئل»^۴ صدای بیرون کشیدن شمشیرهای سربازان خارق‌العاده جمهوری کبیر و امپراتوری عظیم بگوش می‌رسید؛ جلو کاخ ناپلئون ازدحامی از بهلولان بود؛ مردان میدانهای زن و «اسکو» و «آدیژ» و «نیل»، گروهبان‌های «ژوبر» و «دسکی» و «مارسو» و «هوش» و «کلبر»، ناخدایان سفاین فلورو، بمب‌اندازان «مایانسی»، پل‌سازان «زن»، سواران هوساری که اهرام مصر دیده بودندشان، توپچی‌هایی که گلوله توپ‌زانو، برتری به آنان بخشیده بود، زره پوشهایی که جهازات لشکر انداخته را در «زوی درزه» بحمله گرفته بودند، همه حاضر بودند. جمعی از آنان کسانی بودند که دنبال بنایارت روی پل «لودی» رفته و بعضی دیگر همراه «هورا» به گودالهای «ماتو» درون شده، وعده‌یی، پیشاپیش «لان» قدم در راه مقرر «مونت‌بللو» گذاشته بودند. همه قسمت‌های ارتش آن زمان، آنجا، در محوطه توپلری بصورت رسده یا دسته‌های نظامی جمع آمده بودند و ناپلئون را هنگام استراحتش پاسبانی میکردند؛ و این عصری بود که ارتش عظیم فرانسه «مارنگو» را پشت سرش و «اوسترلیتز» را پیش رویش داشت. وزیر کشور به ناپلئون گفت: اعلیحضرتا،

۱ - Moine - Bourru هیکل ترسناکی که بشکل یک راهب پرپشم می‌ساختمند.

۲ - اسم مشاوران شارل پنجم و شارل ششم که پس از کناره‌گیری شاه تبعید شدند.

۳ - Barathrum دره مخوفی نزدیک آتن که بعضی مجرمین را در آن

رها میکردند.

۴ - کاروئل طاق نصرت پارك توپلری پاریس و نیز میدان واقع در آن محل.

من دیروز بی‌باکترین مرد امپراتوری شما را دیدم. امپراتور بتندی پرسید، - کیست این مرد وجه کرده است؟ - اعلیحضرتا، میخواهد اقدام بکاری کند. - چه کار؟ - میخواهد آگوهای پاریس را بازدید کند.

-۴-

تفصیلات مجهول

بازدید صورت گرفت. بمنزلۀ يك لشکر کشی خطرناك بود؛ نبرد شبانه‌یی باطاعون و خناق بود؛ هم در آن حال مسافرتی برای اکتشافات بود. یکی از کسانی که جان از مهلکه بدر برده بودند، يك کارگر هوشیار که در آن هنگام بی‌جوان بود، چند سال پیش تفصیلات جالبی را که «برونزو» مغایر اسلوب اداری شمرده و لازم دیده بود که در گزارشش به اداره پلیس از قلم اندازد نقل میکرد. اقدامات مربوط به دفع عفونت در آن عصر هنوز کاملاً در مرحلۀ بدویش بود. تازه برونزو بدشواری از نخستین بندهای این شبکه زیرزمینی گذشته بود که هشت تن از بیست تن کارگر از جلو رفتن امتناع ورزیدند. کاری که در پیش داشتند درهم و برهم بود؛ بازدید مستلزم لارویی بود، پس باید راه‌ها را لارویی و پاک کنند، و هم در آن حال اندازه بگیرند، مدخل‌های آب را یادداشت کنند، دریچه‌ها و دهانه‌ها را بشمرند، وضع انشعابات را جزء جزء در نظر گیرند، مبدأ هر جریان را معلوم دارند، حدود مقابل حوضچه‌های مختلف را بشناسند، در آگوهای کوچکی که مربوط به مجرای اصلی آگو است رسیدگی کنند، ارتفاع خاص هر دهلیز و عرض آن را از زیر طاق‌ها گرفته تا محاذات پایه‌ها اندازه گیرند، سپس مختصات طرازگیری بخط مستقیم را در هر مدخل آب خواه نسبت به کف آگو و خواه نسبت به کف کوچه تحدید کنند. - بازحمت و بدشواری پیش رفتند. بسیار اتفاق می‌افتاد که نردبانهای مخصوص پایین رفتن به اندازه سه یا درلجن فرو می‌رفتند. فانوس‌هاشان میان بخارات متعفن بحال احتضار در می‌آمد. گاه بگاه یکی از کارمندان آگو را مدهوش می‌آوردند. در بعض نقاط یرنگاهایی بود؛ خاک فرو ریخته، تخته سنگهای کف مجرا از میان رفته و آگومیدل به چاه‌های بیکران شده بود؛ دیگر جای محکمی در آن یافته نمیشد. یکی از مردان ناگهان در آن ناپدید شد؛ بازحمت بسیار توانستند بیرونش کشند. با مراعات اندرز «فورکر» در نقاطی که بحد کفایت سالم بود قفس‌های بزرگی مملو از الیاف آلوده به صمغ روشن می‌کردند. دیوار در بعض نقاط پوشیده از برآمدگی‌های بدشکلی بود که گفتمی آماس کرده است. در این محیط خفه‌کننده سنگ نیز بیمار بنظر میرسید. «برونزو» در اکتشافش بالا تا پایین را مورد توجه قرار داد. در نقطه اقسام دوم مجرای آب «گران‌هورلور» روی يك سنگ برنجه‌ته، تاریخ ۱۵۵۰ را کشف کرد؛ این سنگ آخرین حدی را که «فیلیپس دولورم» مأمور هائری دوم برای سرکشی به

مجاری زیر زمینی پاریس به آن رسیده بود نشان میداد. این سنگ نشانه قرن شانزدهم در آگو بود. بروئزو، دستگاه قرن هفدهم را در مجرای «یونسو» و مجرای کوچه قدیم تامپل که بین ۱۶۰۰ و ۱۶۶۰ طاق بر آنها زده شده بود، و دستکار قرن هیجدهم را در شعبه غربی مجرای اصلی که بسال ۱۷۶۰ پهلوسازی و طاقبندی شده بود باز یافت. این دوطاق، خاصه آنکه قدمتش کمتر بود، شکافدارتر و ریخته‌تر از ساختمان آگوی دوره بود که تاریخ بنایش سال ۱۴۲۲ یعنی عصری بود که جوی آب تازه «منی‌مونتان» بافتنخار آگوی بزرگ پاریس بالا آمد؛ پیشرفتی شبیه به پیشرفت دهقانی که پیشخدمت مخصوص شاه شود؛ چیزی مثل «گروژان»^۱ که به «لوبل»^۲ تغییر شکل یابد.

بنظرشان رسید که اینجا و آنجا، خصوصاً زیر کاخ دادگستری، گودال‌های سیاه‌چالهای قدیم را که در گنداب روه‌م ساخته شده بود شناخته‌اند. بن‌بست‌های موحشی بود. يك غل آهین در یکی از این دهلین‌ها آویخته بود. همه این سوراخ‌ها را بستند. بعضی کشفیات، بسیار غریب بود. بین چیزهای دیگر اسکلت يك «اورانگ اوتان» بود که بسال ۱۸۰۰ از باغ نباتات گم شده بود و این ققدان شاید مربوط به ظهور مشهور و بی‌چون و چرای شیطان در کوچه «برناردن» در آخرین سال قرن هیجدهم بود. شیطان بیچاره، سرانجام خود را در آگو غرق کرده بود. زیر دهلین طاقدار که منتهی به آرش ماریون میشود يك سبد کهنه چینی که خوب محفوظ مانده بود، موجب تحسین اهل اطلاع شد. همه جا لجن که راه پیمایان آگو متهورانه زیر و رویش میکردند بفراوانی چیزهای گرانبها، زینت آلات طلا و نقره، سنگهای منقش، و مسکوکات داشت. اگر غولی پای در میان می‌نهاد و این گنداب را تصفیه می‌کرد، مکنت قرون را در غربال خود جمع می‌آورد. در نقطه انقسام دوشاخه کوچه «تامپل» و کوچه «سنت آووا» يك مدال بی نظیر پروتستانی مسین بدست آمد که يك رویش صورت خوکي با کلاه کاردینالی و روی دیگرش صورت گرگی با تاج پایی بود.

حیرت‌انگیزترین برخورد در مدخل آگوی بزرگ بود. این مدخل بایک پنجره آهین بسته می‌شد که از آن چیزی جز پاشنه‌هایش نمانده بود. یکی از این پاشنه‌ها يك نوع جل بدشکل لجن‌آلود آویخته بود که بی‌شک هنگام عبور گیر کرده بود و موج زنان کار تکه تکه شدنش را بیایان میرساند. بروئزو فانوسش را پیش برد و این جل را بدقت نگرست. این مقداری باتیس^۳ بسیار نازک بود که بر یک گوشه‌اش که کمتر از دیگر قسمت‌ها ساییده شده بود باقی مانده يك تاج مخصوص نشان دیده میشد که بر فراز این هفت حرف «ل‌اوب اس‌پ» قلاب دوزی شده بود. تاج، يك تاج مارکیزی و هفت حرف بمعنی «لوپسین» بود. معلوم داشتند که این پارچه که پیش چشم دارند پاره‌یی از کفن «مارا» است. مارا، درایام جوانیش معاشقانی داشت.

۱ — Gros-Jean کلام عامیانه بمعنی فقیری که قدری هم سفيه باشد.

۲ — Lebel نام یکی از حاجبان دربار.

۳ — باتیس یا پارچه نخی که در اصطلاح عمومی ما «باتیس» گفته میشود.

این بهنگامی بود که بعنوان طبیب اسطبل، جزو خانواده کنت دارتوا بشمار میرفت. از این معاشقات بایک خانم عالی مقام، که تاریخ هم تأییدش کرده است، این ملاقه تختخواب برای او مانده بود، جامانده یا بیادگار مانده. پس از مرگش، این پارچه را چون یکانه پارچه سفیدی بود که در خانه اش یافته میشد، مثل کفن براو بیجیدند. چند تن از پیر زنان، در این کهنه بچه که آثاری از شهوت داشت، دوست رقت انگیز ملت را برای قبر قندان پیچ کردند^۱.

برونزو از اینجا هم گذشت. این پلاس را همانجا که بود گذاشتند؛ کارش را تمام نکردند. این از تحقیر بود یا از احترام؛ «مارا» لایق این هردو بود. بملاوه دست تقدیر تا آن اندازه اثر بر آن گذاشته بود که شخص برای دست زدن به آن متردد بماند. از این گذشته اشیاء خاص گور را در جاهایی که برای خود اختیار میکنند باقی باید گذاشت. رویهم این پارچه متبرک، غریب بود. یک مار کبیر در آن خفته بود؛ مارا در آن پوسیده بود؛ از یانتئون؟ گذشته بود تا به موش های آگو منتهی شود. این ملاقه خوابگاه که پیش از آن «واتو» اگر میدیدش باشوق حاضر بود همه چین هایش را ترسیم کند عاقبت، کارش بجایی رسیده بود که لایق نگاه خیره «دانته» بود.

بازدید کلی مجاری ملوث زیر زمینی پاریس هفت سال؛ ۱۸۰۵ تا ۱۸۱۲ دوام یافت. - برونزو و همچنانکه در این راه پیش میرفت کارهای قابل ملاحظه ای را که باید انجام یابد تعیین و اداره میکرد، و بانجام میرساند؛ بسال ۱۸۰۸ کف پونتورا پایین میرد و همه جا خطوط تازه ای ایجاد میکرد، مجرای آگو را بسال ۱۸۰۹ زیر کوچه سن دنی تا چشمه ایوسان میرساند، در ۱۸۱۰ تازیر «فروادمانتو» و «سالتیریه»، در ۱۸۱۱ تازیر کوچه نووده پتی پر، زیر کوچه های، زیر کوچه اشارپ، زیر میدان رویال، در ۱۸۱۲ زیر کوچه «یه» و زیر جاده آنتن. هم در آن حال همه شبکه را ضد عفونی و تنظیف میکرد. از آغاز سال دوم برونزو، دامادش «مارگو» را بمعاونت خود برگزیده بود.

اینگونه بود که در آغاز این قرن، اجتماع کهن سال، طبقه زیر ته خود را پاک کرد و آگوی خود را آرایش داد. پاکیزگی همیشه اینطور صورت گرفته است. بیجا پیچ، شکاف دار، بی سنگ فرش، ترک خورده، بریده شده باشکافهای باتلاقی، موج دار از پیچ و خم های نا هم آهنگ، دارای گودی ها و بلندی بی منطق، گندیده، وحشیانه، خشن، غرقه در ظلمت، با جراحاتی بر تخته سنگهایش، بازخم هایی بردیوارهایش، وحشت آور، چنین بود وضع گذشته آگوی عتیق پاریس. انشعابات از همه جهت، تلاقی گودالها، شاخه های فرعی، رشته های پنجه غازی، رخنه هایی چنانکه در خندقهای جنگی هست، کوره راهها، راههای بن بست، طاقهای پرشوره، جاهای متعفن، ترشحات کثیف جذامی بردیوارها. قطرات ریزان از سقف ها، ظلمات؛ هیچ چیز از حیث مخافت بیای این کهن مجرای فاضل آب، این جهاز هاضمه بابل، دخمه مخوف، گودال شگرف، ورطه سوراخ شده از کوچه ها؛ تل دیو آسای موش کور

۱ - مارا روزنامه نویس و عوام فریب فرانسه که در انقلاب کبیر بدست زنی کشته شد. ۲ - عمارت معروفی در پاریس که آرامگاه بزرگان فرانسه است.

نمیرسد که ذهن انسانی گمان میکند بر فراز آن در خلال ظلمت ، میان زباله‌یی که روزی نعمتی بوده است موش‌گور عظیم نابینا ، یعنی «گذشته» را در رفت و آمد می‌بیند . این ، تکرار می‌کنیم ، آگوی سابق بود .

-۵-

توقی کنونی

امروز آگو ، نظیف ، سرد ، سر راست ، مرتب است . تقریباً تصویری را که در انگلستان از کلمه «محترم» منظور است صورت حقیقت میدهد . آراسته و خاکستری رنگ است ؛ ریمان کشی شده است ؛ میتوان گفت که نهایت دقت در آراستگی بکار برده شده است . شبیه مقاطعه کاری است که وزیر مشاور شده باشد . همه چیز در آن تقریباً بروشنی دیده می‌شود . گل ولای در آن صورت پاکیزه‌یی دارد . در برخورد اول ممکن است آنرا با اطمینان خاطر ، یکی از دهلیزهای زیرزمینی پنداشت که پیش از آن . در آن روزگار نیکوی دیرین که «مردم شاهشان را دوست میداشتند» آنهمه عمومیت داشت و آنقدر برای فرار پادشاهان و شاهزادگان سودمند بود . آگوی کنونی يك گنداب‌رو زیباست ؛ اسلوب صحیح در آن حکم فرماست ؛ سبك كلاسیك بحور مرتب که از شعرانده شده مثل اینست که به معماری پناهنده شده است و بنظر میرسد که با همه سنگهای این طاق طولانی تاریک و سفید آمیخته است ؛ هر دهانه ، يك طاق مقوس است . کوچه «ریوولی»^۱ تا در میان گنداب هم مکتبی ایجاد کرده است . به علاوه خط هندسی اگر اتفاقاً در جای خود قرار گیرد بطور قطع در گودال فضولات يك شهر بزرگ است . در این مورد باید همه چیز تابع کوتاه‌ترین راه باشد . آگوی امروز تاحدی صورت رسمی بخود گرفته است . در گزارشهای پلیس نیز هرگاه که موضوع آگو بمیان آید نام آن با احترام ذکر می‌شود . کلماتی که در زبان رسمی برای توصیف آن بکار می‌روند کلماتی عالی و شایسته‌اند . آنچه نقب نامیده میشد امروز گالری نامیده میشود . آنچه روزنه نامیده میشد ، امروز «نظرگاه» نام دارد . «ویون» اگر بایست دیگر خانه سرایش را در آن نخواهد دید . این شبکه هنوز سکنه جونده قدیمش را دارد ؛ گاه بگاه يك موش بزرگ که نسل ویرسبیل ، سرش را از در پیچه‌های آگو بیرون می‌آورد و یارسی‌ها را به بررسی می‌گیرد . اما این جانور کثیف هم در سایه رضایی که از کاخ زیرزمینش دارد رام شده است . گنداب‌رو دیگر از درندگی بدویش اثری ندارد . باران که آگوی سابق را چرکین میکرد آگوی امروزی را میشوید . باینهمه باز هم به آن اعتماد نکنید ؛ بخارهای خطرناک هنوز در آن خانه دارند . بیش از آنکه ملامت ناپذیر باشد ریاکار است ، رئیس پلیس و همیشه بهداشت خوب کار کرده‌اند . اما با همه تدابیر بهداشتی

۱- يك خیابان پاریس که پیاده‌رو آن طاقدار است .

بوی مبهم مشکوکی از آن برمبخیزد مثل بوی تارتوف^۱ پس از اعتراف به گناهان. تصدیق باید کرد که چون بطور کلی، جاروب کشی، احترامی است که آگو به مدنیت تقدیم میدارد و چون از این لحاظ وجدان «تارتوف» بمنزله ارتقایی در اصطبل «اوژیاس»^۲ است مسلم است که آگوی پاریس بهبود یافته است. این بالاتر از ترقی است، تحول است. - بین آگوی قدیم و آگوی کنونی انقلابی صورت گرفته است. مسبب این انقلابیکه بوده است! مردی که عالمیان همه فراموشش میکنند و ما نامش را گفتیم؛ برونزو.

-۶-

ترقی آینده

کنندن آگوی پاریس کار کوچکی نبوده است. ده قرن اخیر در آن کار کرده اند بی آنکه بتوانند بیایانش رسانند، همچنانکه نتوانسته اند پایانی به کار پاریس دهند. در واقع آگو همه واکنش های رشد پاریس را دریافت میدارد. این، بمنزله يك مرجان ظلمانی با هزار شاخه است که در همان موقع که شهر در بالا بزرگ میشود او هم در پایین رشد میکند. هر دفعه که شهرداری کوچک جدیدی میشود، آگو بازوی تازه ای بدست میآورد. دولت استبدادی کهن بیش از بیست و سه هزار و سیصد متر آگو ناخته بود. در آغاز ژانویه ۱۸۰۶ آگوهای پاریس از این مقدار تجاوز نمیکردند. پس از آن عصر که هم اکنون درباره آن سخن خواهیم گفت در این کار باجدیت و با وضعی سودمند مداومت کردند؛ ارقامی که ذکر می کنیم جالب است؛ ناپلئون چهار هزار و هشتصد و چهار متر بنا کرد، لویی هیجدهم پنجاه هزار و هفتصد و نه متر؛ شارل دهم ده هزار و شصت و سی و شش متر، لوی فیلیپ هشتاد و نه هزار و بیست متر؛ جمهوریت ۱۸۴۸ بیست و سه هزار و سیصد و هشتاد و یک متر؛ رژیم کنونی هفتاد هزار و پانصد متر. روی هم در این ساعت دو بیست و شش هزار و شصت و سه متر یعنی شصت و سه فرسخ آگو در پاریس هست؛ این، درون عظیم پاریس است. شاخه هایی تاریک همیشه در کار، با ساختمانی مجهول و پنهانور.

چنانکه دیده میشود امروز ساختمان پیچا پیچ زیر زمینی پاریس بیش از ده برابر مقداری است که در آغاز این قرن بود. بزحمت می توان در ذهن تصویر کرد

۱- شخص اول کمندی معروف مولیر، مظهر ریاکاری و تزویر.

۲- Bugias پادشاهی از یونان قدیم که میگویند اصطبلش که سه هزار گاو داشت مدت سی سال پاک نشده بود و هر کول آن اصطبل را با جاری کردن يك شط در آن پاک کرد. این قصه کلام «پاک کردن اصطبل اوژیاس» را بوجود آورد که به انجام دادن يك کار بسیار مهم و منشوش اطلاق میشود.

که چقدر بیستکار و تلاش برای رساندن این مرکز گنداب به مرحله کمال نسبی امروز لازم بوده است. سلطنت استبدادی قدیم، و در ده سال اخیر قرن هیجدهم، شهرداری انقلابی بازحیات بی پایان توانسته بودند به کندن پنج فرسخ آگو که بیش از ۱۸۰۶ وجود داشت موفق شوند. همه گونه مانع سر راه این عملیات قرار می گرفت که بعضی آنها بستگی با طبیعت خاک داشت و بعضی دیگر پیوستگی با تصدیه های بالاتر و سکنه زحمت کش پاریس، پاریس بر فراز زمین سختی ساخته شده است که بطور عجیبی در مقابل کلند و کج-بیل و دیلم و دستکارهای بشری سرکشی می کند. هیچ چیز دشوارتر از سوراخ کردن و نفوذ در این ترکیب طبقات الارضی که یک ترکیب تاریخی بدیع و موموم به پاریس بر فراز آن قرار گرفته است نیست؛ همینکه بهر وضع و بهر صورت که باشد، کاری وارد مرحله اجراء شود و خود را در خطر پیش رفتن در این نطفه روسی اندازد، مقاومت های گوناگون زیر زمینی و بفرآوانی پیش می آیند. این موانع عبارتند از خاک سرخ مایع، چشمه های آب آشامیدنی، تخته سنگ های سخت، از آن قبیل گل ولای نرم و عمیق که علم مخصوص، «موتارد» مینامیدشان. کلند تلاش فراوان میکند تا بتواند در قسمت های سنگ آهکی، جابجا آمیخته بارشته های خاک رس بسیار نرم و طبقات شیست با آثار فلز های اصداف معاصر اقیانوس های پیش از زمان آدم پیش رود. گاه نهر آبی بختی، طاقی را که ساختنش شروع شده است میترکند و کارگران را فرامیگیرد، یا آنکه تل بزرگی از خاک نرم آورده با خاک رس نمایان میشود و باخروش یک آبشار قوی فرو میریزد و درشت ترین تیرهای حمال را مثل شیشه درهم میشکند. اخیراً در «وییت» هنگامی که لازم شد که بی موقوف داشتن کشتیرانی و بی خالی کردن ترعه، مجرای اصلی آگورا از زیر ترعه «سن مارتن» بگذرانند شکاف کوچکی در کف حوضچه «کانال» بوجود آمد، آب ناگهان باتندی و بفرآوانی وارد محوطه زیر زمینی شد و بر همه قدرت تلنیه های نیرومند آبکشی فزونی یافت. چاره بی جز آن نبود که کسی به قعر آب فرو رود، و آن شکاف را که در بنای حوض بزرگ کانال بود ببندد، و این کار صورت نگرفت مگر بازحیات بی پایان. جاهای دیگر، نزدیک رود سن، در جاهایی که بعد کفایت از رودخانه دورند، مثلاً در محلی از قبیل «بلویل»، «گراندر» یا گذر «لوئیز» با ماسه های بیکرانی رو برو می-شوند که شخص در آنها فرو میرود و ممکن است یک تن را در یک چشم بر هم زدن در کام خود کشد. از اینها گذشته خفه شدن از بخارهای خطرناک، زنده بگور شدن بر اثر فرو-ریختن های مهیب و خرابیهای ناگهانی را از نظر دور نباید داشت. بر این خطرات، مرض محرقر که کارگران بتدریج در معرض قرار می گیرند بیفزایید، در روزگاری، پس از کندن دهلیز کلیشی، با داشتن تکیه گاهی برای گذراندن یک مجرای اصلی از آب «اورک» که با برداشتن روی آن و بی بندی کامل در عمق دهمتر صورت گرفت، پس از آنکه بکمک کارهای طولانی که غالباً گندآلود و خطرناک بودند، و بکمک شمع زندهای پیمایی بین فرو ریختن ها و خرابیهای بسیار در بولوار «اوپیتال» قسمت «بیور» تا «سن» طاق بندی شد، پس از آنکه برای نجات دادن پاریس از آب های سیل آسای «مون مارتر» و برای جاری کردن آب مرداب رود آسای نه هکتاری که نزدیک زنجیر دروازه «مارتیر» را گد شده بود اقدام کردند، پس از آنکه رشته آگوهای حدود زنجیر «بلانش» از «اوبرویل» ساخته شد و باید بگوییم که در این قسمت چهار ماه روز و شب در عمق

یازده متر کار می‌کردند، پس از آنکه زیر زمین آگویی در کوچه «باردوبک» بی‌پی‌بندی، شش‌متر پایین‌تر از سطح خاک ساخته شد و این چیزی بود که هنوز کسی ندیده بود، «مونو» که می‌اش و استاد کار بود درگذشت. پس از آنکه روی سه هزار متر آگو در همه جای پاریس، از کوچه «ترواوسیه‌رسنت آنتوان» گرفته تا کوچه «لورسین» طاق‌بندی شد، پس از آنکه ظفیان آب‌های بارانی چهارراه «سانسیه موفتار» بوسیله شعبه «آربالت» جریان داده شد، پس از آنکه شیب سخت کف شعبه «نتردام دونازارت» سروصورتی بخود گرفت، «دولو» مهندس بنرود زندگی‌گفت. اعلامیه‌های رسمی برای ثبت این اعمال شجاعت‌آمیز که به مراتب سودمندتر از کشتارهای وحشیانه میدان نبرد است وجود ندارد.

آگوهای پاریس بسال ۱۸۳۲ پس‌دورتر از آن مرحله بودند که مثل آگوهای امروز باشند. «برونزو» تکلان اساسی‌را به آن داده بود اما یک «وبا» لازم بود تا تجدید ساختمان مهمی‌را که از آن پس صورت گرفت به مرحله وقوع رساند. این نکته تعجب‌آور است اگر گفته شود که مثلاً بسال ۱۸۲۱ قسمتی از آگوی دوره موسوم به «گران کانال» چنانکه در ونیز دیده می‌شود هنوز در کوچه «گورد» رویا و زیر آسمان، راکد بود. شهر پاریس بسال ۱۸۲۳ توانست در جیبش مبلغ دوست و شش هزار و هشتاد فرانک و شش سانتیم را که برای پوشاندن این فضاقت لازم بود بیاورد. سه‌چاه بالوچه «کونبا» و «کونت» و «سن‌مانده» با انبارها و دستگاه‌ها و چاه‌های فاضل آب و انشعابات مخصوص تصفیه آن، تاریخش به پیش از ۱۸۳۶ نمی‌رسد. مجاری درونی پاریس از نو بوجود آمده، و چنانکه گفتیم، بیش از ده‌برابر آن از ربع قرن باین طرف ساخته شده است.

سی‌سال پیش در زمان شورش ۶۵ و ژوئن، هنوز در بسیاری از نقاط، آگوی قدیم وجود داشت. عده بسیار بزرگی از کوچه‌ها که امروز محبند در آن موقع فرو رفته و شکافدار بودند. غالباً در قسمت سرازیری که آب و گل یک‌کوچه یا یک چهارراه به آن منتهی میشد پنجره‌های آهنین چهارگوش بامیله‌های ضخیم دیده میشد که آهنش بر اثر رفت و آمد صیقلی و براق شده بود، برای درشکه‌ها لغزنده بود و اسب‌ها را بر زمین میزد. زبان رسمی‌پل‌ها و جاده‌های شوشه باین پلهای سراسیم و باین طارمیا اسم خاصی میداد که عبارت بود از «کاسی». بسال ۱۸۳۲ در بسیاری از کوچه‌ها از قبیل اتوال و سن‌لوی و «تامپل» و «تامپل‌کهنه» و «نتردام دونازارت»، و «فولی‌مریکور»، اسکله «فلورو»، کوچه‌های «موسک» و «نورماندی»، «پونت‌اوبیش» و «ماره» و حومه «سن‌مارتن» و کوچه نتردام و «ویکتوار» و حومه «مونمارتر» و کوچه «گران پاتلیس» و خیابانهای شانز-لویزه و کوچه «ژاکوب» و کوچه «تورفون». گنداب‌رو کهن‌سال قدیم هنوز بطور مستهجنی دهانهایش را نمایان می‌ساخت. اینها یک‌عده طاق‌های سنگی عظیم مجوف بودند که گاه میله‌های سنگی باوقاحت عظیمی اطرافشان قرار داشتند.

پاریس بسال ۱۸۰۶ از حیث تعداد آگو تفاوتی با ۱۶۶۳ نداشت، یعنی دارای پنجهزار و سیصد و بیست و هشت «تواز» آگو بود. پس از برونزو، در آغاز ژانویه ۱۸۳۲. چهل هزار و سیصد متر داشت. از ۱۸۰۶ تا ۱۸۳۱ سالیانه بطور متوسط هفتصد و پنجاه متر آگو ساخته بودند. از آن پس همه‌ساله تا ده‌هزار متر گالری با استعمال مصالح

بنایی سبك با دوغاب آهك آبدیده برپایه‌های بتون‌ریزی شده ساخته شد. اگر هزینه هر متر آنرا دوپست فرانك حساب كنیم شصت فرسخ آگوی فعلی پاریس نماینده چهل‌وهشت میلیون است.

علاوه بر ترقی اقتصادی که در آغاز شرح دادیم مسائل مهم بهداشت عمومی به این مسئله بی‌پایان یعنی آگوی پاریس بستگی دارد.

پاریس بین دو نطق بزرگ قرار گرفته است، نطی از آب ونطی از هوا. نطع آب که در عمق زیرزمینی بسیار قرار دارد، اما برای آن دودقه اقدام به حفر زمین شده است با بستری از سنگ ملاط سبز واقع بین گل سفید و سنگ آهك «زوراسيك» تهیه شده است. این بستر ممکن است بوسیله فرصی که شمعش بیست و پنج فرسخ باشد نمایش داده شود. بسیاری از رودخانه‌ها ونهرها در آن تراوش میکنند چنانکه آب رودخانه سن ومارن و«ایون» و«اواز» و«اسن» و«شر» و«وین» و«لوار» را در يك گیلای آب چاههای «گرونل» میتوان آشامید. نطع آب سالم است. ابتدا از آسمان سپس از زمین می‌آید؛ نطع هوا ناسالم است، از آگو می‌آید. همه بخارهای بدبوی گنداب بانفس شهر مخلوط میشوند؛ نفس بدی که مردم میکشند از آنجاست. این از راه تجربه علمی اثبات شده است که هوایی که از فراز يك كودان گرفته شود سالمتر از هوای آسمان پاریس است. در زمان معینی يك مك ترقی، وهنگامی که اصول مکانیس بدرجه کمال رسد ونور معرفت بر همه جا بتابد نطع آب را برای تصفیة نطع هوا بکار خواهند برد، یعنی آنرا برای شستشوی آگو استعمال خواهند کرد. واضح است که مقصود ما از شستشوی آگو عبارت است از بازگرداندن گل ولای به زمین، پس دادن کود به خاک، وفصولات به مزارع. بر اثر این کار ساده، برای هر هیئت اجتماع کاهشی بینوایی و افزایش سلامت حاصل خواهند شد. در ساعتی که ماهستیم اشعه بیماریهای پاریس تا اینجا فرسخ پیرامون «لوور» که مرکز این چرخ طاعون بار فرض شود امتداد مییابد.

میتوان گفت که از ده قرن باین طرف زباله پاریس ناخوشی آن است. آگو عیب وعلتی است که شهر درخون خود دارد. غریزه عمومی هرگز در این باره اشتباه نکرده است. شغل کارمندان آگو پیش از این تقریباً بهمان اندازه خطرناك وبهمان اندازه منفور عموم بود که شغل سلاخی یعنی همان شغل که وحشت آور به نظر میرسد ومدت درازی به جلا داد وگذار شده بود. پرداخت اجرت گزافی لازم میبود تا بتواند يك بنارا مصمم به ناپدید شدن در این گودال متعفن کند؛ نردبان چاه‌کن‌ها هم برای فرو رفتن در این گودالها تردید داشت. این کلام ضرب‌المثل شده بود: «پایین رفتن در آگو بمنزله فرو رفتن در گور است» و هرگونه افسانه نفرت‌آمیز چنانکه گفتیم این مجرای عظیم را در وحشت می‌پوشاند. منزله مشکوکی بود که آثار انقلابات کمره زمین وانقلابات آدمیان را درخود داشت ودر آن، برگه‌های همه مصائب بزرگ عالم یافته میشد، از صدف‌های زمان طوفان نوح گرفته تا جل «مارا».

کتاب سوم

لجن ولی جان

-۱-

گنداب رو و شگفتی هایش

این آگوی پاریس بود که «ژان والزان» بدرونش رفته بود. يك همانندی دیگر پاریس با دریا. کسی که در آن فرو رود ممکن است ناپدید گردد، همچون کسی که در اقیانوس رود.

استحاله پیمانند بود، ژان والزان با آنکه در میان شهر بود از شهر بیرون شده بود، و در يك چشم برهم زدن، در زمان برداشتن يك سریوش و دوباره گذاردن آن، از بهیوچه روشنایی وارد ظلمت صرف، از ظهر به نیمه شب، از هیاهو به سکوت، از غرش رعدها به خاموشی قبر، و بر اثر حادثه‌یی بمراتب عجیب‌تر از واقعه کوچۀ «پولونسو»^۱ از بزرگترین مهلکه به کاملترین امنیت منتقل شده بود.

سقوط شدید در يك سرداب؛ ناپدید شدن در سیاه چال پاریس؛ واگذاشتن کوچه‌یی که همه جایش مرگ بود و برگزیدن این گودال گورمانند که زندگی در آن بود؛ این، لحظه غریبی شد. چند ثانیه مثل گیج‌ها بر جای ماند؛ حیرت زده گوش فرا داد. دام سلامت ناگهان زیر پایش دهان گشوده بود. رحمت ملکوت تقریباً میتوان گفت که غافلگیرش کرده بود. مشیت الهی چه کمینگاههای بدیع دارد!

فقط مجروح جنبشی نداشت و ژان والزان نمیدانست که کسی که در این گودال باخود دارد زنده است یا مرده.

نخستین احساس ناآشنایی بود. ناگهان هیچ ندید. و نیز بنظرش رسید که يك دقیقه گرسنه است. هیچ صدا نمی‌شنید. از طوفان خشم آلود خونریزی که چند پا بالای سرش دوام داشت صدایی باو نمی‌رسید مگر بسیار خاموش و ناآشکار و مثل صدای غرشی که از نقطه عمیقی به گوش رسد. زیرا، چنانکه گفتیم، زمینی که از آن هنگامه جدایش میکرد بسیار ضخیم بود. احساس میکرد که زیر پایش سخت است. همین و بس؛ اما این کافی بود. يك بازوی دیگرش را پیش برد، و از دو طرف دست به دیوار زد و دانست که دهلیز بسیار تنگ است، لغزید و دریافت که زمین خیس

۱- اشاره به وقایع شی که با کوزت به مدیر راهبات رفته بود.

است. با احتیاط يك قدم پیش نهاد زیرا که میترسید که سوراخ پاچاهك ویا گودالی زیرپایش باشد؛ بزودی تصدیق کرد که راه فرش شده با تخته سنگ امتداد دارد . بخاری از عقونوت بوی فهامند که کجاست .

چون چند لحظه گذشت دیگر نایبنا نبود. اندکی روشنائی از باد گیری که از آن فرو آمده بود به پایبین میتافت و چشمش نیز به تاریکی زیر زمین آشنا شده بود . رفته رفته شروع به تشخیص چیزهایی کرد. دهلیزی که در آن به زمین فرو رفته بود (برای تشریح این وضع کلامی بهتر از این نمیتوان یافت) پشت سرش دیواری کشیده بود. این یکی از راههای بن بست بود که در زبان ویژه «شاخه» نامیده میشوند . رو در رویش يك دیوار دیگر بود، دیواری ظلمت گرفته. نور باد گیر بفاصله ده یا دوازده قدم از نقطه‌یی که ژان والژان بود ناپدید میشد و فقط اندك سفیدی رنگ پریده بر چند متر از دیواره مرطوب آگو میانداخت. آنسوتر ظلمتی انبوه بود؛ نفوذ در آن هولناك بنظر میرسید، و ورود به آن به غوطه خوردن در گرداب شباهت داشت. فرو رفتن در این دیوار ظلمت امکان داشت، ضرورت نیز داشت . بلکه شتاب لازم بود. ژان والژان فکر کرد که ممکن است سربازان نیز آن دریچه مشبك آهنین را که وی زیر سنگهای سنگفرش دیده بود ببینند. پس آنان نیز میتوانند در این چاه فرود آیند و بچینندش. يك دقیقه هم فرصت را از دست نباید داد. ماریوس را بر زمین گذارده بود؛ از روی زمین جمعش کرد؛ (این کلام نیز متناسب با موقع است) بردوشش کشید و راه افتاد. با عزم جزم قدم در این تاریکی نهاد.

حقیقت آنست که بسی کمتر از آنکه ژان والژان خیال میکرد نجات یافته بودند . احتمال میرفت که مهالکی از يك نوع دیگر، شاید هم بزرگتر از خطرانات نخست، در انتظارشان باشد. پس از گردباد صاعقه افکن رزم، گرفتار مغاره بخارهای عفن و دامهای مهلك شده بودند؛ از آخوب چسته و درگنداب افتاده بودند ژان والژان از یک طبقه جهنم به طبقه دیگری سقوط کرده بود.

چون پنجاه قدم پیش رفت ناگزیر از ایستادن شد مشکلی پیش آمد. دهلیز منتهی به راه تنگ دیگری میشد که ژان والژان آن را از عرض میدید. آنجا راه دو شعبه میشد. کدام رایش باید گرفت؛ به چپ باید پیچید یا به راست؛ در این «لابیرنت» سیاه چگونه جهت یابی میتوان کرد؛ این «لابیرنت» چنانکه گفتیم ریسمانی دارد و ریسمان آن شب آن است. شبدا دنبال کردن بمنزله رفتن سوی رودخانه است.^۱ ژان والژان بزودی این نکته را دریافت .

با خود گفت که شاید در آگوی زیر بازارها باشد و اگر طرف چپ را اختیار کند و راه سرایش را بپیامد بیش از يك ربع ساعت دیگر به یک دهانه رودخانه سن، بین «پونت اوشان» و پل جدید خواهد رسید یعنی روز روشن در یکی از پر جمعیت ترین نقاط پاریس آشکار خواهد شد. شاید هم از وسط چهارراهی سربدر آورد . البته راه گذران چون ببینند دو مرد خون آلود از زیر پاشان از زمین بیرون می آیند متحیر میشوند ، چند سرباسبان سر میزنند، افراد گارد مسلح پاسگاه مجاور دست به اسلحه میزنند.



دو بازی عاریوس دور گردش پیچیده و باهای او پرشتش بود

ممکن است پیش از بیرون آمدن دستگیر شود. پس بهتر آنست که در همین راه پیچاپیچ فرو رود، خود را به این سیاهی سپارد و انجام کار را به خدا واگذارد.
از سراسیمه بازگشت و سمت راست را گرفت.

چون از زاویه دهلین پیچید، روشنایی دور دست بادگیر ناپدید شد، پرده تاریکی بر او بازفتاد و بار دیگر نابینا شد. اما از پیش رفتن بازماند و تا می توانست تندتر رفت. دوبازوی ماریوس دور گردنش پیچیده و پاهای او بر پشتش آویخته بود. زان - والژان بایک دست بازوی ماریوس را گرفته بود و دست دیگرش را مانند کوران بر دیوار می گذاشت. گونه ماریوس به گونه اش می خورد و به آن می چسبید زیرا که خون آلود بود. احساس میکرد که زیر لباسش جوی کوچک نیم گرمی جاری است. این، خون ماریوس بود. در همان هنگام یک گرمی نمناک نزدیک گوشش که دهان مجروح به آن چسبیده بود نشانه می از تنفس و در نتیجه، علامت حیات بود.

دهلیزی که زان والژان در آن دم می پیمود تنگ تر از دهلین نخستین بود. زان والژان بدشواری در آن راه می رفت. آب باران شب پیش هنوز تمام نشده و سیل کوچکی میان مجرا راه انداخته بود، و زان والژان برای آنکه پاهایش در آب نباشد ناچار بود که خود را بر دیوار بفشارد. این گونه، غوطه ور در ظلمت میرفت. شباهت به موجودات شبانه داشت، که در تاریکی، با کورمالی راه می روند و در عروق ظلمت مخفیانه ناپدید می شوند.

با اینهمه، رفته رفته، خواه از آن روی که بادگیرهای دور اندکی از روشنایی مواجهشان را در این مه غلیظ میفرستادند یا از آن روی که چشمانش با تاریکی آشنا شده بود، مناظر مبهمی بنظرش رسید و بطور نامشخص گاه دیواری را که دست به آن میزد و گاه سقفی را که زیرش راه می رفت دید. مردمک چشم در تاریکی متعیش میشد و سرانجام نوری در آن میباید، همچنانکه جان آدمی در بدبختی منبسط می گردد و سرانجام خفا را در آن پیدا می کند.

راه یافتن و پیش رفتن دشوار بود.

خط سیر آگوها، با اصطلاح، عکسی از خط سیر کوچه هایی است که بر فراز آنهاست. در پاریس آن زمان دوهزار و دویست کوچه بود. زیر اینها جنگلی را که از شاخه های ظلمانی تشکیل یافته است و آگو نام دارد تصور کنید. اگر همه مجاری آگوه های آن عصر را مستقیماً دنبال هم قرار میدادند درازای آن یازده فرسنگ میشد. بالاتر گفتیم که شبکه کنونی بر اثر فعالیت خاص سی ساله اخیر کمتر از شصت فرسنگ نیست.

زان والژان رفته رفته در حسابش به اشتباه دچار شد. گمان برد که زیر کوچه «سن دنی» است اما، از بخت بد، آنجا نبود. زیر کوچه سن دنی یک آگوی قدیم سنگی است که در زمان لوی سیزدهم ساخته شده است و مستقیماً به یک مجرای اصلی آگو موسوم به «گران کانال» ممتد می شود، فقط یک پیچ دارد که در حدود سرای معجزات قدیم سمت راست می پیچد، و فقط یک شعبه دارد که آگوی سن مارتن است و چهار بازویش به شکل صلیب درهم رفته اند. اما مجرای کوچک «پیتیت ترو آندری» که دهانه اش نزدیک میخانه کورنت بود هرگز ارتباطی با مجرای زیر کوچه سن دنی

نداشت؛ به آگوی مونداتر منتهی میشد و زانوالزان نیز همان راه را پیش گرفته بود. آنجا موارد خطر فراوان بود. آگوی مونداتر یکی از پیچیده‌ترین مجاری شبکه قدیم است. خوشبختانه زانوالزان آگوی بازارها را که نقش هندسی مثل دکل‌های درهم کشتی‌ها بود پشت سرگذاشته بود، اما پیش روی بیش از یک برخورد خطرناک ویش از یک پیچ (زیرا که اینها راهها و کوچه‌های واقعی هستند) که مانند یک نقطه استفهام در تاریکی نمایان میشود داشت: اول، سمت چپ آگوی وسیع «یلاتریر» یک نوع چوب بازی چینی^۱ که پیچیدگیهای شبیه به T و Z خود را تا زیر عمارت هست و زیر ساختمان گنبدی بازار گندم فروشها تا «سن» معتد میسازد و آنجا به شکل Y منتهی میشود؛ دوم، سمت راستش، دهلیز منحنی کوچک «کلدران» با سه دندانه‌اش که هر سه بن بستند؛ سوم سمت چپش، شاخه «مای» که تقریباً از دم دهانه‌اش منشوش بود زیرا که یک نوع شاخه‌های چنگال مانند داشت و از آنجا با پیچیدگی‌های بشمار به مجرای زیرزمینی فاضل آب «لوور» که به همه طرف شاخه دوانده بود منتهی می‌شد. سرانجام، سمت راستش، گذشته از راه‌های کوچکی که اینجا و آنجا پیش‌از رسیدن به آگوی بزرگ دوره وجود داشت، دهلیز کوچک «ژونور» بود که فقط همان می‌توانست او را به دهانه‌ی دور دست و اطمینان بخش برای بیرون رفتن برساند.

زانوالزان اگر از همه آنچه ما اینجا نشان میدهیم کما بیش اطلاعی میداشت بزودی بادت مالیدن به دیوار می‌توانست دریابد که در گالری زیر زمینی کوچک «سن‌دنی» نیست. بجای سنگهای تراش کهنه و بجای معماری قدیم که تا قمر آگو نیز عالی و شاهانه بود، با بی‌بندیها و سنگ چین‌های محکم که با سنگ‌خارا و شفته پر آهک ساخته شده بود و هر «تواز» از آن هشتصد فرانک ارزش داشت، میتوانست زیر دستش ساختمان ارزان و تدبیر اقتصادی معاصر را که می‌بندی با شفته و دوغاب آهک باشد و هر مترش پیش از دوپست فرانک تمام نمی‌شود، و بعبارت دیگر، ساختمان عادی عمومی را که موسوم به ساختمان با مصالح سبک است احساس کند؛ اما زانوالزان از اینها همه هیچ نمی‌دانست.

پیش پایش را گرفته بود، با اندوه ولی با آرامش میرفت، بی آنکه چیزی بداند، فرو رفته در اتفاق یعنی غوطه‌ور در مشیت الهی.

اینرا نیز بگویم که آننداندک وحشتی بروی چیره می‌شد. ظلمتی که فرا گرفته بودش در روحش نفوذ میکرد. در یک معما راه می‌رفت. این مجرای هزار چشمه گنداب، جای مدھشی است؛ راه‌هایش به وضعی سرسام انگیز متقاطع می‌شوند. گرفتار شدن در این پاریس ظلمانی چیز مشغومی است. زانوالزان مجبور بود راهش را بی دیدن آن بیابد و تقریباً اختراع کند. در این راه مجهول هر قدم که می‌گذاشت ممکن بود قدم واپسین باشد. چگونه ممکن است از آنجا خارج شود؟ آیا مخرجی خواهد یافت؟ آیا این مخرج بموقع یافته خواهد شد؟ در این اسفنج عظیم زیرزمینی

۱ - Casse-tête Chinoise - یک نوع بازی که تکه‌های بزرگ و کوچک

چوب را کنار هم می‌گذارند و جور می‌کنند.

باحقره‌های سنگیش آیا ممکن است روزنه‌یی پیدا شود و اجازه بیرون رفتن دهد؟ آیا احتمال می‌رود که شخصی در آن بایک گره پیش‌بینی نشده تاریکی روبرو شود؟ آیا به یک راه بی‌انتها و ناگذشتنی خواهد رسید؟ آیا ماریوس در این محل، از خونریزی خواهد مرد و او خود از گرسنگی؟ آیا فرجام کار هر دو به اینجا خواهد کشید که هر دو تلف شوند و دوا سگلت در کنجی از این تاریکی بمانند؟ نمیدانست. همه اینها را از خود می‌پرسید و نمی‌توانست بخود پاسخی گوید. درون شکم پاریس پرنگاه مهیبی است. ژان والژان مانند آن پیغمبر به شکم جانور فرو رفته بود.^۱ ناگهان به حیرتی دچار شد. در لحظه‌یی پیش‌بینی نشده‌تر از همه، وی آنکه راه رفتن در خط مستقیم را یکدم نیز ترک گفته باشد، مشاهده کرد که دیگر روبرو بالا نمی‌رود. آب جویبار زیر زمینی بجای آنکه فقط زیر پایش باشد رفته رفته تا پاشنه پایش بالا می‌آمد. آگو اینجا به سرازیری عیافتاد. چرا؟ در اینصورت آیا اوناگهان به رودخانه «سن» می‌رسید، این خطر بسیار بزرگ بود، اما خطر بازگشتنش بزرگتر بود. در پیش رفتن مداومت کرد.

راهی که می‌رفت دیگر سوی «سن» نبود. خریشته‌یی که خاک پاریس در ساحل راست می‌سازد یک قسمت از جریانهای خود را به رودخانه «سن» و قسمت دیگر را به آگوی بزرگ می‌ریزد. قلّه این خریشته که تقسیم آب از آنجا شروع می‌شود، خطی بسیار شلوغ و درهم رسم می‌کند. بلندترین نقطه که محل انقسام جریان‌هاست در آگوی «سنت آورا» در آنسوی کوچه میشل لوکنت، و در آگوی «لوور» نزدیک بولوارها و در آگوی «مونمارتر» نزدیک بازارهاست. ژان والژان به این نقطه مرتفع رسیده بود، سوی آگوی بزرگ دوره می‌رفت؛ وارد راه خوب شده بود اما خود نمیدانست.

هر دفعه که به شاخه‌یی برمی‌خورد دست پیش می‌برد و نوایای آنرا امتحان می‌کرد. و اگر میدید که دهانه‌اش تنگتر از دهلیزی است که دارد می‌پیماید قدم در آن نمی‌نهاد، براه راست می‌رفت و پیش خود با استدلال صحیح حکم می‌کرد که هر راه تنگتر ناچار باید منتهی به یک بن‌بست شود و در این صورت وارد شدن در آن اثری جز دورکردنش از مقصد یعنی از مخرج نخواهد داشت. اینگونه از چهار دام خطرناک که در ظلمت پیش پایش گسترده شده بودند و ما پیش از این به آنها اشاره کردیم احتراز جست.

در یکی از لحظات متوجه شد که از زیر پاریسی که در نتیجه طغیان متعجب شده و سنگربندی‌ها رفت و آمد را در آن موقوف کرده بودند بیرون می‌رود و زیر پاریس زنده و عادی می‌رسد؛ ناگهان بالای سرش صدایی مثل صدای رعدی در دست‌ولی متعادی شنید؛ این صدای حرکت کالسکه‌ها بود.

دست کم به سابی که پیش خود میکرد تقریباً نیم ساعت بود که راه می‌رفت و هنوز به فکر استراحت نیفتاده بود؛ فقط دستی را که ماریوس را به آن نگاهداشته بود عوض کرده بود. تاریکی غلیظ‌تر از پیش بود اما این غلظت اطمینانی بوی عیداد. ناگهان سایه خود را رو در روی خود دید. این سایه با سرخی ضعیفی تقریباً

نامشخص که کف مجرا را زیر پایش و سقف را بالای سرش رنگین می ساخت نمایان شده بود و سمت راستش بر درو دیوار چسبناك دهلیز حرکت میکرد. حیرت زده به عقب گشت.

پشت سرش در قسمتی از دهلیز که همانند از آن گذشته بود، در فاصله‌یی که در نظرش بسیار زیاد جلوه کرد، يك نوع ستاره مخوف که پنداشتی چشم باو دوخته است میدرخشید و میان غلظت تاریکی، خط می انداخت.

این، ستاره تیره پلیس بود که دراگو طلوع کرده بود. دنبال این ستاره، باباهام، هشت یا ده هیکل سیاه، راست، نامشخص، مخوف، می جنبیدند.

-۲-

شرح قضیه

روزشم ژوئن فرمان يك حمله جرگه‌یی دراگوها صادر شده بود. بیم آن میرفت که اگرها بصورت پناهگاه مورد استفاده شکست یافتگان قرار گیرند. پس در همان موقع که ژنرال «بوژو» پاریس عمومی را جادوب میکرد، ترسکه، رئیس پلیس، فرمان داشت که پاریس پنهان را کاوش کند؛ عمل مضاعف و مرتبطی بود که لشکرکشی مضاعفی را توسط نیروی دولتی ایجاد کرد، و در بالا بوسیله ارتش و در پایین بوسیله پلیس اجراء شد. سه دسته از پاسانهای پلیس و پاسداران آگو به استکشاف در مجاری زیرزمینی پاریس پرداختند، دسته اول از ساحل راست، دسته دوم از ساحل چپ و دسته سوم در دسته^۱.

پاسانها با قراپشته، باجماق، باشمشیر یاخنجر مسلح شده بودند.

چیزی که در این دم روی زان والزان پرتوانداخته بود چراغ دسته‌یی بود که در ساحل راست جستجو می کرد.

این دسته، دهلیز پیچیده، سه راههای بن‌بستی را که زیر کوچه «کادران» است بازدید کرده بود. هنگامی که روشنایی فانوس را در ته این راههای بن‌بست گردش میداد زان والزان سر راه خود دهانه دهلیز را دیده، آنرا تنگتر از راه اصلی یافته قدم در آن نگذاشته و از آن گذشته بود. مردان پلیس هنگام بیرون آمدن از گالری «کادران» گمان بردند که صدای پایي از سمت آگوی دوره میشوند. در واقع این صدای پای زان والزان بود. گروهیانی که رئیس این دسته بود چراغش را بالا برد و همه افراد در تاریکی چشم به سوی که صدا از آن آمده بود دوختند.

۱- Cité نام قسمت مرکزی پاریس که نتردام دوپاری و عمارت شهرداری و کاخ دادگستری و اداره پلیس در آن واقع است.

این لحظه برای ژان والژان لحظهٔ وصف ناپذیری بود.

خوشبختانه اگر او فانوس را خوب می‌دید فانوس نمی‌توانست او را خوب ببیند. آن نور بود و او ظلمت. ژان والژان بسی دور و آمیخته با سایهٔ محل بود. خود را در پناه دیوار کشاند و ایستاد.

از این گذشته ژان والژان نیز خود نمیتوانست بخوبی دریابد که پشت سرش چه چیز در حرکت است. بیخوابی، بیخوابی، انقلابات گوناگون، او را با همه قوت و استقامتش از حال طبیعی بدر کرده و بصورت کسانی در آورده بود که در حال رؤیا باشند. يك اشتعال میدید و پیرامون این اشتعال اشباحی بنظرش می‌رسید. حقیقتش چه بود؟ نمی‌فهمید.

چون ژان والژان ایستاد صدای پا نیز قطع شد.

پاسبانها گوش می‌دادند و چیزی نمی‌شنیدند، نگاه میکردند، و هیچ نمی‌دیدند. به مشاوری پرداختند.

در آن زمان، در این قسمت آگوی «مونمارتر» يك نوع چهار راه وجود داشت که «سرویس» نامیده میشد و در همان اوقات آنرا از میان بردند زیرا که در طوفانهای سخت، جریان آبهای باران چون به آنجا می‌رسید دریاچه‌یی می‌ساخت. دسته پلیس توانست در این چهار راه گرد آید.

ژان والژان اشباح را دید که يك نوع دایره درست کرده‌اند. این سرهای خشن بهم نزدیک شدند و نجوی کردند.

نتیجهٔ این مشاوری که بین سگان «گارد» صورت گرفت این بود که گفتند به اشتباه افتاده‌اند، که صدایی نیست، که کسی اینجا وجود ندارد، که رفتن در آگوی دوره کاری فایده‌یی است و حاصلی جز تلف کردن وقت نخواهد داشت. اما باید با عجله سوی سن مری رفت، زیرا که اگر کاری برای اقدام و «بوزنگویی»^۱ برای تعاقب باشد. در آن محل است.

گاه بگاه احزاب، تختهای تازه‌یی به دشنامهای کهنهٔ خود می‌اندازند. در ۱۸۳۲ کلمهٔ «بوزنگو» نقش يك قائم مقام را بازی می‌کرد بین کلمهٔ ژاکوبین^۲ که از استعمال افتاده بود و کلمهٔ دماغوگ^۳ که هنوز کمتر استعمال می‌شد و از آن پس خلعتی چنان عالی انجام داد.

گروهیان فرمان داد که از سمت چپ در جهت جریان سن حرکت کنند. اگر باین فکر افتاده بودند که به دودسته تقسیم شوند و در دو جهت حرکت کنند ژان والژان دستگیر شده بود. سر نوشتش بمویی بسته بود. شاید تعلیمات رئیس پلیس به ملاحظهٔ پیش‌بینی زدو خورد و کثرت عدّهٔ شورشیان، دسته‌های پلیس را از منقسم شدن منع کرده بود. بهر حال دستهٔ پلیس راه افتاد و ژان والژان را پشت سر گذاشت. ژان والژان از همه این حرکت چیزی دریافت جز آنکه روشنایی چراغ ناگهان بسمت دیگر پیچید.

۱- Bousingot تقریباً یعنی شورشی.

۲- ژاکوبین طرفدار افراطی دموکراسی.

۳- Demagogue عوام فریب.

گروهان پیش از رفتن، برای برائت ذمه یلیسی، قسرا بینه اش را به سویی که ترکش گفته بودند یعنی درجهتی که ژان والثران بود خالی کرد. گلوله غرش کنان در این راه زیر زمینی مانند غرغر درون روده پیش رفت. مقداری گل و خاک که میان جوی آب افتاد و آبدا به چند قنمی «ژان والثران» پراند بروی معلوم داشت که گلوله بالای سرش به سقف خورده است.

قدمهای موزون و آهسته، لحظه یی چند بر کف آگو صدا کردند و رفته رفته بر اثر افزایش متزاید دوری، خفیف تر شدند، دسته اشباح سیاه در تاریکی فرو رفت، نوری باهت از در آمد و موج زد، دایره یی بر سقف افتاد که کمرنگ و بزودی ناپدید شد، سکوت بار دیگر همه جا را فرا گرفت، ظلمت کامل شد، ناپینایی و کری، باردیگر بر ظلمات مسلط شدند، و ژان والثران چون هنوز جرأت چنبیدن نداشت مدتی پشت به دیوار با گوشهای مهای شنیدن و چشمان متسع، ماند و موجو این گروه اشباح را نگرستن گرفت.

- ۳ -

هرد دنبال شده

به پلیس آن زمان این انصاف را باید داد که درست ترین تصادفات عمومی نیز با وضعی تأثر ناپذیر وظیفه اش را از حیث تأمین راهها و مراقبت، کاملاً انجام میداد. هرگز یک شورش را بهانه دهانه برداشتن از سر بدکاران نمیساخت و باین دلیل که دولت در خطر است کار اجتماع را به آسان گیری نمی گذراند. خدمت عادی نیز بدرستی در خلال خدمت غیر عادی انجام می گرفت و خلل در آن راه نمی یافت. در میان یک حادثه بی حساب سیاسی که با فشار یک انقلاب امکان پذیر شروع میشد یک پاسبان را میدیدید که بی آنکه شورش و سنگربندی از کار خود بازش دارد دزدی را دنبال می کرد. بتحقیق، چیزی از همین قبیل بعد از ظهر روز ششم ژوئن، کنار رودخانه «سن» روی سرازیری ساحل راست، اندکی دورتر از پل «انوالید» روی می نمود. امروز دیگر سراسیمی در آن نقطه وجود ندارد، منظره بعضی نقاط عوض شده است.

روی این سرازیری دو مرد که فاصله یی باهم داشتند مثل این بود که یکدیگر را می پابند، و یکی از آن دو از دیگری احتراز میکند. آنکه جلو میرفت میکوشید تا از دیگری دور شود. آنکه از عقب می آمد سعی میکرد تا نزدیکتر آید. این، مثل بازی شطرنجی بود که از دور و با سکوت صورت میگرفت. شتابی در هیچیک از آن دو احساس نمیشد. هردو آهسته میرفتند و مثل این بود که هر یک از آن دو، میترسید که در نتیجه شتاب کردن، سرعت قدم حریفش را دوچندان سازد.

بدیدن این دومرد، میشد گفت که آشتهایی طعمه‌یی را دنبال میکند بی آنکه شتابی برای دست‌یازیدن بر آن داشته‌باشد. طعمه نیز زرننگ بود و احتیاطش را از دست نمیداد.

تناسبی که بین‌گرهٔ صحرایی در معرض حمله، و سگ درنده در حال حمله کردن وجود دارد بین این دو مشاهده میشد. آنکه برای گریختن میکوشید قامتی کوچک و سرو وضعی فلاکت‌بار داشت، آنکه میکوشید تا شکارش را بچنگ آورد مرد سرزنده‌یی بلندبالا بود که ظاهری خشن داشت و بر خورد با او دشوار بنظر میرسید.

مرد اول چون خود را ناتوان‌تر میدید از دومی احتراز می‌جست، اما بوضعی کاملاً غضب‌آلود احتراز می‌جست. اگر کسی در آن حالتش بدقت می‌نگریست همه عداوتی را که در فرار وجود دارد و همه تهدیدی را که در ترس یافته میشود در چشمان او میدید.

ساحل سراسیمه خلوت بود؛ هیچ راه‌کنذر در آن دیده نمیشد؛ کشتیران و پیاده‌کننده‌یی هم در کشتهای بارکشی که اینجا و آنجا متوقف بودند وجود نداشت.

نمیشد این دومرد را به آسانی و به آسودگی دید مگر از اسکلّهٔ روبرو، و در نظر کسی که میتواند از این فاصله خوب مراقبتشان باشد مردی که جلو میرفت مانند موجودی آشفته، ژنده‌پوش، کج و کوله، مضطرب و لرزان زیر یک بلسوز پاره پاره جلوه میکرد و دیگری مانند یک مرد مرتب و رسمی، ملیس به یک ردنگوت دولتی، تکمه‌شده تا زیر چانه.

خواننده، این دوتن را اگر از نزدیک ببیند ممکن است بازشان شناسد.

مقصود شخص اخیر چه بود؟

شاید این بود که به شخص اول رسد و لباسی گرم‌تر بر او بپوشاند.

وقتی که یک مرد با لباس دولتی، مرد ژنده‌پوشی را دنبال میکند مقصودش این است که او را نیز بصورت مردی با لباس دولتی درآورد. فقط رنگ این لباس مورد بحث است. پوشیدن لباس دولتی نبود، افتخار آمیز است، و پوشیدن لباس سرخ، نا مطبوع.

ارغوانی‌ست نیز در عالم یافته میشود.

شخصی که جلو میرفت شاید میخواست از نفرتی، یا از ارغوانی جامه‌یی از

آن‌گونه بگریزد.

اگر دیگری میگذاشتش که جلو رود و زودتر اقدامی برای دستگیر کردنش نمیکرد، به حکم ظاهر، در این امید بود که او به یک وعده‌گاه ممتاز و به رسته قابل ملاحظه‌یی منتهی شود. این عمل دقیق «دنبال کردن مظنون» نامیده میشود.

چیزی که این فرض را کاملاً به درجهٔ احتمال نزدیک به یقین میرساند این است که مرد تکمه‌بسته، چون از سرازیری ساحل، در شکه‌یی روی اسکلّه دید که خالی است و میگذرد به راننده‌اش اشاره کرد. راننده فهمید. شاید هم شناخت که با چه کس سروکار دارد، دهانهٔ اسپرا گرداند و آهسته دنبال این دو مرد از بالای اسکلّه به حرکت

در آمد. این را مرد کج و ژنده پوش که پیشاپیش میرفت متوجه نشد. درشکه در طول درختان شانزله لیزه راه افتاد. از بالای دیواره کنار خیابان، بالاتر درشکه چپ دیده میشد که شلاقش را بدست داشت. یکی از تعلیمات محرمات پلیس به پاسبانان، حاوی این ماده است؛ «همیشه باید يك درشکه جادار و آماده در دستشان داشته باشند». این دو مرد در حالی که هریک از آنها از طرف خود يك نوع فن لشکر کشی درست و ملامت ناپذیر بکار می بست به راه سرازیری طارمی دار اسکه رسیدند که از بالای اسکه به کنار رودخانه امتداد می یافت و در آن ایام به درشکه چپ هایی که از «پاسی» می رسیدند اجازه میداد که به کنار رودخانه آیند و اسب هاشان را آب دهند. این راه از آن پس بسته شد برای مراعات قرینه در ساختمان اسکه؛ اسبها از تشنگی می میرند، اما چشم خشنود میشود.

به نظر میرسد که مرد بلوزپوش میخواهد از این راه بالا رود و کوششی کند شاید بتواند در شانزله لیزه بگریزد، که البته آراسته به درختان بسیار است، اما در عوض پاسبانان نیز در آن فراوانند و مرد دنبال کننده بخوبی میتواند کمکی برای خود بیابد.

این نقطه اسکه از خانه یی که سال ۱۸۲۴ توسط کلنل «براک» از «موره»^۱ به پاریس منتقل شد و موسوم است به «خانه فرانسوی اول» فاصله کمی دارد. يك دسته نگهبان همیشه در آن نزدیکی آماده است.

در نهایت تعجب شخص مراقب، مرد دنبال شده وارد راه طارمی دار نشد بلکه همچنان در سرازیری کنار رودخانه در امتداد اسکه پیش رفت. وضعیت آشکارا وخیم میشد.

چنانکه خود را در «سن» اندازد چه چاره داشت؟

از این پس دیگر کوچکترین وسیله برای بازگشتن بروی اسکه نبود؛ نه راهی بود که از آن، بالا بتوان رفت، نه پلکانی؛ و نیز بسیار فزديك شده بودند به جایی که بوسیله بازوی رودخانه سن روبه پل «پنا» مشخص بود و آنجا ساحل سراسیم رودخانه که بیش از پیش محدود بود، به زبانۀ تاریکی منتهی وزیر آب ناپدید میشد. آنجا دیگر مرد ژنده پوش خود را بین يك دیوار بلند عمودی درست راست و رودخانه درست چپ و رو در رو، و مأمور زورمند دولتی در پشت سر محصور میدید.

راست است که پایین ساحل سراسیم رودخانه بواسطه يك تپۀ خاک دستی بارتفاع شش یا هفت پا که کسی نمیداند بر اثر خراب شدن چه ساختمان ایجاد شده بود از انتظار پوشیده بود اما آیا واقعاً این مرد امیدوار بود که از این موقع استفاده کند و پشت این توده آوار که فقط پیچیدن به آنسوی کافی بود پنهان شود؟ این تدبیر بسی بچگانه میبود. مسلماً مرد ژنده پوش در این فکر نبود. سادگی دزدان تا آن اندازه نیست که به

۱ - Moret شهر کوچکی است در یکی از نواحی نزدیک پاریس که بسیار باصفا و زیباست و ساختمانها و آثار تاریخی آن ۱۲ و ۱۳ دارد که کم نظیر است و بعضی پادشاهان فرانسه از جمله فرانسوای اول هم در آن محل اقامتگاه و تفریحگاهی داشته اند.

این مراحل رسد.

تل آوار در ساحل رودخانه يك برآمدگی میساخت که بشکل دماغه تا دیوار اسکله امتداد مییافت.

مرد دنبال شده باین تپه كوچك رسید. بسرعت پشت آن رفت بطوری که شخص دنبال کننده دیگر نمیدینش.

این مرد چون خود چیزی نمیدید البته دیده هم نمیشد. پس فرصت را برای فرو گذاشتن احتیاط و برای تندتر رفتن مناسب دید. چند لحظه بعد به تل خاک رسید و پشت آن پیچید. آنجا بهت زده ایستاد. مردی که وی دنبالش کرده بود، آنجا نبود.

مرد بلورپوشیده بکلی نابود شده بود.

ساحل سراسیمه پس از این تپه خاک بیش از سی قدم دیگر امتداد نداشت، پس از آن زیر آب که موج زنان به دیوار اسکله میخورد فرو میرفت.

فراری ممکن نبود توانسته باشد بی آنکه دنبال کننده ببینش خود را در رودخانه اندازد یا از دیوار اسکله بالا رود؛ پس چه شده بود؟

مردی که ردنگوت تکمه بسته بتن داشت تا پایان ساحل پیش رفت، آنجا لحظه ای بامشت های برهم فشرده و نگاه دقیق متفکر ماند. ناگهان با نوك انگشت بر پیشانی زد، زیرا که هماندم در نقطه ای که خشکی پایان میرسید و آب شروع میشد، يك پنجره آهنین عریض، پست و محدب، آراسته به يك قفل بزرگ و پاشنه عظیم مشاهده کرده بود. این پنجره که يك نوع مدخل در پایین اسکله بشمار میسرفت هم به رودخانه باز میشد هم به خشکی. جوی آبی سیاه از زیرش میگذشت. این جوی به رودخانه من میرفت.

عقب میله های سنگین و زنکرده آن يك نوع دهلین طاقدار و تاریک تشخیص داده میشد. مرد بازوهایش را بر سینه درهم گذاشت و پنجره آهنین را بانگاهی ملامت بار نگرستن گرفت.

این نگاه کفایت نمیکرد؛ کوشید تا پنجره را از جای بردارد؛ تکان داد، اما پنجره بسختی مقاومت کرد. احتمال میرفت که باز شده باشد و حال آنکه هیچ صدا از آن شنیده نشده بود و این، از، يك پنجره آهنین که چنین زنگ زده است بسیار عجیب است. اما مسلم بود که پس از باز شدن دوباره بسته شده است. و از اینجا معلوم میشد که مردی که این پنجره برابر او سر تسلیم فرود آورده و باز شده است قلاب نداشته بلکه کلیدی داشته است.

این نکته مسلم هماندم در ذهن مرد تکمه بسته که با جدیت میخواست پنجره را تکان دهد وارد شد و او را به گفتن این کلام نفرت آمیزش کرد،

— این دیگه خیلی مهمه! داشتن کلید دولتی!

سپس با ساکت شدن فوری، يك دنیا تصورات درویش را باین وسیله بیان کرد که باد میان لپهایش انداخت، و تقریباً بالحنی تمسخر آمیز گفت:

— عجب! عجب! عجب!

چون این را گفت معلوم نیست درجه امید، یا امید آنکه مرد زنده پوش باز بیرون آید، یا آنکه دیگری وارد آنجا شود، پشت تل خاک با خروش صبورانه سگ

شکاری در کمین ایستاد.

از آنطرف، درشکه که مراقب همه حرکات او بود و به پیروی از این حرکات پیش آمده بود، بمحض توقف او، بالای سرش نزدیک دیواره کناره اسکه ایستاده بود. راننده درشکه چون پیش بینی کرد که توقفشان در آنجا طولانی خواهد بود؛ پوزه اسبهایش را در توبره علفی که پایین آن خیس بود و پارسی ها خوب میستانندش زیراکه - در میان «پرانز» می گویم - از قبیل همان توبره یی بود که گاه دولت بر سر پارسی ها میزند - فروبرد. راهگذران کمیاب پل «ینا» پیش از آنکه دور شوند سر میگرداندند، تا لحظه یی این دو نوع منظره بی حرکت را نگاه کنند، مردی بر ساحل سراسیمه و درشکه یی بر اسکه.

-۴-

او نیز نشان خود را دارد

زان والثران باز راه افتاده و از پای نایستاده بود.

این پیش رفتن بیش از پیش آمیخته با فعالیت بود. سطح طاقهای این دهلیزها تغییر می کند. ارتفاع متوسط تقریباً پنج پا و شش «یوس» است و باندازه بلندی قامت یک مرد حساب شده است. زان والثران ناگزیر از آن بود که خم شود تا ماریوس به طاق نخورد. هر دم ناچار بود سر پایین آورد، دوباره راست شود و پیوسته دست بردیوار بمالد. رطوبت سنگها و لغزندگی کف دهلیز نقاط اتکاء بدی روی دیوار میساختند، چه برای دستش و چه برای پایش. اشمه یی که بفواصل معین از بادگیرها پایین می افتادند از فاصله های بس دور دیده میشدند و چنان پرنده رنگ بودند که اگر از نور آفتاب میبوندند مثل روشنائی ماه بنظر میرسیدند. باقی همه ظلمات و بخارهای متعفن، و سیاهی بود. زان والثران گرسنه و تشنه بود؛ بویژه تشنه؛ و اینجا هم مثل دریا از جاهایی است که مملو از آب است ولی آدمی نمیتواند بیاشامد. نیرویش که چنانکه میدانیم بیش از اندازه بود، و بالا رفتن سن در سایه زندگی پاک و قناعت آمیزش بسی کم از آن کاسته بود که کم بیایان میرسید. خستگی فرا می گرفت و چون نیرویش رفته رفته کمتر می شد وزن بارش بیشتر میشد، ماریوس که شاید مرده بود، مثل همه اجساد بی حرکت، سنگین شده بود. زان والثران او را چنان بردوش میبرد که سینه او صدمه نمیداد و تنفسش به بهترین وضع که ممکن است صورت گیرد. بین پاهای خود لغزیدن سریع موشها را احساس می کرد. یکی از آن جانوران ناآشنا متوحش شد که گازش گرفت. گاه بگاه از دریچه های دهانه های آگو، نسیم خنکی بدرون می آمد که قونی بار میداد.

وقتی که به آگوی دوره رسید، احتمال میرفت که سه ساعت بعد از ظهر باشد. نخست از این گشاده شدن ناگهانی مجرا متعجب شد. ناگهان خود را در یک گالری یافت که دو دستش را هر چه باز کرد به دیوارهای دو سمتش نرسید و زیر

سقفی وارد شد که سرش به آن نمی خورد. درواقع آگوی بزرگ هشت پا عرض و هفت پا ارتفاع دارد.

در نقطه‌یی که آگوی موناثر به آگوی بزرگ می پیوست دوگالری زیرزمینی دیگر، یعنی گالری کوچۀ «پروانسی» و گالری «آباتوان» وجود دارند و چهار راهی در آنجا میسازند. بین این چهار گذرگاه مختلف کسی که کمتر دقیق باشد ممکن است دچار تردید شود. زنان والثران از این چهارطرف، راه پهن تر را اختیار کرد، یعنی راه آگوی دوره را پیش گرفت. اما اینجا مسئله دشواری در پیش بود؛ پایین باید رفت یا بالا رفتن بهتر است؟ زنان والثران باخود اندیشید که موقع بسی باریک است و باید بهر قیمت که باشد خود را به رودخانه سن برسانند. بعبارت دیگر باید پایین رود. پس به چپ پیچید.

راه خیریش پایش گذاشته شد. زیرا که اشتباه بزرگی است اگر کسی خیال کند که، آگوی دوره دارای دو دهانه یکی روبه «برسی» و یکی روبه «پاسی» است و چنانکه از آسمش پیدا است همان کمر بند زیرزمینی پاریس در قسمت ساحل راست است. چنین نیست. آگوی بزرگ که باید بخاطر داشت که همان نهر سابق «منی مونتان» است اگر کسی در آن بالا رود به یک جای بن بست، یعنی به جایی که سابقاً مبدأ آن بود، پای تپۀ کوچک «منی مونتان» منتهی می شود. این قسمت با آن شاخه که آبهای پاریس را از محله «پوینکور» ببعد می گیرد و بواسطه آگوی «آملو» بر فراز جزیرۀ سابق «لوویه» به رودخانه سن میریزد هیچ ارتباط مستقیم ندارد. این شاخه که آگوی اصلی را تکمیل می کند زیر کوچۀ منی مونتان با توده بزرگی که نشانه مرکز انشعاب آبهای بالا دست و پایین دست است از آن جدا می شود. زنان والثران اگر در این گالری سوی بالا میرفت پس از هزاران تلاش، درمانده از خستگی، به حال هلاکت در میان ظلمات، به یک دیوار میرسید. نابود میشد.

بفرض دشوارتر، اگر کمی برمیگشت، اگر وارد گالری «دختران کالور» می شد، بشرط آنکه جلو شعبه های زیر زمینی چهار راه «بوشه راه» دستخوش تردید نمی شد و دهلیز «سن لوی» را پیش می گرفت، سپس به چپ می پیچید و قدم در راه باریک «سن ژیل» مینهاد، سپس به راست میرفت و از دهلیز سن سیاستین احتراز می جست میتوانست وارد آگوی «آملو» شود، و از آنجا در صورتی که جلوراه های متقاطع بشکل «F» که زیر باستیل است سرگردان نمی شد میتوانست، به دهانه یی روبه «سن» نزدیک «آرسنال» رسد. اما، برای پیمودن این راه، شخص هیبایست از همه شاخه ها و شعب آگوی عظیم و همه سوراخهای آن اطلاع کامل میداشت. در صورتیکه باید در این نکته پافشاری کنیم، زنان والثران چیزی از این راه ترسناک که در آن قدم برمیداشت نمیدانست و اگر کسی از او می پرسید که در چه وارد شده است، جواب می گفت: در شب.

غریزه اش خوب بکارش آمد. روبه پایین رفتن، واقعاً ممکن بود که به نجات یافتن منتهی شود.

دو دهلیزی را که بشکل چنگال، زیر کوچۀ «لافیت» و سن ژورژ» منشعب می شوند و نیز دالان دراز دوشاخه شده آفتن را طرف راست خود گذاشت.

فندی. پایین‌تر از شعبه‌یی که شاید شعبهٔ مادلن بود، توقف کرد. بسیار خسته بود. بادگیر گشادی که شاید چشم‌انداز کوچۀ «آئزو» بود نوری تقریباً تندبه پایین می‌فرستاد. ژان والزان با آرام‌ترین حرکتی که ممکن است یک برادر نسبت به برادر مجردش داشته باشد ماریوس را روی لبهٔ دیوارهای آگو گذاشت. چهرهٔ خون‌آلود ماریوس زیر روشنایی سفید بادگیر چنان آشکار شد که گفتی از قمرگور نمایان شده است. چشم‌هایش بسته بود، موهایش مثل چند قلم‌موی نقاشی که در رنگ قرمز خشک شده باشند به شقیقه‌هایش چسبیده بودند. دست‌هایش آویخته و بیجان، اعضایش سرد بودند و اندکی خون کنار لبانش خشک شده بود. لخته‌یی از خون در گره کراواتش جمع شده بود؛ پیراهنش در زخم‌هایش فرو می‌رفت. ماهوت لباسش بر پندگیهای دهان باز گوشت جان‌دارش را مالش میداد. ژان والزان با نوک انگشتان لباس‌های او را کنار زد، دست روی سینه‌اش گذاشت، قلب هنوز ضربانی داشت. ژان والزان پیراهن خود را پاره کرد، جراحات او را به بهترین وضع که می‌توانست بست و جلسو خونی را که چریان داشت گرفت؛ سپس در این نیمه روشنایی، روی ماریوس که مدهوش و تقریباً بی‌نفس بود خم شد. و نگاهش کرد؛ با کینه‌یی وصف ناپذیر.

هنگام کنار زدن لباس ماریوس در جیب‌های او دو چیز یافته بود؛ اندکی نان که از شب پیش در جیب او فراموش شده بود و کیف بغلی ماریوس. ژان والزان نان را خورد و کیف بغلی را باز کرد. بر صفحهٔ اول دفترچهٔ کاغذ سفیدی که در آن بود این دو سطر را که ماریوس چنانکه در خاطر داریم نگاشته بود مشاهده کرد:

«اسم من ماریوس پونمرسی است. نش مرا به‌خانه پدر بزرگم ببرید. پدر بزرگ من مسیو «ژیونورمان» ساکن کوچۀ «دختران کالور»، شماره ۶ درماره است.» ژان والزان در روشنایی بادگیر، این دو سطر را خواند، لحظه‌یی چنانکه گفتی در خود فرو رفته است بی‌حرکت ماند و با نیمه صدا تکرار کرد: «کوچهٔ دختران کالور شماره شش، مسیو «ژیونورمان». آنگاه دفترچهٔ کاغذ سفید را در جیب ماریوس جای داد. چون نان خورده بود نیرویی گرفته بود؛ ماریوس را بر پشتش گرفت، سر او را بدقت بر شانهٔ راست خود تکیه داد و باز به پایین رفتن در آغو پرداخت.

اگوی بزرگ بنسبت شیب درهٔ «منی مونتان» نزدیک به دو فرسخ امتداد دارد. قسمت قابل ملاحظه‌یی از مسیرش سنگفرش شده است.

این اسامی بیشمار کوچه‌های پاریس که همانند مشعلی پیش چشم خواننده نگاهداشته‌ایم و حرکت زیر زمینی ژان والزان را به آن وسیله باو نشان میدهم، خود ژان والزان اطلاعی از آن نداشت. هیچ قرینه باو نمی‌گفت که در چه منطقهٔ شهر عبور می‌کند و کدام راه را تا کنون پیموده است. فقط چون اشعهٔ نوری که در بعض نقاط با آن مصادف می‌شد رفته رفته پریده رنگ‌تر می‌گردید، این بروی معلوم داشت که آفتاب از روی سنگفرش کوچه‌ها جمع شده و چیزی نمائنده است که غروب کند، و صدای حرکت کالسکه‌ها بالای سرش چون رفته رفته پیوستگی خود را از دست داد و سرانجام این صداها تقریباً قطع شد، ژان والزان چنین نتیجه گرفت که دیگر زیر پاریس مرکزی نیست و به ناحیهٔ خلوتی یا در مجاورت بولوارهای بیرونی و یا نزدیک اسکله‌های دور دست رسیده است. در نقاطی که خانه کم و کوچه کمتر است آگو نیز

کمتر بادگیر دارد . تاریکی پیرامون زن و الزان بر عظمت خود میافزود . اما آواز پیش رفتن باکود مالی در ظلمت فروگذار نکرد.

-۵-

ماسه نیز مانند زن لطافتی دارد که خطرناک است

احساس کرد که وارد آب میشود وزیر پایش دیگر سنگ نیست، بلکه گل است. گاه اتفاق می افتد که در بعضی سواحل «برتانی» یا «اکس»، شخصی، یامسافری یابصادی هنگام عبور از سرازیری يك قطعه زمین شن زار ساحلی ، دور از کناره آب، ناگهان مشاهده میکند که چند دقیقه است که با دشواری راه میرود . زمین ساحل زیر پایش مانند قیر است؛ تخت گشت به آن میچسبد؛ این دیگر شن نیست، مثل سریش است . ساحل شن زار کاملاً خشک است، اما در همه قدمهایی که شخص برمیدارد همینکه پایش را بلند کند جای پایش هر قدر که سخت باشد مملو از آب می شود . چشم در واقع متوجه هیچگونه تغییری نشده است؛ زمین ساحل ، پهنای، يك نواخت و هموار است، ماسه همه جا بيك شکل است، هیچ چیز ، خاکی را که محکم است از خاکی که محکم نیست متمایز نمیزارد؛ دسته کوچک و شادمان شیشه های دریایی همه جا پیوسته روی پاهای راهگذر جست و خیز میکنند. انسان راهش را می یابند، پیش پایش را می گیرد و میرود. بزمین تکیه میکند. می کوشد تا به ساحل نزدیک شود. اضطرابی ندارد . چرا مضطرب باشد؟ فقط چیزی از این گونه احساس میکند که سنگینی پاهایش هر قدم که برمیدارد بیشتر میشود . آنگاه ، بتندی فرو میرود، دو یا سه بند انگشت فرو میرود . بي شك وارد راه خوبی نشده است؛ می ایستد تاراه را پیدا کند . ناگهان به پاهایش مینگرد، می بیند که پاهایش ناپدید شده اند . ماسه می پوشاندشان . پاهایش را از ماسه بیرون میکشد . می خواهد برگردد، خود را بعقب می گرداند؛ سخت تر فرو میرود . ماسه تابالای قوزک پایش را فرا میگیرد. پایش را از آنجا میکند و خود را به چپ می اندازد ، ماسه تاوسط ساق پایش میرسد. خود را بر است می اندازد ، ماسه تاپس زانویش را میگیرد . آنگاه ، با وحشتی وصف ناپذیر در مییابد که وارد ريگ روان شده ، وزیر پایش مرکز موحشی قرار گرفته است که اگر ماهی بتواند در آن شنا کند آدمی هم میتواند در آن راه برود . اگر باری بردوش داشته باشد بدورش می اندازد، خود را مانند يك کشتی که گرفتار مصیبت باشد سيك میکند ؛ بهمین زودی دیگر وقت باقی نیست ، ماسه تابالای زانویش رسیده است .

فریاد میزند ، کمک میطلبد ؛ کلاهش را یادستمالش را در هوا تکان میدهد؛ ماسه بیش از پیش درگامش میکشد . اگر ريگستان خلوت باشد، اگر بسی دور باشد ، اگر در نقاط بد و معروف ريگستان باشد، اگر پهلوانی در آن نزدیکی ها نباشد، کار

تمام است؛ او محکوم به فرورفتن در ریگ روان شده است.. محکوم به این دفن موحش و طولانی، شکست نیافتنی و تأثر ناپذیر است که نه کارش را به تعویق میتوان انداخت و نه در آن تسریع میتوان کرد، که ساعات متمادی بطول میانجامد، که طعمه‌اش را آن‌ا تمام نمیکند، که شما را ایستاده و آزاد و در عین سلامت میگیرد، که پاهای آن را میکشد، که با هر جدو و جهد که بکاربرید و با هر فریاد که از دل برآورید قدری پایین‌تر میکشاندان، که پنداری مقاومتشان را با افزون ساختن فشار کيفر میدهد، که شخص را با هستگی در شکم زمین فرو میبرد و به او فرصت هم میدهد، تا آفتی را، درختان را، صحرای سبز را، دودهای دهکده‌ها را در جلگه، بادبان‌های کشتی‌ها را بردریا، پرندگان را که پروبال میزنند و میخوانند، آفتاب را و آسمان را بنگرد. فرو رفتن در ریگ روان مانند گوری است که بحالت مد از ته زمین بالا آید و پای موجود جاننداری را بچسبد. هر دقیقه‌اش بمنزلۀ دفن قساوت آمیزی است. بینوای گرفتار میکوشد تاب نیشیند، دراز شود، بخزد، اما هر جنبش که بخود میدهد بیشتر در زمینش فرو میبرد؛ خود را بالا میکشاند، باز فرو میرود؛ احساس میکند که عنقریب ناگلو فرو خواهد شد؛ ضجه میکند، استغاثه میکند، فریادش را بگوش ابرها میرساند، بازوانش را دور خود میپیچاند، ناامید میشود. در این هنگام تاشکم در ماسه فرو رفته است؛ ماسه به سینه میرسد؛ دیگر از بدن او جز نیم تنه‌بی‌نمانده است. دستهای را بلند میکند، ناله‌های خشم آگینی در فضا می‌افکند، باناخن‌های متشنجش روی ریگ چنگ میزند، میخواد که خود را به کمک این خاکستر سست نگاهدارد؛ به آرنج‌هایش تکیه میکند تا خود را از این غلاف نرم بیرون کشاند، بی‌طاقت و سرسام زده مینالد، ماسه بالا می‌آید، ماسه به شانه‌ها میرسد، ماسه به گردن میرسد؛ اکنون دیگر فقط صورت پیدا است. دهان فریاد میزند ماسه آن را پر میکند؛ سکوت. چشم‌ها هنوز نگاه میکنند، ماسه می‌وشاندشان، ظلمت. چیزی نمیگذرد که پیشانی هم فرو میرود، اندکی‌و روی ماسه‌ها می‌لرزد؛ دستی بیرون می‌آید، سطح ریگستان را سوراخ میکند، تکان میدهد و تکان می‌خورد، و ناپدید میشود؛ مجو مشغوم یک موجود بشری.

گاه سوار، با اسبش در ریگ روان فرو میرود؛ گاه گاریچی با گاریش در آن ناپدید میشود. همه چیز ممکن است زیر ریگ کشانده شود. این، فرق در یک جای دیگر جز در آب است. زمینی است که آدمی را غرق میکند. زمین وقتی که اقیانوس در آن نفوذ کند دام هلاک میشود. خود را مانند خاک مسطحی نمایان می‌سازد، و مانند آب موجی دهان می‌گشاید. ورطه هلاک از اینگونه غداری‌ها دارد. این حادثه شوم که همیشه در بعضی سواحل دریاها امکان پذیر است سی سال پیش در آگوی پاریس نیز امکان مییافت.

پیش از کارهای ساختمانی مهمی که بسال ۱۸۳۳ در آگوهای پاریس شروع شد، این مجاری زیرزمینی پاریس همیشه موضوع فرورفتگی‌های ناگهانی بودند. آب در بعضی نقاط زیرین، یعنی پایین‌تر از قعر آگو، بوژه در جاهای سست، تصفیه میشد؛ کف آگوها، خواه چنانکه در آگوهای قدیم هست از سنگ میبود یا چنانکه در گالری‌های جدید است از گل آهک و شفته، چون دیگر نقطه انقباضی

نداشت چین می‌خورد. در این گونه نقاط وقتی که چین پیدا شود رخنه پیدامی - شود، وقتی که رخنه ایجاد شود فرو رفتگی روی میدهد. کف آگو تاحدودی پایین میرفت. این فرو رفتگی که بمنزله درون يك حفره گسل بود در زبان ویژه، «فونتی» نامیده میشد. فونتی چیست؟ همان ریگ روان سواحل دریا است که زیر زمین پدیدار میشود؛ يك ریگستان «سن میشل» است که در، يك آگو جای گرفته است. خاک خیس خورده‌یی است که در حال گداختن است. همه اجزایش در مرکز نرمی بحال آویختگی قرار گرفته‌اند؛ نه خاکش میتوان نامید نه میتوان گفت که آب است. ورطه‌یی است که گاه بسیار عمیق است. هیچ چیز از برخورد با آن مخوفتر نیست. اگر آب برآدمی مسلط شود، مرگ سریع است، و غرق نام دارد؛ اگر زمین برآدمی مسلط شود، مرگ، تدریجی است، و فرو رفتن در ریگ نامیده میشود.

آیا هیچ چنین مرگی را تصور میکنید؟ در صورتی که فرو رفتن در زمین، در ریگستان کنار دریا، مخوف باشد، در زیر زمین و در میان گنداب‌رو چگونه خواهد بود؛ بجای هوای آزاد، روشنایی کمال، روز روشن، بجای آن افق درخشان. آن هیاهوی پرمایه، آن ابرهای آزاد که نعمت زندگی از آنها می بارد، آن قایق‌ها که ازدور نمایانند، آن امیدها که بهمه صورت جلوهرگر میشوند، احتمال عبور راهگدازان، امکان رسیدن کمک تا آخرین دم، بجای همه اینها کرایست و کوری، يك سقف گنبدی سیاه، يك درون قبر که خود برای دفن کردن آدمی مهیاست، مرگ در باتلاق لجن زیر يك سرپوش سیاه، اختناق آهسته در میان فضولات، يك جمیع سنگی که در آن عفریت خفقان، جنگالشی را از لجن بیرون می‌آورد و گلولی شما را می‌گیرد؛ گنبدیگی آمیخته باناله و احتضار؛ گل ولای بجای ماه، ئیدروژن سولفور به جای طوفان، نجاسات، بجای اقیانوس؛ و از این گذشته، فریاد کشیدن، و دندان برهم فشردن، و بخود پیچیدن، و دست و پا زدن، و جان کندن. باشهر بزرگی که هیچ از آن آگاه نیست، و بالای سر شخص قرار گرفته است!

اینگونه مردن، وحشت وصف ناپذیری است! مرگ گاهی سفاکشی را با - شرافت مخوفی باز خرید میکند. آدمی اگر در کوره آتش افکنده شود یا در غرق جان دهد ممکن است اهمیتی بدست آورد؛ در آتش، همچنانکه در آهواج کف آلود، ممکن است وضع فاخری نصیب آدمی شود؛ شخص ضمن جان دادن در آن تغییر شکل فیز مییابد، اما اینجا، هیچ چنین نیست. اینجا مرگ ناپاک است. هلاک شدن در اینجا تحقیر آمیز است. مناظر آخرین که موج زنان دیده میشوند پست و ناانجیبانه‌اند. لجن مرادف شرمساری است. کوچک است، زشت است، مفتض است. مردن در يك چلیک شراب مانند «کلارانس»^۱ عیبی ندارد، مردن در گودال فضولات

۱- Clarence برادر ادوارد چهاردهم پادشاه انگلستان که به برادر خود خیانت کرد و محکوم به مرگ شد و چون اختیار داشت که نوع اعدامش را خود برگزیند درخواست کرد که سرش را در يك چلیک شراب معروف مالواری فروبرند تا بمیرد (۱۴۷۸-۱۴۴۹).

مثل اسکو بلوا^۱ مخوف است؛ دست و پا زدن در آن نفرت انگیز است؛ شخص در آن، در همان حال که جان می‌کند در لجن زیرورو می‌شود. ظلمات آن تا اندازه‌ای هست که بتوان گفت جهنم است، و آنقدر لجن در آن وجود دارد که بتوان گفت باتلاق است، و کسی که در آن هلاک می‌شود نمیداند که مبدل به شیخ خواهد شد یا صورت قورباغه بخود خواهد گرفت.

قبر هر جا که باشد مخوف است؛ اما اینجا شنیع است. عمق فونتی‌ها فرق می‌کرد، طولشان و غلظتشان نیز به نسبت اختلاف وضع زیر خاک که گاه خرابی بیش و گاه کمتر بود تفاوت داشت، گاه يك فونتی سه یا چهار پا عمق داشت، گاه عمقش به هشت یا ده پا می‌رسید. گاه اصلاً عمقش پیدا شدنی نبود. اینجا گل تقریباً سفت بود، آنجا تقریباً مایع، در فونتی «لونی» اگر يك مرد گرفتار شود ممکن است يك روز طول بکشد تا ناپدید گردد، در صورتی که لجن زار «فلیو» میتواند در پنج دقیقه يك تن را در کام خود بکشد و ناپدیدش کند. گل به نسبت بیشتر یا کمتر بودن غلظتش شخص را بیشتر یا کمتر، زود تر یا دیرتر فرو میبرد. جایی که يك مرد فرو رود ممکن است يك بیجه کوچک نجات یابد. نخستین قانون نجات در این مورد خویشتن را برهنه کردن از هر چیزی است که شخص با خود دارد. باید توبه افزار کارش را، یاسبدش را، یا خورچینش را دور اندازد، و کارمندان آگونیز وقتی که احساس می‌کردند زمین زیر پاهاشان سست است برای دزدیدن خود از همین جا شروع می‌کردند.

فونتی‌ها علل مختلفی داشتند از قبیل، سستی خاک، فرو ریختگی در تقاطع عمیق که دور از دسترسند، رگبارهای تند تابستان، بارندگیهای پیاپی زمستان، بارانهای خفیف متمادی. گاه فشار سنگین خانه‌های اطراف بر زمینی سست از جنس «مارن» یا زمینی شن زار، سقفهای گالیلهای زیر زمینی را تکان میداد و کج می‌کرد، یا اتفاق می‌افتاد که کف دهلیزها زیر این فشار سخت می‌ترکید و شکاف بزرگی پیدا میکرد. سنگینی عمارت پانتئون، يك قرن پیش، قسمتی از راههای زیر زمینی زیر تبه «سن ژنویو» را ضایع کرد. وقتی که يك آگونیز فشار ساختمانها در هم می‌شکست، بعضی مواقع، اختلافی که روی میداد در خارج از آگو با انحرافهایی به شکل دندانه‌های اره در میان سنگهای سنگفرش معلوم میشد. این پارگی بشکل مارپیچ در همه طول سقفهای شکافدار آگو توسعه می‌یافت و در آن هنگام چون عیب آشکار و مشهود بود جلوگیری از آن امکان داشت که مؤثر افتد. و نیز گاه اتفاق می‌افتاد که فرو ریختگی درونی، کوچکترین اثر از بیرون نشان نمیداد. در اینگونه احوال وای بحال کارمندان آگو اگر بی احتیاط وارد آگوی خراب میشدند. ممکن بود که در آن نابود شوند. دفاتر قدیم از چندین چاه‌کن که بهمین ترتیب در فونتی ناپدید شده‌اند نام می‌برند؛ چند اسم در این دفاتر دیده میشود. بین آنها اسم يك مأمور آگو است که در یکی از این فرو ریختگی‌ها واقع در زیر فضای خالی کوچه «کارمیرنان» فرو رفت و موسوم بود به «بلز پوترن»؛ این «بلز پوترن» برادر نیکلا پوترن است که آخرین گورکن قبرستان موسوم به مدفن

بیگناهان در ۱۷۸۵ بود که در همان اوقات این قبرستان از میان رفت. و به همین سرنوشت دچار شد آن ویکونت دسکوبلوی جوان و ملیح که در صفحه پیش اسمی از او بردیم و یکی از پهلوانان محاصره «لریدا»^۱ بود که در آن مهاجمان جوراب ابریشمی بپا داشتند و پیشاپیش آنان نوازندگان و پولون حرکت میکردند. «ویکونت دسکوبلو» یک شب در خانه دختر عموش، زن «دوک دوسوردی»، غافلگیر شد. برای آنکه از دست دوک بگریزد به یک نقطه خراب و باتلاقی آگو پناهنده شد و همانجا غرق و نابود گردید. دختر عموی او، دوش دوسوردی، چون شرح این مرگ را برایش حکایت کردند، شیفته داری خود را طلبید و به نیروی بوییدن املاح، گریستن بر او را از یاد برد. در اینگونه حالات، عشقی نمی ماند تا علاقه‌ی بر جای باشد، آگو آتش عشق را خاموش میکند. «هرو» از شستن نش «لثاندر»^۲ امتناع می‌ورزد. تیسبه جلو پیرام^۳ بینیش را میگیرد و میگوید: پوف!

-۶-

فوقی قتی

زانوالزان خود را در پیشگاه یک فونتی می‌یافت. این گونه خرابی در آن هنگام در نقاط زیرین شانزه‌لیزه فراوان بود. اصلاح باکارهای آبکشی اشکال داشت و بدلیل نرمی بی‌اندازه‌اش ساختمانهای زیر زمینی را خوب محفوظ نمیداشت. این سستی از بی‌ثباتی شن‌های کوی «سن ژورژ» که اصلاح آن جز با شفته ریزی و سنگ چینی امکان نیافت، و نیز از فرمی بسترهای لغزان، متعفن، گازدار آگوی «مازتیر» که از بس شل بود عبور از آن جز بوسیله یک لوله فلزی ریختگی میسر نشد تجاوز می‌کرد. وقتی که بسال ۱۸۳۶ زیر حومه «سنت اوزوره» آگوی قدیم سنکی را که اکنون زانوالزان را گرفتارش می‌بینیم خراب کردند تا از نو بسازندش ماسه روانی که در نقاط زیرین «شانزه‌لیزه» تا «سن» امتداد دارد چنان ایجاد مشکل کرد که مدت شش هفته کار را به تمویق انداخت و موجب اعتراض شدید ساکنان کنار رودخانه خصوصاً مهمانخانه چپها و گاری‌چپها شد. کار ساختمان در این نقطه از سخت نیز سخت‌تر بود؛ خطرناک بود. راست است که چهار ماه و نیم پیاپی بارندگی شده و سن سه دفته طغیان کرده بود.

- ۱- Lérída شهر اسپانی که در ۱۶۴۶ «گنده» بزرگ آن را بیهوده در محاصره گرفت.
- ۲- لثاندر جوان زیبایی بود در یونان قدیم که «هرو» از ندمای «ونوس» او را دوست میداشت و آن جوان خود را غرق کرد.
- ۳- «پیرام» جوانی بود در بابل که ماجرای عشق رقت انگیز او به «تیسبه» معروف است.

فوتنی خطرناکی که زان والزان با آن برخورد کرد بر اثر بارانهای شدید شب پیش بوجود آمده بود. يك خمیدگی سنگفرش که مولود سستی ماسه‌های نرم و بیقرار قسمت‌های زیرین بود موجب جمع شدن آب باران شده بود. سپس آب‌نشست کرده‌بود و فرو ریختگی صورت گرفته بود؛ کف آگو خراب شده و درگل فرو رفته بود. درچه طول؛ گفتنش غیرممکن است. تاریکی در آن قسمت از همه جا غلیظ‌تر بود. حفره‌یی از لجن بود میان خاری از ظلمت.

زان والزان احساس کرد که سنگهای سنگفرش از زیر پایش کشیده میشوند. وارد این لجن‌زار شد. بالا آب بود و زیر آن گل. ناچار باید از آنجا گذشت. برگشتن محال بود. ماریوس در حال هلاک شدن بود، و نیروی زان والزان نیز بیایان میرسید. اگر از همین راه نرود کجا میتواند برود؟ زان والزان پیش رفت. در قدمهای نخست گودی لجن زار کم به نظر رسید اما هر چه جلو تر می‌رفت پاهایش بیشتر در زمین فرو میشدند. بزودی لجن تاساق پا و آب تابالای زانویش رسید. راه میرفت وبا دوبارویش ماریوس را هر اندازه که میتواند از آب بالا نگاه میداشت. رفته رفته گل تارانش و آب تا کمرش رسیده بود. بهمین‌زودی دیگر نمیتوانست باز گردد. بیش از پیش فرو میرفت. این لجن که غلظتش چندان بود که بتواند سنگینی يك مرد را تحمل کند بی‌شک یارای نگاهداشتن دومرد را نداشت. ماریوس و زان والزان اگر از یکدیگر جدا نمیبودند امکان میداشت که از آن نجات یابند. زان والزان باز هم پیش رفت با بردن ماریوس محض که شاید جسد بیجانیش پیش نیود.

آب تا زیر بغلهایش می‌رسید؛ احساس می‌کرد که در حال غرق شدن است؛ بدشواری میتواند در ته لجن که او را فرا گرفته بود حرکتی بخود دهد. غلیظی لجن که تکیه‌گاه بشمار می‌رفت مانع پیش رفتن نیز بود. زان والزان تا میتواند ماریوس را بلند می‌کرد و با صرف نیرویی بیش اندازه راه می‌پیمود، اما بیش از پیش فرو می‌رفت. بجایی رسید که دیگر جز سرودو دستش که ماریوس را بر آنها گرفته و بالای سر خود نگاهداشته بود از آب بیرون نبود. در تابلوهای قدیم طوفان نوح، مادری دیده میشود که بچه‌اش را اینگونه نگاهداشته است.

باز هم فرو رفت، سر و صورتش را عقب نگاهداشت تا از آب ایمن باشد و بتواند نفس بکشد؛ اگر کسی در این تاریکی میدیدش خیال میکرد ماسکی است که در ظلمت موج می‌زند؛ بزحمت بر فراز سر خود، سر آویخته و چهره‌ی بیرنگ ماریوس را میدید. تلاش یأس آمیزی کرد، و پایش را بجلو انداخت. پایش نمیدانم به چه چیز محکم خورد. يك نقطه‌ انکاء بود. بسیار بموقع بود.

زان والزان با يك نوع هیجان قد راست کرد، تنه‌اش را بالا کشاند و بر این تکیه‌گاه جای گرفت. بالا رفتن از آن مثل پانهادن بر نخستین پله‌ی نردبان صمودی زندگی بود.

این نقطه‌ انکاء که در لجن در لحظه‌ی واپسین پیدا شده بود آغاز دامنه‌ی دیگر کف آگو بود که بی‌آنکه بشکند زیر آب خم گشته اما تکه‌هایی از هم جدا نشده و يك پارچه باقی مانده بود. سنگ فرش‌هایی که خوب ساخته شده باشند در این قبیل مواقع از جای در نمی‌روند و سقف‌هایی چنین استوار بر فراز فرو ریختگی

میزانند. این قطعه کف آگو که يك قسمتش فرو ریخته بود اما قسمتی که بر جای بود بعد کفایت استحکام داشت یک پناهگاه واقعی بشمار می رفت و شخص همین که میتواند خود را روی آن قرار دهد نجاتش مسلم بود. ژان والژان بر این سطح مایل بالا رفت و بسمت دیگر باتلاق رسید.

چون از آب بیرون آمد مصادف با سنگی شد و بر سر زانویش افتاد. دریافت که این پیش آمد بجا بوده است؛ قدری همانجا ماند و جانش، کسی نمیدانست، در چه مکالمه با خدا غوطه ور شد.

بار دیگر از جا برخاست، لرزان، سرما دیده، گند آلود، خمیده در زیر موجود محضری که بردوش داشت، تن آغشته در لجن سیال، جان سرشار از نوری شکفت.

-۷-

گاه شخص همانجا که گمان میکند به ساحل رسیده است به گل می نشیند

باز یکبار دیگر راه افتاد.

براستی اگر همه حیانتش را در لجن زار ننگداشته بود مثل این بود که همه قوایش را در آن گذاشته است. این تلاشی خارق العاده، نیرویش را به پایان رسانده بود. خستگی در آن هنگام چندان بود که در هر سه یا چهار قدم ناگزیر از آن بود که بایستد، نفسی تازه کند و به دیوار تکیه زند. یک دفعه ناچار شد روی سنگی بنشیند و وضع ماریوس را تغییر دهد؛ و چون نشست خود را چنان درمانده دید که پنداشت که همانجا خواهد ماند. اما اگر قوتش از میان رفته بود همیشه هنوز بر جای بود. باز برخاست.

بانومیدی، تقریباً بسرعت راه افتاد، بی آنکه سر بردارد، و تقریباً بی آنکه نفس بکشد، اینگونه، صدقعی پیش رفت و ناگهان بادیواری مصادف شد. به یک پیچ آگو رسیده و هنگام رسیدن و پیچیدن چون سرپایین داشت بادیوار برخورد کرده بود. سر برداشت، و در پایان راه زیر زمینی، رو در روی خود در نقطه ای دور، نوری، مشاهده کرد. این دفعه این یک نور مخوف نبود، نوری خوب و سید بود. روشنایی روز بود.

ژان والژان دهانه آگورا میدید.

جان معذبی که، در سینه آتش سوزان عذاب، ناگهان راه بیرون شدن از دوزخ را پیش رویش بیند همان را احساس خواهد کرد که ژان والژان احساس کرد: - در آن حال سراسیمه و دیوانه وار با هر آنچه از بال و پر سوخته اش مانده باشد

سوی در درختان خواهد جست . - ژان والژان دیگر احساس خستگی نکرد؛ سنگینی ماریوس را هم بر پشتش احساس نکرد . نیروی دیرین پاهای پولادین خود را بازیافت و چنان تند راه افتاد که بدویدن نزدیکتر بود تا به راه رفتن . هر چه جلوتر میرفت دهانه آگوشکارتر نمایان میشد . این دهانه بی کمانی شکل و طاقدار بود که ارتفاعش از بلندی سقف که محدودتر میشد، و عرضش از عرض گالری که رفته رفته بناسب پایین آمدن سقف تنگتر میگشت کمتر بود . تونل بصورت درون قیف پایان مییافت . این تنگی بی مورد، تقلید از دریاچه های زندانها است، که البته برای زندان منطقی است اما برای آگوشکار منطقی ندارد و از همین رو بعدها این نقص اصلاح شد .

ژان والژان به مخرج رسید .

چون، به آنجا رسید ایستاد .

براستی این نقطه، مخرج آگوشکار بود اما خروج از آن صورت نمیگرفت . دهانه این مخرج با پنجره آهنی محکمی بسته شده و این طارمی که ظاهراً بسیار کم روی پاشته ها و اولاهای زنکرده اش میچرخید به درگاه سنگی محکمش با قفل ضخیمی وصل شده بود که از زنکرده گی سرخ رنگ بود و مثل يك آجر قرمز بزرگ به نظر میرسید . سوراخ وسیع جای کلید و زبانه درشت قفل که در عمق بسیار به پاره آهن زیر قفل چسبیده بود دیده میشد . خوب نمایان بود که قفل محکم بسته شده است . این، یکی از قفل های نظیر قفل «باسیل» بود که پاریس قدیم فراوان میساخت .

آنسوی دریاچه، هوای آزاد، رودخانه، روز روشن، ساحل سرایشب کم عرض اما کافی برای رفتن، اسکله های دور، پاریس، ورطه ای که شخص میتواند به آسانی در آن ناپدید باشد، افق وسیع، آزادی کامل... سمت راست در قسمت پایین، پل پنا و سمت چپ در قسمت بالا، پل انوالید؛ نقطه مناسبی بود که شخص میتواند در آن منتظر شب بماند و چون شب شد فرار کند؛ یکی از خلوت ترین نقاط پاریس بود؛ ساحل سرایشبی بود که رود روی «گروکایو» قرار داشت . مگس ها از خلال میله های پنجره بدرون میآمدند و بیرون میرفتند .

ممکن بود که ساعت هشت و نیم عصر باشد... روز نزدیک بود که بیایان رسد . ژان والژان ماریوس را در طول دیوار، روی قسمت خشک کف آگوشکار گذاشت . سپس جلو پنجره آهنین رفت و دوچنگش را محکم به میله های آن گرفت . تکانی که داد حریصانه بود . اما هیچ لاسرزش ایجاد نکرد . پنجره از جا نجنبید . ژان والژان میله ها را یکی پس از دیگری بدست گرفت و امیدوار بود که یکی را که سست تر از همه باشد از جای بکند و مانند اهرمی برای برداشتن در، یا شکستن قفل بکارش برد، اما هیچیک از میله ها تکان نخورد . دندانهای ببر در جایگاهشان از این محکم تر نیستند . اهرمی نبود، وارد آوردن فشاری بر میله های آهنین امکان نداشت . عایقی بود که شکست ناپذیر بود . هیچ وسیله برای بازکردن دریافته نمیشد .

پس باید در همین نقطه، آخرین دقایق زندگی را بیایان رساند؛ چه باید کرد؟ کار بکجا خواهد انجامید؟ برگردد و خط سیر مخوفی را که پیموده بود دوباره پیش گیرد؟ دیگر توانایی این کار را نداشت . وانگهی چگونه از لجن زاری که بیرون آمدن از

آن صورت نگرفت مگر در نتیجه پیش آمدی معجز آسا، دوباره میتوان گذشت؛ تازه اگر هم از این زار بگذرد مگر در میان آن دهلیزهای تاریک دسته پلیسی که مسلماً دو دفعه از چنگش نمیتوان گریخت، رفت و آمد نمیکند؛ گنشته از همه اینها کجا برود؟ کدام راه را پیش گیرد؟ به یک راه سر اشیب برود؟ این راه که بمقصد نمیرساندش؟ باز به دهانه دیگری میرسد و جلو آنها هم یک در بسته یا یک پتجره آهنین مشاهده میکند. همه راههای بیرون رفتن و درون آمدن اگر البته به همین شکل بسته شده است. بحکم اتفاق دریچه‌یی که از آن بدرون آمده از جای کنده شده بود؛ اما مسلماً دیگر دهانه‌های اگر مسدود بودند و رسیدن به هر یک از آنها هم نتیجه‌یی جز رفتن به زندان نداشت.

کار تمام بود. عرجه زان‌والزان کرده بود بی‌قایده بود. خدا همه دره‌ها را برویش بسته بود.

هر دو در دام تاریک و پیکران مرگ گرفتار شده بودند و زان‌والزان احساس میکرد که بر رشته‌های سیاه لرزان این تار مخوف، در میان ظلمت، عتکبوت موحش مرگ در حرکت است.

پشت به پتجره آهنین گرداند و روی سنگفرش اگر نزدیک ماریوس که همچنان بی حرکت بود بر زمین نشست یا بهتر بگوییم بر زمین افتاد و سرش را میان زان‌والزان آویخت دیگر راه نجاتی نبود. این آخرین مرحله غصه‌اش بود.

در این فروماندگی سخت در فکر چه کسی بود؟ نه بفکر خود بود، نه بفکر ماریوس. بفکر کوزت بود.

-۸-

پاره دامن لباسی

در خلال این بی‌حالی، دستی بر شانه‌اش گذاشته شد و صدایی که آهسته حرف میزد بوی گفت: نصف کنیم.

در این ظلمت هم کسی وجود دارد؛ هیچ چیز بیش از نومیدی به رؤیا شباهت ندارد، زان‌والزان یقین کرد که خواب می‌بیند. هیچ صدای پا نشنیده بود. آیا امکان داشت که کسی آنجا باشد؟ سر برداشت، نگاه کرد. مردی رو در رویش ایستاده بود.

این مرد، بلوزی بتن داشت، پاهایش برهنه بود، کفشهایش را به دست چپش گرفته بود. بی شک کفش از پا کنده بود تا بتواند خود را بی آنکه صدای پایش شنیده شود، به زان‌والزان برساند.

زان‌والزان یک لحظه هم در تردید نماند. هر چند که این ملاقات برایش غیر مترقب بود این مرد را خوب شناخت؛ نازدیه بود.

زان‌والزان با آنکه تقریباً با از جا جستن بحال خود باز گشته بود چون

عادت به «حاضر باش» داشت و با ضربات غیر مترقبی که در یک چشم بر هم زدن از آنها اجتناب باید جست خو گرفته بود، همانند همه حضور ذهنش را باز گرفت. از طرف دیگر ممکن نبود که وضع از آن که بود سخت تر شود، زیرا که بعضی درجات تیره روزی در عالم هست که قابل افزون شدن نیست، و خود تناردیه هم نمی توانست چیزی بر تیرگی این ظلمت بیفزاید.

یک لحظه به انتظار گذشت.

تناردیه دست راستش را بالای پیشانی اش گذارد و نورافکنی بر فراز چشمش ترتیب داد. آنگاه ابرو درهم کشید و چشمانش را بهم نزدیک کرد، که این حرکت چون با جمع کردن دهان توأم شود توجه زیرکانه مردی را که بخواهد دیگری را بشناسد نشان می دهد. اما موفق به شناختن او نشد. ژان والثران چنانکه پیش از این گفتیم پشت به روشنایی داشت، از این گذشته چندان تغییر شکل یافته و چنان لجن آلود و خون آلود شده بود که اگر در بجهوه روشنایی هم دیده میشد قابل شناختن نمیبود. تناردیه، بعکس، رو به روشنایی در بجهه داشت، بایک نور سردایی روشن شده بود، درست است، بیرنگ بود اما با همه بیرنگی خوب نمایان بود. بقول آن استعاره معروف عمومی «فورا میان چشمان ژان والثران جست». این نابرابری شروط کافی بود که ژان والثران را بداشتن یک برتری در این جنگ تن به تن عجیب که در کار در گرفتن بین این دو مرد بود مطمئن کند. تلاقی بین ژان والثران و تناردیه بی پرده صورت گرفته بود.

ژان والثران همانند دریافت که تناردیه او را شناخته است.

در این جای تاریک لحظه بی مثل اینکه یکدیگر را اندازه میگیرند با دقت بهم نگرینند، اول دفعه تناردیه سکوت را شکست و گفت:

— واسه بیرون رفتن چه میکنی؟

ژان والثران جوابی نداد.

تناردیه گفت: — کنند در محاله. با وجود این بایس از همینجا بری.

ژان والثران گفت: راسته.

تناردیه گفت: خب، پس نصف کنیم.

ژان والثران گفت: چی میخوای بگی؟

جواب داد: تو این مرد و کشتی؛ خیل خب منم کلید اینجارو دارم.

ماربوس را با انگشت نشان میداد. دنبال کلامش گفت:

— من نمیشناسمت. اما کمکت میکنم. حتماً از رفیقای خودمونی.

ژان والثران شروع به فهمیدن مطلب کرد: تناردیه آدمکشش پنداشته بود.

تناردیه باز گفت:

— گوش کن رفیق، تو این آدمو بی اونکه نیگا کنی چی چی تو جیباشه نکشتی.

نصفی منو بنده، من درواست و میکنم.

و نیمی از یک کلید بزرگ را از زیر بلوز سوراخ سوراخش بیرون کشید و گفت:

— میخوایی ببینی کلید صحراها چطوری ساخته شده؟ نیگا کن.

ژان والثران «حیرت زده بر جای ماند»، این کلام از «کورنی» کهنال است.

کاملاً شک داشت که آنچه می بیند حقیقت داشته باشد. مشیت الهی بود که بصورت مخوفی

نمایان شده بود، فرشته نجاتی بود که بشکل تناردیه از زمین بیرون آمده بود.

تناردیه پنجاه اش را در جیب بزرگی که زیر بلوزش پنهان بود فرو برد، پاره طنابی از آن بیرون کشید، آنرا سوی ژان والژان پیش آورد و گفت:

— بکیر، این طنابم بهت میدم، سرونه معامله!

ژان والژان پرسید: طناب بچه کار می‌آد؟

— یه سنگم لازم داری، اما سنگ، بیرون پیدا میشه. یه تل کلوخ اونجا هست.

— سنگ برای چی لازمه؟

— احمق، تو که می‌خواهی اینو تو رودخونه بندازی، یه طناب و یه سنگم لازم داری، والا این می‌آد روی آب.

ژان والژان طناب را گرفت. کسی نیست که گاه، این‌گونه قبول‌های بی‌اراده نداشته باشد.

تناردیه مثل اینکه يك فکر ناگهانی در مغزش راه یافته باشد انگشتانش را بطوری که صدا کرد بهم‌زد و گفت:

— راستی رفیق، چه‌جوری از لجن‌زار گذشتی؟ من جرأت نکردم بامو اون‌نو بذارم. پوف! بوی خوشی ازت نی‌آد.

و پس از قدری ساکت ماندن گفت:

— من از تو یه چیزایی می‌پرسم، اما توحق داری که جواب نمیدی. این یه کارآموزی مفیدیه واسه اون یه ربع ساعت مزخرف‌بازیرس. بعلاوه آدم وقتی که هیچ حرف‌نزنه تو خطر بلند حرف‌زدنم نمی‌افته. اهمیت نداره، نیاس تصور کنی که چون من روتو نمی‌بینم و اسم تو بلد نیستم نمیدونم کی هستی و چی می‌خواهی! خوب میشناسمت. تو این بابارو تا حدی له کرده‌یی؛ حالا می‌خواهی یه گوشه‌یی بچیونیش. واسه تو رودخونه لازمه، این انبار عظیم حماقت‌ها. من از این زحمت نجات میدم. کمک کردن به یه پسر خوب در موقع درمونگی از کارهاییه که شنکولم میکنه.

در همان حال که تصدیق میکرد که ژان والژان حق دارد ساکت بماند، در پی وسیله‌یی میگشت که وادار بسخن‌گفتنش کند. شانه او را تکانی داد و باین وسیله کوشی کرد شاید بتواند نیم‌رخ‌تر را ببیند، و بی آنکه تغییری در آهنگ متوسط صدای خود دهد با لحنی تمعجب آمیز گفت:

— راستی صحبت لجن‌زار که شد این مطلب بخاطر من اومد؛ تو واقعا حیوون کله‌خشکی هستی! چرا این آدمو همونجا نینداختی؟

ژان والژان سکوتش را حفظ کرد.

تناردیه جل کشی‌فی را که کراواتش بشمار میرفت تا زیر گلویش بالا برد؛ این حرکتی است که وضع شایسته یک‌مرد باوقار را کامل میکند؛ و در این حال گفت:

— حقیقتاً شاید کار عاقلونه همین بوده که تو کرده‌یی. فردا کارگرا وقتی که واسه بستن سوراخ می‌اومدن بی‌برو برگرد این هیكلوکه اونجا فراموش شده بود میدیدن و می‌تونستن قدم بقدیم و نقطه به نقطه دنبال کنن و بهت برسن. کسی از آگو گشته، کی؟ از کجا بیرون رفته؟ آیا موقع بیرون رفتن دیده شده؟ پلیس یه پارچه هوشه. «آگو» خائنه و مشت آدمو و امیکنه. آخه این قبیل چیزا بندرت اتفاق می‌افته؛ واسه

همینه که جلب توجه می‌کنه. در صورتی که رودخونه واسه همه‌کی مهیاس. کمتر کسی «اگو» رو واسه این قبیل کارامورداستفاده قرار میده. رودخونه گورستون واقعیه. پس از یک ماه دامهای ماهیگیری «سن کلو» این مردو از ته آب واسه شما بیرون می‌آرن. خوب، این چیه که از ته رودخونه بیرون اومده؟ به لاشه ازهم پاچیده.. یعنی چی! این مردو کی کشته؟- پاریس! دادگستریم اصلاً از این موضوع خبردار نمیشه.. پس تو کار خوبی کردی رفیق.

هر چه بیشتر تناردیه پر حرف بود ژان والزان ساکت بود. تناردیه باز شانه او را تکان داد و گفت:

— حالا کارو به نتیجه برسونیم. تقسیم کنیم. تو کلید منو دیدی، پس پولتو بمن نشون بده.

اینجا امرء جیبی احساس میشد؛ حرکات تناردیه ساده نبود؛ مثل این بود که کاملاً آسوده خاطر نیست؛ هم در آن حال که نمیخواست چیزی از وضع اسرار آمیزش آشکار شود آهسته حرف میزد؛ گاه بگاه انگشت بردها می‌گذاشت و زیر لب می‌گفت: «سیس!»- پی بردن بدلیل این حرکت مشکل بود. آنجاکسی جز این دو تن وجود نداشت. ژان والزان خیال کرد که شاید دزدان دیگری در گوشه و کنار، در نقطه‌یی نزدیک به این محل پنهان شده‌اند و تناردیه مایل نیست از آنچه بدست می‌آورد نصیبی به آنان دهد.

تناردیه گفت:

— کارو تموم کنیم. شیکارت جقدرد تو سوراخ سنبه‌هاش داشت؟

ژان والزان دست بچیب خود برد.

بخاطر داریم که یکی از عادات ژان والزان این بود که همیشه پولی باخود داشته باشد. زندگی تیره‌یی که از آغاز جوانی محکوم به آن شده بود و در آن مجبور بود که هر دم راه حلی پیدا کند، برای اوقانونی ترتیب داده بود؛ اما این دفعه غفلت گریبانگیرش شده بود؛ شب پیش هنگامی که لباس‌گارد ملیش را در سنگر بیرون آورده و بخشیده بود چون بسختی مستغرق بود فراموش کرده بود کیف بملیش را بردارد. فقط اندکی پول خرد در جیب جلیقه‌اش داشت. این، بالغ بر سی فرانک میشد. جیبش را که کاملاً لجن‌آلود بود بیرون کشید و همانند یک لوی طلا و دوسکه پنج یا شش فرانکی و پنج یا شش سکه بزرگ یک‌شاهی روی سنگی در کف آگو گذاشت.

تناردیه لب زیریش را بیش آورد، بیچ و تاب بر معنی به‌گردنش داد و گفت:

— اینو واسه چیز زیادی نکشته‌یی!

ضمناً با کمال یگانگی به جستجوی جیبهای ژان والزان و جیبهای ماریوس پرداخت. ژان والزان که مخصوصاً سعی داشت پشت به روشنایی داشته باشد همان‌تنی نمی‌کرد. تناردیه در همان حال که لباس ماریوس را با ترستی جیب‌برهای ماهر زیر و تفیش میکرد فرصتی بدست آورد و بی آنکه ژان والزان مشاهده کند تکه‌یی از این لباس را برید و زیر نیمتنه خود پنهان کرد. شاید خیالش این بود که این پارچه ممکن است بعدها برای شناختن قاتل و مقتول بکارش آید. بهر حال بیش از همان سی فرانک چیزی در جیبهای ژان والزان و ماریوس نیافت و گفت:

— راسته. شما دو تا بیستون روی هم رفته بیشتر از این ندارین.
و کلام خود یعنی «تصف کنیم» را فراموش کرد و همه پول را برای خود برداشت.
برای برداشتن چند پول سیاه قدری تردید کرد و چون تفکرش را پایان رساند
آنها نیز برداشت و زیر لب گفت:

— اهمیت نداره! باین میکن کاردی کردن آدم باقیمت آب جوب!
آنگاه دوباره کلید را از زیر نیمتنه اش بیرون کشید و گفت:
— حالا رفیق، تو بایس از اینجا بیرون بری. اینجا مثل بازارهای هفتگیه که
آدم وقتی بخواد بره بیرون پول میدده. تو پول دادی حالا برو بیرون.
و به خندیدن پرداخت.

آیا مقصودش از دادن کلید و کمک کردن به بیرون رفتن این ناشناس، کاملاً و با
نهایت خلوص رهاندن یک جانی بود؟ این چیزی است که شک داشتن در آن جائز است.
تناردیه زانوالزان را کمک کرد تا دوباره ماریوس را بر دوش خود جای دهد.
سپس بانوک پاهای برهنه اش سوی پنجره آهنین پیش رفت. به زان والزان اشاره کرد
تا دنبالش برود. نگاهی به بیرون انداخت، انگشت روی دهان گذارد و لحظه‌یی چند
تقریباً بحال تعلیق ماند؛ چون تفتیش کامل بمعمل آورد کلید را در قفل فروبرد.
زبانۀ قفل کنار رفت و در باز شد. نه صدایی از قفل بگوش رسید و نه باز شدن
در صدایی کرد. کار بسیار آرام صورت گرفت. آشکار بود که این پنجره آهنین
و پاشنه‌هایش که با دقت روغن کاری شده بودند غالباً بی‌پیش از آنکه در تصور گنج‌باز
میشوند. این بی‌صدایی، وضع مشغومی داشت؛ رفت و آمدهای پنهانی و دخول و خروج‌های
سکوت آمیز مردان شبکار، و قدم‌های گرگان جنایت در آن احساس میشد؛ مسلماً آگو
همینست یک دسته اسرارآمیز از جنایتکاران بود. این پنجره خاموش را زدارت بهکاران بود.
تناردیه در را نیمه باز کرد، راهی کافی برای عبور به «زانوالزان» داد. در پیچه
را دوباره بست، کلید را دودفمه در قفل گرداند، سپس بی‌آنکه صدای پایی بیش از
صدای یک دم نسیم از او شنیده شود در تاریکی فرو رفت. مثل این بود که باینچه‌های
مخملی بمر راه میرود. یک لحظه بعد، این مظهر فقرت‌انگیز مشیت الهی در نقاط
ناپیدا ناپدید شد.

زانوالزان خود را خارج از آگو دید.

-۹-

هر آشنا که ماریوس را ببیند گمان میکند
که او مرده است

زانوالزان، ماریوس را روی ساحل سرایشپ گذاشت.

هر دو بیرون از آگو بودند.

بخارهای بدبو، تاریکی، وحشت، همه را ژان والثران پشت سر گذاشته بود. هوای سالم، نظیف، حیات بخش، مسرت آمیز، هوایی که به آزادی قابل تنفس بود، سرشارش میکرد. پیرامونش سکوت، اما سکوت دلپسند آفتاب که در دامن لاجوردی افق خفته بود همه جا را پر کرده بود. شفق پدیدار شده بود؛ شب، این نجات دهنده بزرگ، این دوست همه کسانی که برای رهایی یافتن از اضطرابی حاجت به بالاپوشی تیره دارند، در میرسد. آسمان از هر طرف خود را مانند آرامشی دامنه دار نمایان میساخت. آب رودخانه با صدایی مانند صدای بوسه بپاهای او میرسید. سخن گویی هوایی لانه ها که بر فراز نارون های «شانز لیزه» بیکدیگر شب بخیر میگفتند شنیده میشد. چند ستاره آرام آرام سر از درپچه های کبود سمت الرأس بیرون کشیده مانند یک رؤیا نمایان شده بودند و در عظمت بی پایان، تابش های کوچک و نامشهودی ایجاد میکردند. عصر اندک اندک همه الطاف ابدیت را برس ژان والثران میگسترده.

آن ساعت مبهم و فرخنده بود که نه میگوید آری و نه میگوید نه. شب چنان نزدیک شده بود که شخص بتواند خود را در فاصله بی کمابیش از آنجا گم کند، و هنوز آنقدر از روشنایی روز باقی بود که کسی بتواند خود را از نزدیک باز شناسد.

ژان والثران مدت چند ثانیه با وضعی مقاومت ناپذیر در پیشگاه این صفوت باشکوه و دلنواز مغلوب شد. آدمی گاه از اینگونه دقایق فراموشی دارد؛ رنج در این گونه مواقع از آرزودن مرد بینوا خویشتن داری میکند؛ همه چیز در اندیشه، روی پنهان میکند. آرامش، مانند یک شب تاریک، موجود خیال زده را می پوشاند؛ و جان آدمی در شفق که آخرین تابندگی هایش را پایان میرساند، بتقلید آسمان که از ستارگان، چراغان میشود شکفته میگردد. ژان والثران نتوانست از سیاحت این سایه روشن که بالای سرش داشت چشم پوشد؛ متفکر در سکوت پر حشمت آسمان ابدی مثل این بود که در گرمابه ای از شیفتگی و پرستش آب تنی میکند. سپس بتندی مثل این که احساس وظیفه بزرگی در او باز آمده است سوی ماریوس خم شد، با کف دستش مقداری آب برداشت، آرام آرام قطره ای چند از آن بر چهره او افشاند. پلک های ماریوس از هم باز نشدند، اما دهان نیمه بازش نفس میکشید.

ژان والثران میخواست یکبار دیگر دست برای برداشتن آب در رودخانه فرو برد، که ناگهان، نمی دانم چه آزار در خود احساس کرد، مثل اینکه شخص کسی را بی آنکه ببیندش، پشت سر خود احساس کند. ما جای دیگر هم این اثر را که همه کس از آن آگاه است نشان داده ایم.

ژان والثران به عقب گشت.

براستی، مثل لحظه آخری که در «آگو» بود، کسی پشت سرش ایستاده بود. مردی بود بلند قد که خود را در ردنگون درازی پیچیده، بازوها بر سینه در هم نهاده، بدست راستش یک چماق کوتاه که سر سربی آن دیده میشد گرفته و با این وضع چند قدم دروازان والثران که جلو ماریوس چمباتمه زده بود ایستاده بود. این، بکمک تاریکی خفیف هوا، بمنزله یک نوع ظهور ناگهانی بود، هر مرد ساده بدلیل شفق و هر مرد عاقل بمشاهده چماق از این شبح میترسید.

زان والثران ژاور را شناخت .

بی‌شک خواننده بحدس دریافته است که دنبال کنندهٔ تنارديه کسی جز ژاور نبوده است. ژاور پس از بیرون آمدن دور از انتظارش از سنگر نزد رئیس پلیس رفته، در جلسهٔ کوتاهی چریان حادث را شفاهاً بوی اطلاع داده، سپس بی‌درنگ بسر خدمتش که اگر بخاطر داشته باشیم بموجب یادداشتی که درجیش کشف شده بود، مراقبتی در ساحل سراسیب سمت راست رودخانه در حدود شانزده لیزه (که از چندی باینطرف توجه پلیس را بخود جلب می‌کرد) بود، رفته و به ایفای وظیفه پرداخته بود. آنجا تنارديه را دیده و دنبالش کرده بود.

و نیز خوانندگان بحدس دریافته‌اند که باز شدن این دریچه باین آسانی برای عبور ژان والثران یکی از مظاهر کاردانی تنارديه بود. تنارديه احساس می‌کرد که ژاور نرفته و در همان نزدیکی مانده است؛ مردی که در کمین باشد شامه‌یی دارد که فرییش نمیدهد؛ استخوانی پیش این سگ شکاری باید انداخت. اکنون وی به يك آدم‌کش برخورد کرده است، چه نعمت بزرگ! این نصیب مهمی است که هرگز امتناع از گرفتنش جائز نیست. تنارديه با بیرون فرستادن ژان والثران بجای خود طعمه‌یی بیش پلیس می‌انداخت، پلیس را وادار می‌کرد که از دنبال کردن خود او چشم پپوشد، خود را در حادثهٔ بزرگتری از یاد پلیس میبرد، انتظار ژاور را پاداش نیکوویی میداد و این پاداش از آن گونه بود که همیشه موجب سرافرازی يك بازرس میشود. ضمناً سی فرانك نیز بدست آورده بود و دربارهٔ خود هم امیدوار بود که بتواند بكمك این انحراف توجه پلیس، بگریزد.

اما ژان والثران از خطری جسته و به‌خطر دیگر دچار شده بود.

این دو ملاقات پیاپی، ملاقات ژاور پس از برخورد با تنارديه، بسیار ناگوار بود. ژاور ژان والثران را که میدانیم هیچ شباهت بخود او نداشت شناخت. بازوهایش را از روی سینه برداشت، چماقش را با حرکتی نادیدنی، محکمتر در دست گرفت و با صدایی کوتاه و آرام گفت،

— کیستید؟

— من .

— که؟ شما؟

— ژان والثران .

ژاور چماقش را میان دندانهایش گذاشت، پاهایش را خم کرد، بالاتنه‌اش را پایین آورد، دودست توانایش را بر شانه‌های ژان والثران نهاد و مثل دو گیره بزرگ آنها را فرا گرفت، تگاهی دقیق بر چهره‌اش افکند و بازش شناخت. چهره‌هانشان تقریباً هم‌بیکر را لسی می‌کردند. نگاه ژاور مخوف بود.

ژان والثران زیر فشار پنجه‌های ژاور چنان بی‌حرکت ماند که گفتی شیری است که تسلیم جنگالهای یوز شده است .

پس از لحظه‌یی گفت، ژوار بازرس، شما مرا بازداشت می‌کنید. در حقیقت هم، من از امروز صبح خود را زندانی شما می‌شمارم. آدرسی که بشما دادم برای این نبود که فرصتی بدست آورم و از دست شما بگریزم. — بازداشتم کنید. اما فقط يك

خواهش مرا بر آورید .

ژاور مثل این بود که هیچ نمی‌شنود. چشمان خیره‌اش راه ژان والزان دوخته بود. چانه متقبضش لبانش را رویه بینیش بالا میبرد، و این نشانه تخیلی است که آمیخته باختم باشد. سرانجام ژان والزان را رها کرد، بایک حرکت از جا برخاست، چماش را بدست گرفت و با صدایی که به منگیدن شبیه‌تر بود تا به سخن گفتن، مثل اینکه در حال رؤیا حرف می‌زند گفت :

— شما اینجا چه می‌کنید؟ این مرد کیست؟

البته، توجه داریم که ژاور، ژان والزان را شما خطاب می‌کرد .

ژان والزان جواب داد، و مثل این بود که صدایش ژاور را بیدار میکند،

— خواهشی که من از شما دارم راجع به همین شخص است. بامن آنچنانکه دلخواه

شما است رفتار کنید، اما پیش از آن کمک کنید تا این آدم را به خانه‌اش برسانم. جزاین چیزی از شما نمی‌خواهم.

چهره ژاور درهم شد همچنانکه هر دفعه ممکن بود تصور رود که روی موافقت درامری نشان خواهد داد این قیافه را بخود می‌گرفت. لب نکشود و نه نکفت.

باز هم خم شد، از جیب خود دستمالی بیرون کشید، در آب رودخانه خیس کرد و پیشانی خون‌آلود ماریوس را با آن پاک کرد.

پس با صدایی آهسته و چنانکه پنداشتی باخود حرف می‌زند گفت: این مرد

در سنگر بود. این همان کسی است که ماریوس می‌نامیدندش

چه جاسوس درجه اولی، که همه چیز را ملاحظه کرده، همه چیز را گوش داده،

همه چیز را شنیده و همه چیز را ضبط کرده و حال آنکه یقین بمرگ خود داشته است؛

جاسوسی که در حال جان کندن نیز همه چیز را می‌پاییده، و آرنج زده بر نخستین پله گور، یادداشت‌هایی برداشته بوده است.

دست ماریوس را گرفت و به جستجوی نبض پرداخت.

ژان والزان گفت: مجروح است.

ژاور گفت : مرده است

ژان والزان جواب داد: نه، هنوز زنده.

ژاور پرسید: پس شما از سنگر تا اینجا آورده‌ببینی؟

بایستی که اشتغال فکری ژاور بسیار زیاد بوده باشد تا هیچ پافشاری درباره

آن نجات هول‌انگیز ژان والزان از راه «اگو» نکرده و نیز متوجه سکوت ژان والزان

پس از سکوت خود نشده باشد.

ژان والزان هم مثل این بود که فقط يك فکر دارد و جز آن ذهنش متوجه چیزی

نیست، زیرا که بجای آنکه پرسش ژاور را جواب گوید گفت:

— منزلی درماره است، کوچه دختران کالور، خانه پندبزرگش... که اسمش

را نمیدانم .

آنگاه دست به جیب ماریوس برد، دفترچه او را بیرون آورد، صفحه‌ی را که

ماریوس سطوری بامداد بر آن نگاشته بود باز کرد و به ژاور داد.

درهوا هنوز از روشنایی مواج شفق آنقدر بود که شخص بتواند چیزی را بخواند.

بعلاوه ژاور در چشمانش حالت فسقوری گریه آسای پرندگان شب را داشت. دو سطری را که ماریوس نوشته بود خواند، زیر لب گفت، ژيو فورمان، كوچه دختران كالور شماره ۶.

سپس صدا زد: درشكه چي!

بخاطر داريم كه درشكه در همان نزديكي منتظر بود.

ژاور دفترچه ماريوس را نگاهداشت.

يك لحظه بعد درشكه كه از بالاي اسكه از راه سراشيب آبخور پايين آمده بود به ساحل رسيد. ماريوس را در نيمكت بزرگ عقب جاي دادند و ژاور كنار ژان والژان برصندي جلو نشست.

در بسته شد، درشكه ب سرعت راه افتاد، به اسكه رفت، از آنجا راه بالا راپيش گرفت و در جهت باستيل روان شد.

از اسكه بيرون رفتند و وارد كوچه ها شدند. درشكه چي، مثل شبحي سپاه، نشسته بر صندليش، تازيانه بر اسب هاي لاغر ميزد. سكوتي سرد درون درشكه را گرفته بود. ماريوس بي حركت بود، بالائنه اش به گوشه پشتي تكيه کرده، سرش بر سينه افتاده، بازوانش به اطراف آويخته، پاهایش خشك و كشيده بر كف درشكه دراز شده، مثل اينكه منتظر چيزي نيست جز يك تابوت. ژان والژان چنان بود كه گفتي از سايه ساخته شده است و ژاور از سنگ. و در اين درشكه، انباشته از سايه، كه درونش هر دفته كه از جلو چراغي مي گذشت، مثل اينكه روشنايي متناوبي بر آن بتابد بشكلي نعره آسا نمايان مي شد، دست اتفاق با وضعي شوم، سه مظهر رقت انگيز سكوت را جمع آورده و با هم مواجه ساخته بود كه عبارتند از نعره و شبح و مجسمه.

- ۱۰ -

باز گشت بچه يي كه از زندگي گريزان بود

هر دفته كه درشكه از پست و بلند سنگفرش عبور مي كرد قطره خوني از موهاي ماريوس مي چكيد. وقتي كه درشكه بخانه شماره ۶ كوچه دختران كالور رسيد، شب واقعي بود.

اول ژاور پا بر زمين نهاد؛ بايك نگاه از بودن شماره ۶ بر فراز در بزرگ خانه اطمينان يافت، سپس كوبه سنگين آهنين را كه بسبك قديم آرايش شده بود و نقش يك «ساتير»^۱ و يك بزكوهي بود كه بهم شاخ ميزدند بلند كرد و ضربت سختي نواخت.

۱ — Satyres ساتيرها از نيمه خدايان اساطير يونان بودند. آنها را با موهاي خشن راست ايستاده و گوش هاي قرار گرفته در بالاي سرمثل حيوانات، و باشاخ كوچك بالاي پيشاني و باپاي بزكوهي مجسم مي كردند.



در حالی که او را اینگونه میبرد

لنگه در نیمه باز شد و ژاور روبه درون فشارش داد. دربان نیمی از هیکلش را نشان داد، خمیازه کشان، خواب آلود، شمع بدست، درخانه هرکس که بود خفته بود. درماره مردم زود میخواستند.

در آن هنگام ژان والزان و درشکهچی، ماریوس را از درشکه بیرون می کشیدند، ژان والزان زیر بغل هایش را گرفته بود و درشکهچی زیر زانوهایش را.

ژان والزان در همان حال که ماریوس را اینگونه می برد دستش را زیر لباس او که کاملاً پاره شده بود لغزاند، سینه او را آزمایش کرد و اطمینان یافت که قلبش هنوز میزند. با وضعی کمتر از پیشی هم میزد. مثل اینکه حرکت درشکه تاحدی باعث بازگشتن حیات در وی شده بود.

ژاور، خطاب به دربان، بالحنی که زبینه دولت در حضور دربان يك قراولخانه است گفت :

— کسی باسم ژيو نورمان این جا هست؟

— بله؛ اینجاست. با ایشان چکار دارید؟

— پسرش را آورده اند.

دربان با بهت زدگی گفت : پسرش؟

— مرده .

ژان والزان که عرق دیزان و با لباس پاره و لجن آلود پشت سر ژاور ایستاده بود و دربان با وحشتی نگاهش می کرد با سربه دربان اشاره کرد که نه.

دربان مثل این بود که نه کلام ژاور را می فهمد و نه مقصود ژان والزان را از اشاره اش درمی یابد .

ژاور گفت :

— به سنگ رفته بود و حالا اینست .

دربان با وحشت گفت : به سنگ رفته بود؟

— خودش را به کشتن داده . بروید پدرش را بیدار کنید .

دربان حرکت نمی کرد .

ژاور بتندی گفت : یاللا ، زود!

و پس از لحظه یی تأمل گفت :

— فردا اینجا تمسیع خواهد بود .

برای ژاور حوادث عادی معاین بانظم کامل طبقه بندی شده بود که همین مقدمه بصیرت و مراقبت است، و هر تضاد و احتمال جای ویژه خود را در این قفسه بندی داشت ، امور ممکن باصطلاح در کتوهای خاص خود جای داشتند و به مقداری که بمناسبت موقع قابل تغییر بود از آن کتوها بیرون می آمدند؛ در کوچه طبق تقسیم او، هیا هو، زد و خورد، آشوب، کارناوال، مراسم به خاک سپردن وجود داشت .

دربان به بیدار کردن باسک اکتفا کرد . باسک فقط نیکولت را بیدار کرد! نیکولت خاله ژيو نورمان را صدا زد . اما پدر بزرگ را گذاشتند تا بخوابد زیرا که خیال کردند که او هر وقت که باشد از قضیه آگاه خواهد شد .

ماریوس را به طبقه اول بالا بردند، بی آنکه هیچکس در طبقات دیگر خانه از

قضیه آگاه شود، و در اتاق کفش کن میوزیونفورمان، روی نیمکت کهنه‌یی جایش دادند؛ و هنگامی که باسک شتابان به جستجوی يك يزشك میرفت و نیکولت دولا بچه‌های جای لباس را می‌گشود زان والزان دست زاور را بر شانه خود احساس کرد. فهمید، و به پایین برگشت و ملتفت بود که زاور قدم بقدیم دنیالش است.

در بان همچنانکه این دورا هنگام ورودشان نگاه کرده بود بازگشتنشان را نیز با وحشت خواب آلوده‌یی نگرست.

هر دو بدرون کالسکه رفتند و راننده نیز بر جای خود نشست.

زان والزان گفت، زاور بازرس، يك خواهش دیگر هم از شما دارم.

زاور پرسید، چه ؟

— بگذارید من يك دقیقه به‌خانه‌ام بروم. بعد از آن هر طور که میل شماست با من رفتار کنید.

زاور لحظه‌یی چند ساکت ماند، چانه‌اش فرو رفته در یقه ردنگوتش؛ سپس شیشه جلورا پایین آورد و گفت،

— درشکه‌چی، کوچه لوم آرمه شماره ۷.

-۱۱-

تزلزل در «مطلق»

دیگر در همه خط سیرشان دندان از سردندان برنداشتند.

زان والزان چه می‌خواست ؟ می‌خواست کاری را که شروع کرده بود پایان رساند ؟ کوزن را آگاه کند، باو بگوید که ماریوس کجاست ، شاید اطلاعات مفید دیگری هم باو بدهد و اگر بتواند تصمیم‌های اعلایی هم برای او بگیرد. اما کار خودش، کاری که مربوط به شخص خودش بود تمام بود ؛ گریبانش بدست زاور افتاده بود و مقاومت نمی‌کرد. کس دیگر اگر بجای او می‌بود در چنین وضع شاید بطور مبهم بفکر طنابی که تنادربه بوی داده بود و بفکر میله‌های آهنین سیاه چال که وارد آن می‌شد می‌افتاد، اما از زمان ملاقات اسقف، در وجود زان والزان درقبال هر قصد سوء، هر چند که ، با پافشاری می‌گوئیم ، بر ضد خودش می‌بود ، تردید شدیدی ایجاد میشد که مبتنی بردیانت بود .

خودکشی ، این راه اسرار آمیز که آدمی سوی مجهول می‌پیماید ، این راه که ممکن است تا اندازه‌یی فنانی‌جان را نیز شامل باشد برای زان والزان ممنوع بود . درشکه چون به مرکب لوم آرم رسید ایستاد ، زیرا که این کوچه، تنگ‌تر از آن بود که درشکه بتواند به درونش رود . زاور و زان والزان پیاده شدند.

راننده با فروتنی به «آقای بازرس» عرض کرد که مخمل «اوترک» درشکه‌اش از خون مقول و از لجن قاتل سراسر لکه‌دار شده است . این چیزی بود که او فهمیده

بود . اضافه کرد که بایستی چیزی برای جبران خسارتش داده شود . هم در آن حال دفترچه‌اش را بیرون آورد و از آقای بازرس خواست کرد که مرحمت فرمایند و «دو کلمه تصدیق ، هر طور که بخواهند» در آن بنویسند .

ژاور دفترچه را که درشکه‌چی سوی او پیش آورده بود پس زد و گفت :

— چقدر باید بگیری ، برای توقف و کورست ؟

درشکه‌چی جواب داد : هفت ساعت و یک ربع طول کشید ، و مخملم نونو

بود . هشتاد فرانک آقای بازپرس .

ژاور از جیبش چهار سکه ناپلئون بیرون کشید ، و درشکه‌چی را روانه کرد .

ژان والژان خیال کرد که ژاور می‌خواهد تاپاسگاه «بلان مانتو» یا تاپاسگاه

«آرشپوها» که در همان نزدیکی بودند پیاده ببردش .

وارد کوچه شدند . کوچه مثل همیشه خلوت بود . ژاور دنبال ژان والژان

میرفت . به شماره هفت رسیدند . ژان والژان درزد ، در باز شد .

ژاور گفت : بسیار خوب ، بروید بالا .

بسی با وضعی عجیب و مثل اینکه تلاش می‌کند ثابت‌بماند چنین حرف بزنگفت :

— اینجا منتظر تان هستم .

ژان والژان نگاهی به ژاور کرد . اینگونه رفتار در عادات ژاور کمتر وجود

داشت . با اینهمه اینکه ژاور در این هنگام یک نوع اطاعت آمرانه نسبت با او ابراز

میداشت ، از قبیل اعتماد گریه‌یی که موش را تسخیر نمود پنجه ریش آزادی دهد ،

نمی‌توانست ژان والژان را که تصمیم داشت تسلیم شود و کار را تمام کند بی‌اندازه متعجب

سازد . در را بجلو راند ، وارد خانه شد ، با صدای بلند به دربان که دراز کشیده و

ریشمان در را برای باز کردن چفت آن از بسترش کشیده بود گفت : «منم !» و

شتابان از پلکان بالا رفت .

چون به طبقه اول رسید مکتش کرد . همه راه‌های محنت‌انگیز ، ایستگاه‌هایی

دارند . پنجره بالای پلکان که پنجره کوتاهی بود باز بود . چنانکه در بسیاری از

خانه‌های قدیم هست پلکان رو به کوچه بود و روشنایی از آنجا میگرفت . چراغ کوچه

که رودروی خانه قرار داشت اندک روشنایی بر پله‌ها می‌انداخت و این یک صرفه‌جویی

در مصرف روشنایی بود .

ژان والژان با برای تنفس و یا بی‌اراده سر جلوین پنجره برد . رو به کوچه

خم شد . کوچه کوتاه است و چراغ نور افکن سراسرش را روشن میکرد . ژان والژان

از حیرت خیره شد ؛ هیچکس در کوچه نبود .

ژاور رفته بود .

-۱۲-

پدر بزرگ

باسک و دربان، ماریوس را همچنان ببحرکت افتاده بر نیمکتی که هنگام ورودش روی آن گذاشته شده بود به سالن برده بودند. پزشك که بجستجویش رفته بودند شتابان آمده بود. خاله ژيئونورمان پیدار شده بود.

خاله ژيئونورمان میرفت و میآمد، وحشت زده، دستها درهم نهاده، ناقابل برای هر کار دیگر جز آنکه بگوید «خداوند! آیا ممکن است؟» و بی تأمل برگشته اش بیفزاید، «همه چیز مان خون آلود میشود». وقتی که وحشت نخستین سپری شد، فلسفه‌یی از این وضع بیرون جست و به ذهنش رسید و باین کلام تعجب آلود تفسیر شد: «همین است عاقبت این چیزها!» اما تا آنجا نرسیده که چنانکه در اینگونه مواقع معمول است بگوید: «من عیناً گفته بودم که چنین خواهد شد!»

بدستور پزشك يك تختخواب تسمه‌یی نزدیک نیمکت جای داده شده بود پزشك ماریوس را معاینه کرد و پی از آنکه دریافت که ضربان نبض دوام دارد و زخم نافذی به قلبش نرسیده است و خونی که دركنج لبانش جمیع شده است از بینی آلوده است، دستور داد تا به پشت و بی بالش روی تختخواب درازش کردند، سرش در محاذات بدن اندکی هم پایین تر، بالاتنه اش پرهنه، تانفس کشیدنش آسان شود. ماحوازل ژيئونورمان چون دید که ماریوس را لخت میکنند از سالون بیرون رفت. در اتاقش به تسبیح گفتن پرداخت.

بالانته ماریوس زخم گودی که به درون نفوذ کرده باشد نیافته بود. يك گلوله بی اثر شده از بر خورد با کیف بغلی، منحرف گشته و با ایجاد يك دریدگی بدشکل ولی بی عمق و در نتیجه بی خطر، دور دنده‌ها پیچیده و گنشته بود. حرکت طولانی زیر زمینی، ازجا در رفتگی استخوان ترقوه شکسته اش را به مرحله کمال رسانده و در آن قسمت اختلال بسیار تولید کرده بود. بازوهایش چندین زخم شمشیر داشتند. زخمی که باعث تغییر شکل شود بر چهره اش نخورده بود. با اینهمه ظاهراً سرش از همه طرف شکافهایی داشت. عاقبت این شکافهای سر چه خواهد شد؟ آیا فقط به پوست سر آسیب رسانده یا بعکس صدماتی بر جمجمه وارد آورده است؟ هنوز کسی نمیتوانست چیزی در این باره بگوید. يك نشانه اضطراب آور این بود که این زخم‌های سر باعث مدھوش شدن شده بود و بسیار کم اتفاق میافتد که مجروح از اینگونه مدھوشی‌ها بهوش آید. از طرف دیگر خون روی، قوای مجروح را پیاپی رسانده بود. پایین تنه اش از کمر بند پایین، در پناه سنگی از زخم خوردن محفوظ مانده بود.

باسک و نیکولت پارچه سفید پاره میکردند و نوار زخم بندی فراهم می آوردند؛ نیکولت میدوختشان و باسک میپیچیدشان. چون در آغاز پارچه زخم بندی مهیا نبود. پزشك، خونروی از زخم‌ها را با تکه‌های پنبه و کتان موقتاً جلوگیری

کرده بود . کنار تختخواب سه شمع بر میزی که اسباب کار جراح بر آن جای داشت میسوخت . یزشك چهره وموهای ماریوس را با آب سرد شست . يك سطل پر از آب در يك لحظه سرخ شد . دربان فزديك یزشك ایستاده بود و باشمندانش روشنایی بر زخمی میانداخت .

یزشك بنظر میرسید که غم زده در حال تفکر است . گاه بگاہ باسريك حرکت منفی میکرد ، مثل اینکه در باطن پرسشی از خود کرده است و به آن پاسخ میگوید . . این سخن گفتن یزشك باخویشتن برای بیمار نشانه بدی است .

هنگامی که یزشك ، چهره مجروح را پاك میگرد و آرام آرام انگشت بر چشمان بسته او میمالید ، در ته سالون دری باز و چهره دراز پریده رنگی نمایان شد . این ، پدر بزرگ بود .

از دوردوز باین طرف موضوع شورش ، مسیو ژیونورمان را سخت نگران و مشغول ومتنفر ساخته بود . شب پیش خواب به چشمش راه نیافته بود و همه روز را گرفتار تب بود . اول شب بسیار زود به بستر رفته وسفارش کرده بود که همه درها را محکم ببندند وقفل کنند ، وازخستگی چرتش گرفته بود .

پیران خواب زود شكن دارند ، اتاق مسیو ژیونورمان به سالن پیوسته بود ، وبآنگه درسالن تاحدی مراعات احتیاط کرده بودند بازهم صداهایی از آنجا به اتاق خواب پیرمرد رسیده وپیدارش کرده بود . از روشنایی بی سابقهیی که از درز در وارد اتاق میشد متعجب شده ، از بستر بیرون آمده ، دست به دیوار گرفته وآهسته خود را به در رسانده بود .

بر آستانه در ایستاده بود ، دست بردستگیره در نیمه باز ، سرانگی خم شده به جلو ، لرزان ، بهت زده ، بدنش فشرده شده در يك رب دوشامبر سفید ، صاف و بی چین مثل كفن ، ودر این حال مثل شعبی بود که بدرون گوری پنگرد .

تختخواب را دید ، وروی تشك ، آن جوان خون آلود را مشاهده کرد ، سفید رنگ ، به سفیدی موم ، چشم بسته ، دهان باز ، لبها بی رنگ ، برهنه تا کمر ، همه جایش از زخمهای گلگون قاج قاج ، بی حرکت زیر روشنایی تند .

پدر بزرگ را پای تاسر شدیدترین لزشی که ممکن است در يك جسم استخوانی راه باید فرا گرفت . چشمان او را که قرنیاهش بدلیل کثرت سن زرد شده بود برق درخشانی پوشاند ، همه چهره اش در يك چشم بر هم زدن پیراز برآمدگیها وزوایای خاک گرفته يك سر اسكلت شد ، بازوهایش مثل اینکه فتری در بدنش بستی در رفته باشد به دوطرف آویختند وحیرتش را باز شدن انگشتان دودست پیرلرزشش از یکدیگر تفسیر کرد ؛ زانوهایش خم شدند وزاویهیی رو به جلو ساختند ، پاهای لاغرش که موهای سفید بر آنها راست ایستاده بود از زیر رب دوشامبر نمایان شدند . واو خود در این حال زیر لب گفت :

- ماریوس !

باسك گفت ، آقا ، الان آقارا آوردند . به سنگر رفته بود ، و ...

پیرمرد با صدایی موحش فریاد زد : مرده است ! آه ! نامرد !

آنگاه آنگونه تغییر شکل که ویژه گور است ، این صد ساله را مثل جوانان

نورس قد راست کرد .

با این حال روبه پزشك گرداند وگفت : آقا ، شما پزشكيد؟ فوراً يك معطاب را بمن بگويد . این جوان مرده است؟ نیست !
پزشك درمتهای اضطراب ساکت ماند .
مسیو ژبونورمان قهقهه مخوفی زد ، دستهایش را بهم پیچاند و فریاد برآورد :
- مرده ! مرده ! خودش را در سنگر به کشتن داده ! از دشمنی با من !
این را ازلج من کرده ! آه ! ای خونخوار ! اینطور پیش من برگشته ! وای بر زندگی من ! مرده !

سوی پنجره‌یی رفت ، چنانکه گفتی در حال خفه شدن است باز شد کرد ، جلو تاریکی ایستاد ، روبه کوچی که غرقه در ظلمت بود به سخن گفتن پرداخت ،
- سوراخ سوراخ ، قاج قاج ، خفه شده ، هلاک شده ، پاره پاره ، تکه تکه ،
بینید اینرا ، این خاك بر سر را ! خوب میدانست که منتظرش هستم ، و بدست خودم اتاقش را مرتب کرده‌ام و بغل تخت‌خوابم عكس آنوقت‌هایش را که يك بچه کوچولو بود گذاشته‌ام ! خوب میدانست که عاقبت باید پیش من برگردد ، و میدانست که سالیان دراز بود که من بیادش بودم ، صدایش میکردم ، و همه شب دست‌ها روی زانوهای کنار آتشم می‌نخستم ، و نمیدانستم چکنم ، و بهمین دلیل احمق‌ا بودم ! تو خوب میدانستی که نباید کار دیگری کنی جز آنکه پیش من باز گردی و بمن بگویی : آمدم ، و آنوقت صاحب اختیار خانه شوی ، و من هرچه تو بگویی و تو بخواهی اطاعت کنم ، و تو آنچه دلخواهت باشد بکنی با این بیچاره پیرمرد احمق که پدر بزرگت است ! تو همه اینها را خوب میدانستی ، اما با خودت گفته بودی : « نه ، این پیرمرد شاه‌پرست است ، پیشش نخواهم رفت ! » آنوقت به سنگر رفته‌یی و خودت را آنجا از راه شراتت بکشتن داده‌یی ! تا آنوقت را از من بمناسبت چیزی که در خصوص آقای « دوک دوبری » گفته‌ام بگیری ! اینست که مفتضح است ! پس دیگر دراز بشوید و آسوده بخوابید ! او مرده است . این است بیداری من .

پزشك که رفته رفته ازدوسونگران میشد « ماریوس » را ترك گفت ، نزد مسیو « ژبونورمان » رفت و بازوی او را گرفت . پدر بزرگ سر به اینسو گرداند ، با چشمانی که درشت و خون‌آلود بنظر میرسیدند پزشك را نگرست و با صدایی آرام بوی گفت :
- آقا ، از شما متشكرم . آرامم ! من يك مردم . من مرگ لوی شانزدهم را دیده‌ام ، من میتوانم مصائب را متحمل شوم . يك چیز است که بسیار مخوف است ! آن اینست که آدم فکر میکند که همه این بدی‌ها زیر سر روزنامه‌های شماس . شما یاده نویسان دارید ، سخنرانان ، وکلای مدافع ، خطبا ، میزهای خطابه ، جری بحث ، ترقیات ، انوار معرفت ، حقوق آدمی ، آزادی عطیوعات دارید ، و در نتیجه ، بچه‌ها تان را باینصورت به خانه تان می‌آورند ! آه ماریوس ! این شنید است ! کشته شده ! مرده پیش از من ! يك سنگر ! آه ! ای ناکس ! - دكتر ، گمان میکنم شما در این محله منزل دارید ! آه ! من خوب میشناسمتان ، همیشه از پنجره اتاقم می‌بینم که درشکه تان از اینجا می‌گذرد . حالا بشما می‌گویم . اگر گمان کنید که من خشمگینم اشتباه کرده‌ید . هیچکس نسبت به مرده خشمگین نمیشود . اگر چنین باشد احمقانه است . این بچه‌یی است که خودم

بزرگش کرده‌ام. همانوقت هم که او بس‌یار کوچک بود من پیر بودم. در «تولیری» باخاک انداز کوچکش و باصندلی کوچولویش بازی میکرد و من، برای آنکه بازرسها غرو لند نکنند بعد کفایت سوراخ‌هایی را که او باخاک اندازش در زمین ایجاد میکرد بانوک عصایم پرمیکردم. یک‌روز فریاد زد: پست‌باد لوی هیجدهم! وازپیش من رفت. من تقصیری نداشتم. این‌بچه سرخ‌سرخ و بور و بور بود. مادرش مرده است. آیا دقت کرده‌ید که همه بچه‌های کوچولو بور هستند؟ این به‌کجا مربوط است؟ او پس یکی از راهزنان «لوار» است، اما بچه‌ها درجنایات پدرشان بیگناهند. خوب بیاددارم آنوقتی را که قدوبالایش این‌قدر بود. هنوز نمی‌توانست حرف «دال» را تلفظ کند. حرف زدنی آنقدرشیرین و آنقدرگنگ بود که خیال میکردی پرنده‌بی‌است که حرف می‌زند. بخاطر دارم که ازبس این‌بچه خوشگل بود یک‌روز جمعیت بزرگی جلو «هرکول فارنز» دورش جمع شدند تا تماشا و تحسینش کنند. سرگردنی داشت مثل آنهایی که درتابلواها است. من باصدای درشتم باهش حرف می‌زد. باعصایم میت‌رساندمش. اما خودش می‌دانست که همه این کارها برای خندیدن است. صبح وقتی که وارد اتاق من میشد ظاهراً غرولند می‌کردم، اما درحقیقت این درمن اثر آفتاب را می‌بخشید. انسان نمیتواند مقابل اینطور بچه‌ها ازخود دفاع کند. اینها شمارا جذب میکنند؛ نگاهتان میدارند، دیگر رهائتان نمیکند، حقیقت آنست که دردنیای برای من عشقی مثل این بچه وجود نداشت. حالا شما چه می‌گویید راجع به لافایتان، راجع به بنیامین کنتستانان، راجع به «تیر و کویر دو کورسلتان» که بچه‌مرا برایم کشته‌اند! ممکن نیست کار این‌طور از پیش رود.

به‌ماربوس که هچنان نمش‌آسا و بیحرکت بود و پزشك هم به‌بالینش بازگشته بود نزدك شد و باز به کش و قوس دادن بازوهای خود پرداخت. لب‌های سفید پیرمرد بی‌اراده میلرزیدند، و از میانشان مثل آهی که در خلال ناله‌یی شنیده شود کلماتی ناآشکاره بزحمت قابل شنیدن بودند بیرون می‌آمدند: - «آه! سخت دل‌آه! بی‌انصاف! آه جنایتکار! آدم‌کش سی‌تامبری!»^۲ سرزنشهای خاموش يك محضر به‌يك مرده، رفته‌رفته، همچنانکه همیشه انفجارهای درونی باید خواه و ناخواه آشکار گردند کلمات پیرمرد تسلسل عجیبی بخودگرفتند، اما مثل این بود که دیگر پدر بزرگ توانایی برای ادای کلمات ندارد؛ صدایش چندان خفه و خاموش بود که پنداشتی از عالم دیگر بگوش می‌رسد، می‌گفت،

- برای من فرق نمیکند، من هم دارم می‌میرم، بله، من! اما این‌را کجا میشود گفت که درهمه پاریس يك «پتیاره» پیدا نمیشد که خوشبخت شدن خودش را درفرام کردن خوشبختی برای این‌بینوا تشخیص دهد! چه رذل احمقی بود این پسر که بجای آنکه تفریح کند و از لذت زندگی بهره‌مند شود، به‌سنگ رفته و خودش را مثل يك جانور بی‌شعور از گلوله سوراخ سوراخ کرده است! و برای چه این کار را کرده است؟ برای جمهوریست! بجای آنکه به «کلبه»^۳ رود و همچنانکه وظیفه همه جوانان است برقصد!

۱- اسامی يك عده از مردان انقلابی و آزادیخواه فرانسه.

۲- اشاره به قتل عام زندانیان طرفدار سلطنت در سی‌تامبر ۱۷۹۲ از طرف انقلابیون.

۳- Chaumière يك مرکز خوشگندانی جوانان در پاریس.

بیست‌ساله بودن درد سر بزرگی است! جمهوریت، چه حماقت بیرخت! ای مادران بدبخت، باز پسر بچه‌های قشنگ درست کنید! پسران چه شد؟ مرد! در نتیجه دو جنازه از در بزرگ بیرون می‌رود. پسر تو خودت را برای چشمان قشنگ «ژنرال لامارک» باین روز انداختی؟ مگر این ژنرال لامارک برای تو چه کرده بود! لامارک! یک فدااره کش، یک پرحرف! کسی هم خودش را برای یک مرده به کشتن می‌دهد! آیا انسان حق ندارد از این چیزها دیوانه شود؟ این را بفهمید! در بیست‌سالگی! آنهم بی آنکه سربگرداند تا ببیند کسی را هم دنبال گذاشته است یا نه! در صورتیکه دنبالش مردک‌های کهنسال بدبختی هستند که ناچار باید در تنهایی جان دهند! خفه شو در سوراخ خودت، ای جغد پیر. چشم خفه می‌شوم! چه بهتر! این همان چیزی است که من امیدوار بودم. این، جابجایی کشم، من بسیار پیرم، صد سال دارم، صد هفتاد و دو سال دارم، مدت درازی است که حق دارم بمیرم، با این ضربت، کار صورت می‌گیرد. پس دیگر تمام شد! چه خوشبختی! چه حاصل دارد که «آمونیاک» جلو بینی نگاه میداری؟ و چرا این کبه دوا را برایش تهیه کرده‌یید؟ زحمتتان بی نتیجه است! ای احمق الاطباء، بروید! پسر من، مرده است! من هم که خودم را خوب می‌شناسم و می‌بینم که مرده‌ام، کار را نیمه کاره انجام نداده‌است. بله! این عصر بی اندازه مفتضح است، مفتضح است و فکر من عقیده من همین است، همین وبس، راجع به شما، راجع به افکارتان، راجع به طرز کارتان، راجع به رسم و ربه‌تان، راجع به پیشوایان‌تان، راجع به آراء و عقائدتان، راجع به دکتر هاتان، راجع به نویسندگان بی‌سروپاتان، راجع به فلاسفه گداطمیتان، و راجع به همه انقلابات شصت‌ساله‌تان که یک دسته کلاغان کاخ «تولیری» را در این مدت دراز بوحشت انداخته اند! و حالا که تو بیرحمی را باین درجه رساندی که خودت را این‌طور به کشتن دادی، من نیز از مرگت غصه هم نمی‌خورم! می‌فهمی قاتل؟!

در این لحظه ماریوس آرام آرام پلک‌هایش را گشود، و نگاهش که هنوز حجابی از بهت سکرات داشت بر چهره مسیوژیو نورمان توقف کرد.

پیرمرد فریاد زد:

— ماریوس! ماریوس! ماریوسم! ماریوس کوچولویم! بچه‌ام! پسر محبوبم! تو

چشمانت را باز می‌کنی! تو بروی من نگاه می‌کنی، تو زنده‌یی، مرسی!

و مدهوش بر زمین افتاد.

کتاب چهارم

ژاور بر کنار

ژاور با قدمهای آهسته از کوچه لوم آرمه دور شده بود. در مدت زندگیش نخستین دفعه بود که سرفرو افتاده راه میرفت، و نیز نخستین دفعه بود که دو دستش را بر پشت می گذاشت.

تا آنروز ژاور از دو وضع مختلف ناپلئون جز آنرا که مین تصمیم است بخود نگرفته بود؛ همیشه دو دستش را بر سینه نهاده بود؛ وضعی که بی تصمیمی را نمایش میدهد؛ یعنی دستها را بر پشت گذاشتن برای «ژاور» بی سابقه بود. اکنون تغییری روی نموده بود؛ همه وجودش، سست و تیره، مظهر اضطراب بود. وارد کوچه های بی سرو صدا شد.

نزدیکترین راه را برای رسیدن به «سن» اختیار کرد. به اسکله «اورم» رسید، در طول اسکله راه افتاد، از «گرو» گذشت، و در فاصله ای از پاسگاه میدان شاتله کنار پل نتردام ایستاد. آنجا «سن» بین پل نتردام و پل «شان» از يك سو و اسکله «مژسری» و اسکله «فلور» از سوی دیگر يك نوع دریاچه چهار گوش میسازد که يك جریان تند آب از آن میگذرد.

در میان نوردان از این نقطه «سن» احتراز میجویند. هیچ چیز خطرناکتر از این جریان تند نیست، بویژه آنکه در آن هنگام ساختمان حوضچه آسیاب پل که امروز از میان رفته است، مسیرش را تنگتر کرده و بر تندیش افزوده بود. نزدیکی بی اندازه این دو پل بزرگ بر خطر این جریان میافزاید؛ آب با وضع موحشی، شتابان زیر چشمه های پل میرود، چون به آنجا میرسد با چین های بزرگ و مخوفی میچرخد؛ آنجا بر سرهم سوار میشود و بالا می آید، موج آب با فشاری چنان هولناک به پایه های پل حملهور میشود که گویی میخواهد باطنایهای سنگینش که از آب ساخته شده اند از بن برکنندشان. کسانی که در این آب افتند بار دیگر پدیدار نمیشوند. بهترین شناگران در در این نقطه غرق میشوند.

ژاور آرنجهایش را بر لبه پل و چانه اش را میان دستانش نهاد و در حالی که ناخنهایش بی اراده در موهای خشن و فراوان ریش چانه اش بهم می بیچیدند به تخیل پرداخت.

يك امر بی سابقه، يك انقلاب، يك سانحه بزرگ بتازگی در باطنش جریان مییافت؛ و این چیزی بود درخور مطالعه.

ژاور بسختی رنج میبرد.

از چند ساعت باین طرف، ژاور آرام بودن را ترك گفته بود؛ آشفته شده بود؛ این

منز که در نایبانش چنان صاف بود، شفافیتی را یکسره از دست داده بود؛ در آن بلور تابناک، اپری تیره راه یافته بود. ژاور احساس میکرد که در وجدانش، وظیفه، بر دو قسمت شده است. و هر چه میکوشید نمیتوانست اینرا کتمان کند. وقتی که این چنین خلاف میلش ژان والزان را بر ساحل سرازیر رودخانه دیده بود دستخوش دو احساس متضاد شده بود؛ احساس گرگی که شکارش را باز بیند، و احساس سگی که صاحبش را بازیابد.

پیش رویش دو راه میدید که هر دو بیک اندازه سراسر بودند. اما نکته همین بود که دو راه میدید؛ و این به وحشتش میانداخت زیرا که در مدت زندگی هرگز جز یک خط مستقیم نشناخته بود. بالاتر از همه، چیزی که رنجش را بمنتهی درجه میرساند این بود که این دوره متضاد بودند. برگزیدن هر یک از این دوره متضمن طرد دیگری بود. حقیقت در کدامیک از این دو است؟

وضع ژاور در این تردید، وصفناپذیر بود.

حیات خود را به یک کار بدمدیون بودن، این وام را پذیرفتن و در کیسه خود ریختن و برغم خود به کسی که دست عدالت گریبانش را گرفته است روی موافقت نمودن، و یک خدمت او را با خدمت دیگری تلافی کردن، این را اجازه دادن که کسی بوی بگوید: «برو!» و سهم خود باو بگفتن: «آزاد باش»، وظیفه خود را فدای افراض خود ساختن، و هم در آن حال، در این افراض شخصی، چیزی بجهم و بلکه اعلی احساس کردن، به هیئت اجتماع بخاطر وفادار ماندن به وجدان خود خیانت ورزیدن؛ اینکه این ابله‌ها همه صورت پذیرند و بردوش او بار شوند، چیزی بود که بر زعمش زده بود.

یک چیز متعیرش کرده بود؛ اینکه ژان والزان با او از در لطف درآمده است، و یک چیز مثل سنگ بر جای خشکش کرده بود؛ اینکه او، ژاور، روی لطف به ژان والزان نموده بود.

در این مرحله بکجا رسیده بود؛ دنبال خود میگشت و خود را نمی یافت.

اکنون چه باید کرد؟ ژان والزان را تسلیم کند؟ این که بدبود ژان والزان را آزاد گذارد؟ این هم که بدبود. در حالت اول مرد دولتی پایین تر از مرد جبر کرمیافتاد؛ در صورت دوم یک مرد جبر کار از کار قانون برتری میجست و پای خود را بر فرزان مینهاد. در هر دو حالت پیشرفتی ژاور مسلم میبود. در هر طرف که میشد پیشرفت سقوطی وجود داشت. سر و شست انسانی فرجامهایی دارد که بصورت قتل مرتفع بر فراز ممنوع قرار گرفته اند، و در پس این قله‌ها، زندگی جز یک پرتگاه نیست. ژاور به یکی از این فرجام‌ها رسیده بود.

یکی از آفتگیهای سختش این بود که ناگزیر از فکر کردن بود. همان شدت انقلابات متضادش به تفکرش و امید داشت. تفکر برای او چیزی بود بی سابقه و بطور عجیبی دردناک.

همیشه در تفکر، مقداری طغیان درونی وجود دارد؛ و ژاور از مشاهده این آشوب در خویش خشمگین میشد.

تفکر، در هر موضوع که خارج از دایره محدود وظایفش میبود برای او در همه احوال چیزی بی فایده و خستگی آور بشمار می رفت؛ اما تفکر درباره روزی که

بایان میرسید برای او يك شکنجه بود. با اینهمه ناگزیر از آن بود که پس از اینگونه تکانهای شدید بدرون وجدانش بنگرد و بیش خود به حساب خود رسیدگی کند. کاری که کرده بود مرتعش می ساخت. او که ژاور بود، تصمیم گرفتن برضد همه نظامات پلیس را، برضد همه مقررات اجتماعی و قضایی را و برضد همه مجموعه قوانین را شایسته شمرده و به يك فرد آزادی بخشیده بود؛ این کار را بدلتخواه انجام داده بود؛ امور شخصیش را جانشین امور عمومی ساخته بود. آیا این عمل، ناسزاوار نبود؟ هردفعه که خویشتن را رو درروی این عمل بی اسم که مرتکب شده بود قرار میداد سرتاپا بلرزه درمی آمد. اکنون راه حل چیست؟ فقط يك راه چاره برایش مانده بود و آن این بود که با عجله به كوچه لوم آرمه بازگردد و ژان والژان را بازداشت کند. مسلم بود که فقط این کار را باید بانجام رساند. اما نمیتوانست.

ازاین سو، چیزی راه را براومیبست.
«چیزی؟ چه چیز؟ آیا دراین عالم چیزی جز دادگاهها، احکام لازم الاجراء، پلیس و دولت وجود دارد؟
ژاور منقلب بود.

يك جبر کارمقدس! يك محكوم به اعمال شاقه که دست عدالت نتواند گریبانش را بگیرد! و این امر عجیب نتیجه عمل ژاور باشد.
ژاور و ژان والژان، يکی از آندو، مردی که برای مجازات کردن آفریده شده، و دیگری مردی که برای تحمل مجازات بوجود آمده است، این دو مرد که هر دو محكوم قانونند، کار را بجایی رسانند که هر دو با بر فراز قانون گذارند؟ آیا این وحشت آور نبود؟

یعنی چه! از اینگونه ناهنجاریها اتفاق افتد، و هیچکس مجازات نشود؟ ژان والژان از نظام اجتماعی باهمه شون آن قویتر گردد و آزاد شود، و او، ژاور، همچنان نان دولت را بخورد!

این تخیل رفته رفته صورت هولناکی بخود میگرفت.
ممکن بود که در خلال این تخیلات ملامتی نیز درباره آن جوان شورشی که به كوچه دختران کالور رسانده بودش بخویشتن دهد، اما ژاور در این اندیشه نبود. گناه كوچکیش در قبال گناه بزرگترش نابود میشد. از این گذشته، آن شورشی مسلماً مرده بود و قانوناً مرگ از تعقیب جلوگیری می کند.

ژان والژان یگانه بارسنگینی بود که بر روحش گذاشته شده بود.
ژان والژان ذهنش را منشوش کرده بود. همه بدیهیات که تا آن دم نقاط اتکاء همه زندگیش بشمار میرفتند مقابل این مرد منهدم شده بودند. جوانمردی ژان والژان نسبت به او که ژاور بود درمانده اش میکرد. اعمال دیگری که پیش از آن دیده و همه را دروغ و مجنونانه شمرده و رفتاری متناسب با این نظر نسبت به آنها کرده بود در این هنگام در نظرش به صورت واقعیات جلوه گر میشدند. پشت سر ژان والژان مسیو مادلن پیش چشمش نمایان میشد و این دو چهره چنان بر سر هم می افتادند که جز یکی بنظر نمی رسیدند وضع قابل ستایشی بخود میگرفتند. ژاور احساس میکرد که چیزی هولناك در جانش نفوذ می کند و آن ستایش نسبت به يك جبر کار است. محترم

شمردن يك جبر کار؛ آیا این ممکن است؛ از این اندیشه به لرزه درمی آمد و نمی توانست خود را از این لرزش خلاص بخشد. بسی دست و پا زده، و سرانجام ناگزیر از آن شده بود که در وجودش عظمت این بینو را اعتراف کند. این، نفرت انگیز بود.

يك بدکار نیکوکار، يك جبر کار مشفق، مهربان، دستگیر، رفوف و بردبار، نیکی کننده در قبال بدی، بخشاینده در قبال دشمنی، ترجیح دهنده رحم بر انتقام، پذیرنده نابودی خود بخاطر نجات دادن دشمن، رهاننده کسی که بر سرش کوفته است، معتکف اوج نقوی، نزدیکتر به فرشتگان تا به آدمیان؛ ژاور ناگزیر از اعتراف بود که چنین آفریده عجیب وجود دارد.

این امر نمی توانست اینگونه دوام یابد.

محققاً، و اینجا پافشاری می کنیم، ژاور. بی مقاومت روی موافقت به این آفریده عجیب، به این فرشته بی آبرو، به این پهلوان زشت که هم متنفذ می ساخت و هم به حیرت دچار می کرد نشان نداده بود. هنگامی که با ژان والثران در کالسه نشست بود، بیست دفعه پیر درنده قانون در باطنش به غرش در آمده بود، بیست دفعه کوشیده بود تا خود را روی ژان والثران اندازد، بگیردش و پاره اش کند، یعنی بازداشتش کند. راستی چه کار از این سهل تر میشود؛ فقط نزدیک اولین پاسگاه که از جلوش می گذشت می گفت: بباید، این کسی است که خلاف قوانین رفتار کرده است و مورد تعقیب قضایی است؛ ژاندارمها را صدا می زد و می گفت: این مرد مال شماست. سپس می رفت و این محکوم به عذاب را می گذاشت، از پایان کار بسی خبر می ماند و از آن پس هیچ مداخله در این کار نمی کرد. این مرد همیشه زندانی قانون است و قانون هر چه بخواهد با او خواهد کرد. چه کار صحیح تر از این؛ ژاور اینها همه را با خود گفته بود و خواسته بود که از این هم بالاتر رود، وظیفه اش را در باره این شخص انجام دهد، بگیردش، اما در آن هنگام نیز مانند لحظات اخیر نتوانسته بود؛ دوستش هر دفعه که با حرکتی تشنج آمیز سوی گریبان «ژان والثران» بالا رفته بود مثل اینکه زیر وزنه سنگینی قرار گرفته است دوباره پایین افتاده، واو صدایی، صدای غریبی شنیده بود که از اعماق اندیشه اش بانگ می زند و می گوید، بسیار خوب! نجات دهنده ان را تسلیم کن، آنگاه طشت «پونس پیلات»^۱ را بخواه و پنجه هایت را بشوی. سپس تفکرش بخودش متوجه میگشت، و کنار ژان والثران که عظمتی یافته بود خود را میدید که پست شده است.

يك جبر کار و لیفتمتش بود.

از این گذشته چرا او که ژاور است به ژان والثران اجازه داده بود که زنده اش بگذارد؟ ژاور در آن سنگر حق داشت که کشته شود، بایستی که برای

۱- Ponce Pilate پونس «پیلات» فرماندار بنی اسرائیل بود که عیسی مسیح را تسلیم قضات کرد اما خود را مقصر و مسئول این جنایت نمی دانست و برای آنکه به یهودیان بفهماند که مسئولیت مرگ مسیح را بگردن آنان افکنده است طشت آبی خواست، دستهای در آن شست و گفت: «من درباره مرگ این عادل و مقدس، بی گناهم، شما مسئول آن هستید.»

اجرای این حق کوشیده باشد. بایستی که دیگر شورشیان را بر ضد ژان والژان به کمک طلبیده و آنانرا وادار به تیرباران کردن خود کرده باشد. - اگر چنین کرده بود بهتر میبود.

بزرگترین اندوهش نابود شدن ایقانش بود. احساس میکرد که خود ریشه کن شده است. مجموعه قوانین دردست او بصورت يك ورق پاره بی مصرف درآمده بود. سروکار با وسوسه هایی از يك نوع ناشناخته داشت. خود را در معرض تجلیاتی از احساسات عجیب قرار میداد که تا آن دم نظیرش را درخود ندیده بود، و اختلاف عمده یی بین این تجلیات و خوی قانونی ثابت خود که تا آن زمان یگانه میزانش بشمار میرفت مشاهده می کرد. ماندن در شرایط قدیم برایش کافی نبود. نظام جدیدی از امور غیر مترقب، بیرون می جست وزیر فرمانش می گرفت. دنیایی تمام تازه پیش چشم جانش آشکار می شد؛ احسان پذیرفته شده و تلافی شده، اخلاص، رحمت، بردباری، بحکم شفقت پنجه قهر بر سر دلخشی خود نهادن، رعایت جانب اشخاص، چشم پوشیدن از محکومیت نهایی، دست برداشتن از عذاب، امکان وجود يك قطره اشك در چشم قانون، نمیدانم چه قضای الهی که در جهت مخالف قضای بشری سیر می کرد. در ظلمات، طلوع هولناك آفتاب مجهولی از ملکات فاضله را میدید؛ از آن متوحش و خیره میشد، جندی، مقهور نگاهای عقاب.

باخود میگفت که از این قرار این مطلب حقیقت دارد که ممکن است استثنایی وجود داشته باشد؛ که ممکن است، گذشته از حکمروایی دولت، چیزهای دیگری هم در عالم حکومت کنند؛ که ممکن است عملی در دنیا یافته شود که قانون هم در مقابل آن نارسا باشد؛ که ممکن است چیزی پیش بینی نشده به میان آید و همه را به اطاعت از خود وادارد؛ که ممکن است تقوای يك جبرگر، دمی در راه تقوای يك مأمور دولت گسترده؛ که ممکن است دیوی به مقام لاهوتی رسد؛ که ممکن است تقدیر از این گونه کمینگاهها داشته باشد؛ و با نومییدی می اندیشید که خود نیز نتوانسته است در پناه بماند و در این کمینگاهها غافلگیر نشود.

ناگزیر از باز شناختن این نکته بود که نیکویی در دنیا وجود دارد. - این جبرگر، نیکوکار بود. عجیب تر آنکه خود او نیز نیکوکار شده بود. پس خود را به فساد کشانده بود.

خود را ببنیرت می یافت. از خود متوحش میشد. کمال مطلوب ژاور این نبود که آدمی باشد، بزرگ باشد، رفیع باشد؛ این بود که ملامت ناپذیر باشد.

پس شکست خورده بود.

چگونه به این مرحله رسیده بود؛ چگونه همه این امور وقوع یافته بود؛ نمیتوانست این را به خود بگوید. سرش را میان دودستش می گرفت، اما با آنکه بسیار کوشیده بود باز هم موفق به تشریح این معنی نمیشد.

بیقین ژاور همیشه قصد آن داشت که ژان والژان را به قانون، که ژان والژان گرفتارش و او، ژاور، غلامش بود بسپارد. در همه مدتی که او را در اختیار خود داشت يك لحظه هم پیش خود اعتراف نکرده بود که خیال دارد دست از او بردارد و

اجازه رفتن بوی دهد. تاحدی خلاف میلش دستش باز شده و ژان والزان را رها کرده بود.

از هر گونه تازگی‌های معمایی پیش چشمانش آشکار میشدند. پرسشهایی از خویشتن میکرد و پاسخ‌هایی بخود میداد؛ و پاسخ‌هایش به وحشتش می‌افکندند. از خود می‌پرسید: این جبرکار؛ این مرد محروم که من تا مرحله زجردادنش دنبالش کردم، و سرانجام مرا زیر پای خود دید، و میتوانست انتقامش را باز ستاند و حقاً بایستی این کار را برای تلافی گذشته‌ها و برای تأمین آسودگیش کرده باشد، بازنده گذاشتن من، با بخشودن من چه کرده است؟ آیا وظیفه‌اش را انجام داده است؟ نه. چیزی بالاتر از آن؛ و من، با این کار که سهم خود او را بخشودم چه کردم؟ وظیفه‌ام را انجام دادم؟ نه. چیزی بالاتر از آن؛ پس چیزی بالاتر از وظیفه هم هست؛ اینجا بود که متوحش میشد؛ ترازش تعادل خود را از دست میداد؛ یک کفه آن تا اعماق نیستی پایین میرفت و کفه دیگری به آسمان میرسید و ژاور، از این هردو کفه، چه آنکه بالا رفته بود، و چه آنکه پایین افتاده بود، یک اندازه میترسید. بی آنکه بهیچ روی طرفدار چیزی که مسلک و لتر نامیده می‌شود باشد، یا فیلسوف و یا کم‌اعتقاد به اصول دیانت باشد درحالی که، بعکس، بحکم غریزه‌اش، بساط کلیسا را محترم می‌شمرد، دین را فقط یک جزء محتمل از مجموعه اجتماع میدانست؛ نظامات کشوری اصول دینش بودند و کفایش میکردند؛ از هنگامی که به سن مردی رسیده و مأمور دولت شده بود، تقریباً همه دینش را در پیشه پلیسی می‌گذاشت و چنانکه پیش از این گفته‌ایم و اکنون نیز بی‌پروا و بی آنکه قصد تمسخر داشته باشیم بلکه با بکار بردن کلمات در جدی‌ترین معنی‌شان می‌گوییم آنچنان جاسوس بوده که کسی کشیش باشد، یک برتر داشت و آن «مسیوزیکه»^۱ بود. تا این روز درباره برتر دیگری که خدا نام دارد فکر نکرده بود.

در این هنگام ژاور، این رئیس نوین را، خدا را، بی‌اراده پیش‌رویش احساس می‌کرد، و از آن مضطرب میشد.

این حضور دور از انتظار، انحرافش را بمنتهای درجه میرساند؛ نمیدانست که با این برتر توانا چه باید کرد، اما خوب میدانست که زیر دست همیشه باید پشت دوتا کند، قبحی خلاف اطاعت بر ندارد، درشتی نکند، جرو بحث نکند، و یک زیر دست، در پیشگاه یک برتر که بسیار متعجبش می‌کند چاره‌ی جز استعفاء ندارد.

اما برای تقدیم استعفاء به خدا چگونه باید عمل کرد؟

بهر صورت، یک امر (و این امری بود که فکرش پیوسته به آن باز می‌گشت) برای او در رأس همه امور قرار گرفته بود که مرتکب خلاف قانون موحشی شده بود، چشم از کسی که بارها قانون شکنی کرده و دست به جنایت آلوده بود پوشیده بود. دست یک جبرکار را باز گذاشته بود. از قوانین کشوری مردی را که متعلق به قوانین بود دزدیده بود. این عمل را مرتکب شده بود. جز این چیزی نمی‌فهمید. مطمئن نبود که خودش است که دست به این کار زده است. دلائل عملش هم از ذهنش میکسیختند و از آنها چیزی جز سرگیجه در دست نداشت. تا آن هنگام با ایمان کورانه‌ی بی که

عفا فی ظلمانی از آن بوجود می آید زیسته بود . اکنون دیگر آن ایمان ترکش می - گفت و آن پاکدامنی از وی سلب میشد . معتقدات دیرینش همه از میان می رفتند . حقایقی که هرگز خواستارشان نبود با وضعی مقاومت ناپذیر ذهنش را مشوب می - کردند . ناچار بود که از آن پس مرد دیگری باشد . رنجش مانند آلام عجیب وجدانی بود که ناگهان زیر عمل خطرناک « آب مروارید » قرار گرفته باشد .^۱ چیزی را می - دید که از دیدنش نفرت داشت . خود را تهی شده ، بیفایده ، برکنار از زندگی گذشته ، مخلوع و باطل می انگاشت . مقام دولتی در وجودش مرده بود . دیگر هیچ دلیل بقانداشت . اینگونه شوریدگی چه مخوف است !

سنگ خارا بودن و شك داشتن ! مجسمه عقوبت بودن آنهم مجسمه بی که يك پارچه در قالب قانون ریخته شده باشد ، و با این حال مشاهده ناگهانی این امر عجیب که زیر پستان مفرقیش چیزی ابلهانه و سرکش وجود دارد ، که شبیه به قلب است ! در این مرحله ، وصول به رمزنی که در آن برابر خوبی پاداش نیک دهند و حال آنکه تا آن هنگام همیشه بخود گفته باشد که آن نیکویی عین بدی است ! سنگ نگهبان بودن و لیس زدن ! یخ بودن و آب شدن ! گیره بودن و دست شدن ! خود را ناگهان مثل انکشتانی احساس کردن که باز می شوند ! گرفته را رها کردن ! چه کار وحشت انگیز !

مردی که در پیمودن راه خود مانند گلوله است راهش را نداند و بیهقرارود ! ناگزیر بودن از اعتراف باین حقایق : - اشتباه ناپذیر همیشه اشتباه ناپذیر نیست ، ممکن است اشتباهی . در اصول عقاید پیدا شود ، وقتی که مجموعه قوانین زبان گشاید و چیزی گویند هرچه گفتنی است گفته نشده است ، هیئت اجتماع کمال نیست ، قدرت دولت آمیخته با عدم ثبات است ، ممکن است در هر تغییر ناپذیر فتوری راه یابد ، قضاة نیز از افراد بشوند ، قانون ممکن است به اشتباه دچار شود ، امکان دارد که دادگاه ها نیز خبط کنند ! این امور بنظر ژاور بمنزله مشاهده شکافی در زجاجیه پهناور نیلگون آسمان بود .

چیزی که در ژاور می گذشت « فامبوی » يك وجدان سرراست^۲ ، بود ، از راه بدر بردن يك جهان بود ، در هم شکستن عفتی که با وضعی مقاومت ناپذیر براه راست انداخته شده باشد ، و در این راه دربرخورد با خدا خرد گردد . محققاً این غریب بود . مثل این بود که « شوفر » نظامات و « مکانیسین » دولت در حالی که براسب نایبانی آهنبش سوار است و راه دشواری را می پیماید امکان داشته باشد که بر اثر تابیدن يك شعاع نور بر زمین افتد ! مثل این بود که دگرگون نشدن ، راست ، درست ، هندسی ، قطعی ، و کمال بتواند خم شود ! مثل این بود که « لکوموتیو » ، يك « راه دمشق »

۱- معالجه مرض آب مروارید چشم با بریدن طبقه « زجاجیه » صورت میگرفت .

۲- Fampoux قریه کوچکی است در شمال فرانسه . گویا مناسبت ذکر

آن در این مورد این باشد که برای رفتن به آن قریه انحراف از جاده سرراست اصلی لازم است .

داشته باشد^۱.

خدا، آنکه همیشه در دل آدمی جای دارد، آنکه چون وجدان حقیقی هم اوست، با «بد» ناسازگار است، بازدارای شراره از خاموش شدن، فرمان به شمع که آفتاب را بیاد آورد، امر اکید به جان آدمی که چون با مطلق مقروض مواجه می شود مطلق حقیقی را باز شناسد، انسانیت گم نشدنی، قلب زوال ناپذیر آدمی، این اعجوبه تابناک که شاید زیباتر از همه عجایب درونی ماست، آیا «ژاور» چیزی از آن می فهمید؟ آیا ژاور می توانست به عمق آن راه یابد؟ آیا ژاور می توانست بحساب آن برسد؟ مسلماً نه. اما زیر فشار این نایافتنی بی چون و چرا، احساس میکرد که جمجمه اش بازمی شود. بسی بیشتر از تغییر شکلی که در او راه یافته بود قربانی این امر عجیب شده بود. با غیظ متحملش می شد. در اینها همه چیزی جز یک دشواری بی پایان نیستن نمیدید. بنظرش میرسید که از این پس تا ابد تنفسش دردناک خواهد بود، چیزی از ناشناخته بالای سر داشتن^۲، او هرگز باین عادت نداشت.

تا این زمان هر آنچه برتر از خود میدید پیش نظرش هیبتی صریح و ساده و صافی داشت؛ هیچ مجهول و تاریک در آن وجود نداشت؛ چیزی نبود که معین، منظم، مقید، مشخص، درست، متمرکز، محدود، و مسدود نباشد؛ هر چه بود پیش بینی شده بود؛ دولت چیزی صریح بود؛ شخص نه در آن سقوط می کرد و نه از آن به سرگیجه دچار می شد. ژاور هرگز مجهول ندیده بود مگر در مراحل پایین تر از خود، بی ترتیب، دور از انتظار، حفره نا منظمی که از آشفتگی عناصر تشکیل یافته باشد، امکان سرنگون شدن در یک پرتگاه، اینها عمل طبقات پایین، مردم پست، افراد متمدن، بدکاران و بیوایان بود. اکنون ژاور ناگهان سرنگون شده، پشت بر زمین افتاده و بخشی از مشاهده یک منظره نادیده متوحش شده بود، و آن عبارت بود از یک ورطه عجیب در بالا.

یعنی چه! از این قرار هر چه بوده خراب بوده است؛ هر چه بوده مطلقاً باطل بوده است؛ پس بچه اعتماد باید کرد! آنچه محقق بود نابود می شد! یعنی چه! پس ممکن است که وجود نقصی در زره یولادین اجتماع بوسیله یک بینوای جوان مرد یافته شود؟ یعنی چه؟ یک خدمتکار شریف قانون ممکن است ناگهان خود را بین دو جنایت مشاهده کند؛ جنایت آزاد گذاردن یک مرد و جنایت بازداشتن او؛ پس دستورهایی که دولت به یک مأمورش میدهد قطعی نیست! پس ممکن است که در وظیفه هم راه های بن بست پیدا شود؟ یعنی چه! پس این حقیقت دارد؟ پس راست است که یک دزد قدیم در حالی که پشتش زیر بار محکومیت های بسیار خم شده است می تواند قدر است کند و سرانجام ذیحق شود؟ آیا این باور کردنی است؟ پس مواردی هم ممکن است یافته شود که قانون بناچار از پیش یک جنایت که دگرگون شده است بجهت روا رود و بالکنت بخشایش طلبد؟

آری. این حقیقت داشت! و ژاور آنرا میدید، و ژاور آنرا لمس میکرد! و نه

۱ — Chemain de Damas راه پر پیچ و خم.

۲ — یعنی توجه به عالم بالا.

قطعی نمی‌توانست منکرش شود، بلکه خود در آن سهیم میشد؛ اینها همه از واقعیات بودند. به نظر او بسیار ناگوار بود که امور واقعی بتوانند باین درجه از زشتی برسند. اگر امور، وظیفه خود را در عالم انجام میدادند، به این اکتفا میکردند که شواهد قانون باشند؛ اما امورها کسی که بوجود می‌آورد خداوند است. پس آیا اکنون دیگر، هرج و مرج نیز از عالم بالا در میرسد؟

این چنین، و در تزیید اضطراب، و در توهمی که نتیجه نظری حیرت بود، هر آنچه ممکن بود حصری پذیرد و تأثیرش را اصلاح کند، نابود شده بود و هیئت اجتماع و نوع بشر، و عالم خلقت از این پس در نظرش در یک چهره ساده و بدشکل خلاصه میشدند. از این قرار قانون مجازات، امری که حکم درباره اش صادر شده، قوه قانونگزاری، احکام دربار سلطنتی، مقامات قضایی، قدرت دولت، اتهام و مجازات، درایت رسمی، مصونیت قانونی، اصل اقتدار، همه قواعدی که، امنیت سیاسی و مدنی بر آنها قرار گرفته‌اند، دادگستری، منطقی که از مجموعه قوانین حاصل میشود، قدرت مطلق اجتماعی، حقیقت عام، اینها همه چیزی نیستند، جز آوار و تل خاک و آشوب عناصر. خود او، زاور که کمین‌دار نظامات و مظاهر مصونیت از خطا در خدمت پلیس، و برای هیئت اجتماع بمنزله مگس یاسبانی است که دست مشیت منصوبش کرده باشد مغلوب و مضمحل شده است؛ و بر فراز همه این خرابه بزرگ مردی ایستاده است، کلاه سبز بر سر، و هاله نور بر پیشانی؛ انقلاب زاور باین مرحله رسیده بود؛ این بود کشف و شهود موحشی که در جانش داشت.

آیا ممکن بود که این مکاشفه برای او تحمل پذیر شود؟ نه! اگر هم امکان میداشت بسیار دشوار میبود. برای رهایی یافتن از این وضع جز در راه درپیش نداشت. یکی آنکه با عزمی قوی سوی زنان و الزان رود و مردجبر کار را در سیاه چال اندازد. دیگر آنکه ... زاور چون فکرش به اینجا رسید، آرنج از کناره پل برداشت، و این دقعه با سری راست و قنعی استوار سوی پاسگاهی که یک چراغ، محلش را در یکی از گوشه های میدان شاتله نشان میداد روان شد.

چون به آنجا رسید از پشت شیشه یک گروهبان را در پاسگاه دید و وارد شد. افراد پلیس یکدیگر را از روی چگونگی بازکردن در و ورود به یک پاسگاه هم میشناختند. زاور اسم خود را گفت، «کارت» اسمش را به گروهبان نشان داد، و پشت میز پاسگاه که شمعی روی آن میسوخت نشست. روی میز یک قلم، یک دوات سربی و مقداری کاغذ بود که احتیاطاً برای نوشتن صورت مجلس های احتمالی و برای استفاده شبگردان در هر پاسگاه هست.

این میز که همیشه صندلی حصیری خاصی تکمیلش میکند میز ثابتی است؛ در همه پاسگاهها هست؛ هر جا که باشد آراسته به یک تابلویی از چوب شمشاد پر از خاک اره و یک ظرف مقوایی بدشکل مملو از خمیر سرخ مخصوص مهر کردن است، و بطور کلی مرتبه دون اسلوب رسمی است. از اینجا است که ادبیات کشور شروع می‌شود.

زاور قلم را بایک برگ کاغذ برداشت و به نوشتن پرداخت. اینست آنچه نوشت:

چند تذکار لازم بنفع اداره

«اول: از آقای رئیس استدعا میکنم بانظر دقت ملاحظه کنند.
«دوم: بازداشت شدگانی که از بازپرسی برمیگردند هنگام بازپرسی کفش هاشان را بیرون می آورند و روی سنگفرش جایگاهشان پابرهنه میمانند. بعضی آنان هنگام بازگشتن به زندان سرفه میکنند. این موجب افزایش مخارج بیمارستان خواهد شد.
«سوم: تعقیب افراد مظنون پاکمک پاسانانی که نقطه بنقطه در فواصل معین پاس میدهند خوب صورت میگیرد، اما باید در مواقع مهم پاسانها در نقاط و فواصلی قرار گیرند که لااقل هر دوتن از آنان بتوانند یکدیگر را ببینند. نتیجه اش اینست که اگر از بعضی جهات يك پاسبان ضعیف شود و نتواند سرخدمتش بماند دیگری مراقب اوست و جانشینی میشود».

«چهارم، معلوم نیست بچه جهت نظامات خاص زندان «مادلونت» قذغن کرده است که زندانی، هم اگر چه پول بدهد، نمیتواند در اناقش يك صندلی داشته باشد.
«پنجم: در زندان مادلونت محل تقسیم غذا بیش از دویز میلیه آهنین ندارد و باین جهت شخصی که غذا تقسیم میکند ممکن است دستش به بازداشت شدگان برسد.
«ششم: بازداشت شدگانی که اسمشان «جارجی» است و کارشان اینست که دیگر زندانیان را به محل ملاقات با اشخاص خارجی میخوانند دوشاهی از زندانی میگیرند تا اسم او را «واضح» تلفظ کنند. این يك نوع دزدی است.

«هفتم: به زندانیانی که در قسمت بافندگی و رستندگی کار میکنند برای هر قرقره دهشاهی کمتر از معمول اجرت داده میشود. این اجحافی است از طرف مباشر، و حال آنکه بافت این پارچهها از پارچههای جاهای دیگر بدتر نیست.

«هشتم: کار بیربطی است که اشخاصی که در زندان «فورس» بملاقات کسی میروند برای رفتن به اقامتگاه «سنماری از بیسن» از حیاط بچهها عبور کنند.

«نهم: مسلم است که همه روزه در حیاط اداره کل پلیس شنیده میشود که بعضی زندانها شرح استنطاق بازپرسها را از متهمان، برای مردم نقل میکنند. يك زنداندار که باید مقدس باشد اگر آنچه را که در دفتر بازپرس شنیده است برای دیگران نقل کند این کارش خلاف قاعده بسیار سختی است.

«دهم: مادام هانری زن باشرقی است. محل اغذیه فروشیش بسیار نظیف است، اما صورت خوشی ندارد که يك زن، در بچه بان تله موش اسرار باشد. این موضوع برای زندان «کونسیئرری» يك پایتخت بزرگ، شایسته نیست».

زاور این سطور را با بهترین و آراسته ترین و صحیح ترین خطش نوشت، يك «ویرگول» هم از قلم نینداخت. در همه مدت نگذاشتن، صابای کاغذ را زیر قلم در میآورد. زیر آخرین سطر اینطور امضا کرد:

«زاور»

بازرس درجه اول

در پاسگاه میدان شاتله

«هفتم ژوئن ۱۸۳۲ تقریباً یک ساعت بعد از نیمه شب»

ژاور مرکب تازه را بر کاغذ خشک کرد، کاغذ را مانند يك نامه تا کرد، لاک و مهر بر آن زد، روی نوشت، «یادداشت برای اداره»، سپس آنرا روی میز گذارد و از پاسگاه خارج شد. در شیشه دار و میله دار پاسگاه، پشت سرش بسته شد.

بار دیگر میدان «شاتله» را بطور مورب عبور کرد، به اسکله بازگشت و با ثبات قسمی غیر ارادی به همان نقطه که يك ربع ساعت پیش ترکش گفته بود رسید. آن رنج بر همان لبه پل نهاد. باز خود را در همان وضع که بود و روی همان قطعه سنگ کنار پل مشاهده کرد. مثل این بود که اصلاً در این مدت از جایش حرکت نکرده است.

تاریکی شب کامل بود. لحظه موحشی و سیاهی بود که مخصوص بعد از نیمه شب است. سقفی از ابرهای تیره، ستارگان را پنهان میداشت. آسمان جز يك غلظت مشوم نبود. در خانه های «سپته» يك روشنایی کوچک هم دیده نمیشد؛ راهگندری نبود؛ کوچه ها و اسکله ها تا آنجا که بچشم دیده می شدند کاملاً خلوت بودند. «نتردام» و برجهای دادگستری به طرحهای شب در تصاویر شباهت داشتند. يك چراغ نور افکن، دهانه اسکله را سرخ رنگ می کرد. مناظر پل ها در میان مه یکی پس از دیگری شکل عادی شان را از دست میدادند. بارانهای متوالی، آب رودخانه را فراوان کرده بودند.

بخطا داریم که نقطه ای که ژاور بر آن قرار گرفته بود درست بالای جریان تند «سن» بود و مشکل دماغه ایی بر فراز این مارپیچ مدھش غرقاب که مانند يك پیچ بی پایان داریم در گسستن و پیوستن است پیش رفته بود.

ژاور سرخم کرد و نگاه کرد. هر چه بود. سیاه بود. هیچ تشخیص داده نمیشد. صدای چوشتیدن کفهای آب بگوش میرسید، اما رودخانه دیده نمیشد. گاه بگاه، در این عمق سرسام انگیز، يك روشنایی پدیدار میشد و حرکت مارپیچی مبهمی می کرد، چه آنکه آب این قدرت را دارد که در تاریکترین شبها، نور را، کسی نمیداند از کجا، بگیرد و به چیزی شبیه به مارهای بی زهر مبدلش سازد. روشنایی محو میشد و بار دیگر همه چیز نامشخص می گردید. مثل این بود که لایتناهی در آنجا دهان گشوده است. چیزی که در این نقطه زیر پا بود آب نبود، غرقاب بود. دیوار اسکله که راست و مبهم، و آمیخته با بخار بود، اگر ناگهان برداشته میشد، اثر سراسیمه موحشی را می بخشید که که به ابدیت منتهی شود.

هیچ دیده نمیشد. اما برو دت دشمنانه آب و بوی زننده سنگهای خیس احساس می شد. دم تند ازین لجه متضاد بود. افزایش آب رودخانه که می بردن به آن با حدس بیشتر صورت می گرفت تا با مشاهده، نجوای رقت انگیز امواج، پهناوری مشوم چشمه های پل، سقوط تصویری در این خلاء تیره، و همه این ظلمت مملو از وحشت بود. ژاور چند دقیقه بی حرکت ماند. و این گودال ظلمات را نگرست؛ نامرئی را با خیرگی خاصی که به دقت کامل شباهت داشت ملاحظه می کرد. آب هیاو داشت. ناگهان ژاور کلاهش را برداشت و روی کنار اسکله گذاشت. يك لحظه بعد هیئتی بلند و سیاه که اگر کسی از دور نگاهش میکرد گمان می کرد که شعبی می بیند قدر است بر لبه پل آشکار شد، روی سن خم شد، دوباره راست شد. و راست در ظلمات افتاد؛ شلپ کم صدایی از آب برخاست؛ و فقط ظلمت توانست رازدار تشنجات این هیکل تیره باشد که زیر آب ناپدید شد.



محکم و با تصمیم قوی از پادشاه بیرون آمد.

کتاب پنجم

- ۱ -

نوه و پدر بزرگ

آنجا که بار دیگر درختی که لوح روین دارد

دیدم همیشه

يك چند پس از حوادثی که هم اکنون حکایت کردیم ارباب «بولاتروئل» به آشفتگی سختی دچار شد.

ارباب بولاتروئل همان راهدار بود که پیش از این، در قسمت‌های تاریک این کتاب، دیده شده است.

بولاتروئل، شاید در خاطر‌ها مانده باشد، مردی بود که خویشتن را به کارهای مفشوش و گوناگونی مشغول می‌داشت. سنگهایی را می‌شکست و مسافران را در جاده بزرگ لخت می‌کرد. خاک بردار و دزد بود و رؤیای شیرینی هم داشت؛ معتقد بود که گنجهای گرانمایی در جنگل «مون فرمی» پنهان است. امیدوار بود که روزی بتواند پولی، زیر زمین، پای يك درخت، پیدا کند؛ در این انتظار، با خوبی و خوشی پولی در جیبهای راهگذران جستجو می‌کرد.

با اینهمه، در موقع خود محتاط بود. بتازگی از خطر بزرگی جسته بود. میدانیم که در آلونک «ژوندوت» با دیگر دزدان دستگیر شده بود. سپس يك عیب دیگرش سودمند افتاده بود؛ مستی همیشگی نجاتش داده بود. هرگز کمی نتوانسته بود آشکارا بداند که آنجا بصورت دزد حاضر شده بود یا مانند مردم دزد زده. يك قرار منع تعقیب که مبتنی بر ممتی بی‌چون و چرایش در شب دام گستری بود موجب آزاد شدنش شده بود. از آن پس کلید جنگل‌ها را باز گرفته بود. به محل خود که بین گانی و لانی بود بازگشته، زیر مراقبت ادارای، به حساب دولت، به سنگ کفی جاده پرداخته بود؛ با وضعی فقیرانه، پیوسته غوطه‌ور در تفکر، قدری دلسرد نسبت به سرقت که بایستی نابودش کرده باشد، اما بمراتب بیش از پیش علاقه مند به شراب که نجاتش داده بود.

اما دغدغه سختی که اندک مدت پس از بازگشتن به زیر بام علفی کلبه راهداریش عارضش شده بود اینست:

يك روز صبح بولاتروئل هنگامی که بعاتد هر روز سر کارش و شاید به کمینگاهش میرفت، کمی پیش از بر آمدن آفتاب، میان شاخه‌های درختان، مردی را دید که نتوانست از او چیزی جز پشتش را ببیند اما هیکش تا اندازویی که در هوای نیمه روشن فلک واز آن فاصله دیده میشد مثل این بود که کاملاً در نظرش ناشناس نیست. بولاتروئل هر چند که «همیشه مست» بود حافظه‌ی مرتب و روشن داشت و این خود سلاحی است که هر کس سر مبارزه با نظامات قانونی داشته باشد احتیاج قطعی به آن دارد.

بولاتروئل از خود پرسید، کجا بود که من شخصی را شبیه باین مرد دیدم؟ اما نتوانست پاسخی به خود گوید جز آنکه احساس میکرد که این مرد به شخصی که اثر مبهمی از او در ذهنش باقی است شباهت دارد. از این گذشته بولاتروئل با چشم پوشی از هویت این شخص، که نمیتوانست بخاطرش آورد، مقایسه‌ها و حساب‌هایی می‌کرد. این مرد از اهل محل نبود. از جای دیگر به آنجا میرسید. قطعاً پیاده. در این ساعت هیچ کالسه عمو می از مون فرمی نمیکند. همه شب را راه رفته است. از کجا آمده است؟ از راهی نه چندان دور، زیرا که نه توبره پشتی داشت، نه بچه. بی شک از یاری آمده است. کارش در این جنگل چیست؟ چرا در چنین ساعت وارد جنگل شده؟ اینجا آمده است چه کند؟

بولاتروئل بفکر گنج افتاد. به نیروی جستجو در حافظه‌اش، میهمان بیاد آورد که پیش از آن، چند سال پیش، قضیه‌ی از این قبیل، درباره‌ی يك مرد، برایش پیش آمده است و چنین در خیالش گذشت که ممکن است این مرد همان مرد باشد. در حال تفکر، زیر همان بار تفکراتش، سر یابین انداخته بود که این خود يك امر طبیعی است اما چندان رندانه نیست، چون سر برداشت دیگر آنجا هیچ نبود. مرد در جنگل و در فلقی ناپدید شده بود.

بولاتروئل گفت: به شیطان قسم پیداش خواهم کرد. کنیه‌ی این کشیشو کشف خواهم کرد. این گردشی پاترون مینت^۱ دلیلی واسه این گردش داره. اینو خواهم دونست. تو جنگل من کسی نمیتونه سر و اسراری داشته باشه، مگر اینکه منم توش وارد باشم.

کلندش را که بسیار تیز بود برداشت. غرولند کنان گفت:

— این جوریه که به زمینو و به آدمو کاوش میکنن.

آنگاه همچنانکه کسی نغی را به نغی بندد، با بهترین وضعی که میتوانست، قدم در خط سیری که مرد ناشناس میبایستی از آن گذشته باشد گذاشت و میان درختان ترائش شده راه افتاد.

همینکه صدقعی پیش رفت روشنایی روز که رفته رفته بالا می‌آمد به کمکش آمد؛ آثار تخت‌کشی که اینجا و آنجا بر ماه دیده میشد، بعضی علف‌های پس و پیش شده، بعضی خلنگ‌های له شده، بعضی شاخه‌های جوان خم شده روی بته‌های خار که

۱ — شرح مبسوط راجع به پاترون مینت در صفحات ۹۱۳ تا ۹۲۳ نوشته شده و اینجا البته این کلمه بمعنی «راهن» بکار رفته است.

دوباره با آهستگی ملیحی مانند بازوی زنی زیبا که هنگام بیدار شدن خمیازه کشد قد راست می‌کردند. يك نوع رد پا باو نشان دادند. این رد را دنبال کرد، سپس گمش کرد. وقت می‌گذشت. بیشتر در جنگل پیش رفت و بالای يك نوع بلندی رسید. يك شکارچی سحرخیز که کمی دورتر در جاده عبور می‌کرد و بهوای «گی‌یری»^۱ سوت می‌زد، بفکرش انداخت که بالای درختی رود. با آنکه پی‌ریود چالاک بود آنجا يك زبان گنجشك بلند بود که بکار «تی‌تیر»^۲ و بولاتروئل می‌آمد. بولاتروئل از زبان گنجشك تا بالاترین نقطه‌یی که می‌توانست، بالا رفت.

این خوب فکری بود. هنگامی که بی‌نوله‌را از جهت‌یی که جنگل کاملاً درهم و وحشی است بادقت می‌نگریست ناگهان مرد را دید. هنوز درست و راندازش نکرده بود که گمش کرد.

مرد به يك محوطه بی‌درخت جنگل، تاحدی دور از آنجا، پنهان در پس درختان وارد شد، یا بهتر بگوییم خزید، اما بولاتروئل آنجا را خوب می‌شناخت، زیرا که در همان نقطه، نزدیک يك کپه بزرگ سنگ سیاه، درخت بلوط زخم دیده‌یی را دیده بود که زخم‌ش را با میخ‌کوب کردن يك لوح روپین بر پوست درخت بسته بودند. این محوطه بی‌درخت، همان است که پیش از آن «زمین‌بلارو» نامیده میشد. کپه سنگ که معلوم نیست برای چه مصرف آنجا ریخته شده بود سی سال بود که در همان نقطه بود، ولایت هنوز هم هست. هیچ چیز طول عمر اینگونه توده های سنگ را ندارد، مگر آنکه طول عمر چیزهای چوبین را در نظر گیریم. این توده سنگ را آنجا بطور موقت ریخته‌اند. دوامش چه دلیل دارد؟

بولاتروئل با شتاب شوق، بجای آنکه از درخت پایین آید خود را تقریباً پایین انداخت. لانه پیدا شده بود، اکنون جانور را باید گرفت. آن گنج مشهور رؤیایی نیز با احتمال قوی همانجا بود.

رسیدن به آن محوطه، کار کوچکی نبود. برای عبور از راههای پست و بلندی که هزار پیچ و خم مزاحم داشت يك ربع ساعت وقت لازم بود. عبور بخط مستقیم یعنی از میان قسمت انبوه جنگل که در این حدود بوضع غریبی فشرده و عمیق، بسی خاردار و بسیار پاگیر بود در کمتر از نیم ساعت امکان نداشت. همین نکته بود که بولاتروئل بخطا دریافت. معتقد شده که باید بخط مستقیم رود؛ اینگونه پندارها از لحاظ نظری شایان تمجیدند اما چه بسیار از مردان را هلاک می‌کنند. قسمت انبوه جنگل با همه غلظتش در نظر او راه خوبی جلوه‌گر شد.

با خود گفت: از کوچه «ریولی»^۳ گرگها برویم. بولاتروئل که همیشه به کج روی عادت داشت این دفعه چقدر اشتباه کرده قدم در راه راست نهاد.

۱- Guillery يك ترانه عمومی معروف فرانسه که مصنفش معلوم نیست؛ ظاهراً از قرن هجدهم مانده و بعضی آهنگسازان معروف قطعاتی روی آن ساخته‌اند.
۲- Tityre نام یکی از دو چوپان نخستین منظومه رومانی ویرژیل که شاعر حالات و احساسات خود را در وجود او مجسم ساخته است.

باتصمیم قاطع خود را در خارستانهای انبوه انداخت.
 سروکارش باشاخه‌ها و با بته‌های آس و گزته و خفجه و با نسترن‌های جنگلی و
 شترخار و خارهای پستی‌تیز بود. خراش بسیار بر او وارد آمد. در پایان این راه به آبی
 رسید که ناچار بود خود را به آن زند و بگنجد.
 سرانجام، پس از چهل دقیقه، عرق‌ریزان، خیس، نفس‌زدان، خراش دیده و
 متوحش به زمین «بلارو» رسید.
 هیچکس در آن نقطه نبود.
 بولاتروئل سوی کپه سنگ دوید. کپه سنگ بر جای خود بود. کسی آن‌دا
 نبرده بود.
 اما مرد ناشناس در جنگل ناپدید شده بود. فرار کرده بود. به کجا؟ از کدام
 طرف؟ در کدام نقطه انبوه؟ فهمیدنش محال بود.
 از این گذشته چیزی که بسیار مهم بود این بود که پشت کپه سنگ، جلودرختی که
 لوح روین داشت يك تکه زمین تازه زیر وروده، يك كلند فراموش شده یا دور انداخته
 شده، و يك گودال دیده میشد.
 این گودال خالی بود.
 بولاتروئل دوشمشتی را به‌افق نشان داد و فریاد زد:
 — ای دزد!

- ۲ -

ماریوس پس از رهایی یافتن از جنگ مدنی

مپای نزاع خانگی میشود

ماریوس زمان درازی بین مرگ و زندگی بود. چندین هفته گرفتار تپی آمیخته
 با هذیان و آثار و خیم اختلالات نخاعی بود که تکانهای زخم‌ها بر سرش بیش از خود
 جراحات باعث آنها شده بود.
 نام کوئنت را بارها در شب‌های دراز، دریاوه‌گوییهای ترس‌آور تب و با ابرامی که
 ویژه حالت جان‌کندن است بر زبان می‌آورد. و سم‌ت‌بض جراحاتش بصورت يك خطر
 جدی در آمد، زیرا که ترشح چرك در زخم‌های دامن‌دار همیشه ممکن است جذب بدن
 شود و سرانجام بیمار را در سایه بعضی تأثیرات عوامل جوی هلاک کند. در هر تغییر هوا
 و به‌محض ظهور کمترین طوفان پزشکش مضطرب میشد. غالباً تکرار میکرد که مخصوصاً
 مجروح نباید به‌هیچانی دچار شود. پانسمان‌ها بسیار مغشوش و دشوار و ناراحت‌کننده
 بود زیرا که ثابت نگه‌داشتن لوازم زخم‌بندی و پارچه‌ها، روی زخم بوسیله نوارهای

چسب‌دار در آن زمان هنوز به مرحله تصور هم نرسیده بود. نیکولت يك شمد تختخواب را که بقول خودش «به بزرگی سقف» بود برای زخم‌بندی بکاربرد لوسیون‌های «کلرور»- دار و «تیرات دارزان» باز حمت بسیار جلو «قانعاریا» را گرفتند. وقتی که خطر به مرحله سخت می‌رسید، مسیو ژیونورمان که پزشکان بر بالین نوه‌اش بود، مثل ماریوس میشد، نه‌مدره، نه زنده.

همه‌روزه، و بعضی اوقات روزی دوبار «يك آقا باموهای سفید و سرو وضع بسیار خوب» (اینها نشانی‌هایی بود که دربان از او میداد) برای آنکه خبر تازه‌یی از احوال مجروح بدست آورد بندر خانه می‌آمد، يك بسته بزرگ زخم‌بند میداد و میرفت. سرانجام، روز هفتم سپتامبر، پس از گذشتن چهار ماه، روز بروز، از شب دردناکی که محض را به خانه پدر بزرگش آورده بودند، پزشک اعلام داشت که مسئول حیات او است. ایام نقاهت در رسید. با اینکه ماریوس ناگزیر از آن بود که بدلیل صحنه‌ای که از شکستن استخوان ترقوه بر وی وارد آمده بود دوماه بر صندلی درازش بماند. همیشه در این گونه موارد يك آخرین زخم برای بیمار میماند که بهیچ قیمت نمی‌خواهد التیام پذیرد، بلکه جویای مرهم‌گذاری ابدی است، و بیمار را به قنک می‌آورد.

اما، از سوی دیگر، این ناخوشی طولانی و این نقاهت ممتد، ماریوس را از تعقیب‌های جزایی مصون داشت در فرانسه هیچ‌گونه خشم، و خشم عمومی نیز، وجود ندارد که بیش از شش ماه دوام یابد. شورشها به وضعی که اجتماع دارد چنان گناه عموم بشمار می‌روند که همیشه در پی آنها ضرورت چشم‌پوشی پیش می‌آید.

اینرا نیز بگوئیم که چون فرمان ناشایسته «ژیسکه» که پزشکان را ملزم می‌کرد که هر جا به مجروحی از شورشیان برخوردند به اداره پلیس خبر دهند موجب نفرت افکار عمومی و نه فقط افکار عمومی بلکه در درجه اول موجب نفرت شخص شاه نیز شد، مردم زخمی‌ها را جمع آوردند و زیر حمایت و مراقبت قرار دادند و باستثناء کسانی که در جنگ علنی دستگیر شده بودند شورا‌های جنگی جرأت نکردند مزاحم دیگران شوند. از این رو ماریوس در امان ماند.

مسیو ژیونورمان نخست همه مراحل محنت، پس از آن، همه مراحل بهجت را پیمود. با منتهای زحمت توانستند از شب‌زنده‌داری بر بالین مجروح باز شوند. دستور داد تا صندلی راحتش را کنار تختخواب ماریوس گذاشتند. تقاضا کرد که دخترش زیباترین پارچه‌های سفیدی را که در خانه هست برای رفاده و برای زخم‌بندی بکاربرد. ماداموازل «ژیونورمان» که شخصاً عاقل و ارشد بود، هم در آن حال که به پند بزرگ وانمود می‌کرد که او امرش را اطاعت کرده است وسائلی بدست آورد تا از بکار بردن زیباترین پارچه‌های سفید برای این کار خویشنداری کند. مسیو ژیونورمان اجازه نداد کسی توضیح دهد که برای زخم‌بندی، پارچه «پاتیس» بخوبی چیت درشت، و چیت تازه بخوبی چیت کهنه نیست. در همه پانسمانها که ماداموازل ژیونورمان بحکم حیا از اتاق بیرون میرفت پدر بزرگش حاضر بود. هنگامی که گوشتهای فاسد را با مقراض می‌بردند پیرمرد میگفت: «آخ! آخ!» هیچ چیز رقت‌انگیز تر از مشاهده این نبود که پیرمرد بالرزش و ضعف پیریش يك فنجان شربت مقوی سوی مجروح پیش می‌برد.

پزشك را از پرسشهای متوالیش خسته میکرد؛ خود ملتفت نمیشد که همیشه همان سؤالات پیشین را تکرار میکند.

روزی که پزشك بهوی اعلام داشت که ماریوس از خطر جسته است، پیرمرد را حالت هذیان فراگرفت. سه لیله به دربان انعام داد. شب وقتی که به اتاقش باز گشت يك رقص «گاوت»^۱ کامل کرد و در حال بشکن زدن با دو انگشت، این تصنیف را خواند:

ژان در «فوتر» بدنیا آمده،
در آشیان واقعی يك دختر چوپان؛
دامن پیراهنش را میپرستم،
ای عیار!

ای عشق، تو در وجود او زندگی میکنی؛
زیرا که در مردمك او است
که ترکشت را جا داده‌یی،
ای مکار!

من برای ژان میخوانم، و دوستش دارم
حتی پیش از «دیان» .
خودش را و همه‌های سفتش را.
ای کهنه کار!

سپس چلو يك صندلی بزانو در آمد «وباسك» که از پشت در نیمه باز اتاق مراقبتش بود مسلم پنداشت که پیرمرد دعا میخواند.

تا آنروز مسیوژیو نورمان هیچگاه به خدا معتقد نشد.

با هر مرحله بهبود که پیش از پیش آشکار میشد، پندبزرگ خلبازی بیشتری میکرد. بسی کار دور از اراده سرشار از شوق و شادی از او سر میزد، از یلکان بالا میرفت و یابین میآمد بی آنکه بداند چرا. يك زن همسایه که خوشگل هم بود بسیار متعجب شد از آنکه يك روز صبح دسته گل بزرگی برایش رسید؛ این را مسیوژیو نورمان فرستاده بود؛ شوهر به حکم حسادت نزاعی برپا کرد. مسیوژیو نورمان می‌کوشید تانیکولت را روی زانوی خود بشاند. ماریوس را «آقای بارون» مینامید و فریاد می‌زد: زنده باد جمهوریت.

هر دم از پزشك می‌پرسید: «دیگر که خطری ندارد؟» ماریوس را بانگاهی مثل «نگاه مادر بزرگ می‌نگریست. وقتی که او غذا می‌خورد با محبت می‌پاییدش. دیگر خود را نمی‌شناخت، دیگر خود را بحساب نمی‌آورد؛ ماریوس صاحب خانه بود؛

۱- Gavotte يك نوع رقص توأم با جست و خیز با آهنگ تند دو ضربی.

درشادی پیرمرد واگذاری وجود داشت. نوۀ نوۀ خود بود.

در این پایه شادمانی که داشت وضعی شایان تقدیس پیدا کرده بود. از ترس خسته کردن و ناراحت کردن رنجور برای لبخند زدن باور، پشت سر او قرار می گرفت. موهای سفیدش حشمت دلنوازی بر تن و عسرت آمیزی که بر چهره داشت میافزود. لطف چون با چین های صورت در آمیزد شایان ستایش می شود. در پیری های شکفته، کسی نمیداند چه نور دلپذیری است.

اما ماریوس در آن حال که می گذاشت پانسمان و تیمارش کنند فقط یک فکر ثابت داشت، کوزت.

از هنگامی که تب و هذیان ترکش گفته بودند دیگر این اسم را بر زبان نمیآورد، و هر کس می توانست باور کند که دیگر در آن خیال نیست. ساکت بود، بیقین برای آنکه جانش آنجا بود.

نمیدانست کوزت چه شده است؛ همه وقایع کوچۀ «شانوری» در خاطرش بصورت ابرمبهمی مانده بود؛ سایه هایی تقریباً نامشخص در ذهنش موج می زدند، اپونین، گاوروش، مابوف، تناردیه ها، همه دوستانش که بطور مخوفی آمیخته با دود سنگر بودند، گذار عجیب مسو فوشلوان در این ماجرای خون آلود برای او اثر معمایی را در یک طوفان داشت؛ درباره زنده ماندن خود هیچ نمیفهمید، نمیدانست چگونه و بدست چه کسی نجات یافته است، و پیرامون او نیز کسی از این امر آگاهی نداشت؛ همه چیزی که توانسته بودند در این باره به وی بگویند این بود که هنگام شب با یک درشکه به کوچۀ دختران کالورش آورده اند؛ گذشته، حال، آینده. در نظرش چیزی جز مه یک تصویر مبهم نبود، اما در این مه یک نقطۀ بی حرکت، یک صورت درست و مشخص، چیزی مانند سنگ خارا، یک تصمیم، یک اراده وجود داشت و آن بازیافتن کوزت بود. برای او تصور زندگی از تصور «کوزت» متمایز نبود. در قلبش اعلام داشته بود که هیچیک از این دو را بی دیگری نخواهد پذیرفت، وی - تزلزل معصم بود تا از هر کس که بخواهد به زنده ماندن وادارش کند، از پند بزرگش، از تقدیر، از دوزخ، بازگرداندن بهشت گمشده اش را خواستار شود.

اما موانع را از نظر دور نمیداشت.

اینجا یک موضوع را باید تشریح کنیم؛ ماریوس هیچ اغواء نشد و از همه دلسوزی ها و همه مهربانی های پدربزرگش کم نرم شده بود. از یک سو از باطن امور خبری نداشت؛ از طرف دیگر، در رؤیاهای علیش که شاید هنوز تب آلود بودند، از این ملائمت ها چنان احترازمی جست که گفتی همه را امر غریب و جدیدی میشمارد که هفتش رام کردن او است. از این رو سرد میماند. پدربزرگ لبخند ناچیز پیرانه اش را، یکسره بهدر میداد، ماریوس با خود می گفت که پدربزرگش تا وقتی خوب است که او که ماریوس است زبان نگشاید و فرمانبردار باشد؛ اما وقتی که موضوع کوزت را پیش آورد چهره دیگری جلو خود خواهد یافت و وضع واقعی پدربزرگ از زیر این نقاب نمایان خواهد شد. آنوقت کار دشوار خواهد شد؛ تجدید مائل خانوادگی، مواجهۀ حالات مختلف، همه سرزنش ها و کنایات و همه مخالفتها در یک آن، فوشلوان، کوپلوان، مکنت، قفر، بینوایی، بار سنگین برگردن، آینده، مقاومت سخت؛

نتیجه، امتناع... ماریوس پیشاپیش بخود میپیچید.

از این گذشته، همچنانکه حیات تازه در جشمش راه مییافت، شکوه‌های دیرینش باردیگر آشکار میشدند، جراحات قدیم حافظه‌اش بار دیگر دهان می‌گشودند، باز در باره گذشته‌اش فکرمی‌کرد. «کلنل یون مرسی» باز هم خود را بین مسیو «ژیونورمان» و او که ماریوس بود جای میداد. ماریوس با خود می‌گفت که هرگز نمی‌تواند امید خیر و اقامی از کسی داشته باشد که نسبت به پدرش چنان بی‌مروت و چنان خشن بوده است؛ و همراه سلامت، یک نوع خشونت نسبت به پدربزرگش در او بازمی‌آمد. پیرمرد از اینها آرام آرام رنج می‌برد.

مسیو ژیونورمان بی‌آنکه بروی خود آورد، ملاحظه می‌کرد که ماریوس از هنگامی که به خانه بازش آورده‌اند و از هنگامی که هوشش را بازگرفته است یک دفعه هم او را «پندرم» خطاب نکرده است. راست است که ماریوس به او «آقا» هم نمی‌گفت؛ اما همیشه وسیله‌ای می‌یافت که، بایک نوع پیچ و خم دادن به عباراتش، نه اینرا بگوید و نه آنرا.

یک بحران، بی‌چون و چرا نزدیک میشد.

چنانکه همیشه در اینگونه موارد اتفاق می‌افتد ماریوس، برای آزمایش، پیش از شروع نبرد، مشاجره کوتاهی بمیان آورد. این، وادسی راه نامیده می‌شود. یک روز صبح چنین اتفاق افتاد که مسیو ژیونورمان درباره یک روزنامه که بدستش رسیده بود اندکی از مجلس «کنوانسیون» صحبت داشت و چند کلمه گوشه دار راجع به «دانتون» و «سن ژوست» و «روبسپیر». بر زبان آورد. ماریوس با لحنی جدی گفت: «مردان «نودوسه» همگی پهلوانانی عجیب‌الخلقه بودند». پیرمرد ساکت ماند و ناپایان روز دم برنیاورد.

ماریوس که همیشه پدر بزرگ تزلزل ناپذیرش را از اولین سالهای زندگی در ذهن حاضر داشت، در این سکوت عمیق یک نوع تمرکز کامل خشم احساس کرد. یک نزاع شدید در آن پیش بینی‌کرد، و در زوایای فکرش تدارکات دفاعیش را برای رزم افزون ساخت.

مصمم شد که در صورت امتناع پدربزرگش، همه مرهم‌هایش را بردارد، استخوان ترقوه‌اش را از جا درکند، هر زخم را که مانده بود عریان سازد و در معرض هوا گذارد، و از خوردن هر غذا امتناع ورزد. زخم‌هایش تجهیزات جنگیش بشمار میرفتند. یا کوزت یا مرگ.

پس با صبر موزورانه بیماران، منتظر موقع مناسب ماند.

موقع درسید.

-۳-

مارپوس حمله می کند

يك روز مسیوژیونورمان، هنگامی که دخترش شیشه های دارو و فنجانها را روی مرم «کمد» مرتب می کرد، روی مارپوس خم شده بود و بامهر بانترین لحنش باو می گفت:

— مارپوس کوچولوی خودم، ببین، اگر من بجای تو می بودم گوشت بیشتر از ماهی می خوردم يك «سپرمای» سرخ کرده برای شروع ایام نقاحت خوب است، اما برای آنکه بیمار راه افتد، يك كتلت خوب لازم است.

مارپوس که تقریباً همه قوایش بازآمده بودند هر چه نیرو داشت گرد آورد، تکانی بخود داد و بر تخت خواب نشست، دوشمشت متشنجش را روی پتوی تخت خوابش نهاد. پدربزرگش را نگرست، وضعی مخوف بخود گرفت و گفت:

— این وادارم می کند که يك چیز بشما بگویم:

— چه چیز؟

— اینکه من می خواهم زن بگیرم.

پدربزرگ گفت، مسلم!

وقهقهه خنده را سرداد.

مارپوس گفت، چطور، مسلم؟

— بله، مسلم! تو خواهی گرفت... دخترکت را...

مارپوس متحیر و فرومانده از بهت، با همه اعضایش بلرزه درآمد.

مسیوژیونورمان گفت:

— بله، دختر کوچولوی خوشگل قشنگت را خواهی گرفت؛ او هر روز به صورت

يك آقای پیر به اینجا می آید و خبر تازه بی راجع به تو می گیرد. از وقتی که تو مجروحی دخترک همه اوقاتش را به گریه کردن و به تهیه زخم بند میکنند. من اطلاعاتی راجع به او بدست آورده ام. دركوجه لوم آرمه شماره هفت منزل دارد. آه! خوب آمدم سر مطلب! تو میخواهیش، بسیار خوب. او هم مال تست. اینجا خوب بود. بشی خودت توطئه کوچکی چیده بودی، بخودت گفته بودی: «میروم و این مطلب را با خیره سری به این پدر بزرگ ببر، باین هیکل مومیایی شده استبداد و «دیرکتوار»، باین کهنه ظریف، باین «دورانت» سابق که امروز «زرونت»^۱ شده است میگویم؛ او فیز سبکسریهائی برای خود کرده است، او نیز، عشقبازی هائی، دخترک هائی و کورت هائی برای خود داشته است، او هم شیوه هائی زده، او هم

۱ و ۲- دورانت و زرونت دوتپی نثارتی که اولی مظهر جوانی دلیر و جالاک و خوشگذران و دیگری نماینده يك پیر مرد ناتوان و فاقد همه قوا است.

بال و پری داشته، او هم نان بهار را خورده است؛ اکنون باید آن روزهایش را بیاد آورد. برویم ببینیم. جنگ می‌کنیم. آه! تو زنبورهای طلایی را از شاخشان میگیری. بسیار خوب! من يك كتلت بتو تعارف می‌کنم و تو بمن جواب میدهی، حالا که اینطور شد من می‌خواهم زن بگیرم! همینجاست که يك استحالۀ بزرگصورت گرفته است! آه! تو پیش خود خیال کرده بودی که جنگ کوچکی با من بکنی! نمیدانستی که من خودم یکی از آن لشهای قدیم! در این خصوص چه می‌گویی؟ بنظرم که بفضی در دل گرفته باشی! هرگز منتظر نبودى پدر بزرگت را ببینی که از خودت بیش‌مورتر شده است! باین ترتیب نطقی که میخواستی در حضور من ایراد کنی فراموش شد، آقای وکیل مدافع، این بسیار اسباب زحمت شما شد، چه خوب! تا دلت می‌خواهد از این جهت غضبناک باشی... من هرچه تو بخواهی می‌کنم، و این خشم ترا دردم می‌شکند. احمق! گوش کن، من اطلاعات بسیار بدست آورده‌ام، من هم، آب زیر کاهم؛ دخترک دلریا است، عاقل است، نیزه‌دار صحیح نیست. دخترک برای تو کپه کپه زخم پند ساخته است. دختر نیست، جواهر است، می‌پرستد، اگر تو می‌مردی هر سه با هم می‌مردیم؛ تابوت اودنبال تابوت من می‌افتاد. همینکه تو قدری بهتر شدی من درست و حسابی بفکرافتادم که او را با کمال صفا بیالین تو بکشانم، اما این جز در زمانها دیده نمیشود که دخترهای جوان را بی مقدمه کنار تخت خواب زخمی‌های خوشگلی که طرف توجهشان هستند بیاورند؛ اینطور نمیشود؛ خالها چه میگفت؟ توه ربع اوقات را سراپا تخت بودی، مردك من - از نیکولت که یکدقیقه هم از تو دور نمیشد بپرس که آیا ممکن بود يك زن بتواند آنجا حاضر شود. از این گذشته پزشك چه میگفت؟ آمدن يك دختر قشنگ که تب را علاج نمی‌کند. - بالاخره پس است. دیگر در این باره چیزی نگوییم! هرچه باید گفته شود گفته شده، هر کار که لازم بوده انجام یافته، بگیرش... وحشی‌گری من اینطور است. ببین، من دیدم که تو مرا دوست نمیداری. از خودم پرسیدم؟ چه باید بکنم که این حیوان دوستم داشته باشد؟ گفتم، خوب. من این کوزت کوچولوم را در دست دارم، به ماریوس میدهمش. آنوقت دیگر باید ماریوس مرا قدری دوست داشته باشد، یا آنکه بمن بگوید که دیگر چرا دوستم نمیدارد. آه! تو خیال می‌کردی که این پیر مرد، طوفانی راه می‌اندازد، صدای نکره‌اش را بیرون می‌آورد. فریادکنان می‌گویند نه، وعصای را روی این نورسیده‌دم بلند می‌کند؟ بهیچوجه! کوزت؟ بسیار خوب! عشق؟ باز هم بسیار خوب... من از این بهتر چیزی نمی‌خواهم... آقا بی‌رحمت بروید زن بگیرید... خوشبخت باشی طفل محبوبم.

پیرمرد چون این را گفت گریه را سرداد.

سرماریوس را میان دودست گرفت، و آنرا بر سینه پیرش فشرد، و هر دو به گریستن پرداختند. این هم یکی از اشکال سعادت اعلی است.

ماریوس ناله‌کنان گفت. پدر جان!

پیرمرد گفت: آه! پس تو دوستم داری؟

لحظه وصف ناپذیری بود. گریه راه گلوی هر دو را گرفته بود و نمی‌توانستند

چیزی بگویند.

سرانجام پیرمرد بالکنت گفت:

— پس است. دیگر خوب شد. بالاخره پسر کم دهان باز کرد و به من گفت، پندرجان.

ماریوس سرش را آهسته آهسته پیرمرد جدا کرد و بملایمت گفت:

— پندرجان! حالا که حال من خوب است، بنظرم که میتوانم ببینمش.

پیرمرد گفت: اینهم مسلم است! فردا خواهی دید.

— پندرجان!

— چه میگوی؟

— چرا امروز نبینمش؟

— بسیار خوب، امروز باشد! توبه دفعه بمن پندرجان گفتی، آنچه میخواهی

باین اندازه ارزش دارد. این، سابقاً به شعر در آمده است. این قسمت آخر مرثیه

«بیمار جوان» از آندره شنیه است. همان آندره شنیه که غولهای ۹۳ سرش

را بریدند...

مسیو ژینو نورمان بگمان خود احساس کرد که ابروهای ماریوس اندکی درهم

رفت. باید بگویم که در واقع ماریوس این کلمات را نشنید زیرا که او، آن چنانکه

در آسمان وجد پرواز میکرد بسی بیشتر بفکر کونت بود تا بفکر ۱۷۹۳. اما

پدر بزرگ، لوزان از اینکه چنین بد درباره آندره شنیه حرف زده بود، باشتاب گفت:

— کلمه واقعی که اینجا باید گفت سربریدن نیست. حقیقت آنست که نوابغ

بزرگ انقلاب فرانسه که بی چون و چرا مردم شروری نبودند و همه از قهرمانان بودند،

احساس میکردند که «آندره شنیه» کمی سزاوارتر است و باین جهت او را به

«گیوتین»، ببخشید... یعنی که این مردان عالیمقام، روز هفتم «ترمیدور» بنفع

سلامت جامعه از «آندره شنیه» خواهش کردند که زحمت کشیده قدم رنجه

فرمایند و بطرف...

مسیو «ژینو نورمان» که جمله خودش گلویش را گرفته بود نتوانست بیشتر سخن

گوید! چون نه میتوانست این جمله را تمام کند و نه میتوانست حرفش را پس بگیرد،

هنگامی که دخترش پشت سرماریوس ایستاده بود و بالش او را مرتب میکرد، پیرمرد

که از اینهمه آشفتگی درون متشنج بود بامنتهای سرعتی که سش اجازه میداد خود

را از اتاق خواب بیرون انداخت! در را پشت سرش فشار داد، و سرخ، در حال خفگی،

کف پدهان آورده، چشم از سر بند رفته، خود را رودر روی باسک باشرف که در اتاق

کفش کن کفشها را واکس میزد یافت. بتندی گریبان او را بادودست گرفت، دهانش

را به جهرة او نزدیک کرد و باغضب فریاد زد:

پس هزار بچه شیطان قسم که دزدهای بی شرف بامنتهای خیانت کشتندش!

— که را آقا،

— آندره شنیه را!

باسک باوحشت گفت: بله آقا.

-۴-

سرانجام مادمو ازل ژیو نورمان راضی شد و عیبی در این کار ندید که مسیو فوشلوان با چیزهایی که زیر بغل دارد وارد شود

کوزت و ماریوس یکدیگر را دیدند.
آنچه را که در این میان دیده شد ناگفته میگذاریم. چیزهایی در این جهان
هست که نباید برای ترسیشان کوشید، خورشید از آن شمار است.
همه اعضاء خانواده، و، بامک و «نیکولت» هم، وقتی که کوزت وارد شد در
اتاق گرد آمده بودند.

او بر آستانه در آشکار شد. مثل این بود که میان هالهی ازنور است.
درست همانند پدر بزرگ میخواست دماغ بگیرد. اما دست نگاهداشت،
بینش میان دستمالش، و چشم دوخته به کوزت از بالای دستمال. در این حال با حیرت
باخود گفت،

-پرسیدنی!

آنگاه با صدای بلند بینش را گرفت.

کوزت، مست، شفته، متوحش، و در آسمان بود. تا ممنتها درجه که ممکن
است کسی بر اثر خوشبختی دگرگون شود او نیز شده بود. لکننت گرفته بود، رنگ
پرنگ میشد، بیرنگ بیرنگ، سرخ سرخ، آرزومند آنکه خود را در آغوش
ماریوس اندازد بی آنکه جرأت داشته باشد، شرمسار از عشق ورزیدن پیش چشم اینهمه
آدم. مردم نسبت به عشاق خوشبخت رحم ندارند! آنجا میمانند هنگامی که ممکن
است دو دلباخته بیش از هر وقت دیگر مشتاق تنها بودن باشند. آخر اینها اینجا
دیگر نیازی به مردم ندارند.

همراه کوزت و پشت سرش مردی بدرون آمده بود، سفید موی، متین، با اینهمه،
متبسم، اما باتیسمی مبهم و تأثر آلود. این مسیو فوشلوان بود، این ژان و الزان
بود. چنانکه دربان گفته بود مسیو فوشلوان سرو وضع بسیار خوب داشت، لباسی
از ماهوت سیاه تازه پوشیده و کراوات سفیدی بسته بود.

دربان هزار فرسنگ از آن مرحله دور بود که بتواند در این مورد وای همه
چیز تمام، در این مرد که شاید سردفتر اسناد رسمی بود، آورنده ترس آور نمش
را که شب هفتم ژوئن، جلو در خانه نمایان شده، ژنده پوش، لجن آلود، نفرت-
انگیز، جانور صورت، چهره نماییدا در تقابلی از خون و گل، و ماریوس مدعوش

را در بغل گرفته بود باز شناسد ، با اینهمه شامۀ دربانیش بیدار شده بود . هنگامی که مسیوفوشلوان با کوزت وارد شده بود دربان نتوانسته بود خویشتن داری کند و آهسته به زنتش گفته بود: نمیدانم چرا همه اش به خیالم میرسد که باز هم این صورت را دیده ام . مسیوفوشلوان در اتاق ماریوس نزدیک در و تقریباً دروازه دیگران ایستاده بود . زیر بغل بسته بی بس شبیه به یک جلد کتاب خشتی بزرگ داشت که در کاغذ پیچیده شده باشد . کاغذی که روی این بسته پیچیده شده بود سبز رنگ بود و پیوسیده و کراک دار بنظر میرسید .

مادموازل ژئو نورمان که هیچ از دوستانان کتب نبود با صدای آهسته از نیکولت پرسید ، این آقا همیشه مثل امروز کتاب زیر بغل دارد؟ مسیو ژئو نورمان که این کلام را شنیده بود با صدای آهسته جواب داد: بسیار خوب است ، معلوم میشود که یکی از دانشمندان است . مگر اینهم عیب مرد میشود! مسیو «پولار» هم که من می شناختمش هرگز بی کتاب راه نمیرفت و همیشه همینطور یک کتاب به دلش چسبانده بود .

و با سرفرو آردن بحالت سلام با صدای بلند گفت ،

— مسیو ترانشلوان ...

بابا ژئو نورمان عمداً این کلام را بر زبان نیاورد ، اما توجه نداشتن به اسم های خاص برای او یک شیوۀ اشرافی بود . باز گفت ،

— مسیو ترانشلوان؛ من افتخار دارم که برای نوه ام آقای «بارون ماریوس پون عرسی» دست مادموازل را خواستار شوم .

مسیو «ترانشلوان» سری پیش او فرود آورد .

پنر بزرگ زیر لب گفت ، مطلب تمام شد .

ورو به ماریوس و کوزت کرد ، دو دستش سوی آندو باز شده ، با حالت نیایش ، و با صدای بلند گفت ،

— اجازه داده شد که یکدیگر را بپرستید .

ماریوس و کوزت نگذاشتند که این یکبار دیگر هم گفته شود . چه لازم بود! چیک چیک در گرفت . آهسته با هم حرف میزدند ، ماریوس روی صندلی درازش آرنج زده و کوزت نزدیک او ایستاده بود . کوزت زمزمه کثان میگفت ، — او خدا جان! باز شمارا می بینم! این تویی! شما هستید! رفتید اینطور جنگه کردید! آخر چرا؟ چقدر وحشت آوراست! چهار ماه تمام من مرده بودم . او! چقدر بدجنی است که انسان برود توی این جنگه! مگر من باشما چه کرده بودم؟ این دفعه می بخشتان ، اما دیگر نباید از این کارها بکنید . هم الان وقتی که بما خبر رسید که باینجا بیاییم باز هم گمان کردم که دارم می میرم ، اما این بار دیگر از خوشحالی بود . واه که چقدر غصه دار بودم! آنوقت باندازه لباس عوض کردن هم معطل نشدم . خیال میکنم سر و لباسم ترس آور باشد . بستگان شما چه خواهند گفت وقتی که ببینند یقه پیراهنم اینطور مچاله شده است؟ آخر شما هم حرف بزنید! همه را که من نباید تنها حرف بزنم . منزل ما در همان کوچه لوم آرمه است . مثل این است که زخم شانه تان وحشت آور بود . شنیدم آنقدر شکافته بود که یک مشت توش جا میکرد . اونوقت ، همچو پیدا است که گوشت هاتان را باقیچی بریده اند ، این است

که هولناک است. اوه چقدر گریه کردم! دیگر چشم برآیم نماند. مضحک است که آدم بتواند اینهنه رنج بکشد. پدر بزرگ شما آدم بسیار خوبی بنظر میرسد. اینطور ناراحت نباشید، روی آرنج تکیه نکنید، احتیاط کنید، بخودتان صدمه میندید، اوه! چقدر من خوشبختم! بنظر من که دیگر بدبختی تمام شد. من يك بارچه احققم. میخواستم چیزهایی بشما بگویم که حالا دیگر يك کلمه اش هم یادم نیست. باز هم دوست دارید؛ خانه ما در کوچه لوم آرمه است. آنجا دیگر باغ ندارد. من همه اش زخم بند تهیه میکردم. ملاحظه کنید آقا، نگاه کنید، این دیگر تقصیر شما است. انگشتهایم پینه بسته است.

ماربوس فقط میگفت: فرشته من!

«فرشته» یگانه کلمه زبان است که ممکن نیست فرسوده شود. هیچ کلمه دیگر با استعمال بیرحمانه‌یی که عاشقان میکنند نمیتواند اینقدر مقاومت ورزد.

سپس، چون دیگران هم در اتفاق بودند، هر دو خاموش شدند و دیگر کلمه‌یی نگفتند، فقط آرام آرام دست یکدیگر را دستمالی میکردند.

میو ژو نورمان رو به همه حاضران کرد و با صدای بلند گفت:

— شما چرا ساکت مانده‌اید؟ بلند حرف بزنید، قیل وقال کنید، زود باشید، کمی هیاو راه بیان‌دازید، بحق شیطان! تا این بچه‌ها بتوانند بدلتخواه زمره کنند. سپس به ماربوس و گوزن نزدیک شد و آهسته گفت:

— خودمانی صحبت کنید، درد دل کنید، ناراحت نباشید.

خاله ژو نورمان با حیرت، در پیشگاه این هجوم نور در نهاد فرسوده‌اش، ایستاده بود. این حیرت هیچ حالت حمله نداشت، از هیچ روی نگاه غرض‌آلود و حسودانه چندی نبود که بعد و کبوتر بشکرد؛ نگاه بی‌شعورانه يك زن بی‌گناه بیچاره پنجاه و هفت ساله بود؛ حیات ناقصی بود در حال نگرستن به بزرگترین پیروزی یعنی به عشق.

پدرش به او میگفت: «مادماوئل ژو نورمان بزرگ»، من مکرر بتو گفته بودم که ممکن است این برای تو پیش آید.

دهی ساکت ماند، سپس گفت: خوشبختی دیگران را تماشا کن.

آنگاه رو به گوزن گرداند و گفت:

— چه قشنگ است! چه خوشگل است! مثل تابلوهای «گروز» است؛ ای پسرک بدجنس! می‌خواهی این نازنین دختر را فقط برای خودت داشته باشی! آه! ناقلای من. خوب بدستش آوردی و حقرا بمن زدی؛ تو خوشبختی. اگر من پانزده سال جوانتر می‌بودم، باشمیش چنگ می‌کردیم و معلوم میشد که این به‌که خواهد رسید. عجب! من عاشق شما هستم مادماوئل. مطلب بسیار ساده است. این حق شماست. آه! چه عروسی زیبای قشنگ دلربای کوچولویی سر خواهد گرفت! پرستشگاه محله ما «سن دنی دوسن ساکرمان» است، اما من يك اجازه نامه بدست خواهم آورد تا شما در کلیسای «سن پول» زن و شوهر شوید. کلیسا بهتر است. بدست زنوتها ساخته شده است. ملوس تر است. رو بروی چشمه کاردینال دوبیراک است. شاهکار معماری ژزویت، در

«نامور» است، اسمش «سن لو» است. وقتی که با هم زن و شوهر شدید رفتن به آنجا لازم است. بزحمت مسافرت میارزد. ماداموازل. من کمالاً طرفدار شما هستم، همیشه میخواهم دختر خانمها شوهر کنند. دختر برای همین ساخته شده است. آنجا دختری باسم «سن کانرین» هست که من همیشه دلم میخواست سر برهنه ببینمش. دختر ماندن خوب است، اما بسیار لوس است. کتاب مقدس میگوید: توالد و تناسل کنید. برای ملت ژاندارک لازم است اما برای ایجاد ملت «ننه ژیکونی»^۱ لازم است. پس، ای خوشگلها شوهر کنید. من واقعاً نمیفهمم دختر ماندن برای چه خوب است؟ خوب میدانم که بعضی دختران يك پرستشگاه دور افتاده در کلیسا دارند و بایروری از مریم عذراء از راه خود منحرف میشوند. اما بجان خودتان يك شوهر قشنگ، يك پسر رشید، و سريك سال، يك پسر ك درشت كاكل زری كه همهتان را سفت و سخت مك میزنند و چینهای خوشگلی از چاقی بر رانهایش دارد. و پستان شما را خنده كنان مثل صبح سعاد، در پنجههای كوچك گلی رنگش با مشت كردن و چنگ زدن دستكاری میکند، البته بهتر از يك شمع كافوری بنست گرفتن و دعای «توريس ابورنا»^۲ خواندن است. پیرمرد چرخي روی پاشنههای نود ساله اش زد، و باز مانند فتری كه دوباره بكارافتد به تكلم پرداخت و این شعر را خواند:

«آلسپ»، چون خوابهای پریشانته بپایان رسیده است،
پس حقیقت دارد كه بزودی عروسی خواهی كرد.

وبی فاصله گفت راستی!

ماریوس گفت: چه پندرجان؟

— تویك دوست صمیمی نداشتی؟

— چرا، «كورفاك».

— چه شد؟

— مرد.

— این یکی خوب شد.

آنگاه نزدیكشان نشست، كوزت را نشاند و چهار دستشان را در دستهای پیر چمن خورده اش گرفت و گفت:

— واقعاً این دختر ك عالی است. این كوزت خانم يك شاهكار است! يك دختر بسیار كوچولو و يك خانم بسیار بزرگ است. وقتی كه عروسی كند چیزی جز خانم بارون نخواهد شد. این دور از شانش است، این دختر اصلاً ماركیز بدنیا آمده است. فقط همین مژگانش به سرتاپای شما میارزد. آه! بچه های من، خوب در كلهتان فرو كنید كه توی حقیقت هستید. يكديگر را دوست بدارید. در این راه بشمور شوید. عشق

۱ — ژیکونی Gigogne زنی است كه در تئاتر با عدهٔ بشماري بچه های كوچك كه از زیر دامنش بیرون می آیند ظاهر میشود.

۲ — Turrus Eburnea از آوازه های روحانی مسیحی.

بیشعوری آدمی و «روح خدا» است. یکدیگر را بیرستید.
در این هنگام ناگهان مجزون شد و گفت: فقط، چه بدبختی! این يك موضوع است که از فکرش بیرون نمیروم؛ بیش از نصف آنچه من دارم درآمد دوران زندگی است؛ ثامن، ندهام این درآمد خواهد بود، اما پس از مرگم. مثلاً بیست سال بعد از این! آه! بچه های فقیرم! شما دیگر پول نخواهید داشت. دستهای سفیدتان، ای خانم بارون باید شیطان را مفتخر سازند و دمش را بگیرند!

همانند صدای آرام و باوقاری شنیده شد که می گفت:
«مادموازل «اوفرزی فوشلوان» ششصد هزار فرانک پول دارد.
این صدای ژان والزان بود.

تا آن دم ژان والزان يك کلمه هم بر لب نیاورده بود. تا آنجا که گمان نمی رفت کسی میدانند که او نیز آنجاست، و او بی حرکت پشت سر همه این اشخاص خوشبخت ایستاده بود.

پدربزرگ متحیر شد و گفت: این مادموازل اوفرزی مورد بحث کیست؟
کورت گفت: من.

میو ژيو نورمان جواب داد: ششصد هزار فرانک!
ژان والزان گفت: فقط چهارده یا پانزده هزار فرانک کمتر از این مبلغ.
وبسته می را که خاله ژيو نورمان خیال کرده بود کتاب است روی میز گذاشت.
ژان والزان شخصاً بسته را گشود. این يك دسته اسکناس بود. دسته اسکناس را ورق زدند و شمردند. پانصد اسکناس هزار فرانکی و یکصد و شصت و هشت اسکناس پانصد فرانکی بود که رویهم پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک میشد.
میو ژيو نورمان گفت: کتاب خوبی است.

خاله ژيو نورمان زیر لب گفت: پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک.
پدربزرگ گفت: این بسیاری از چیزها را در صورت میدهد. نیست مادموازل ژيو نورمان بزرگ؟ این ماریوس شیطان، میان شاخه های درخت تخیلاتش لانه يك دختر میلیونی را پیدا کرده است. پس حالا دیگر به عشق بازیهای جوانان اعتماد داشته باشید. محصلین برای خود محصلات ششصد هزار فرانکی پیدا می کنند. يك بچه ملائکه بهتر از روچیلد^۲ کار میکند.

مادموازل ژيو نورمان بزرگ با نیمه صدا تکرار میکرد:
— پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک! پانصد و هشتاد و چهار هزار... تقریباً میشود گفت که ششصد هزار؛ عجب!
اما کورت و ماریوس در همه این مدت گرم تماشای یکدیگر بودند؛ واقع آنست که چندان توجه باین تفصیل نکردند.

۱ - این جمله يك مثل فرانسوی است که معنی آن تحمل زحمت و رنج برای زندگی است.

۲ - صاحب بانک و متمول معروف.

-۵-

پولتان را در فلان جنگل مخفی کنید و نزد فلان محضر دار نگذارید

بی شک، خوانندگان، بی آنکه شرح موضوع بتفصیل لازم باشد دریافته اند که ژان والژان پس از قضیه «شان ماتیو» در سایه نخستین فرارچند روزه اش توانسته بود به پاریس آید و بموقع، از بانك «لافیت» پولی را که در «مونتروی سورمر» به اسم «مسیو مادلن» در نتیجه زحماتش بدست آورده بود دریافت دارد، و از ترس آنکه دوباره گیر افتد، که این برآستی اندکی پس از آن بر سرش آمد، این مبلغ را در جنگل «مون فرمی» در نقطه بی که موسوم به اراضی «بلارو» بود پنهان کرده بود. ششصد هزار فرانك که همه اش اسکناس بانك بود حجم کمی داشت و در يك جعبه جای می گرفت. فقط برای حفظ جعبه از رطوبت، آنرا در صندوقی از چوب مملو از تراشه های درخت شاه بلوط جای داده بود. در همین صندوق گنج دیگرش را نیز گذاشته بود و آن شمعدان های اسقف بود. در خاطرها مانده است که ژان والژان هنگام فرار از مونتروی سورمر شمعدانها را نیز همراه برده بود. مردی که يك شبانگاه، اولین دفعه به چشم «بولاتروئل» خورده بود، ژان والژان بود. بعدها ژان والژان هر دفعه که احتیاج به پول داشت، برای برداشتن آن به زمینهای بلارو میرفت. علت غیبت ها و مسافرتها ی کوچکی که ژان والژان میکرد و ما از آنها سخن گفته ایم همین بود. يك كند میان علف ها در نقطه ناپیدایی که فقط خودش میدانست پنهان کرده بود و هر بار که برای برداشتن پول میرفت با آن، زمین را می کند. هنگامی که ماریوس را دید که دوران نقاهت را می گذراند و احساس کرد که موقعی که ممکن است این پول بکار آید نزدیک شده است برای برداشتن آن رفت و باز، هم او بود که «بولاتروئل» در جنگل دیده بود. این دفعه این مشاهده هنگام صبح صورت گرفت نه غروب. چیزی که به «بولاتروئل» رسید كند ژان والژان بود.

مقدار واقعی این پول پانصد و هشتاد و چهار هزار و پانصد فرانك بود - ژان والژان پانصد فرانكش را برای خود نگاهداشت و با خود گفت: بعد خواهیم دید که چه میشود.

اختلاف بین این مبلغ و ششصد هزار فرانکی که ژان والژان از بانك «لافیت» گرفته بود مخارج ده ساله را از ۱۸۲۳ تا ۱۸۳۳ نمایش میداد. پنج سالی که در دیر راهبها بودند برای آندو فقط پنج هزار فرانك تمام شده بود.

ژان والژان دوشمعدان نقره را روی بخاری نهاد که آنجا درخشیدن گرفت، و موجب منتهای ستایش توسن شد.

از سوی دیگر ژان والژان میدانست که از دست زاور نجات یافته است. دیگران

در حضورش حکایت کرده بودند. و تأیید آنرا خود روزنامهٔ مونیتور یافته بود با این شرح که چند غرق شدهٔ بازرس پلیس موسوم به زاور زیر کرجی رختشویها بین پل شاتر و پل جدید کشف شده است، و یک نوشته هم از این مرد بر جای مانده که مطالبش ملامت ناپدید است، و بخوبی مورد توجه رؤسایش واقع شده. اما باز هم ظاهراً اثر یک اختلال مشاعر و قصد خودکشی در آن احساس شده است. ژان والثران پس از خواندن این خبر با خود گفت: در واقع چون پس از گرفتن من آزادم گذاشت بایستی که پیش از آن جنونی باو روی آورده باشد.

-۶-

دو پیر، هریک برویهٔ خود، هر چه از دستشان بر آید میکنند تا کوزت خوشبخت شود

همه چیز را برای عروسی آماده کردند. بزرگ که در این باره با اومشورت شد اظهار داشت که میشود این کار در ماه فوریه انجام یابد. ماه دسامبر بود. چند هفتهٔ دلفریب که سعادت کامل در برداشت سپری شد. پدربزرگ کمتر از دیگران خوشبخت نبود، هر دفعه یک ربع ساعت جلو کوزت به سیر و سیاحت می نشست.

میگفت: چه دختر قشنگ! قابل ستایش! وجه خوش احوالی دارد و چه خوب است! دیگر موضوع «یار من است» و «همین را دلم میخواهد» در میان نیست، این دختر راستی راستی دلربا ترین دختری است که من در عمرم دیده ام. بعدها این دختر برای شما فضائی خوشبوتر از بنفشه خواهد داشت. این یک عنایت ربانی است، کجای کارید؟ با چنین موجود، انسان نمیتواند جز با شرافت زندگی کند. ماریوس، پسر، تو بارونی، تو متمولی، دیگر وکالت نکن، خواهش میکنم. کوزت و ماریوس ناگهان از گورستان گذشته و به بهشت رسیده بودند. استحاله جریان خود را کمتر آشکار ساخته بود، و آندواگر از این سعادت خیره نشده بودند گیج میشدند.

ماریوس به کوزت میگفت: توهیچ میفهمی چه شد که اینطور شد؟ کوزت جواب می داد، نه، اما گمان میکنم که خدای مهربان نظری با ما دارد. ژان والثران هر کار را که لازم بود انجام داد، همه وسائل را فراهم آورد، همه کار را آسان کرد. با همان شتاب و ظاهراً با همان شادی که کوزت خود در این راه داشت برای تأمین خوشبختی او اقدام میکرد.

چون روزی، خود شهر دار بود و توانست یک مسئلهٔ مشکل را که فقط خود رازدار

آن بود، یعنی مسئله هویت کوزت را حل کند. اصل ونسب را رك و راست گفتن، که می دانست؟ ممکن بود از عروسی جلوگیری کند. اما ژان والژان کوزت را از همه این مشکلات رهایی بخشید. برای او خانواده و کس و کار کلمی ازاموات ترتیب داد، والیته این بهترین وسیله برای جلوگیری از هراعتراض است. گفت که کوزت آخرین بازمانده خانواده بی است که همه افراش مرده اند؛ کوزت دختر خود او نیست، بلکه دختر فوشلووان دیگری است؛ این دو فوشلووان برادر، در دیر زنان پتی پیکپوس باغبان بودند. برای تحقیق این موضوع به دیر مراجع شد؛ بهترین اطلاعات و مقدس ترین شهادت ها از آنجا بدست آمد. راهبات نیکوکار که کمتر این زرنکی را داشتند که در مسائل پدفر زندگی هم تحقیق را لازم بدانند و هرگز باور نمی کردند که در این مرحله هم تقلبی امکان داشته باشد، هرگز بدرستی ندانسته بودند که کوزت کوچک دختر کدامیک از فوشلووانها است. به آنچه از آنان سؤال شد با خون گرمی جواب دادند. بگسند رسمی محضی تنظیم شد. کوزت در مقابل قانون موسوم شد به «مادموازل او فرازی فوشلووان». یتیم از پدر و مادر اعلام شد. ژان والژان کار خود را هم طوری ترتیب داد که عنوان «مسیو فوشلووان» «قیم کوزت» را بخود گرفت و مسیو «ژیو نورمان» قائم مقام قیم کوزت شد.

اما درباره پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانك ژان والژان وانمود کرد که این مبلغ را شخصی که میخواست است ناشناس بماند و اکنون زنده نیست به «کوزت» هبه کرده است؛ مقدار واقعی مالی که به کوزت هبه شده بود پانصد و نود و چهار هزار فرانك بوده اما ده هزار فرانكش بمصرف تربیت مادموازل رسیده که لذا این مبلغ فقط پنجاه فرانك به دیر راهبات داده شده است. این مال در دست شخص ثالثی بوده و قرار بوده است که در سن رشد و پابهنگام شوهر کردن به کوزت داده شود. این مجموعه دروغ، چنانکه دیده میشود، کاملاً پذیرفتنی بود، بویژه آنکه پشتیبانی بمبلغ بیش از نیم میلیون فرانك داشت. البته اینجا و آنجا شگفتی هایی وجود داشت اما کسی متوجه آنها نشد؛ یکی از علاقه مندان به موضوع را - عشق چشم بسته بود. و دیگران را ششصد هزار فرانك.

کوزت دانست که دختر این مرد پیر که مدتی دراز پدر صدایش میکرده است نیست. این فقط یکی از بیست گانش است؛ پدر واقعیش فوشلووان دیگری بوده است. هر وقت دیگر جز این میبود این دلش را بندد می آورد، اما در ساعت وصف ناپذیری که وی در آن میزیست این پیرایش جز اندکی سایه، جز آلوده شدن به اندوهی رقیق نبود، و خود چندان شاد بود که این ابر بسیار کم دوام یافت. او مارپسوس را داشت، مرد جوان میرسید و مردك پیر محو میشد. زندگی چنین است.

از این گذشته کوزت سالیان دراز بود که بدیدن معماهایی پیرامون خود عادت کرده بود. هر موجود که کودکیش اسرار آمیز بوده است در دوران زندگی همیشه برای بعض چشم پوشی ها آماده است. با اینهمه باز هم مثل همیشه به ژان والژان پدر می گفت. کوزت که در عالم فرشتگان میزیست، نسبت به بابائو نورمان علاقه بسیار در خود احساس میکرد. البته راست است که پیر مرد هم با زبان چرب و نرم با او سخن می گفت و هدایای بسیار باو میداد. در حالی که ژان والژان وضعی طبیعی و تملکی قانونی و خلل ناپذیر برای کوزت تهیه میکرد، مسیو ژيو نورمان تجملات عروسی را فراهم

می آورد. هیچ چیز به این اندازه سرگرمش نمی ساخت که برای این عروسی چیزهای شکفتانگین تهیه کند. به کوزت پیراهنی از توری های گیپور «پنش»^۱ که از مادر - بزرگش بیادگار داشت داده بود. می گفت: - این مدها دوباره زنده میشوند؛ چیزهای قدیم تولید حرارت میکنند و زنان جوان عهدپیری من این پارچه های عتیق را مثل پیر زنان عهد کودکی من می پوشند.

مندوق های شایان احترام را که از لاک «کوروماندل» با دیواره های برجسته ساخته شده بودند و از دیرباز در شان باز نشده بود می گشود و هر چه داشت از آنها بیرون می کشید. می گفت:

- شکم این پیرزنهای مقدس را بشکافیم و ببینیم چه درجته دارند. در دولاچه های بزرگ را که شکم های عظیمشان پر از لوازم آرایش همه زن - هایش، همه معشوقه هایش، همه جده هایش بودند با سرو صدا باز می کرد. تره، سندس، حریر، مخمل های خواب و بیدار، پیراهن های اطلس درشت باف «تور»^۲ بارنگهای درهم، دستمال های هندی با قلاب دوزیهای طلا که شستنشان ممکن است، اطلس های گلدار دوروی تکه دوزی، پایه دوزیهای «ژن»^۳ و «آلانسون»^۴، زینت آلات طلایی با زرگریهای قدیم، شیرینی خوری های حاج که بر آنها باقلمی بسیار ظریف عرصه های رزم نقش شده بود، آرایشهای لباس، نوارهای رنگارنگ بفرآوانی به کوزت میداد. کوزت که شیفته و مدهوش عشق ماریوس و سرشار از حقیقتناسی نسبت به مسیو ژیونورمان بود، در عالم خیال سعادتی بیکران، آراسته به اطلس و مخمل، برای خود می دید؛ بنظرش می رسید که از «دانفل»^۵ های «مالین» ساخته شده بود پرواز می کرد.

چنانکه گفتیم مستی دل باختگان، مانندی نداشت مگر وجد پدید بزرگ. در کوچه دختران کالور غوغایی برپا شده بود.

هر بامداد هدیه تازه ای از خرد و ریزهای ظریف از طرف پدر بزرگ برای کوزت می رسید. هر گونه پارچه و نوار چین چینی که ممکن است وجود داشته باشد پیرامون او می شکفت.

بلکروز که ماریوس در خلال سعادتش با رغبت به صحبت جدی پرداخته بود نمیدانم در باره کدام واقعه گفت:

- مردان انقلاب کبیر فرانسه چنان بزرگند که بهمین زودی حیثیت

۱- Binche شهر بلژیک از مراکز مصنوعات دستی.

۲- Tours از شهرهای فرانسه که اطلس و مخمل آن معروف بود.

۳- Gènes یا ژنوا از شهرهای ایتالیا از مراکز بافندگی خصوصاً پارچه -

های نفیس.

۴- Alençon از شهرهای صنعتی فرانسه که بویژه پارچه های ممتازی دارد.

۵- Maline شهر بلژیک و مرکز توری های دانفل معروف مالین.

قرون را دارند، مثل «کاتون»^۱ و مثل «فوسیون»^۲، و هر يك از آنان مثل این است که يك «معموار»^۳ عتیق است.

پیرمرد گفت، راست گفتی ماریوس، يك «موار»^۴ قدیم مرسی ماریوس. این درست همان فکر است که من دنبالش میگشتم.

وروز بعد پیراهن بسیار زیبایی از اطلس موج دار قدیم معروف به «ميوار» برنگك چای برهدایای خاصی که برای كوزت میفرستاد افزوده شد.

پدر بزرگ از این نوع پارچه های گوناگون، نظر عاقلانه ای استخراج می - کرد؛ می گفت:

— عشق، خوب است! اما از این چیزها هم باعشق لازم است. در سعادت هم باید بیفایده وجود داشته باشد. سعادت جز ضرورت نیست، پس بخاطر من با چیزهای زائده آن چاشنی بنید. يك كاخ و قلب او، قلب او و قصر لوور، قلب او، و آبهای پهناور «ورسای». دختر ك چوپانم را بهمین بدهید و بكوشید تا «دوشس» شود. «فیلیس» را که تاجی از گل گندم بر سر دارد باینجا آورید و سالی صد هزار فرانك درآمد نیز براو بیفزایید. بخاطر من تا چشم كار می كند زیر ستون های مرمرین، يك زندگی چوپانی فراهم آورید. — من، هم به زندگی چوپانی راضی می شوم و هم به زندگی پر از مرمر و طلای پریان. — سعادت خشك و خالی مثل نان خشك است؛ البته میشودش خورد، اما این برای آدم ناهار نمیشود. من چیزهای غیر ضروری، بیهوده، بیفایده، عجیب و غریب، زائد، و چیزهایی که بهیچ مصرف نیایند میخواهم. بخاطر دارم که در کلیسای عظیم استراسبورگ يك ساعت بلند بزرگی يك عمارت سه طبقه دیده ام که اوقات را نشان می داد، که مرحمت میفرمود اوقات را نشان میداد، اما معلوم نبود که برای این كار ساخته شده است، و پس از آنکه زنگ ظهر یا نصف شب، ظهر ساعت آفتاب، نصف شب، ساعت عشق، یا هر ساعت دیگر را که خوش آیند شماست میزد منظره ماه و ستارگان را، زمین و دریا را، پرندگان و ماهی ها را، «فیوس» و «قبه» را و هنگامی که از چیزهای مختلف را که از يك آشیانه بیرون می آمدند، و حواری های دوازده گانه را، و «شارلكن»، و «اپونین» و «سایینوس» را، و توده ای از مردك های كوچولوی طلاکاری شده را که شیپور می نواختند علاوه بر نشان دادن وقت شما نمایش میداد. گذشته از اینها، صداهای دلتوا گوناگون بی آنكه کسی بداند برای چه خوبند در هوا پخش می - کرد. يك صفحه كوچك و بمقدار ساعت كه لخت، لخت باشد فقط اوقات را نشان دهد

۱ — Caton مرد خردمند اجتماعی رم قدیم (۲۳۲ تا ۱۴۷ پیش از میلاد مسیح) که نام او معادل يك مرد خردمند و بصیر و بسیار سختگیر و بسیار ثابت قدم است.

۲ — Phocion ژنرال و خطیب بزرگ آتن و از شجاعان و راد مردان روزگار. این همان مرد است که يك روز چون پس از يك سخنرانی مردم كف زدند با حیرت گفت، مگر من مرتكب حماقتی ندانم (۴۰۰ تا ۳۱۷ پیش از میلاد مسیح)

۳ — mémoire یعنی یادگار و خاطره.

۴ — Moire یعنی يك نوع اطلس موج دار.

۵ — Phébé Phébus — لقب آپولون رب النوع و «آرتمیس» ربه النوع قدیم.

آیا بیای این میرسد؛ من طرفدار ساعت عظیم استراسبورگم و بر ساعت محقر «فوره نوار» ترجیح میدهم.

مسیو ژینویرمان بویژه درباره عروسی پرت ویلا میگفت و همه نقش و نگارهای قرن هیجدهم درهم و برهم در غزلسرایش جای می گرفتند. میگفت:

— شما از فن جشن ها بیخبرید. هیچ نمیدانید که در این عصر يك روز شادمانی

را چگونه فراهم باید آورد. قرن نوزدهم تان مهممل است. از گشاده دستی بهره

ندارد. از مکتب بی خبر است، از بزرگ منشی بی خبر است، در همه چیز هو از ماست

میکشد. طبقه سوم شما بی مزه، بی بو، بی خاصیت، بی رنگ، بی ریخت است. رؤیاهای

بورژواهای شما با آنهمه که بخود اهمیت میدهند اینست که میگویند يك اتاق قشنگ

که خوب تزئین شده باشد با چوب بلان و مانتال، پس برو! پیش بیا! آقای گریگو

میخواهد با مادام وازل «گریزو» عروسی کند. جاه و جلال و تابندگی را تماشا کنید!

يك لوی طلا را يك شمع کافوری چسبانیده اند، این عصر شماست! من مایلم به آن ور

«سارمات» ها! فرار کنیم. آه! از آغاز ۱۷۸۷، روزی که دوک لوروهان، پرنس دو —

لئون، دوک دوشابو، دوک دومونبازون، مارکی دوسوبین، ویکونت دوتوارس، عضو

سنای فرانسه را دیدیم که بازورق بادبانی به «لوتشان» می روند پیشگویی کردم که همه

چیزمان از میان رفته است. — این، ثمراتش را هم ببار آورد. در این قرن، مردم

کارهایی می کنند، بورس بازی درمی آورند، پول بدست می آورند، با اینهمه باز هم

کنس هستند. ظاهر خود را خوب می پایند و آنرا جلا میدهند، همه خوش سرو لباس،

شسته شده، صابون مالیده، رنده شده، ریش تراشیده، شانه زده، واکس زده، سمباده

زده، صاهوت پاک کن زده، بیرون را از هر جهت پاک کرده، ملامت ناپذیر، صیقلی

مثل يك سنگریزه، رازنگهدار، شسته رفته، وهم در آن حال، بجان همه تان قسم، در

قمر وجدانشان مثل کوددان ها و گنداب روهایی هستند که يك زن گاوچران را هم که

کثافت بینیش را با انگشتانش پاک می کند روگردان می سازد. من این لقب را به این

عصر اعطاء می کنم: نظافت کثیف، ماریوس، غضبناک نشو. به من اجازه بده که حرف

بز نم؛ از ملت بدگوی نمی کنم؛ می بینی که درباره ملت توهم دهانم گلاها پر است

اما فعلا بهتر میدانم که سقلمه یی به پهلوی «بورژوازی» بز نم. من خود از این طبقه ام.

کسی که بسیار دوست میدارد، فراوان هم سک میزند؛ بهمین دلیل با کمال صراحت

می گویم که امروز مردم عروسی میکنند، اما خود نمیدانند که چگونه عروسی باید

کرد. آه، راست است، امروز برای اصالتی که قدیمی ها در رسومشان داشتند حسرت

میخورم. حسرت همه چیز را، حسرت آن ظرافت را، آن جوانمردی را، آن آدابهای

مؤدبانه و مملوس را، آن تجمل شادی بخش را که هر کس داشت، آن موسیقی را که

جزء لاینفک عروسی بود، سفوفی دربالا، دنبل و دینبول درپایین، رقصها، چهره های

شوخ و شنگ پشت میز نشینان، آوازه های دسته جمعی شلوغ، غزل ها، ترانه ها، فواره

های آتش، خنده های از ته دل، شیطان و گردونه اش، گره های درشت نوارها، حسرت

میخورم برای بند جوراب عروس! بند جوراب عروس دختر عموی کمربند «ونوس»

است. جنگ «تروا» روی چه چیز دور می‌زند؟ پرواضح است: روی بند جوراب «آلن». چرا زد و خورد درمی‌گیرد؟ چرا «دیومد» لاهوتی، آن کلاه‌خود مغربی را که دهنوک دارد روی سر «مرویه» می‌شکند؟ برای چه آشیل و هکتور یکدیگر را با ضربات سرنیزه سوراخ می‌کنند؟ برای آنکه «آلن» به «پاریس» اجازه داد که بند جورابش را بگیرد. اگر «هومر» بند جوراب «کورت» را میدید یک «ایلیاد» هم از آن میساخت. در منظومه‌اش پیرمرد پرچانه‌یی را مثل من جای میداد و «نستور» مینامیدش. دوستان عزیز، پیش از اینها، در همان پیش از اینهای دوست داشتی، مردم عاقلانه عروسی میکردند؛ قبائل خوبی تنظیم می‌کردند و بعد ولیعه خوبی میدادند. همینکه «کوژاس» بیرون میرفت «گاماش»^۱ وارد میشد. اما اصل مطلب اینجاست که معده آدمی جانور خوش خوراکی است که وظیفه‌اش را تقاضا می‌کند و می‌خواهد که او هم برای خود، عروسی داشته باشد. شام خوبی خورده میشد و شخص سر میز شام همسایه خوشگلی بی‌چاره و چارقد داشت که گلویش را پنهان نمیداشت مگر به اعتدال. او ده دهنهای شکفته شیرین برای خندیدن چه خوش باز می‌شدند و چقدر در آن عصر مردم خوش بودند! جوانی مثل یک دسته گل بود؛ هر مرد جوان سرانجام به یک شاخه یاس یا به یک دسته گل سرخ‌منتهی می‌شد. اگر مثلاً مرد جنگی میبود خود را به صورت یک بچه چوپان در می‌آورد؛ و اگر اتفاقاً کاپیتان سوار میبود وسیله‌ی مییافت تا خود را «فلوریان» بنامد. هر کس میکوشید تا خوشگل باشد. همه خود را گلدوزی می‌کردند، خود را ارغوانی می‌کردند. یک بورژوا مثل یک گل میشد، یک مادرکی مثل یک پارچه جواهر میشد. شلوار هیچکس رکاب نداشت، هیچکس چکمه نمی‌پوشید. همه مجلل، درخشان، موج‌دار، سرخ و سفید، خوش‌ادا، طناز، لوند بودند، و اینها همه مانع از آن نبود که قدره‌ی هم بپهلو آویخته باشند. گنجشک هفت رنگ هم متقار و ناخن دارد. عصر «زن‌های عشوه‌گر هندو» بود. یکی از دو طرف قرن، لذت و طرف دیگرش عالی بود؛ و بعیرم الهی! که چقدر مردم کیف میکردند! امروز مردم همه عبوس شده‌اند. آقا، خیس است، خانم، نم پس نمیده؛ واقعاً که قرن شما قرن بدبختی است. اگر «گراس‌ها» در این قرن آشکار شوند مردم بتوان اینک برهنه‌اند بی‌روشان میکنند! درینا خوشگلی را هم مثل زشتی پنهان میدارند. از انقلاب فرانسه به این طرف مردم همه شلوار پوشند تار قاصه‌ها، میگویند رقصه هم باید موقر باشد. بازیگرهای مسخره شما همه فیلسوفند. می‌گویند شخص هر چه هست باید مطمئن باشد. اگر کسی متوجه شود که چانه‌اش در کراواتش نیست درست و حسابی متغیر میشود. ایده آل یک شاگرد آشپز بیست ساله عصر شما که زن می‌گیرد این است که شب «مسیور وایه کولار» باشد. و هیچ میدانید که اینان با این تفرعن بکیا می‌رسند؟ بمنتهای کوچکی. این نکته را از من یاد بگیرید: شادمانی فقط شاد کننده نیست، عالی است. پس شعارا، بشیطان قسم، خوش و خندان عاشق باشید! عروسی کنید! و وقتی که عروسی میکنید بگذارید

۱ — «کوژاس» یک حقوقدان بزرگ قرن یازدهم فرانسه و «گاماش» نام مردی است در داستان دون کیشوت که ضیافتی شاهانه و عالی باو داده است. پس این عبارت یعنی «پس از عقد، ضیافت شروع میشود».

عروسی تان باگرمی و گنجی و جاور و چنجال و های و هوای سعادت صورت گیرد! میگوید در کلیسا باید سنگین بود، بسیار خوب، اما همینکه «قداس» تمام شد دیگر بزن به لشی! باید طوفانی از يك عالم دلپذیر رؤیایی، پیرامون عروس فراهم آورد. عروسی باید شاهانه و خیال انگیز باشد. موکب باشکوهش باید از کلیسای عظیم رنس تا بشکده چینی «شانتلو» گردش کند. من از عروسیهای بی سروصدا و حشت می‌کنم. لعنت بر ذاتان! اقلاً این روز را در «اولمپ» باشید. بجای خدایان بنشینید. آه! همه‌کس می‌تواند خدای عیش، خدای خنده، خدای مستی، خدای عروسی باشد؛ اما همه خدای عبوسیند! دوستان عزیزم. هر تازۀ داماد باید «پرنس آلدوبراندینی»^۱ باشد. از این یگانه دقیقه شیرین زندگی تان استفاده کنید و بجای آنکه در گودال بورژوازی قورباغکان سرنگون شوید، باقوهای خوش‌پال و پر و باعقابهای بلند پرواز در آسمان سعادت پروبال بکشاید. هرگز در عروسی صرفه جویی روا ندارید و تابندگیهایش را نجویید؛ روزی که نور سعادت از شما می‌تابد، در بند دینار نباشید. عروسی، خانه‌داری نیست که صرفه جویی در آن روا باشد. آه! اگر من مطابق ذوق خودم عروسی می‌کردم بی اندازه دلریا می‌شد. مردم صدای ویولون را میان شاخ و برگ درختان میشنیدند. همه برنامه من اینست: آبی آسمانی و پول! با جشن عروسی، زیباییهای ملکوتی را می‌آمیزم؛ حوریها و پریها را دعوت می‌کردم، بساط عروسیهای «آمفیتريت»، نو عروس دریا را فراهم می‌آوردم با ابری گلی رنگ، پریان دلفریبی با سر و زلف آراسته بزبایی، و سرا پا برهنه، يك فرهنگستانی که رباعی‌هایی در وصف ربه‌النوع‌ها بسراید، يك گردونه زیبا که غولان دریایی حاملش باشند.

«تربتون» پشاپیش پورتمه عیرفت، و از بوق صدفیش،
صداهای دلپذیری بیرون می‌آورد که دل هر کس را میبرد.

- این يك برنامه عروسی است. من اینطور عروسی می‌خواهم، والا هر غلط که میکنید خود دانید! بمن هیچ مربوط نیست!
هنگامی که پندریز رگ، در بجهوه جوش و خروش غنائیش، سخن میگفت و خودش گوش میداد کوزت و ماریوس یکدیگر را با آزادانه نگاه کردن بیکدیگر مست میکردند.

خاله ژینو نورمان همه این امور را با سکون تأثیرناپذیرش مینگریست. این زن ازینچ پانزده ماه باینطرف گرفتار تشویشی بود؛ بازگشتن ماریوس، آوردن ماریوس خون‌آلود، آوردن ماریوس از يك سنگر، هرگز ماریوس و پس از آن حیات تازه ماریوس، آشتی کردن ماریوس، داماد شدن ماریوس، عروسی ماریوس بایک دختر فقیر، عروسی ماریوس بایک دختر میلیونی! ششصد هزار فرانک، آخرین مایه حیرتش بود. سپس

۱ - Aldobrandini خواهرزاده پاپ کلمان هشتم و صاحب يك ویلای مجلل بازبایی بی‌نهایت و افسانه‌یی.

بی‌اعتنائی کاملی که مخصوص زنان مقدس است دروی باز آمد. مرتباً برای انجام دادن وظایف دینی به کلیسا می‌رفت، پیوسته تسبیحش را بدست داشت و ذکر می‌گفت، کتاب دعایش را میخواند، در گوشه‌ی ازخانه می‌نشست و ذکر «آوه» می‌گرفت؟ در همان موقع که دیگران در گوشه دیگر از همان خانه «آی لایو» (دوست دارم) می‌سرودند؛ و ماریوس، و «کوزت» را مبهماً به صورت شبیح می‌دید. و حال آنکه شبیح خودش بود.

يك نوع حالت زهد بی‌حرارت هست، که در آن، جان آدمی، عاطل در نتیجه بی‌حسی، بیگانه نسبت به چیزی که میتوان امر زندگیش نامید، باستثناء زمین‌لرزه‌ها و بعضی سوانح، هیچک از تأثیرات انسانی را، خواه تأثیرات مطبوع را، خواه تأثیرات محنت‌انگیز را ادراک نمی‌کند. بابازیونورمان به دخترش می‌گفت: اینگونه تقدس، مربوط به زکام نخاعی است. توان‌زندگی هیچ استشمام نمی‌کنی؛ البته بوی بد بمشامت نمیرسد، اما بوی خوش هم نمیرسد.

بهز حال، ششصد هزار فرانک. بی‌تصمیمی‌های ماداموازل زیونورمان را تثبیت کرده بود، پدرش، بحکم عادت دیرین، چندان‌کم او را در کارهای مربوط بخود دخالت می‌داد که درباره تأیید عروسی ماریوس با او مشورتی نکرده بود. موافق رویه خود برق‌آسا عمل کرده بود. این مستبد که غلام شده بود چیز يك اندیشه نداشت و آن جلب رضای ماریوس بود. اما راجع به خاله‌خانم، راجع بایشه آیا خاله خانمی هم وجود دارد و ممکن است رأیی هم داشته باشد، پدر بزرگ يك دم نیز فکر نکرده بود، و خاله زیونورمان با همه آنکه از سادگی مثل میش بود از این متغیر شده بود. دروجدانش طغیانی درگرفته، اما ظاهرش همچنان تأثر ناپذیر مانده بود. باخود گفته بود: پدرم در موضوع عروسی بی‌من تصمیم می‌گیرد، من هم درباره ارث بی‌او تصمیم خواهم گرفت. اوثر و تمند بود و پدر بزرگ ثروتی نداشت. پس تصمیمش را در این باره برای خود حفظ کرده بود. محتمل بود که اگر این عروسی فقیرانه میبود ماداموازل زیونورمان آنرا همچنان فقیرانه می‌گذاشت و می‌گفت: «بمن چه! بدابحال آقای خواهر زاده من! يك دختر گدا گرفته است، بهتر که گدا بماند.» اما مکتت نیم میلیونی کوزت، خاله خانم را پسند افتاد و وضع درونی او را درباره این دو دل‌باخته تغییر داد. البته شخص باید جانب ششصد هزار فرانک را مراعات کند، و مسلم بود که خاله زیونورمان کار دیگری نمیتوانست کرد جز اینکه مکتتش را باین دوجوان عاشق دهد اکنون که آندودیگر نیازی باین پول نداشتند.

قرار شد که ماریوس و کوزت هر دو در خانه پدر بزرگ بمانند. مسیو «زیونورمان» اراده کرد که اتاق خاص خود را که زیباتر از آن اتاقی درسراسر خانه نبود به آنان دهد. در این باره می‌گفت: این، دوباره جوانم خواهم کرد؛ این یکی از نقشه‌های قدیم من است؛ من همیشه این فکر را داشته‌ام که عروسی دراتاق من باشد. پس این اتاق را بامقدارگزافی از تجملات زیبا و اشیاء رغبت‌انگیز کهن آراست. دستور داد

۲- Ave آوه، یا «آوه ماریا» (سلام مریم) يك ذکر مسیحی که با دانه‌های تسبیح شمرده میشود. ودانه‌های تسبیح مخصوص این ذکر را هم «آوه» می‌گویند.

تاسقف و دیوارهایش را بایارچهٔ فاخری نظیری پوشاندند که چندین تکه‌اش را از قدیم داشت و گمان میکرد که از منسوجات «اوترک» باشد، و آن پارچه‌یی بود بازمینهٔ اطلس زردوزی با گل‌های مخملی گوش خرسی. در این باره میگفت: «از همین پارچه در «روش‌گویون» روی تختخواب «دوش دانویل» انداخته بودند. بالای بخاری، یک مجسمهٔ کوچک چینی «ساکس» گذاشت که روی شکم برهنه‌اش یک «دست پوش» نگاهداشته بود. کتابخانهٔ مسیو ژبونورمان مبدل به دفتر دارالوکاله شد که ماریوس به آن احتیاج داشت؛ چنان که بخاطر داریم، طبق مقررات شورای انتظامی ناچار بود که دفتری داشته باشد.

-۷-

تأثیرات تخیل آمیخته با سعادت

دو دلباخته، همه روز یکدیگر را میدیدند. کوزت با مسیو فوشلوان به‌خانه پدر بزرگ می‌آمد. ماداموازل ژبونورمان در این باره میگفت: این یکی از نشانه‌های عوض شدن همه چیز دنیاست که زن آینده، همه روزه با اینهمه انس و الفت بیاید و مدتی نزد شوهر آینده‌اش بماند. اما نقاحت ماریوس بصورت عادت درآمده بود و صندلی‌های کوچک دختران کالور که برای صحنه‌های دونفری بهتر از صندلی‌های حصیری کوچک «لوم آرمه» بودند بر خود می‌خکوبش کرده بودند. ماریوس و مسیو فوشلوان یکدیگر را میدیدند اما صحبتی باهم نمیکردند. مثل این بود که اینطور بهتر بود. کوزت نمیتوانست بی‌مسیو «فوشلوان» بیاید و برای ماریوس، مسیو فوشلوان بمنزلهٔ شرط لازم کوزت بود. - می‌پذیرفتش. گاه اگر با ابهام و بی‌تأکید، یک موضوع سیاسی را بمیان میکشید و راجع به بهبود کلی در اوضاع کشور و احوال اجتماع سخنی طرح میکرد موفق میشد چیزی بیش از آری یانه از مسیو «فوشلوان» بشنود. یک‌نفره در موضوع آموزش و پرورش که با اعتقاد ماریوس مبیاست رایگان و اجباری و دارای همه اشکال و انواع، و مثل هوای آزاد و آشفته خورشید در دسترس همه باشد و خلاصه آنکه بمنزلهٔ هوایی باشد که برای همگان قابل تنفس باشد ماریوس و مسیو فوشلوان هم‌کلام و هم‌مقیده شدند و تقریباً قدری صحبت داشتند. ماریوس در این فرصت دریافت که مسیو فوشلوان خوب و بلکه تاحدی عالی و دانشمندانه سخن می‌گوید. با اینهمه چیزی کم داشت اما کسی نمیدانند این چه بود. مسیو فوشلوان از یک مرد دنیا پسند چیزی کمتر داشت و چیزی بیشتر.

ماریوس باطناً و در قعر افکارش، مسیو فوشلوان را که در چشم او فقط مردی نیکوکار و خون‌سرد بود با همه گونه پرش‌های پنهانی محصور میکرد. گاه نسبت به خاطرات خاص خود نیز به شک می‌افتاد. در حافظه‌اش یک حفره، یک خای سیاه، یک لجه مشاهده میکرد که بنست چهار ماه احتضار حفر شده بود. بسی چیزها در

آن ناپدید شده بودند. در این مرحله بجایی رسیده بود که ازخویشتن می‌پرسید ، آیا حقیقت دارد که مسیو فوشلوان را ، مردی چنین سنگین و چنین آرام را ، در سنگر دیده است؟

ازسوی دیگر ، این یگانه خبرتی نبود که آشکارها و ناپیدایی های گذشته در ذهنش بر جای گذاشته بودند . باور نباید کرد که ماریوس از همه وسوسه های حافظه که در همه احوال و در خوشبختی نیز ، و در خرسندی نیز ، وادارمان میکنند که اندوهگین به عقب بشکریم آسوده شده بود . سری که هیچگاه سوی آفاق محو شده باز نکرده نه حاوی فکر است و نه حاوی عشق . گاه ماریوس چهره اش را در دستها می‌گرفت و گذشته اشوب گرفته و مبهم میان سپیده دمی که در مغزش داشت عبور می‌کرد. میدید که مایوف فرو می‌افتد ، صدای گاوروش را می‌شنید که زیر باران گلوله می‌خواند ، سردی پیشانی اپونین را زیر لبهای خود احساس میکرد ، آنژولراس ، کورفرانک ، ژان پروور ، کونبوفر ، بوسوئه ، گرانتر ، همه دوستانش ، پیش رویش قدراست می‌کردند ، سپس ناپدید میشدند . آیا همه این موجودات عزیز ، در دناک ، شجاع ، جذاب یارقت‌انگیز ، خواب و خیال بودند؟ آیا واقعا وجود داشته‌اند؟ بلوا همه را در میان دودش در نور دیده بود . اینگونه تب‌های گران ، رؤیاهایی بیکران دارند . از خود می‌پرسید ، در وجود خود با کورمالی جستجو می‌کرد ، سرگبیجه‌یی از همه این واقعیات گم شده داشت . پس اینها همه کجا رفته بودند؟ آیا راست است که همه مرده‌اند؟ يك سقوط هولناك در يك پر تگاه ظلمات همه را برده است ، جز او را . پنداشتی که اینها همه مثل صحنه‌یی که پشت پرده تئاتر ناپدید میشود از میان رفته‌اند. در زندگی از این گونه پرده‌ها که فرو می‌افتند بسیار است .

از اینها گذشته آیا خود او همان کسی است که پیش از این بود؟ او که پیش از این فقیر بود ، امروز غنی است ؛ او که متروک بود ، امروز خانواده دارد؛ او که ناامید بود اکنون با کوزت عروسی میکند . بنظرش می‌رسید که از گوری عبور کرده ، سیاه بندون آن رفته و سفید از آن بیرون آمده است . اما دیگران در آن گور مانده بودند . در بعض لحظات ، همه این موجودات گذشته ، باز می‌آمدند ، همانجا که او بود حاضر میشدند ، دایره‌یی پیرامونش می‌ساختند ، و مکدرش می‌کردند؛ آن وقت بفکر کوزت می‌افتاد و باز مصفی میشد؛ اما جز این سعادت ، چیز دیگری نمیشد یافت که بتواند آن مصیبت را بزداید .

مسیو فوشلوان تقریباً بین این موجودات شکفته جای داشت . ماریوس در باور کردن این امر تردید داشت که مسیو فوشلوان سنگربا این مسیو فوشلوان که با این همه وقار نزدیک کوزت نشسته است از حیث گوشت و استخوان و از همه جهت یکی باشد؛ خیال میکرد که شاید فوشلوان سنگر ، یکی از کلبه‌سازانی بود که در ساعات هذیانش پیش نظرش جلوه‌گر میشدند . از طرف دیگر ، چون طبع این هر دو حالت سراسیمه داشت ، امکان نداشت که ماریوس هیچگونه پرسش از مسیو فوشلوان کند . شاید تصور این معنی هم در ذهنش راه نمی‌یافت . سابقاً این حالت ممتاز را شرح داده‌ایم .

دومرد که يك راز مشترك داشته باشند و روی يك توافق ضمنی کلمه‌یی در آن باره رد و بدل نکنند چیزی است که چندان کمیاب نیست .

فقط يك دفعه ماریوس کوشید تا آزمایشی کند . در صحبتش اسم کوچۀ «شانوروری» را آورد ، و هماندم روبه مسیو فوشلوان گرداند وگفت :
 - شما که این کوچه را خوب میشناسید ؟
 - کدام کوچه را ؟
 - کوچۀ شانوروری را .
 مسیو فوشلوان با طبعی ترین لحن که ممکن است ، جواب داد :
 - هیچ بخاطر ندارم که اسم این کوچه را شنیده باشم .
 این جواب که مربوط به اسم کوچه بود نه به خود کوچه ، در نظر ماریوس بیش از آن نتیجه بخش بود که در واقع ممکن بود باشد .
 دردل گفت : خواب دیده ام . به توهمانی دچار بوده ام . کسی بوده که به مسیو فوشلوان شباهت داشته است . مسیو فوشلوان آنجا نبوده است .

-۸-

دومرد که بازیافتیشان محال است

شادمانی ماریوس با همه بزرگیش ، فکر او را از اشتغالات دیگر ، هیچ باز نداشت .

هنگامی که دیگران سرگرم فراهم آوردن عروسی بودند او ، در انتظار رسیدن موقعی که برای عروسی معین شده بود ، برای تحقیقاتی دشوار و دقیق درباره گذشته اسباب فراهم آورد .

او خود را از چند جهت مدیون و ملزم به تحقیقاتی میدانست ، بخاطر پدرش و بخاطر خودش .

از يك سو تنادریه ذهنش را مشغول میداشت و از سوی دیگر موضوع مرد ناشناسی که او را به خانۀ مسیو ژینورمان آورده بود .

ماریوس علاقه مند به بازیافتن این دومرد بود و هرگز فکر نمی کرد که چون با کوزت عروسی میکند و خوشبخت است باید آنان را فراموش کند بلکه میترسید که این بدهکاریهای پرداخته نشده و وظیفه ، بر زندگی که از این پس چنین درخشان خواهد بود ظلمتی افکنند . برای او ممنوع بود که این امور عقب افتاده را باز معوق گذارد ، وی خواست ، پیش از آنکه شادکام قدم در آینده نهاده ، حساب گذشته اش را تسویه کرده باشد .

بر فرض که تنادریه يك جنایتکار میبود ، این چیزی از اهمیت عمل او که کلنل پون مرسی را نجات بخشیده بود نمیگاست . تنادریه برای همه عالم يك جنایتکار بود ، جز برای ماریوس .

و ماریوس که از صحنۀ واقعی میدان نبرد و اثر لو بیخبر بود این نکته خاص را

نمیدانست که پدرش در آن وضع غریب آنگونه با تناردیه مواجه شده بود که حیاتش را از او داشت، بی آنکه از لحاظ حقیقت‌نمایی مدیون او باشد.

هرچیک از مأموران که ماریوس به جستجوی تناردیه فرستادنتوانستند رد او را بدست آورند. مثل این بود که محو کامل اینطرف را فرا گرفته است. مادام تناردیه در جریان مقدمات دادرسی در زندان مرده بود. تناردیه و دخترش آزما، یگانه کسانی که از این خانواده رقت‌انگیز مانده بودند، دوباره در ظلمت فرو رفته بودند. گرداب مجهول اجتماع، دهانش را با سکوت مطلق بر سر این دو موجود بسته بود. آن لرزش، آن اهتزاز، آن دواثر تاریک متحد‌المرکز هم که اعلام میدارند چیزی اینجا افتاده است، و وسیله کاوشی بدست میدهند بر سطح این گرداب مخوف دیده نمی شدند.

چون مادام تناردیه مرده، و «بولاتروئل» مشغول منع تعقیب شده و «کلاکروس» ناپدید گشته و متهمان عمده از زندان گریخته بودند، موضوع دام ویرانه «گوربو» تقریباً از میان رفته و دادرسی به نتیجه نرسیده بود. قضیه مجهول مانده بود. دیوان جنائی ناگزیر از آن شده بود که به محاکمه دوتن از متهمان فرعی، «پاتشو» معروف به «پرنفانی» معروف به «بیکرونای» و «دمی‌لیار» معروف به «دومیلیارد» راضی شود و هر یک از آن دو را حضوراً پندوسال زندان با اعمال شاقه محکوم کند، حکم حبس ابد با اعمال شاقه درباره متهمان اصلی و هم‌دستان فراریشان غیباً صادر شده بود. تناردیه رئیس توطئه و عامل اصلی نیز غیباً محکوم به اعدام شده بود. این محکومیت یگانه چیزی بود که روی تناردیه باقی‌ماند و مانند شمعی که کنار تابوتی جای دهند روشنایی مشغوش را بر این اسم مدفون افکند.

براستی این محکومیت چون تناردیه را از ترس دستگیر شدن به گودترین اعماق رانده بود، طبعاً بر غلظت مظلومی که وی را فرا گرفته بود می‌افزود.

درباره دیگری، در باره مرد مجهولی که ماریوس را نجات بخشیده بود، جستجوها در آغاز کار نتایجی بدست دادند. اما سرانجام بی نتیجه ماندند. درشکه‌یی که غروب ششم ژوئن، ماریوس را به کوچه دختران کالور آورده بود باز یافته شد. درشکه‌چی اظهار داشت که روز ششم ژوئن بفرمان یک آژان پلیس درشکه‌اش را از سه ساعت بعد از ظهر تا شب روی اسکله شافزه لیزه، بالای دهانه آگوی بزرگ، «توقف‌داد»، مقارن ساعت نه بعد از ظهر در پیچه آهنین آگو که رو به ساحل سراسیم رودخانه بانمیشود باز شد، مردی از آن بیرون آمد که مرد دیگری را که مرده بنظر میرسید بردوش داشت. آژان پلیس که همانجا بمراقبت ایستاده بود مرد زنده را بازداشت کرد و مرده را گرفت. بفرمان آژان پلیس، او، یعنی درشکه‌چی، همه آن اشخاص را در درشکه‌اش جای داد. ابتدا همه به کوچه دختران «کالور» آمدند؛ آنجا مرد مرده را گذاشتند، و آن مرده مسیوماریوس بود، و درشکه‌چی با آنکه مسیوماریوس «اینده» زنده است او را می‌شناسد، بعد، بازم سوار درشکه شدند و او تازیانه به اسب‌هایش زد. در چند قدمی دروازه «آرشیوها» از درون درشکه صدایی باو گفت که نگاهدار، و همانجا در کوچه، کرایه‌اش را و غرامتش را پرداختند و آژان پلیس آن مرد را با خود برد، و او دیگر چیزی جز این نمیدانست؛ شب هم بسیار تاریک بود.

ماريوس ، پيش از اين گفته ييم ، هيچ بياد نداشت . فقط بخاطر مي آورد كه هماندم كه درسنگر سرنگون مي شد از پشت سر بادرست زورمندی گرفته شده بود؛ پس از آن ، همه چيز از نظرش محو شده بود . هوشش را باز نگرفته بود مگر در خانه مسيو-ژيو نورعان .

درفرضيات گوناگون سرگردان مي شد .

نمي توانست در هويت خود شك كند . با اينهمه چه شده بود كه او ، كه در كوچه شانوروري افتاده بود ، در ساحل سرازيري سن نژديك پل انواليد بوسيله پليس كشف شده بود ؛ قطعاً كسي از كوي بازار به شانز هليزه اش آورده است . اما چگونه ؟ از كجا ؟ از راه آگو 1 چه فداكاري بي نظير ؟

كسي اين كار را كرده است ؛ چه كس ؟

ماريوس در جستجوي اين مرد بود .

از اين مرد كه نجات دهنده اش بود هيچ بدست نداشت ، نه هيچ اثر ، نه كمترين نشانه !

ماريوس با آنكه در اين مورد ناگزير از مراعات احتياط بسيار بود جستجورا تا اداره پليس كشاند . آنجا نيز مثل جاهای ديگر ، اطلاعاتي كه بدست آمد به كوچكترين نتيجه نرسيد ، تا آنجا كه اداره پليس در اين باره از درشكه چي نيز كمتر ميدانست . آنجا هيچ چيز حكاييت نمي كرد كه روز ششم ژوئن ، جلوه دريچه آهنين آگوي بزرگ كسي دستگير شده باشد . راجع بباين قضيه كه اداره پليس افسانه اش شهر دگزارشي به آن اداره نرسيده بود . مأموران پليس اختراع اين افسانه را به درشكه چي نسبت ميدادند . يك درشكه چي كه ميخواهد انعام خوبي بدست آورد قابل براي همه كار و براي ساختن تصورات بي اساس نيز هست . با اينهمه ، موضوع مسلم بود : ماريوس همچنانكه نمي توانست در هويت خود چنانكه گفتيم شك كند در اين امر نيز نمي توانست شبهه داشته باشد .

در اين معماي عجيب ، همه چيز وصف ناپذير بود .

اين مرد ، كه درشكه چي ديده بودش كه ماريوس مدهوش را بردوش گرفته است و از دريچه آهنين دهانه آگوي بزرگ بيرون مي آيد و آزان پليس هنگام كمين داري مچ او را بجرم نجات دادن يك شوري گرفته و دستگيرش كرده بود چه شده است ؟ خود آزان پليس چه شده است ؟ چرا آزان سكوت را حفظ كرده است ؛ آيا آن مرد موفق به فرار شده است ؟ آيا آزان را منلوب كرده و گريخته است ؛ چرا اين مرد هيچ نشانه حيات به ماريوس كه همه چيزش را مديون اوست نداده است ؛ اين بي اعتنايي كمتر از آن فداكاري خارق العاده نبود . چرا اين مرد خود را آشكار نمي سازد ؛ شايد مردی است كه مقامش بالاتر از قبول پاداش است . اما مقام هيچ مرد بالاتر از قبول حق شناسي نيست . آيا اين مرد مرده است ؟ چگونه مردی بوده است ؛ چه چهره می داشته است ؛ چه كس نمي توانست جوابي باين پرسش گويد . درشكه چي ميگفت ، شب بسيار تاريك بود . « باسك » و « نيكولت » كه پريشان خاطر شده بودند چيزي را جز آقای جوان خون آلودشان نگاه كرده بودند . در بيان كه شمعدانش روشنايي كمي بر واقعه رقت انگيز ورود ماريوس افكنده بود يگانه كسي بود كه مرد

مورد بحث را دیده بود و نشانه‌یی که از او میداد باین جمله منحصر میشد. «این مرد وحشت انگیز بود»

ماريوس لباسهای خون آلود را که هنگام انتقالش به خانه پدر بزرگش بتن داشت در این امید که شاید روزی برای بازیافتن آن مرد بکارش آید حفظ کرده بود. هنگامی که این لباسها را باز کرده و دیده بودند، مشاهده شده بود که يك دامن قباي ماريوس بطور عجیبی پاره شده است. يك تکه از آن از میان رفته بود.

شبی ماريوس در حضور كوزت و زانوالزان از همه این ماجرای بمانند و اطلاعات بیشماری که کسب کرده بود و از بیفایده بودن كوشش‌هایش سخن میگفت. چهره سردوبی اعتناء مسيو فوشلوان بی‌حوصله‌اش میکرد. باحدثی که تقریباً ارتعاش خشم در آن وجود داشت گفت،

- آری، این مرد هر که باشد، بزرگوار بوده است. هیچ میدانید چه کرده است آقا؟ مانند يك فرشته نجات در رسیده است. حتماً بمحض رسیدن، خود را میان آتش هنگامه انداخته، مرا از آنجا ربوده، دهانه آگورا باز کرده، جسد بی‌حرکت مرا درون آن کشانده و مرا از آنجا برده است! حتماً بیش از يك فرسخونیم، در دالانهای مخوف زیرزمینی، خمیده، دوتا شده، در ظلمات، در گنداب، بیش از يك فرسخونیم، آقا، بایک نعش بردوش! و باچه مقصود؟ با این مقصود که آن نعش را نجات دهد. و آن نعش من بودم. او بخود گفته است: «شاید هنوز فروغ حیاتی در این جسد باشد، من جانم را برای این شاره بینوا در خطر میاندازم!» و جانم را در این راه فقط يك دفعه در خطر نینداخته، بلکه بیست دفعه در خطر انداخته! و هر قدم برای او مهلکه‌یی بوده است. بهترین دلیل آنست که پس از بیرون آمدن از آگو دستگیر شده است. میدانید، آقا، که این مرد همه این کارها را کرده است، و متوقع هیچ پاداش نبوده است؟ من که بودم؟ يك مغلوب، من که بودم؟ يك شورشی. او! اگر شصت هزار فرانك كوزت مال من میبود...

زانوالزان کلام او را قطع کرد و گفت: مال شماست.

ماريوس گفت، خوب، من همه را برای بازیافتن این مرد میدادم!

زانوالزان ساکت ماند.

کتاب ششم

شب سفید

-۱-

۱۶ فوریه ۱۸۳۳

شب بین ۱۶ و ۱۷ فوریه شب مبارکی بود. بر فراز تاریکیش، آسمان گشاده‌یی داشت. این، شب عروسی ماریوس و کوزت بود. روزی که منتهی به این شب شد روز قابل ستایشی بود.

البته این عروسی، چنانکه پدر بزرگ در عالم خیال ترتیب میداد، یک جشن آسمانی، یک سور و سرور پریان، یا اجتماعی از گروهبان و خدایان عشق و فرشتگان نشاط بر فراز سرعروس و داماد، عروسی عظیمی که خارق‌العاده بتوانش نامید نبود، اما شیرین و خندان بود.

اسلوب عروسی سال ۱۸۳۳ مثل امروز نبود. فرانسه هنوز از انگلستان این ظرافت بزرگ را به ارث نگرفته بود که داماد بمحض بیرون آمدن از کلیسا، زنتش را بردارد و بگریزد و خود را مثل اینکه از خوشبختیش شرم دارد پنهان کند، و روش یک ورشکسته را با جذبات نشیدالانشاد در آمیزد. هنوز کسی خبر نداشت که چقدر پاکیزگی و بزرگواری و آداب دانی در این آیین وجود دارد که شخص بهشت سعادتش را میان یک گاری پستی به جست و خیز اندازد، راز عشقش را با ترق و تروق چرخهای گاری درهم شکند، بجای حجله زفاف یک تختخواب کاروانسرا را برگزیند، و پشت سرش، مقدس‌ترین یادگار دلپذیر زندگی را، آمیخته با مجاورت یک راننده دلبران و یک خدمتکار کاروانسرا، در خوابگاه نامناسبی که هر شب در اختیار یکی است بر جای گذارد.

در این نیمه دوم قرن نوزدهم که ما هستیم شهر دار با حایلش، کشیش بالیاده‌اش، قانون و خدا، برای عروسی کفایت نمیکند؛ این چیزها را با چاپار پست «لونگر و مو» تکمیل باید کرد؛ نیمتنه آبی بالبه‌های سرخ و تکه‌های زنگوله‌یی، پلاک‌های بازوبند، شلوار کوتاه از پوست سبز، فحش دادن به اسبهای نرماندی بادم‌های گره‌دار، یراقهای

۱- غزل غزلها یا نشیدالانشاد، از سلیمان پیامبر. یکی از کتابهای عهد قدیم کتاب مقدس.

بدل، کلاه واکس خورده، موهای خشن پودر زده، شلاق بزرگ و نیم چکمه‌های درشت نیز باید با آن توأم باشند. فرانسه هنوز ظرافت را به آن مرحله نرسانده است که چنانکه شیوه طبقه اشراف انگلستان است روی کالسکه عروس و داماد تکرگی از پانتوفل‌های پاشنه دررفته و دم‌پایه‌های کهنه فرویزد، به یادگار «چرجیل»، از زمان «مالبرو» یا «مالبروک»، که روز عروسی او عمه‌اش که خود وسائل سعادت او را فراهم آورده بود مورد تغییرش قرار داد. هنوز پانتوفل و کفشهای سریایی جزو تشریفات رسمی عروسی‌های ما نیستند. اما صبر داشته باشید؛ چون سلیقه خوب همچنان نشر خواهد یافت، اینها بیا هم خواهند رسید.

در سال ۱۸۸۳ مدت صمدال بود که عروسی را با یورتمه تند انجام نمیدادند. عجب آن بود که در آن عصر هنوز تصور میرفت که عروسی، یک جشن صمیمانه و اجتماعی است، و یک ولیمه مجلل هیچ آسیب به وقار خانوادگی نمیرساند، و شادمانی هر چند بیش از اندازه باشد در صورتی که شرافت آمیز باشد، هیچ صدمه به خوشبختی نمی‌زند، و سرانجام، سودنی و پسندیده است که امتزاج دوسر نوشت که خانواده‌یی از آن بوجود خواهد آمد در خانه آغازگیرد، و این خانواده بعدها حجه زفاف را بعنوان گواه داشته باشد.

و مردم آنقدر بیحیا بودند که در خانه خودشان عروسی میکردند.
پس عروسی طبق این اسلوب که اکنون متروک است در خانه مسیو ژبو نورمان صورت گرفت.

این موضوع عروسی، هر اندازه طبیعی و عادی باشد، باز هم نشر اعلامیه‌های رسمی زناشویی، تنظیم اسناد، رفتن به شهرداری، رفتن به کلیسا، همیشه کارش را قدری منشوش می‌کند. پس نتوانستند پیش از ۱۶ فوریه آماده شوند. اما، برای تأمین رضای خاطر از لحاظ درست‌گویی، این تفصیل را یادداشت می‌کنیم، چنین اتفاق افتاد که روز ۱۶ فوریه مصادف با روز آخر کارناوال میشد. تردیدها و ملاحظات بی‌پایه از طرف خاله ژبو نورمان بمیان آمد.

اما پند بزرگی بانگ بر آورد: روز آخر کارناوال! چه بهتر از این! در این باره یک ضرب‌المثل هم هست،

عروسی در روز آخر کارناوال
بچه‌های حق ناشناس نخواهد داشت.

این حرف‌ها را دوراندازیم. همان ۱۶ فوریه باشد! توهم میل‌داری که عقب بیفتد ماریوس؟
جوان عاشق گفت: هیچ چنین میلی ندارم!
پند بزرگ گفت: عروسی کنیم.

پس عروسی روز ۱۶ فوریه صورت گرفت، با آنکه روز جشن شادی عمومی بود...
آن روز باران میبارید اما همیشه در آسمان یک گوشه کوچک لاجوردی برای خنعت گزاری سعادت وجود دارد که عاشق می‌بینندش، هنگامی نیز که دیگر خلایق زیر چتر باشند.

شب پیش، ژان والزان در حضور مسیو ژیونورمان پانصد و هشتاد و چهار هزار فرانک را به ماریوس داده بود.

چون عروسی طبق اصول اشتراك منافع صورت میگرفت، اسناد ساده بودند. از آن پس توسن برای ژان والزان بیفایده بود؛ کوزت او را هم بارت برده و مقام گیس-سفیدی را باو وعده داده بود.

اما ژان والزان در خانه مسیو ژیونورمان يك اتاق افتاده دار زیبا داشت مخصوص خود او، و کوزت آنقدر با وضعی مقاومت ناپذیر باو گفته بود: «پدر خواهش میکنم» که ژان والزان وعده داده بود باید در آن ساکن شود.

چند روز پیش از روزی که برای عروسی معین شده بود حادثه ای برای ژان والزان روی داده بود؛ انگشت شست راستش اندکی له شده بود؛ سخت نبود و او اجازه نداده بود که کسی کاری به آن داشته باشد، یا بانسمانش کند، یا به درد آن توجه کند، هم اگر چه کوزت باشد. اما ظاهراً این مجبورش کرده بود که دستش را در پارچه سفیدی ببیچد و وبال گردنش کند، و نیز از امضاء کردن هر چیز بازش داشته بود. مسیو ژیونورمان بمنوان قائم مقام قیم کوزت، بجای او، اسناد را امضاء کرده بود.

ما خواننده را نه به شهر داری میبریم، نه به کلیسا. هیچکس دو دلباخته را تا آنجا ندنبال نمی کند و مردم عادت دارند همین که داماد گل عروسی بر سینه اش زد پشت بگردانند و بی کارشان روند. اینجا به ثبت واقعه ای اکتفا می کنیم که در موکب عروس و داماد کسی متوجه آن نشد، و در فاصله بین کوچه دختران کالور و کلیسای «سن پول» اتفاق افتاد.

در آن زمان پایان قسمت شمالی خیابان «سن لوی» را که سنگفرش خراب شده بود دوباره سنگفرش میکردند. از خیابان «پارک رویال» ببعد راه بسته بود. محال بود که کالسکه های موکب عروس بتوانند مستقیماً به «سن پول» روند؛ ناچار باید خط سیرشان را تغییر دهند، و ساده تر از همه این بود که از طرف بولوار بیچند. یکی از مهمانان خاطر نشان کرد که آخرین روز کارناوال است و در بولوار ازدحامی از کالسکه ها هست. مسیو ژیونورمان پرسید: چرا؟ جواب داد: کالسکه های ماسکداران از آنجا میگذرند. پدر بزرگ گفت: «چه عالی!» از همانجا برویم. این جوانها عروسی می کنند، میخواهند وارد قسمت جدی زندگی شوند، اگر قبلاً کمی مسخرگی ببینند بهتر آماده خواهند شد.

راه بولوار را پیش گرفتند. در نخستین کالسکه «برلین» موکب عروس کوزت و خاله ژیونورمان و مسیو ژیونورمان و ژان والزان نشسته بودند ماریوس که هنوز هم بحکم آداب و رسوم از نامزدش جدا بود در کالسکه دوم جای داشت. موکب عروس همینکه از کوچه دختران کالور بیرون رفت وارد دسته کالسکه هایی شد که خط زنجیر بی پایانی از مادلن تا باستیل و از باستیل تا مادلن ساخته بودند.

ماسکداران در بولوار فراوان بودند. باران خوبی نوبت بنوبت باریده بود؛ «پایاس» و «پانتالور» و «ژیل»^۱ با هم ستیزه میکردند. بر اثر خلق خوش زمستان

۱۸۳۳ پاریس شکل عوض کرده و جامعه «ونیز» را بر خود آراسته بود. امروز دیگر از آنگونه ایام کارناوال وجود ندارد. چون هرچه هست يك کارناوال مهتدل است، باید گفت که اصلاً کارناوال نیست.

پیاده‌روها و طرفین خیابانها از راهگذران، جلودرها و پنجره‌ها از کنج‌کاران مالا مال بود. صفه‌هایی که تاج بر سر کاخهای تئاترها می‌گذرانند مملو از تماشاچیان بودند. گذشته از ماسکداران، آن رژه معروف آخرین روز کارناوال بشیوه «لونشان» نیز دیده میشد، مرکب از همه‌گونه وسائط حمل و نقل؛ درشکه‌های بزرگ و کوچک، گاریهای روباز، گاری، دوچرخه، درشکه‌های تک‌اسبه، گردونه‌های گوناگون، که همه مرتب حرکت میکردند و طبق تعلیحات پلیس کاملاً نزدیک و در ردیف هم مثل اینکه روی «ریل» حرکت کنند پیش میرفتند. کسی که در این گردونه‌ها باشد هم تماشاچی است و هم مورد تماشا. مأموران پلیس در طرفین بولوار این دورشته متوازی پایان ناپذیر را که خلاف جهت یکدیگر حرکت میکردند مراقب بودند تا هیچ چیز جریان مضاعف این دونهر کالسکه را که یکی روبه‌پیش میرفت و دیگری به‌بالا صعود میکرد، یکی جاده شوشه «آنتن» را می‌پیمود و دیگری سوی کوی حومه سنت آنتوان راه می‌پیمود مانع نشود. کالسکه‌های نشان‌دار سنانورهای فرانسه و وزراء مختار وسط جاده را اشغال کرده بودند و آزادانه رفت‌وآمد می‌کردند. چند موبک باشکوه و شادان خصوصاً موبک گاو مخصوص کارناوال نیز همین امتیاز را داشتند. در این شادمانی پاریس، انگلستان نیز تازیانه‌اش را بصدا در می‌آورد؛ گاری پستی‌لرد «سیمور»^۲ پرازیجیان بوسیله يك معسخره تقلیدچی، با جار و جنجال بسیار عبور می‌کرد.

در این رشته مضاعف که چندتن از افراد گارد بدلی می‌مثل سگهای چوپان در طول آن سرعت رفت‌وآمد میکردند، کالسکه‌های آبرومند خانواده‌ها، مملو از عمه بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها، پیشاپیش خود دسته‌هایی از کودکان با لباس «پی‌یررو»^۳ های نه‌ساله و «پی‌یرت»^۴ های شش‌ساله را فراهم آورده بودند و این موجودات کوچک دلریا با این احساس که رسماً در شادمانی عموم شرکت جسته‌اند، و شاد و سرشار از قابلیت که از مسخرگی‌شان بدست آورده بودند در قلوب نفوذ میکردند و وقاری چون وقار مأموران رسمی داشتند.

گاه بگاه اندك اختلالی اینجا و آنجا، در دسته گردونه‌ها ایجاد میشد، آنگاه یکی از دو رشته خارجی توقف میکرد تا گروه از کار باز شود. اگر يك کالسکه، قدری عجله می‌کرد همین برای برهم زدن صف کافی بود. پس از برقرار شدن نظم دوباره راه می‌افتادند.

۱- یعنی آب در آن فراوان بود.

۲- لرد هانری سیمور Seymour يك مرد انگلیسی متولد در فرانسه ۱۸۰۵-۱۸۵۹ که بدلیل کارهای تفریحی عجیب و غریب و مضحک‌کنی در پاریس بسیار شهرت یافت و باشگاه معروف «ژاکی کلاب» را تأسیس کرد و محبوبیت بسیار بین فرانسویها خصوصاً طبقه اشراف داشت.

۳- «پی‌یررو» از ماسکهای مردان و «پی‌یرت» زنی است در لباس پی‌یررو.

کالسکه‌های عروسی در رشته‌یی بودند که سوی باستیل میرفت و در طول خیابان سمت راست بولوار حرکت میکردند. در سربالایی کوچه «پونت اوشو» مدتی متوقف شدند. تقریباً همانند، سمت دیگر خیابان نیز دسته دیگری که سوی کلیسای مادلن میرفت توقف کرد. در این رشته، در نقطه مواجه با موکب عروس، يك کالسکه ماسکداران بود.

این کالسکه‌ها، یا بهتریگویم، این گاریه‌های ماسکداران را مردم پاریس خوب می‌شناختند. اگر در آخرین روز کارناوال یا يك سه‌شنبه آخر پرهیز، این کالسکه‌ها نباشند مردم خیالات شیطنت‌آمیز در سراه می‌دهند و می‌گویند: «در این قضیه چیزهایی هست. با احتمال قوی هیئت دولت تغییر خواهد کرد.» انبوهی صورت‌های مسخره «کاساندرا»، «آرلکن» و «کواومین» که بالای سر راه‌گذران در تلاطم بودند، هر قسم هیکل عظیم که ممکن است وجود داشته باشد، از ترك گرفته تا وحشیان، «هرکول» هایی که خانمهای محترمی را بردوش داشتند، «پواساد» ها یا زنان مقلدی که «رابله»^۱ اگر میدیدشان گوشش را می‌گرفت، همچنانکه «آریستوفان»^۲ جلو «منادها»^۳ عربده‌جو از رو رفت و چشم زیر انداخت، اقسام زلف‌های ساختگی ازالیاف نباتات، تنیان‌های تنگ سرخ، کلاه‌های نامتداول، عینک‌های مسخره، سه ترك‌های «زانو» که بهر کدام يك پروانه بالاج تمام چسبیده بود، فریادهایی که برس پیادگان زده میشد، مشت‌هایی که به بیلوها می‌خورد، هیکل‌های شجاعانه، شانه‌های عریان، چهره‌های ماسکدار، بی‌جیایی‌های عنان گسیخته، يك آمیزش پر آشوب از بی‌شرمی‌ها و وقاحت‌ها که يك درشکه‌چی با کلاه بزرگی از گل راننده آن بود، اینها همه رویهم، جشن کارناوال را تشکیل میدادند.

یونان به‌گردونه «تسپیس»^۴ نیازمند است؛ فرانسه به‌درشکه «واده»^۵ محتاج است. همه چیز را تقلید میتوان کرد، خود تقلید را هم. جشن «ساتورن»، این صورت‌سازی زیبایی عتیق، دست بدست گشته، از وقاحتی به وقاحت دیگر رسیده و سرانجام به آخرین روز «کارناوال» منتهی شده است، و ملکه «باکانال» که در روزگار قدیم تاجی از تاج بر سر میگذاشت و غرقه در اشع آفتاب، پستانهای مرمی‌ش را در يك نیمه برهنگی ملکوتی نمایان می‌ساخت، امروز در جل خیس‌خورده شمال از رونق افتاده است، و کلش به جایی رسیده است که خود را «شی آن‌لی»^۶ مینامد.

- ۱- رابله Rabelais نویسنده و فیلسوف شوخ فرانسه (۱۵۵۳-۱۴۴۹).
- ۲- آریستوفان - شاعر کمدیک یونان در قرن پنجم پیش از میلاد که در آثارش مسخرگی‌هایی دارد.
- ۳- منادها - زنان پریشیده مو و عربده‌جویی که جشن رب‌النوع شراب را برپا میکردند.

- ۴- Thespis تئسپیس شاعر یونانی که پدر تراژدی یونانی می‌شمارند.
- ۵- واده شاعر فرانسه، موجد نوع مسخره‌های موسوم به «پواساد».
- ۶- (Chie.en.lit) «شی آن‌لی» اسم زنی است که در کارناوال با لباس پاره و کشیف و دنباله‌دار مسخره‌یی حرکت میکند.

سنت کالسکه های ماسکداران به قدیم ترین عصور استبداد مربوط است . در محاسبات لوی یازدهم «بیست سکه سلطنتی برای سه گردونه کشتی مسخره سرچهار راه» تصویب میشد . در ایام ما ، این توده های پرسرودا از موجودات ، عادتاً از یک گاری لکنته ، سواری می گیرند و همه جای آنرا با ازدحامی سخت پر می کنند ، یا آنکه با گروه های پر آشوب خود یک کالسکه دو کروکه دولتی را که کروکه هایش افتاده است بتنگ می آورند . رویهم بیست تن میشوند ، همه در یک کالسکه شش نفری می چینند ، روی جای سورچی ، روی صندلی جلو ، روی کروکه های خوابیده ، عقب درشکه و روی میله هم آدم هست . بهمه جاویه چراغها هم آویزان میشوند . ایستاده ، خوابیده ، نشسته ، پاهای بهم پیچیده ، پاهای آویخته ، وبا هر وضع دیگر که ممکن شود قرار گرفته اند . زنها زانوهای مردان را برای نشستن اشغال میکنند . ازدور پرفراز ازدحام سرها ، هرم از جا در رفته شان دیده میشود . این کالسکه نشین ها کوهایی از شور و شغف در این ازدحام بر پا می کنند . صدای «کوله»^۱ و «پانار»^۲ و «پیرون»^۳ ، مملو از کلمات آرگو ، از همه سو بگوش میرسد . از بالای کالسکه اصول متلک گویی را بر سر مردم تف می کنند . این درشکه که با محمولاتش از اندازه خارج شده است وضع فاتحانه دارد . هیاهو جلوش و جار و جنجال دنبالش است . همه فریاد می کنند ، همه دلی دلی میکنند ، همه روزه میکنند ، همه قهقهه میزنند ، همه از خوشی بخود می پیچند ، سرشادی در این میان مینرد ، هجو در آن زبانه میکشد ، خوشی مثل ارغوان جلوه میکند ، دو اسب لافر ، هیکل زیبا و خندان مسخره بی را که بهوضع خدایان رومی ساخته شده است میکشند ، این گردونه پیروزی «خنده» است .

بی اندازه وقیح خنده میکنند تا بگویند که از ته دل می خندند . واقعاً این خنده مظلون است . این خنده مأموریتی دارد . مأمور است که کارناوال را به یاریها اثبات کند .

این کالسکه های مسخره ، که در آنها معلوم نیست چه ظلمت احساس میشود فیلسوف رابه تفکر وامیدارند . مثل این است که چیزی در آنها حکومت میکند . آنجا بهوصلت اسرار آمیزی بین مردان هیز و زنان هرزه می میتوان برد .

این که ، بی خیالیهای علنی رویهم ریزند و حاصل جمعی بصورت «شادی» بدست دهند ، اینکه باز یاده روی در بیشری و در فضیحت ، مردمی را بخود جلب کنند ، اینکه جاسوسی ، یک آدمک از فحشاء بسازد ، گستاخانه با مردم رو برایش کند ، و شادشان سازد ، و مردم از دیدن آن توده عظیم جاندار که هم درخشان و هم کثیف ، نیمی از آن نجاست است و نیم دیگر از نور و در این حال عوعو میکنند و عربده می کشند و خوانندگی میکند مشغوف شوند و از مشاهده حرکت آن روی چهارچرخ یک درشکه حظ کنند و همه برای این پیروزی که نتیجه آمیزش همه قبیایح است کف بزنند ، این که اگر افراد پلیس ازدهاهای بیست سرشادمانی را بین مردم گردش ندهند جشن عمومی کامل نیست ، واقعاً بی اندازه وقت انگیز است . اما در این باره چه باید کرد ؟ این گردونه های لجن

۱ — Colli ۲ — Panard ۳ — Piron سه تن از شاعران ترانه ساز که ترانه -

هاشان مدتها ورد زبان فرانسویان بود .

که به انواع روبانها و گلها آراسته‌اند با خنده عمومی، هم تحقیر میشوند و هم مورد اغماض قرار می‌گیرند. خنده عمومی، هم‌بست انحطاط ملل است. بعضی اعیاد ناپاک، ملت را متلاشی میکنند و به توده پست میدلش میسازند؛ و برای توده پست، همچنانکه برای چیاران، مقلدانی لازم است. شاه، «روکلور»^۱ دارد و ملت، «پایاس»^۲. پاریس هر دفعه که یک شهر بزرگ فرزانه نیست یک شهر بزرگ دیوانه است. کارناوال در آن جزو سیاست میشود. اعتراف می‌کنیم که پاریس بدخواه، خود را به مسخره‌یی که از رسوایی حاصل میشود تسلیم میکند. از آقایانش - هنگامی که آقایانی داشته‌باشد، جزیک چیز نمی‌طلبد؛ «لجن بر دو شرم باز کنید.» روم نیز همین خلق را داشت. نرون مستبد را دوست میداشت. نرون یک مسخره دیو آسا بود.

بحکم اتفاق چنانکه اکنون گفتیم، یکی از این دسته‌های بدشکل زنان و مردان ماسکدار که کالسکه جاداری را از خود انباشته بودند، سمت چپ بولوار متوقف شد. هماندم، موکب عروس هم، سمت راست، رو در روی آن ایستاد. کالسکه‌یی که ماسکداران درون آن بودند از یک سمت بولوار در سمت دیگر، رود روی خود کالسکه‌یی را که عروس در آن بود مشاهده کرد.

یکی از ماسکداران گفت: اونچارو! عروسیه!

دیگری گفت: عروسی دروغکی، عروسی راستی راستی مال خودمونه.

و چون دورتر از آن بودند که بتوانند درباره این عروسی تحقیقاتی کنند و از سوی دیگر از اخطار مأموران پلیس می‌ترسیدند، دو ماسکدار جاهای دیگر را نگرستند.

پس از یک لحظه، همه ماسکداران این کالسکه، کار دشواری در پیش داشتند؛ جمعیت به هو کردن آنان پرداخت که نوازش و تمجید توده نسبت به مسخرگان است، و دو ماسکدار که اندکی پیش درباره عروسی حرف زده بودند ناگزیر از آن بودند که بارفقاشان روبه همه جمعیت کنند و همه معلومات اراذل کوی بازار را مانند گلوله در جواب زخم زبانهای توده بر سرشان ببارند. پس بین ماسکداران و جمعیت مبادله مخوفی از کنایات صورت گرفت.

در آندم دو تن دیگر از ماسکداران همین کالسکه، یک ماسک اسپانیایی با بینی بی‌اندازه بزرگ، باریخت یک پیرمرد و با سبیل‌های ضخیم، و یک زن ماسکدار لاغر که دختر جوانی بود و خود را بصورت گرگ آراسته بود موکب عروسی را دیده بودند و

۱ - Roquelaure آنتوان گاستون روکلور (۱۷۳۸ - ۱۶۶۵) مارشال فرانسه

در زمان لوی چهاردهم که گفته میشود همه پیشرفته‌ها و پیروزیهایش و همه قدرت و مقامی که بدست آورد مروهون‌لودگی و مسخرگی و انتزیک‌های بیش‌مانه و وقاحت‌ها و بی‌حیایی‌های او و نیز مدیون توجهات مخصوص خانم زیبایش مادام لاول بود که طرف علاقه شخص شاه بود و همه کار از دستش بر می‌آمد!

۲ - Paillasse از اشخاص تئاترهای توده در ناپل و بطور کلی تیپ مضحک و مسخره در تئاتر که با گفتن کلمات خنده‌دار و حاضر جوابی‌ها و شوخی‌ها و حرکات سبک و شیرین، مردم را می‌خنداند.

آن دو نیز هنگامی که همراهانشان باراهگندان بهم فحش میدادند با صدای آهسته صحبتی در این باره بین خود داشتند .

گفت و شنودشان با هیاهوی جمعیت پوشانده میشد . بارانهای متوالی، کالسکه را که کاملاً روباز بود خیس کرده بود؛ باد فوری هم که گرم نیست . دختر مسخره که «دکته» بود در همان حال که به ماسک اسپانیایی جواب میداد، میلرزید، میخندید و سرفه میکرد ؛ صحبتشان چنین بود :

— بگو ببینم .

— جی؟ بابا؟

— پیرمرده رو می بینی؟

— کدوم پیرمردو!

— اونجا، تو کالسکه اول عروسی، از طرف ما .

— همون که بازویش تو په کراوات سیاه آویزونه؛

— آره .

— خوبه !

— من یقین دارم که میشناسمش .

— آه !

— آگه این پانتنی رو نشناسم اشتباه کرده باشم خرم خرخره مو گوش تا

گوش ببرن، و تو همه عمرم به کلمه «شما» یا «تو» یا «من» ازدهنم بیرون نیاد .

— مخصوصاً امروزه که اسم پاریس پانتنه .

— میتونی عروسو ببینی؟ آگه خم بشی؟

— نه .

— دوما دو چطو؟

— تو این کالسکه دوما د نیست .

— به !

— مگه اینکه اون یکی پیرمرده دوما د باشه .

— پس درست خم شو بلکه عروسو ببینی .

— نمی تونم .

— فرق نمی کنه . این پیرمرده که به چیزی به انگشتش بسته . یقین دارم که

میشناسمش .

— شناختنش بچه کارت می آد ؟

— آدم چه میدونه . پاری وقتا !

— من که از ریختن هرچی پیرمرده بیزارم .

— من میشناسمش .

— هر قدر دلت میخواد بشناسش .

— جی شده که این شیطون تو عروسیه؟

— خب، مام تو عروسی هستیم .

— این دم دوستگای عروس از کجا می آد ؟

- مکه من میدونم!
- گوش کن!
- چی؟
- بایس یه کار بکنی.
- چیکار؟
- از کالسه خودمون پیاده شی و موکب عروسو دنبال کنی.
- واسه چی خوبه؟
- واس اینکه بدونیم کجا میره و چیه . - زودی برو پایین . بدو دخترم ، تو که جوونی!
- نمیتونم کالسه خودمونو ول کنم.
- واسه چی؟
- اجیر شده‌ام.
- اه ، گمشو!
- مسخره بازی امروزم بخرج اداره پلیسه.
- راسته .
- اگه از کالسه پیاده شم اولین بازرس که ببیندم بازداشتم میکنه . تو که میدونی .
- آره . میدونم .
- امروز دولت رسماً منو خریده .
- بهر صورت این پیرمردی پکرم میکنه.
- پیرمردا پکرت میکنن؟ تو که یک دختر جوون نیستی.
- گوش کن ببین چی میگم.
- بگو .
- یارو تو کالسه اوله.
- خب .
- تو کالسه عروسه .
- بعد؟
- بهمین دلیل پدر عروسه.
- بمن چه مربوطه؟
- بتو میگم که پدر عروسه.
- غیر از اون کسی نیست که پدر عروس باشه.
- گوش کن .
- چی؟
- من هیچ نمیتونم آفتابی بشم مکه با ماسک . اینجا من قائم شده‌ام؛ کسی نمیدونه که اینجا هستم! اما فردا دیگه ماسکی نخواهد بود؛ چهارشنبه اول پرهیزه .
- من ممکنه، توهیچل بیفتم . بایس برگردم تو سورخم . اما تو آزادی.
- نه چندون .

- بالاخره بیشتر ازمن آزادی .
- خب. بعدش ؟
- باید سعی کنی و بدونی که این بساط عروسی کجا رفته .
- کجا میره ؟
- آره .
- میدونم .
- پس بگو، کجایمیره ؟
- به «کادران پلو» .
- کادران پلو که ازاین راه نیست .
- خب دیگه! .. میره به رایه!
- پاچای دیگه!
- آزاده . عروسی همیشه آزاده .
- مقصود این نیست. میگویم تو بایس سعی کنی، همه چیز و بفهمی و بیایی و بمن بگی که موضوع این عروسی که این پیرمردم توش هست چیه و جای این عروسی کجاس؟
- بکش بالا! حالا نخند و کی بخند! . . . واقعاً که کار آسونیه که آدم هشت روز بعد بره جاوجوی يك عروسی رو پیداکنه که روزگارانوال تو پاریس سر گرفته، يك سنجاق توانبارگاه! بنظر تو ممکنه؟
- اهمیت نداره . بایس سعی کرد. میفهمی چی میگم «آزلهما»؟
- دو ردیف وسائط نقلیه از دو طرف بولوار، حرکتشان را در جهت مخالف یکدیگر بازگرفتند و در شکله ماسکداران کالکه عروس را از نظر گم کرد.

-۲-

دست ژان و الزان همچنان و بال گردن است

تحقیق رؤیاهای زندگی... این به که داده شده است؟ باید برای این انتخاباتی در آسمان وجود داشته باشد؛ ماهمه برغم خود نامزدیم؛ فرشتگان رأی میدهند. کوزت و ماریوس انتخاب شده بودند.

کوزت در شهر داری و در کلیسا درختان و گیاه بود. توسن با کمک نیکولت لباس برار پوشانده بود. کوزت روی دامن از تافته سفید، پیراهن گیور «بنش» خود را پوشیده و نیم چادری از حریر انگلیسی و گردن بندی از مرواریدهای ظریف و تاجی از بهارنارنج بخود آراسته بود. اینها همه سفید بودند و او خود میان این سپیدیها میدرخشید. لطفی سرشار بود که در روشنائی منبسط شده و تغییر شکل یافته بود. میشد گفت که دوشیزه‌یی است در راه الهه شدن.

موهای زیبای ماریوس درختان و عطر آگین بود؛ میان حلقه‌های درهمش،

اینجا و آنجا خطوط پریده رنگی دیده میشد که جای زخمهای سنگربود. پندربزرگ، فاخر، سربالا گرفته، با آرایش و باروشی بیش از پیش آمیخته با همه ظرافت‌های زمان «باراس»^۱، کوزت راراهنمایی میکرد. اینجا هم چنانشین ژان والثران شده بود زیرا که ژان والثران چون دستش هنوز ببال گردنش بود نمیتوانست بازویش را به عروس دهد.

ژان والثران بالباس سیاه دنبالشان میرفت و لبخند میزد.

پندربزرگ باو میگفت: مسیو فوشلوان، امروز روز خوبی است. من پایان غمها و غصه‌ها را رأی میدهم. از این پس دیگر نباید هیچ جا اندوهی وجود داشته باشد، بخدا قسم! من امروز فرمان شادی صادر میکنم! بد حق ماندن ندارم. اگر باز هم افراد بدبختی وجود داشته باشند واقعاً برای آسمان لاجوردی شرم آور است. «بند» از مردی که باطنش خوب است صادر نمی‌شود. همه بینوایی‌های بشری يك پایتخت دارند که دوزخ یا به عبارت دیگر کاخ «تویلری» شیطین است. چه خوشمزه که من حالا دارم کلمات عوام فریبانه می‌گویم. اما راستش آن است که دیگر عقیده سیاسی ندارم، می‌خواهم که همه کس متمول باشد یعنی که خوش باشد، و به همین اندازه اکتفا میکنم.

وقتی که در پایان همه تشریفات، پس از گفته شدن بلی‌هایی که لازم است در شهرداری و در اداره روحانی، پس از امضاء دفاتر شهرداری و دفاتر ثبت کلیسا، پس از مبادله انگشتی‌های زناشویی، پس از بنانو در آمدن کنار هم، بازو بازو، زیر چادر حریر سفید، میان دود عطر سوز، باز آمدند، و دست در دست هم، مورد ستایش همه و مایه حسرت همه، ماریوس بالباس سیاه، کوزت بالباس سفید، دنبال ملازم مجلل کلیسا با سربوهای کلتی که نیزه مخصوص را به تخته سنگهای سنگفرش میزد، از میان دوصف چپر مانند حاضران درخشان از شادمانی که با شیفتگی و با آفرین‌گویی بتماشا ایستاده بودند از زیر در بزرگ کلیسا که هر دو لنگه اش باز بود گذشتند، و پای کالسکه‌شان رسیدند و مهیا شدند که سوار کالسکه شوند و همه چیز بی پایان رسد، کوزت هنوز نمیتوانست باور کند. ماریوس را نگاه میکرد، مردم را نگاه میکرد، آسمان را نگاه میکرد؛ مثل این بود که هیت‌رسد از خواب خوش بیدار شود. وضع حیرت‌آمیز و اضطراب آلودش نمیدانم چه لطف بروی می‌افزود. برای بازگشتن از آنجا هر دو با هم سوار يك کالسکه شدند، ماریوس کنار کوزت نشست؛ مسیو ژوبونورمان و ژان والثران پهلوی هم رو در روی آندو؛ خاله ژوبونورمان هنگام بازگشتن يك درجه عقب رفت و در کالسکه دوم جای گرفت. پندربزرگ می‌گفت: «بچه‌های من، اکنون دیگر شما مسیو بارون و مادام بارون شده‌ید و سالیانه سی هزار فرانک درآمد دارید». و کوزت که کاملاً رو به ماریوس خم شده بود گوش‌اورا با این بیچ بیچ ملکوتی نوازش میداد: «ترا بخدا راست است؛ اسم من هم ماریوس است؛ من خانم توام؟»

این دو موجود، میدرخشیدند. در آن دقیقه می‌زیستند که باز گرداندنش و

۱ - Barras باراس مرد میاستمدار فرانسه و نماینده مجلس کنوانسیون و عضو دیرکتوار که یکی از امتیازات او تجمل بی‌اندازه و شیک پوشی و ظرافتش بود (۱۷۵۵-۱۸۲۹).

باز یافتنش محال است. به آن مرحله حیرت‌انگیز رسیده بودند که نقطه تقاطع منتهای جوانی و منتهای خوشی است. شعر «ژان پروور» را صورت حقیقت میدادند؛ هر دو باهم بیش از چهل سال نداشتند. عروسی‌شان يك عروسی عالی بود. این دو کودک، دوگل زنبق بودند. یکدیگر را نمیدیدند؛ یکدیگر را سیاحت میکردند. کوزت ماریوس را در افتخاری عظیم مشاهده میکرد، ماریوس کوزت را بر فراز يك محراب آسمانی میدید، و در این محراب و در این افتخار، در حالی که این دو فرشته سعادت، در باطن، کسی نمیدانند چگونه باهم در آمیخته بودند برای کوزت، پشت ابری لطیف و برای ماریوس میان شعله‌ی فروزان، چیزهایی که دل میخواهد، چیزی که کمال مطلوب است، چیزی که واقعی است، میعاد بوسه و بخیبری، بالشی زفاف، وجود داشت.

هر شکنجه که دیده بودند بصورت يك مستی روی به آنان باز مینمود. بنظرشان میرسید که، غصه‌ها، پیخوایی‌ها، اشک‌ها، دردها، ترس‌ها، نومیدی‌ها، به نوازش‌ها و به پرتوها مبدل شده بودند، و ساعت دلپسندی را که نزدیک میشد دلپسندتر می‌ساختمند؛ و غم‌ها بصورت کنیزک‌انی در آمده بودند که آرایشگران شادمانی میشدند. چه خوش که آدمی رنج هم دیده باشد! بدبختی‌شان هالهٔ سعادتشان میکردید. جان کنندن طولانی عشق‌شان به يك معراج منتهی میشد.

در این هردو جان، يك نوع واحد ارشادی وجود داشت، که در ماریوس باغباری از شهوت و در کوزت باگردی از عفت تفاوت یافته بود. آهسته بیکدیگر میگفتند، «پس از این، باز هم به باغ کوچکمان در کوچهٔ پلومه خواهیم رفت.» چنین‌های پیراهن کوزت روی ماریوس افتاده بود.

يك چنین روز، مخلوط وصف ناپذیری از رؤیا و از یقین است. تملک‌ی است آمیخته بایندهار. باز هم فرصتی برای تأمل در پیش است. انقلابی است ناگفتنی آن روز که آدمی در نیروز باشد و بفکر نیمه شب افتد. لذات سرشار این دو قلب بر سر جمعیت لب پرمیزد و نشاطی بر راهگذران میافشاند.

مردم در خیابان سنت آنتوان جلو «سن پل» میایستادند تا از خلال شیشه‌های کالسه لرزش گلهای بهار فarnج را روی سر کوزت تماشا کنند.

سپس به کوچهٔ «دختران کالور»، به خانهٔ خود بازگشتند. ماریوس پهلوی به پهلوی کوزت با وضعی ظفر آلود و درخشان، از یلگانی که چندی پیش خودش را بحال جان کنندن از آن بالا کشانده بودند، بالا رفت. گدایان که جلو در خانه جمع آمده بودند و کیسه پول‌های کوزت و ماریوس را بین خود تقسیم میکردند، دعای خیر بر آن‌دو فرو میخواندند. همه جا گل بود. فضای خانه کمتر از کلیسا عطر آگین نبود؛ پس از بخور توبت به سرخ گل رسیده بود. می‌پنداشتند که صدا‌های نغمه سرائی از لایتناهی میشوند؛ خدا را در قلبشان داشتند؛ سرنوشت چون سقفی ستاره نشان در نظرشان جلوه میکرد؛ بر فراز سرشان يك روشنایی طلوع آفتاب میدیدند. ناگهان ساعت زنگ زد. ماریوس بازوی برهنهٔ دل‌انگیز کوزت را، و چیزهای گلگون‌ی را که میهما از خلال توری‌های نیم تنه او دیده میشد نگاه کرد، و کوزت چون نگاه ماریوس را دریافت سرخی شرم قاسفیدی چشمانش را گرفت.

عده متناسبی ازدوستان قدیم خانواده زیونورمان دعوت شده بودند. همه پیرامون کوزت بریکدیگر پیشی میکردند. هرکس میکوشید تانزدیکتر آید، وزودتر از دیگران باو «خانم بارون» گوید.

ستوان تئودول زیونورمان که درآن هنگام سروان شده بود از «شارتر» که مرکز پادگانش بود برای حضور درعروسی نوه عمویش «پون مرسی» باینجا آمده بود. کوزت شناختش.

تئودول نیز، ازطرف خود، چون عادت باین داشت که زنان، خوشگلش شمارند نمیتوانست کوزت یادگیری را بیادآورد.

بابازیونورمان پیش خود میگفت، چقدر حق داشتم من که آن قصه نیزمدار را باور نمیکردم.

کوزت هیچگاه با «ژان والزان» مثل این شب مهربان نبود. در این باره با «بابازیونورمان» همدستان بود، هنگامی که بابا زیونورمان باکلمات قصارش، بابایانات حکیمانه‌اش در همه جا شادی میپراکند کوزت عشق ومهربانی را مانند عطری پیرامون خود میافشاند. سعادت، همه عالم را خوشبخت میخواد. فرصتهایی میجست تا باژان والزان بالحن بچگانه زمانی که دختری کوچک بود سخن گوید. بالبخند، نوازشش میکرد.

درتالار سفرمخانه مین ضیافت باشکوهی فراهم آمده بود. برای شادمانی‌های بزرگ، نوری که مانند روشنایی روز باشد چاشنی لازمی است. مردم خوشبخت هرگز روشنایی ضعیف، و تاریکی را نمیپذیرند. راضی نمیشوند که سیاه باشند. شب است، باشد؛ اما ظلمات نباید باشد. اگر خورشید وجود ندارد باید خورشیدی بوجود آورد.

سفره خانه کانونی ازچیزهای شاد و شوخ بود. دروسط برفرآزمین سفید و درخشان ضیافت، یک چلچراغ «ونیز» باشاخه‌های پهنار، و دارای همه نوع پرندگان رنگین، آبی، بنفش، قرمز و سبز که درکاسه‌های لاله و بالای شمع‌ها جای گرفته بودند؛ اطراف این لوستر، انواع جارها، دیوارکوب‌های آیینیهی باسه یا پنج شاخه؛ آیینیهای قدی، اشیاء بلور و برفتن و شیشه‌یی؛ ظروف چینی، لعابی، سفالی؛ اشیاء زرگری، اشیاء نقره‌یی، دراین سالون برق میزدند وبهجت میافزودند. جاهای خالی بین جارهای دیوارکوب بادسته‌گلها پر شده بود، آنچنانکه هر جاکه نوری نبود گلی بود.

درگفتش کن سه ویولن و یک فلوت، رباعی‌های شیرین «ایدن» را با آهنگی ملایم مینواختند.

ژان والزان درتالار، بریک صندلی، عقب در نشسته بود که یک لنگه‌اش جلو او را گرفته بود آنسان که تقریباً پنهانش میکرد. دمی چند پیش ازرفتن برسر میز شام، کوزت مثل اینکه ناگهان این فکر درسری راه یافته است، به ژان والزان نزدیک شد، باگرفتن دامن پیراهن زیبای عروسیش ازدو طرف بادودستش، وباشیطنتی محبت آمیز چشم باو دوخت، جلو او بالطف بسیار زانو خم کرد و رسم احترام بجا آورد؛ سپس اذاو پرسید:

— پندر، راضی هستید؟

ژان والژان گفت: آری، راضیم.

کوزت گفت: خوب، پس بخندید.

ژان والژان به خندیدن پرداخت.

چند لحظه بعد باسک اعلام داشت که شام حاضر است.

مهمانان، و دنباله همه میوژیو نورمان که بازویش را به کوزت داده بود وارد

سفره خانه شدند، و بر تریبی که از پیش معین شده بود، گرد میز قرار گرفتند.

دو صندلی دستمدار بزرگ، جلومیز، سمت راست و چپ صندلی عروس دیده

می شد که صندلی دست راست برای میوژیو نورمان و صندلی دست چپ برای ژان —

والژان بود. میوژیو نورمان نشست، صندلی دیگر خالی ماند.

میو فوشلوران را با چشم جستجو کردند.

اما او آنجا نبود.

میوژیو نورمان از باسک پرسید:

— میدانی میو فوشلوران کجاست؟

باسک جواب داد: البته آقا. میو فوشلوران بمن گفتند به آقا عرض کنم که

ایشان یک کمی از دستشان که زخم است در زحمت بودند. نمی توانستند با میو بارون

و مادام بارون شام بخورند؛ و خواهش کردند که ایشان را عفو کنند، و نیز گفتند که

فردا صبح خواهند آمد. بعد از خانه خارج شدند.

این صندلی خالی یک دم مرسی را که سر میز شام حکمفرما بود سر کرد،

اما اگر میو فوشلوران غایب بود میوژیو نورمان حضور داشت، و پندر بزرگ

بجای دوتن می درخشید. اثبات کرد که میو فوشلوران در صورتی که از درد دستش

در زحمت بود کار خوبی کرد که رفت زودتر بخوابد، اما دست دردش چیز مهمی

نیست، فقط یک خرده «اوخ» شده. — این اظهار کفایت کرد. از این گذشته یک

گوشه تاریک در یک چنین نور باران شادی چه اثر دارد؟ کوزت و ماریوس در یکی از

آن ساعات محتشم و مبارک زندگی بودند که شخص چون وارد آن شود اندیشه دیگر

چیز ادراک سعادت ندارد. از این گذشته فکری هم بخاطر «میوژیو نورمان» رسید.

گفت: پناه بر خدا! این صندلی خالی مانده است. ماریوس، تو بیا روی این صندلی

بنشین. خاله خانم هم که حق بگردن دارد البته اجازه خواهد داد. این صندلی

برای تست، کاملاً قانونی و صحیح و نجیبانه است. مثل اینست که «فورتوناتوس»

پهلوی «فورتوناتا» بنشیند.

این بیانات را کف زدن همه حاضران استقبال کرد. ماریوس کنار کوزت جای

ژان والژان را گرفت، و امور، ترتیبی چنان خوب و بقاعده یافتند که کوزت که در

آغاز از غیبت ژان والژان افسرده شده بود سرانجام راضی شد. از لحظه ای که ماریوس

جانشین شد کوزت از غیبت خدا هم ممکن نبود متأسف باشد. پای ظریف کوچکش

۱ — «فورتوناتوس» و «فورتوناتا»، مرد خوشبخت وزن خوشبخت به زبان

لاتن، و نیز بمناسبت یکی از منظومه های معروف «ویرژیل».

را که کفش اطلسی سفید به آن پوشانده بود روی پای ماریوس گذارد.
چون صندلی اشغال شد میو فوشلووان از یاد رفت، هیچگونه نقص باقی
نماند. و پنج دقیقه بعد همه حاضران از این سرمیز تا آن سر، باهمه حرارت فراموشی
می خندیدند.

هنگام «دسر» خوردن میو ژیونورمان برپای خاست، گیلای که از شامپانی
نیمه پر بود تا لرزش نود و دو سالگی او سرریزش نکند، بدست گرفت؛ دست بالا
برد و به سلامت عروس و داماد نوشید.

سپس با صدای بلند گفت:

— بچه ها، شما نمی توانید از دوسوگند بگریزید؛ صبح برای کشیش قسم
خوردید، شب موقع قسم خوردن برای پدر بزرگ خواهد بود. گوش بمن دهید؛
میخواهم چندی بشما دهم؛ یکدیگر را بیستید. يك خروار مقنعه بی موضوع برای
شما نمی چیم. جان کلام را میگویم. خوشبخت باشید. دردنا به قیده من هیچکس
عاقل نیست مگر زنوشوهری که یکدیگر را باندازه پرستش دوست بدارند. فلاسفه
میگویند؛ شادی هاتان را تعدیل کنید، اما من می گویم؛ دهانه از سر شادی هاتان
برگیرید، مثل شیطین، مفتون خوشی باشید. در خوشگذرانی ها هار باشید. فلاسفه
مهمل می گویند؛ دلم میخواست فلسفه شان را در حلقشان فرو کنم. مثلاً میگویند؛
«مگر ممکن است که آدمی در این دنیا عطر فراوان، سرخ گل نوشکفته فراوان،
بلبلان چهچه زن فراوان، برگهای سبز فراوان، سپیده دم فراوان درزندگیش داشته
باشد؟ مگر ممکن است دون یکدیگر را بی اندازه دوست بدارند؟ مگر ممکن است
که دونفر بی اندازه همدیگر را پسندیده باشند؟ مواظب باش «استل»^۱ تو بی اندازه
خوشگلی^۱ ملتفت باش «نمورن»^۲ تو بسیار زیبایی^۱! واقعا چه مزخرفات! می -
گویند، «مگر ممکن است شخص کاملاً شاد باشد، کاملاً ناز و نوازش ببند. کاملاً مفتون
شود! مگر ممکن است آدمیزاد، يك زننده کامل باشد؟ مگر ممکن است کسی
منتهای خوشبختی را داشته باشد؟ پس شادیهاتان را تعدیل کنید»^۱ آه! خفه شدم
از این مهملات! واقعا مرده باد هرچه فیلسوف است! عقل، اگر دردنا وجود دارد
همان خوش بودن است. خوش باش، خوش باشید، خوش باشیم! آیا ما خوشبختیم
برای آنکه خوشیم؟ یا برعکس ما خوشیم برای آنکه خوشبختیم. «المان سانی»^۳

۲۰۱ - استل و نمورن Estelle et Némorin نام يك حکایت دلکش روستایی
اتر «فلوریان» نویسنده معروف فرانسوی (۱۷۹۴-۱۷۵۵) نمورن چوپان جوان
دوست داشتنی و «استل» دخترک چوپان زیبا یکدیگر را آنقدر دوست میدارند که
برای هم میمیرند. دلباختگان «استل» فراوانند؛ یکی از آنها «مریل» است که
اوهم زیبا و شایسته است. اتفاقاً مریل پدر استل را از يك مرگ حتمی نجات میدهد
و پدر باو قول میدهد که استل را باو خواهد داد. استل و نمورن چه بدبخت میشوند
و چه ناله ها میکنند! اما اتفاقاً مریل در يك جنگ با تلخکامی کشته میشود و سرانجام
استل و نمورن بمراد دل خود میرسند.

۳- سانی - هارله دوسانی یکی از مردان سیاسی فرانسه (۱۶۲۶-۱۵۴۶) ↑

اگر امروز با آنهمه اهمیت ، «سانی» نامیده میشود آیا برای آنست که مال «هارله دوسانسی» بوده یا برای آنست که صدوشش قیراط وزن دارد ؟ من چیزی از اینها نمیفهمم ! زندگی پراست از اینگونه مسائل ؛ چیزی که اهمیت دارد داشتن «سانی» و داشتن سعادت است . بی هیچ پرت و پلاگویی خوشبخت باشیم . آفتاب را کورانه پیروی کنیم . آفتاب چیست ؟ عشق ! کسی که میگوید ، عشق ، میگوید زن ! آه ! آه ! بیایید ، من يك قادر مطلق در دنیا پیدا کرده ام . میدانید چیست ؟ زن است . از این آقای ماریوس عوامفریب پرسید که آیا باهمه آزادگیش غلام حلقه بگوش این مستبد کوچولویش قشنگ ، این کوزت مامانی نیست ؟ آیا این حلقه غلامی را این بی عرضه باجان و دل بگوش نکشیده است ؟ هر چه هست زن است ! روبیسیر برای خود میکند که داعیه حکمفرمایی دارد ؛ حکومت بازن است و بس ! من دیگر طرفدار هیچ سلطنت نیستم . مگر این سلطنت آدم چیست ؟ قلمرو سلطنت حوا . برای حوا ۱۸۹ وجود ندارد . يك وقت يك عصای شاهی بود که يك گل زنبق رویش دیده میشد ، عصای امپراتوری بود که يك کره رویش داشت ، عصای شارلمانی بود که از آهن بود ، عصای لوی کبیر بود که از طلا بود ، انقلاب کبیر همرا میان دو انگشت شست و ابهامش گرفت و چنان زورشان داد که مثل يك پر کاه دوتا پولی له شدند ؛ دیگر تمام شد . شکست ، باخاک یکسان شد . دیگر عصای سلطنتی وجود ندارد که شما بر ضد آن انقلاب کنید ؛ پس خواهش میکنم انقلابهایی بر ضد این دستمال کوچک گلدوزی شده که عطر گل خیری ازش پشام میرسد براه اندازید ! من میخواهم شمارا در این حال ببینم . زود باشید ! آزمایش کنید ؛ برای چه اینقدر محکم است ؟ برای اینکه پارچه اش شیفون است . آه ! مثلاً شما قرن نوزدهم هستید ؟ خوب ، که چه ؟ ما را که ملاحظه میکنید قرن هیجدهم بودیم ! با اینهمه ما هم مثل شما بی شعور بودیم ! خیال نکنید که شما آمدید و تغییرات بزرگی در عالم دادید ، آنهم باین جهت که اسم «هیض» خودتان را گذاشته بید «وبای موربوس» و برای آنکه اسم رقص چوبی نان شده است «کاجوچا» ؛ اساساً انسان باید همیشه زنهارا فراوان دوست داشته باشد . من قنغن میکنم که شما هرگز از این مرحله خارج نشوید . این شیطانهای مؤنت ، فرشتگان ماهستند . بله ، عشق ، زن ، بوسه ، دایره بی است که من قنغن میکنم که شما هرگز پا از آن بیرون نگذارید ، و اگر حقیقت را بخواهید خودم هم میخواهم وارد این حلقه شوم . کدام يك از شما ستاره زهره ، آن عشوهر بزرگ آسمان بیکران را ، آن «سلیم» ؟ اقیانوس را دیده است که در لایتناهی طلوع میکند ، هر چه را که زیر دستش است آرامش میبخشد و مثل يك زن به امواج مینگرد ؟ اقیانوس چیست ؟ يك آلست ؟ نکره است . بسیار خوب . اقیانوس بسیار غریبه است . اما چون زهره طلوع کرد ، باید لبخند بزند . این جانور وحشی رام میشود . مانین همگی چنینیم . خشم ، طوفان ، ضربات صاعقه ، گفهای

→ این مرد يك قطعه الماس عجیب و درشت داشت که وزنش صدوشش قیراط بود . این الماس اکنون نیز هست و باسم او به الماس سانی معروف است .

۱- سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب کبیر فرانسه .

۲- اسم یکی از اشخاص تئاتر میزانتروپ مولیر که زنی شیرین ولود است .

۳- آلست - یکی از اشخاص تئاتر مذکور که مردی بی اندازه خشن است .

خروشانى كه تاسقف مىرسند. يك زن وارد صحنه ميشود، يك ستاره طلوع ميكند؛ همه برخاك مى افتيم؛ ششماه پيش ماريوس جنگ مى كرد، امروز عروسى ميكند؛ اين كار درستي است، بله، ماريوس، بله، كوزت، حق باشماست. گستاخانه براى هم زنده باشيد، همدىگرا ناز و نوازش كنيد، مارا از حسرت اينكه نميتوانيم باندازه شما خوش باشيم خفه كنيد، يكديگر را مثل بت بپرستيد. هر يركه از كامبائى را كه روى زمين هست با متقار هاتان بر چينيد و از آنها همه آشيانه يى براى زندگاني بسازيد. بخدا قسم دوست داشتن و محبوب بودن در آن هنگام كه شخص جوان است موهبت دلپذيرى است! تصور نكنيد كه شما اينرا اختراع كرده بريد، من در زندگى رؤياهاىي داشته ام، تخيلاتى داشته ام، آه هاىي كشيده ام؛ من نيز جاني به روشنايى ماه داشتم، عشق، كودك است اما كودكى است شهرزاساله، عشق حق دارد كه بر چهره اش ريشى سفيد ببلند داشته باشد. ماتوزالم^۱ برابر «كوپيدون»^۲ يك كودك لات است. از شصت قرن پيش با نيتر طرف زن و مرد، خود را با دوست داشتن از مهلكه نجات ميدهند. شيطان كه رند عيار است به دشمن داشتن انسان پرداخت؛ انسان كه به مراتب از شيطان رندتر است به دوست داشتن زن پرداخت؛ از اين راه احسانى در حق خود كرد بمراتب پيش از شرارتى كه شيطان در حق او كرده بود. اين نكته بديع از آن روز پيدا شده كه بهشت زمينى پيدا شد. دوستان عزيزم، اين اختراع، كه نسل است اما هميشه ترونازه است. از آن بهره مند شويد. «دافنيس»^۳ و «كلوئه»^۴ بايد در اين انتظار كه روزى «فيلمون»^۵ و «بوسيس»^۶ شويد. آنگونه زندگى كنيد كه چون در كنار هم هستيد نقصى براى شما وجود نداشته باشد، و كوزت آفتاب ماريوس باشد، و ماريوس براى كوزت همه عالم خلقت باشد. اى كوزت، الهى كه هواى خوش زندگيت لبخند شوهرت باشد؛ اى ماريوس الهى كه باران، اشكهاى زنت باشد، و الهى كه هيچگاه در سراى سعادتمان باران نبارد! شما در اين بخت آزمايى شماره برنده را بدست آورده بريد كه همانا عشق در زناشويى است؛ شانس بزرگ را برده بريد،

۱- «ماتوزالم» پند بزرگ نوح نبى كه ميگويند قريب هزار سال زندگى كرد.

۲- كوپيدون - فرشته عشق روميان قديم.

۳- Daphnis چوپان نيسيلى كه بموجب اساطير قديم ابداع موسيقى چوپانى

از او است.

۴- «كلوئه» Chloé اسم معشوقه «دافنيس» كه هر دو يكديگر را بى اندازه

دوست ميداشتند.

۵ و ۶- Philémon فيلمون شوهر «بوسيس» Baucis و يكي از اشخاص

افسانه يى است. اين زن و شوهر در «فريژى» زندگى ميكردند «زوپيتر» خداى خدايان باتفاق «مركور» به آن محل رفت و بر مردم آن خشم آورد و بپروشان كرد. پس «فيلمون» بى آنكه خدايان خود را بشناسد پذيرايى شايانى از آنان كرد. خداى خدايان، اين ناحيه را در آب غرق كرد اما كلبه محقر اين زن و شوهر مهربان را به پرستشگاه بزرگى مبدل ساخت. زن و شوهر چون زوپيتر را شناختند از او تقاضا كردند كه از برگزيندگان خدا باشند، هميشه يكديگر را دوست داشته باشند، هر دو با هم بمنتهى پيرى برسند و هيچيك از آنها مرگ ديگرى را نبينند.

خوب حفظش کنید، زیر کلیدتان نگاهش دارید، نگذارید تلف شود. یکدیگر را بیرستید و جز آن را هر چه هست دور ریزید. آنچه را که من در این باره میگویم باور کنید. عقل سلیم همین است. عقل سلیم هرگز دروغ نمیگوید. برای یکدیگر بمنزل دین باشید. هر کس روشی مخصوص بخود برای پرستیدن خدا دارد. به خود خدا قسم بهترین روش پرستی خدا اینست که انسان زنش را دوست داشته باشد. من ترا دوست دارم این اصول دین من است. هر کس که دوست دارد مؤمن واقعی است. سوگند عادی هانری چهارم تقدس را در عیش و مستی جای میداد. میگفت: «شکم مقدس شنکول»^۱. من معتقد به آن کلام نیستم! در آن، اسم زن فراموش شده است. همین است که مرا از جهت سوگند عادی هانری چهارم متعیر میکند. دوستان من، زنده باد زن! من بیرم، یعنی چنین میگویند اما این تعجب آوراست چون من احساس می‌کنم که در راه جوان بودن افتاده‌ام، دلم میخواست که به جنگها روم و صدای دلفریب نای روستاییان را بشنوم. وقتی که می‌بینم این قبیل بچه‌ها موفق میشوند که خوشگل و راضی باشند شنکول می‌شوم. اگر کسی پا پیش میکناشت و در حق من خیراندیشی می‌کرد با کمال میل حاضر می‌بودم زنی بگیرم. محال است کسی بتواند تصور کند که خداوند ما را برای چیز دیگری جز این چیزها آفریده است: بت پرستیدن، بزرگ کردن و قشنگ بودن، بغ بغو کردن، کبوتر بودن، خروس بودن، معشوقه خود را و عشقهای خود را از صبح تا شام متقار زدن، روی خود را در آینه زخار زدن کو چولوی خود دیدن، سرفراز بودن، کامیاب بودن، پر حرفی کردن، این است غایت زندگی. اگر شمارا ناپسند نیاید، این است چیزی که ما و امثال ما در زمان مخصوصمان که جوانان آن بشمار میرفتیم می‌اندیشیدیم. آه! چه روزگار خوشی! چقدر در آن عصر زنده‌ای دلربا بودند، و دختران بانمک و دلبران دلپسند! من خوی غارتگری را در آن زمان بکار می‌برد. پس یکدیگر را دوست بدارید! اگر دوست داشتن نباشد من واقعاً نمی‌فهمم برای چه خوب است که بهار در عالم وجود داشته باشد؛ و اگر دوست داشتن نمی‌بود، من رو به درگاه الهی می‌کردم و از خدای مهربان خواستار میشدم که همه چیزهای قشنگی را که بما نشان میدهد جمع کند، همه را ازمان بگیرد و پنهان سازد، و گل‌های فرحبخش و پرنندگان خوش‌بال و پر و دختران خوشگل را دوباره در صندوقچه‌اش جای دهد. بچه‌های عزیزم، دعای خیر این بیرمرد خوش‌احوال را بپذیرید.

شب عروسی شب زنده و شاد و دلپذیری شد. خلق خوش‌نواذ پند بزرگ، بهجت بی‌پایان به این جشن بخشید و همه حاضران، خویشتن را با این شادمانی قلبی و صمیمانه هم‌آهنگ ساختند. اندکی رقصیدند. فراوان خندیدند. یک عروسی حساسی بود مثل عرومی بچه‌های خوب. جا داشت که نماینده عهد عتیق هم در آن دعوت شده باشد. گرچه وی در لباس «بابا زیو نورمان» آنجا حضور داشت.

همه می‌در گرفت، سپس سکوت برقرار شد.

عروس و داماد ناپدید شدند.

کمی پس از نیمه شب، خانه زیو نورمان، بصورت یک پرستشگاه درآمد.

اینجا دیگر لب از گفتار فرو می‌بندیم. بر آستانه شبهای عروسی، ملکی ایستاده است که لبخند بر لب و انگشت بر دهان دارد.

جان آدمی در پیشگاه بیت‌الحرامی که آیین عشق در آن انجام مییابد در سیرو سیاحت غوطه‌ور می‌شود.

بایستی که انواری بر فراز این‌گونه خانه‌ها وجود داشته باشند. مرتی که در این خانه‌ها هست حتماً از خلال سنگهای دیوارها بصورت اشعه نور میگذرد و خطوط نورانی مبهمی در ظلمات ترسیم میکند. محال است که این جشن مقدس و مقدر، تشعشی آسمانی به لایتناهی نفرستد. عشق بوته فاخری است که زن و مرد در آن گداخته و ممزوج میشوند. از این درهم گداختگی، وجود واحد، وجود مثلث، وجود نهایی پدیدار می‌گردد، ثلوث بشری از اینجا حاصل می‌شود. این تبدیل دوجان به یک‌جان، البته انقلابی در عالم غیب ایجاد میکند. عاشق بمنزله پیشوای روحانی است؛ دوشیزه دلباخته به هراس دچار می‌شود. چیزی از این مسرت، به بارگاه خدایی می‌رود. آنجا که یک عروسی واقعی هست، یعنی آنجا که عشق هست، ایده آل نیز خود را با آن می‌آمیزد. یک ستر زفاف گوشه‌یی از سپیده دم در ظلمات ایجاد میکند. اگر به مردمک مادی چشم آدمی آن بینایی داده شده بود که بتواند مناظر خطیر و بدیع زندگی بالایی را ببیند، محتمل میبود که هیئتهای شب، ناشناسان بالدار، راهگذازان آسمانی رنگ عالم غیب، بچشم دیده شوند که بصورت یک گروه سرهای سیاه پیرامون محفل درخشان عروسی خم شده‌اند، و همه راضی، همه مبارکبادگوینان، همه تقدیس‌کنان، در حالی که عروس دوشیزه را که اندک وحشتی دارد و نور شمع سعادت بشری از چهره لاهوتی خودش و شوهرش میدرخشد با انگشت به یکدیگر نشان میدهند. اگر در این ساعت عالی، عروس و داماد که سرگشته از لذتند و خود را تنها می‌پندارند، گوش فرا میدادند صدایی شبیه صدای مبهم بال‌ویر در اتاق می‌شنیدند. سعادت کامل، فرشتگان ملکوت را نیز به بساط خود میخواند. این خوابگاه کوچک تاریک، همه آسمان را بجای سقف خود دارد. هنگامی که دودمان که در سایه عشق بمقام تقدس رسیده‌اند برای آفریدن، بهم نزدیک میشوند. محال است که بر فراز این بوته و صف‌ناپذیر، لرزشی در راز بیکران ستارگان وجود نداشته باشد.

این‌گونه سعادت‌ها را سعادت واقعی باید نامید. خارج از این، هیچ شادی در عالم وجود ندارد. عشق یگانه‌کیف این جهان است. جز این هر چه هست چشم‌گیران دارد. دوست داشتن یا معیوب بودن کفایت میکند. جز این چیزی نخواهید. در چنین خوردگیهای ظلمانی زندگی، مرواریدی، جز این نمی‌توان یافت. دوست داشتن وصول به کمال است.

۱- مقصود اینست که زن و مرد، و عشقی که بین آن دو هست ممزوج میشوند، وجود نهایی و واحدی تشکیل میدهند که مرکب از سه وجود است مثل ثلوث‌گروهی از نصاری که عبارت است از پدر و پسر و روح القدس، یعنی وحدتی مرکب از سه جزء که میگویند هر سه در وجود عیسی خلاصه شده است و او از یک جهت پدر، و از جهتی پسر و از جهت دیگر روح القدس است که با آن آمیخته و صورت وجودی به آن داده است.

-۳-

جدایی ناپذیر

زان والثران چه شده بود!

زان والثران پس از آن که بفرمان محبت آمیز کوزت خنده بی بر لب آورد، چون دید که هیچکس متوجهش نیست بیدرتنگ ازجا برخاست و بی آنکه کسی ببیندش به اتاق کفش کن رفت. این همان اتاق بود که وی هشت ماه پیش باهیکی سیاه از لجن و خون و خاک وارد آن شده و ماریوس را برای پندرزگش آورده بود. قابسازی کهنه دیوارها حاشیه‌یی از شاخ و برگ و گل و بته داشت. نوازندگان بر نیمکتی که سابقاً ماریوس مجروح را رویش گذاشته بودند جای داشتند. بساط با لباس سیاه و شلوار کوتاه و جوراب و دستکش سفید، دسته‌های تاج مانند گل سرخ را پیرامون هر یک از بشقابهایی که سر مین میبرد جای میداد. زان والثران دستش را که وبال گردنش بود به‌او نشان داد، او را مأمور کرد تا دلیل غیبتش را برای مهمانان شرح دهد و خود بیرون رفت.

بنجره سفره خانه رو به خیابان باز می‌شد، زان والثران چند دقیقه در تاریکی کوچه، جلو این پنجره درخشان ایستاد، گوش میداد، صدای قیل و قال مبهم مجلس میهمانی‌پاو میرسید، بیانات رسای حکیمانه پندرزگ، صدای ویولونها، صدای بهم خوردن بشقابها و گلیاسها، و قهقهه‌های خنده را می‌شنید و در همه این هیاهوی سرشار از شادی، شیرین صدای بانشاط کوزت را تشخیص میداد.

کوچه دختران کالور را ترک گفت و سوی کوچه لوم آرمه بازگشت.

برای رسیدن به خانه‌اش خیابان «سن لوی» و خیابان «سن کاترین» و کوی «بلان مانتو» را پیمود. این راه کمی دورتر بود اما همان راه بود که زان والثران مدت سماء برای احتراز از شلوغی وازگل ولای «کوچه قدیم تامل» عادت داشت که همه روز باکوزت از آن عبور کند و از کوچه لوم آرمه به کوچه دختران کالور آید. این راه، که یک چند کوزت از آن عبور کرده بود، هر خط سیر دیگر را از چشمش میانداخت.

زان والثران به خانه‌اش بازگشت. شمعانش را روشن کرد و بالا رفت. خانه خالی بود. تومن هم نبود. قدمهای زان والثران در اتاقها بیش از معمول صدا میکرد. در همه دولاپچه‌ها باز بود. وارد اتاق کوزت شد دیگر شمعی روی تخت خواب نبود. بالش کتان‌بی رویه بی‌توری، روی پتوهای گذاشته شده بود که تاشده‌های تشکها فرا داشت، تشکهایی که متقالشان دیده میشد، و دیگر نمی‌بایست کسی روی آنها بخوابد، همه اشیاء کوچک زنانه که کوزت به آنها علاقه داشت به‌خانه ژرئوتورمان منتقل شده بود. در اتاق چیزی جز چند پارچه مبل بزرگ، و چهار دیوار نمانده بود. تخت خواب تومن هم مثل تخت خواب کوزت خالی بود. فقط یک تخت خواب مهیا بود و مثل آن بود که منتظر کسی

است! این تختخواب ژان والثران بود.

ژان والثران دیوارها را نگریست، چند در دولا بچه را بست، راه افتاد و از يك اتاق به اتاق دیگر رفت.

سپس خود را باز در اتاق خود یافت و شمعدان را روی میز گذاشت. دستش را از گردن باز کرده بود و با دست راستش مثل اینکه اصلا درد نمیکند کار میکرد.

به تخت خواب نزدیک شد، و چشمانش از اتفاق و یا بی اراده خودش، به «جدایی ناپذیر» دوخته شد که کوزت نسبت به آن همیشه حسد می ورزید، و جای همیشگی آن در يك چمدان دستی کوچک بود. روز چهارم ژوئن همین که وارد خانه کوچه لوم آرمه شده بود آنرا روی میز سه پایی کنار تخت خوابش جای داده بود. با يك نوع تنیدی باین سه پایه نزدیک شد، کلیدی از جیب بیرون آورد و در چمدان را گشود.

آرام آرام لباسی را که ده سال پیش کوزت مون فرمی را با آن ترک گفته بود، بیرون کشید. نخست پیراهن کوچک را، پس از آن چارقد سیاه را، سپس کفشهای درشت و ساده بچگانه بی را که کوزت از بس پایش کوچک بود هنوز هم می توانست بپوشدشان، پس از آن پیراهن کرکی ضخیم را، آنگاه دامن بافتگی را و بعد پیش بند جیب دار را و پس از همه جورابه های پشمی او را بیرون آورد. این جورابه ها که هنوز شکل ساق های کوچکی را به دلفریبی نشان میدادند بزرگتر از دست ژان والثران نبودند. اینها همه سیاه بودند. او بود که این لباس را برای کوزت به «مون فرمی» برده بود. اینها را بهمان ترتیب که از چمدان بیرون آورد روی تخت خواب گذاشت. در آن حال فکر می کرد و چیزهایی بیاد می آورد، زمستانی بود. ماه دسامبر بود بسیار سرد. کوزت نیمه برهنه در پیراهن پاره اش میلرزید، پاهای کوچک نا توانش سرخ در کفشهای چوبینش دیده میشدند. او، ژان والثران، آن پوششهای پاره را گرفته بود تا این لباس عزا را برا و بپوشاند. بایستی که مادر کوزت در قبرش راضی شده باشد از دیدن اینکه دخترش برایش جامه سوگواری بتن کرده است، بویژه از دیدن اینکه دخترش لباس پوشیده و گرم شده است. بیاد جنگل مون فرمی می افتاد؛ او و کوزت با هم از آن جنگل عبور کرده بودند، هوای سرد آن هنگام، آن درختان بی برگ، آن بیشه های بی پرند، آن آسمان بی آفتاب در نظرش مجسم میشدند؛ فرق نمی کند، آن نیز دلپذیر بود. لباسهای کوچک را روی تخت خواب مرتب کرد؛ چارقد را نزدیک دامن، جورابه ها را پهلوی کفشها، زیر پوش را کنار پیراهن جای داد و هر يك را پس از دیگری نگریست. کوزت از این بلندترین بود، عروصک بزرگتر را در بغل داشت، پول طلایش را در جیب این پیش بند گذاشته بود. میخندید، دست هم را گرفته بودند و راه میرفتند، کوزت جز او کسی را در دنیا نداشت. آنگاه سر سفید ارجمتمش روی تخت خواب افتاد. این کهن قلب شکست ناپذیر، در هم شکست؛ چهره اش با اصطلاح در لباسهای کوزت غوطه ور شد و اگر آن دم کسی از پلکان عبور می کرد می توانست صدای ناله های ترسناکش را بشنود.

-۴-

گشمکش دائم

جدال دیرین مدهشی که پیش از این چند مرحله‌اش را دیده‌یم بار دیگر آغاز یافت .

یعقوب با فرشته بیش از یکشب نزاع نکرد . درینا چه بسا دفعات ژان - والزان را دیدیم که با وجدان خود در ظلمات دست در گریبان شد و سرگشته و منقلب با آن مصادف داد .

جدالی بی‌نظیر ! بعضی اوقات پای آدمی است که می‌لفزد، بعضی اوقات دیگر زمین است که زیر پای آدمی فرو میریزد . چه بسیار دفعات این وجدان که سوی خوبی گشانده میشد در فشارش نهاده و درمانده‌اش کرده بود ؛ چه بسیار دفعات، حقیقت خلل - ناپذیر، زانویش را بر سینه چسبانده بود ؛ چه بسیار دفعات بر اثر هجوم نور از پای در افتاده، فریاد زده بود : الامان ! چه بسیار دفعات این نور بی آرام که بدست توانای اسقف در او ویر او تابیده بود هنگامی که آرزومند نابینایی بود بشدت خیره‌اش کرده بود ؛ چه بسیار دفعات در این زد و خورد قد راست کرده، دست به تخته سنگ گرفته، سفسطه را پشتیبان خود ساخته، میان گرد و غبار گشانده شده ، گناه وجدانش را سرنگون کرده و گاه بنست او سرنگون شده بود ؛ چه بسیار دفعات پس از یک تصور ذروجهین، پس از استدلال فریبنده و عاری از حقیقتی که مولود خودپرستی است شنیده بود که وجدانش، خشمکین، درگوشش بانگ می‌زد : «بیسر و پا، بینوا !» چه بسیار دفعات، فکر سرکشش زیر بار قطعیت و وظیفه، با تشنج نالیده بود ! مقاومت با خدا ! عرق ریختن مشنوم ! چه بسیار زخم‌های نهان که فقط او احساس میکرد که خون فشانند ! چه بسیار خراش‌های تعبانی که وجود شایان ترجمش را فرا گرفته بودند ؛ چه بسیار دفعات، خون آلود، مجروح، درهم شکسته، روشن، نومییدی دردل، صفا درجان، از خاک برخاسته بود و با آنکه شکست خورده بود خود را بی‌روز مییافت . و وجدانش پس از بازستاندن قدرت از او و فشردن او و درهم شکستن او ، با وضعی مدهش، درخشان و آرام، دست تسلط بر سرش می‌نهاد و بوی می‌گفت : اکنون برو آسوده باش .

اما پس از بیرون آمدن از چنین جدال تاریک، چه صلح مشنوم ! درینا ! با اینهمه ! آتشب ژان والزان احساس کرد که ، می‌خواهد به آخرین رزم درونیش پردازد .

مسئله دشواری روی مینمود که جانگداز بود .

راه‌های سرنوشت آدمی همه سراسر نیستند ؛ بصورت خیابانی مستقیم پیش پای صاحب خود منبسط نمیشوند ؛ بن‌بست‌هایی دارند، و راه‌های کج و معوجی، و پیچ‌های تاریکی، و چهارراه‌های اضطراب‌آوری که چندین راه از آنها منشعب میشود . در این

لحظه زان والثران در خطرناکترین چهارراه این طریق ایست میکرد.
به آخرین نقطه تقاطع نیک و بد رسیده بود. این فصل مشترک ظلمانی رایش
چشم داشت. این دفعه نیز همچنانکه پیش از این در دیگر مراحل تمب انگیز، روی
بوی نموده بود، دوره پیش پایش قرار می گرفت؛ یکی رغبت انگیز، دیگری وحشت آور.
کدام را برگزیند.

آنکه تولید وحشت میکرد با انگشت راهنمای اسرار آمیزی نشان داده میشد
که ما همه نیز هرگاه که چشم به عالم غیب دوزیم می بینیمش.
زان والثران یکبار دیگر به مرحله یی رسیده بود که باید بین دره مخوف و دام
فریبنده، یکی را برگزیند؟

پس این نکته حقیقت دارد؟ جان ممکن است درمان پذیرد! سر نوشت ممکن
نیست. چه اهرهوناک! تقدیری تدبیر ناپذیر!
مشکلی که روی نموده بود چنین بود.

زان والثران با سعادت کوزت و ماریوس چگونه باید رفتار کند؟ این سعادت
را او خود خواسته و خود برای آندو فراهم آورده بود؛ بنست خود این بساط را چیده
و بنست خود این حربه برنده را در شکم خویشتن فرو برده بود، و اکنون با تماشای
آن میتواند رضایی از قبیل رضای آن اسلحه ساز داشته باشد که روی کاردی که از
سینه خود بیرون میکشد و بخار خون از آن متصاعد است، علامت کارخانه خود را
مشاهده کند.

کوزت ماریوس را داشت؛ ماریوس صاحب کوزت شده بود. هر دو همه چیز
داشتند؛ ممکن نیز داشتند، و این عمل او بود.

اما این سعادت، اکنون که بوجود آمده است؛ اکنون که بساطش را آنجا گسترده
است، تکلیف او، زان والثران، با آن چه خواهد بود؟ آیا ممکن است که این سعادت
را متحمل شود؟ آیا میتواند با آن طوری رفتار کند که گویی متعلق بخودش است؟
بی شک کوزت مال دیگری شده است؛ اما او، زان والثران، آیا ممکن است مقامی را
که میتواند نزد کوزت داشته باشد بپذیرد؟ آیا باز هم برایش امکان دارد که، چنانکه
تا امروز بود یک نوع پسر، باری بهر جهت، اما محترم بشمار رود؟ آیا پس از این هم
راضی خواهد شد که به آسودگی وارد خانه کوزت شود؟ آیا میتواند بی آنکه کلمه یی
بر زبان آورد گذشته تاریکتر را با این آینده درخشان سازش دهد؟ آیا ممکن است که
در آن محفل سعادت مثل اینکه ذبیحی است، وارد شود و در حالی که نقاب بر چهره
ظلمانی اش آویخته است قدم در آن کانون درخشان گذارد؟ آیا میتواند لبخند زنان،
دستهای آن پی گشاهان را میان دستان فجع خود گیرد؟ آیا میتواند پاهایش را که
سایه رسوا کنند، قانون را بدنبال دارند بر قدمگاههای پاکیزه سالون ژئو نورمان
گذارد؟ آیا جای آن هست که خود را در اقبال کوزت و ماریوس سهیم شمارد؟ آیا
خواهد توانست ظلمت را بر پیشانی خود و ابر را بر پیشانی انسان غلیظتر سازد؟ آیا
ممکن است که نکبت خود را کنار آن دو خوشبختی گذارد و از آن یک سه سر (تیرس)
بسازد؟ آیا میتواند همچنان ساکت بماند؟ در یک کلمه، آیا ممکن است که کنار این دو
موجود خوشبخت، مانند زبان بریده مشغوم سر نوشت جای گزیند؟

باید به تقدیر و تصادفات آن عادت داشته باشیم تا در مواقعی که بعضی مشکلات، از پرده بیرون میافتند و بابرهنگی مغوشان در نظرمان جلوه می کنند جرأت چشم‌گشودن داشته باشیم. «نیک» یا «بد» پشت سر این نقطه استفهام ناهنجار قرار گرفته‌اند. صدایی از غیب می‌پرسد، چه میخواهی بکنی؟

این عادت به مواجهه با بلیات را زان والثران داشت. پرسش کننده هایل را خیره خیره نگریست.

این مسئله سخت و بیرحمانه را با همه شکلهای گوناگونش مطالعه کرد. کوزت، آن موجود دلپسند، طراده این غریق بشمار میرفت.^۱ چه باید کرد؟ محکم چنگ در آن زندو بگیردش یا دست از آن بردارد؟ اگر چنگ در آن میزد از ذلت و امیرheid، تا به خورشید بالا میرفت، آب تلخ دریا را از جامه‌اش واز موهایش بر زمین میریخت، نجات مییافت، زنده میماند، زندگی می‌کرد.

اما اگر دست از آن برمیداشت؟

آنوقت در لجه فرو میافتاد.

این چنین دستخوش رنج، با فکر خود مشورت می‌کرد. یا، درست‌تر بگویم، با آن می‌جنگید؛ خشمگین بدرون خود حملهور میشد؛ گاه به اراده خود می‌تاخت. گاه به ایمان خود.

در این هنگام، خوشبختی بزرگی به زان والثران روی نمود که توانست گریه کند. این، شاید روشنش کرد. با اینهمه، آغاز، ناهنجار بود. طوفانی خشم آگین‌تر از آنکه روزگاری به «آراس»^۲ رانده بودش، بر او هجوم کرد. گذشته برایش باز می‌آمد و رود روی حال قرار می‌گرفت؛ مقایسه می‌کرد و مینالید. همینکه ناگهان بنداشکش باز شد، مرد نا امید بخود پیچید.

احساس می‌کرد که بازداشت شده است.

درینا^۱ در این مشت زنی بی‌ایمان بین خود خواهی ما و وظیفه‌مان، هنگامی که اینگونه قدم به قدم از جلو ایده آل پاید ارمان، سرگشته، کینه توز، نارضاضی از تسلیم، چنگ و گریز کنان، در امید امکان فرار، در جستجوی راه نجات، به قهقرا می‌رویم، دیواری که از پشت سرمان راهمان را می‌بندد چه مقاومت شدید و مشغومی است!

احساس ظلمت مقنسی که مانع بوجود می‌آورد!

نادیدنی سنگدل، چه وسوسه انگیز!

پس، کار آدمی هرگز با وجدانش بیایان نمیرسد. پروتوس^۳ در این مرحله تصمیمت

۱ - طراده تخته‌های بهم بسته‌یی که روی آب می‌اندازند برای نجات دادن غریق، یا برای حمل چوب و غیر آن، یا برای رفت و آمد.

۲ - محلی که مجلس محاکمه «شان ماتئو» در آن تشکیل شد و زان والثران بنام مسیو مادرلن به آنجا رفت و خود را معرفی کرد.

۳ - پروتوس قاتل سزار امپراتور روم.

را بگیر! «کانون»^۱ در این مرحله تصمیمت را بگیر! وجدان آدمی بیکران است، زیرا که خدا است. آدمی کار همه عمرش را در این چاه میاندازد، اقبالش را در آن میاندازد، مکتش را در آن میاندازد، کار وایش را در آن میاندازد، آزادیش را، و وطنش را در آن میاندازد، تنعمش را، آسایشش را، شادمانیش را در آن میاندازد. باز هم! باز هم! ظرف را تهی کنید! کوزه را واژگون سازید. باید کار را با فرو انداختن قلب خود در آن پایان داد.

گاه، در ظلمات دوزخهای کهن، چلیک مخوفی از این قبیل یافته میشود. آیا اگر کسی سرانجام، در این مرحله پایی کشد شایان بخشایش نیست؟ آیا چیزی که تمامی ناپذیر است ممکن است حقی داشته باشد؟ آیا زنجیرهای بی پایان، بر نیروی بشری فرو نمی‌نهند؟ پس کیست که بتواند «سزیف»^۲ و ژان والزان را سرزنش کند اگر این دو موجود روزی بگویند: دیگر بیست است!

تمکین ماده، بوسیله اصطکاک محدود میشود، آیا پایانی برای تمکین جان وجود ندارد؟ اگر حرکت ابدی ممنوع است؛ آیا ممکن است که متوقع اخلاص ابدی بود؟ قدم اول هیچ نیست؛ آخرین قدم است که دشوار است. موضوع «شان ماتیو» در قبال عروسی کوزت و نتایجی که بر آن مترتب میشود، چه اهمیت داشت؟ چه اهمیت دارد رفتن به جبرگاه در قبال رفتن به عدم؟ ای نخستین پله نزول، توجه تیره‌یی! ای دومین پله، توجه سیاهی!

این دفعه آدمی چگونه سرنگردد!

شهادت، یک تبدیل جامد به بسیط است، یک تصمیم است؛ تصمیمی اگال. شکنجه‌یی است که به مقام قدس میرساند. در ساعت نخست آدمی میتواند تن به آن دردها؛ بر تختی از آهن تخته می‌نشیند، تاجی از آهن تخته بر سر میگذارد، گوی آهن تخته را می‌پذیرد، عصای آهن تخته را می‌گیرد، اما باز همانجا میماند تا شل آتش را نیز بر پیکرش بیاراید، و آیا لحظه‌یی نیست که گوشت بینوا بشورد و آدمی از شکنجه دیدن استعفاء کند؟

سرانجام ژان والزان در آرامش فروماندگی وارد شد.

سنجید، فکر کرد؛ حرکات متناوب ترازوی اسرارآمیز نور و ظلمت را بدقت

نگریست.

یا باید محکومیتش را بر این دو بجه درخشان تحمیل کند، و یا باید خود، نابودی درمان ناپذیر خود را متحمل شود؛ از یک طرف فدا کردن کوزت، از طرف دیگر فدا کردن شخص خود.

در کدام مرحله متوقف شد؟ چه تصمیم گرفت؟ در باطنش چه پاسخ نهایی به پرسش فساد ناپذیر تقدیر داد؟ مصمم به گشودن کدام در شد؟ کدام طرف زندگیش

۱- از مردان و فرماندهان سرسخت و با اراده روم.

۲- سزیف بموجب افسانه‌های قدیم یک گناهکار است که محکوم شده است که پس از مرگ تا ابد سنگ بزرگی را از قعر جهنم به قلعه کوهی بالا برد و آن سنگ چون بی‌الا رسد باز به قعر جهنم میافتد.

را تصمیم گرفت تا محکوم کند؛ میان اینهمه سراسیمه‌های بیکران که از هرسو او را فرا گرفته بودند کدامیک را برگزید؟ چه فرجام برای خود پذیرفت؟ به کدامیک از این گودالهای ترسناک روی موافق نمود؟

تخیل سرسام انگیزش تا پایان شب دوام داشت.

تا طلوع روز بهمین حال بود؛ روی تخت خوابش دوتا شده، زیر فشار بار سنگین سرنوشت خم شده و شاید خرد شده، درینا! پنجه‌هایش درهم رفته و متشنج، بازوهایش بخط مستقیم روی تخت خواب افتاده، مانند مصلوبی که میخکوبش کرده و به روی زمینش انداخته باشند. دوازده ساعت، دوازده ساعت دراز زمستان، باین حال افتاده، منجمد شده، نه يك لحظه سر برداشته و نه يك کلمه بر زبان آورده بود. مثل يك نعش بی حرکت بود، درحالی که فکرش بر زمین میچرخید و پرواز میکرد، گاه مثل ازدها، گاه مانند عقاب. کسی که آنچنان بی حرکتش میدید می گفت که مرده است؛ ناگهان لرزشی شبیه به تشنج فرا میگرفتش، و دهانش که به لباس کوزت چسبیده بود بوسه بر آن میزد؛ آنوقت دیده میشد که زنده است.

اما چه کسی میتواند ببینش؟ مگر نه زنان و الزان تنها بود، و جز او کسی آنجا نبود؟

چرا، کسی بود؛ کسی که در ظلمات است.

کتاب هفتم

آخرین جرعه جام

-۱-

هفتمین حلقه و هشتمین آسمان

روزهای بعد از عروسی بیسروصدا است. همه کس آسوده خاطری خوشبختان را محترم می‌شمارد، و نیز تا اندازه‌بی ملاحظه می‌کند که عروس و داماد شب دیرتر خفته‌اند. هیاوهی دیدارها و شادباش گفتن‌ها پس از آن آغاز می‌یابد. روز ۱۷ فوریه اندکی بعد از ظهر بود که باسک، هنگامی که حوله و چوب پرش را زیر بغل گرفته و بقول خود سرگرم «مرتب کردن اتاق انتظارش» شده بود شنید که ضربت آهسته‌یی به در کوچه زده شد. زنگ در صدا نکرده بود و این امر در چنین روز، اسرارآمیز بنظر می‌رسید. باسک در را گشود و مسیو فوشلوان را دید. به تالار واردش کرد که هنوز شلوغ و ریخته پاشیده بود، و از خوشگنرانی‌های شب پیش شباهت به میدان نبرد داشت.

باسک گفت، ملاحظه می‌فرمایید آقا، ما امروز دیربیدار شدیم.

ژان والژان پرسید: آقا پاشده است؟

باسک در جواب گفت: دست شما چطور است؟

— بهتر است. آقا پاشده است؟

کدام آقا؟ آقای قدیم یا آقای جدید؟

— مسیون پون مرسی.

باسک قد راست کرد و گفت:

— آقای بارون را می‌فرمایید؟

یک بارون بیش از همه در نظر خدمتکارانش بارون است. چیزی از آن به آنان می‌رسد، و این همان چیزی است که یک فیلسوف ممکن است «اشراق لقب» بنامدش، و خدمتکاران به همین می‌انزند. ناگفته نماند که ماریوس، این جمهوریخواه مبارز، که امتحان خود را هم داده بود، اکنون خواهی نخواهی «بارون» بود. بمناسبت این عنوان یک انقلاب کوچک در خانواده صورت گرفته بود. اکنون دیگر مسیو ژپو نورمان پافشاری می‌کرد و ماریوس امتناع نشان میداد، اما چون کلنل یون مرسی نوشته بود: «پسر صاحب لقب من خواهد شد» ماریوس هم اطاعت می‌کرد.

از این گذشته کوزت که رفته رفته خوی زنی در او می شکفت ، لفت میبرد از آنکه خانم بارون نامیده شود.

باسک تکرار کرد: آقای بارون را میفرمایید؟ الان میرم می بینم . میرم بگم که میو فوشلوان آنجاست.

ژان والژان گفت: نه . باو نگوید که من هستم . فقط بگوید که يك نفر آمده است با ایشان کار خصوصی دارد؛ اسم مرا نگوید .
باسک گفت: آه !

ژان والژان گفت: می خواهم غافلگیری کنم.

باسک گفت: آه ! و هماندم «آه!» دوم را مانند تفسیر آه اول پیش خود بر لب آورد.

آنگاه بیرون رفت .

ژان والژان تنها ماند.

سالون، هم اکنون گفتیم، تمام ریخته پاشیده بود. بنظر میرسید که اگر گوش فرا میدادی هنوز هیاهوی مبهم جشن عروسی را در آن میشنیدی. روی فرش انواع گلها از سینه وزلف میهمانان ریخته بود. شمع های پاک سوخته، قطرات موم گداخته شان را بر بلور های جارها بر جای گذاشته بودند. يك هبل هم سر جایش نبود، در بعض گوشه ها، سه یا چهار صندلی بزرگ، دایره وار نزدیک هم جا گرفته بودند چنانکه گفتی آنجا هنوز صحبتی در کار است. رویهم که نگاه میکردی خندان و شادی بخش بود. در يك جشن مرده هم لطفی میتوان یافت. اینجا اندکی پیش کانون خوشی بوده، روی این صندلیهای درهم و برهم، میان این گلها که اکنون پژمرده اند، زیر این انوار خاموش، کسانی خوش گذرانده اند. آفتاب جانترین نور چلچراغها میشد و شادان بدرون سالن میتابید.

چند دقیقه گذشت. ژان والژان همانجا که باسک او را گذاشته و بیرون رفته بود مانده و حرکتی بخود نداده بود. بسیار پریده رنگ بود. چشمانش گسود افتاده و بر اثر بی خوابی چنان در چشمدانها فرو رفته بودند که گفتی در آنها ناپدید شده اند. قبابی سیاهش پر از چجن خوردگی های لباسی بود که شب را بسر رسانده باشد. آرنج هایش از کرکی که پارچه های سفید پر پارچه های سیاه می گذارند سفید شده بود. ژان والژان زیر پایش صورت پنجره می را که از شمع آفتاب بر فرش نقش بسته بود مینگریست. در، صدایی کرد، ژان والژان سر برداشت.

ماربوس وارد شد. سر راست گرفته بود. دهانش پر از خنده بود. کسی نمیداند چه نور بر چهره داشت. پیشانی شکفته و روشن و چشمانش ظفر آلود بود. او نیز شب نخفته بود.

چون ژان والژان را دید با شوق و علاقه گفت:

— آه ! شمایید پندر؛ چقدر احمق است این باسک که سر بسته حرف میزد !
اما شما خوب زود آمده یید. بیش از نیم ساعت از ظهر نگذشته است. کوزت هنوز خوابیده است.

این کلمه «پندر» که ماربوس به فوشلوان گفته بود معنی «حداقلای سمدت»

را می‌بخشید. بخاطر داریم که تا آن وقت همیشه بین این دو، يك نوع سراسیمه، يك خونسردی کامل، یعنی که یا باید بشکند و یا آب شود، وجود داشت. اما ماریوس به آن مرحله از شوق و مستی رسیده بود که در نظرش سراسیمه پایان میافت و یخ آب میشد، و ماریوس فوشلوان برای او چنانکه برای کوزت بود يك پدر بود.

ماریوس همچنان حرف میزد؛ کلمات از دهانش لبریز میشدند که این خود یکی از خصایص این گونه مسرت‌های ملوکوتی است.

میگفت، چقدر ازدیدنتان خوشحالم! اگر بدانید، دیشب چقدر جاتان خالی بود! روزتان بخیر پدر جان! دستتان چطور است؟ بهتری است، نیست! و راضی از جواب خوبی که به سؤال خود داده بود گفت،

ما هر دو مدتی از شما حرف زدیم. کوزت چقدر شمارا دوست دارد! البته فراموش نمیکنید که اتاقتان اینجاست. ما دیگر کوچه لوم آرمه را نمیخواهیم. برای چه شما میخواهید در کوچه‌یی مثل آن کوچه منزل کنید که ناسالم است، پر سروصدا است، بنمناظره است، يك طرفش خط زنجیر دروازه است که آدم آنجا سرما میخورد، و نمیتواند واردش شود؛ حتماً شما اینجا خواهید آمد و پیش خودمان منزل خواهید کرد. ازم امروز. وگرنه سروکارتان با کوزت خواهد بود. او دلش میخواهد که ما همه کاملاً موافق میلیش رفتار کنیم. اینرا بشما خبر دادم که حساب کارتان را داشته باشید. اتاقتان را که دیده‌اید؛ خوب‌تر ديك اتاق ماست. پنجره‌هایش رو به باغها باز میشود؛ آنجا همه چیزهایی را که درش قفل بوده مرتب کرده‌اند؛ تختخواب هم درست شده؛ کاملاً آماده است، و شما کاری ندارید چیز آنکه تشریف بیاورید. کوزت کنار تختخوابتان يك صندلی دسته‌دار بزرگ کار قدیم از مخمل «اوترک» گذاشته و به آن گفته است، «آغوش روبه پدرم بازکن!» - همه ساله موسم بهار درانبوه افاقیهایی که رو در روی اتاقتان است يك بلبل می‌آید. دوماه از هر سال این بلبل همسایه‌تان است. آشیان این بلبل را سمت چپتان خواهید داشت و آشیان مادر سمت راستتان. شب بلبل خواهد خواند و روز کوزت حرف خواهد زد. اتاقتان خوب روشن است. کوزت برای شما، کتایهاتان را، سفرنامه کاپیتان کوکتان را، کتاب‌های دیگران را، کتاب وانکوورتان را، همه اسباب کارتان را آنجا خواهد چید. آنجا گمان میکنم چمدان کوچکی هست که شما به آن علاقه‌مندید و من جای مناسبی برایش در نظر گرفته‌ام. شما پدر بزرگم را تسخیر کرده‌ید. با او جور هستید. همه با هم زندگی خواهیم کرد. راستی «ویست»^۱ بلدید؟ چقدر پدر بزرگم خوشحال خواهد شد اگر شما «ویست» بدانید. روزهایی که من درد ادگستری کار دارم شما کوزت را بگردش خواهید برد! بازوتان را باو خواهید داد، همچنانکه سابقاً، اگر بخاطر داشته باشید، در لوکزامبورگ میکردید. ما حسابی تصمیم داریم که بسیار خوشبخت باشیم و شما هم در سعادت ما شریک خواهید بود؛ گوش میکنید پدر جان؟ آه راستی؛ امروز با ما ناها را میخورید؛

ژان والزان گفت: آقا! من مطلبی برای گفتن بشما دارم. من، يك

جبرکار سابقم.

حد صداهای تیز محسوس ممکن است همچنانکه از گوش آدمی تجاوز نمیکند، از روح نیز درگذرد. این کلمات، «من يك جبرکار سابقم» که از دهان مسیو فوشلوان بیرون آمد و بگوش ماریوس رسید از سرحد امکان بیرون میرفت. ماریوس نشنید. بنظرش رسید که چیزی باو گفته شده اما ندانست که چه بوده است. دهانش بازماند. آنگاه مشاهده کرد که مردی که با او حرف میزد مردی مخوف بود. غوطه‌ور در شیف‌تکی و ذوق زدگیش تا ایندم این رنگ پریدگی هولناک را ندیده بود.

ژان والزان گره از دستمال سیاهی که دست راستش را نگاهداشته بود، باز کرد، پارچه سفیدی را که بدست پیچیده بود گشود، شستش را برهنه کرد و رو در روی ماریوس نگاهداشت، و گفت:

— دستم هیچ آسیب ندیده است.

ماریوس شستش را نگاه کرد.

ژان والزان گفت: هرگز انگشتم عیبی نداشته است.

براستی هیچ اثر جراحت بر شستش دیده نمیشد.

ژان والزان گفت:

— شایسته چنان بود که من در جشن عروسی شما حضور نداشته باشم. بمحض آنکه فرصتی بدست آوردم بیرون رفتم. جراحتی برای دستم فرض کرده بودم تا مرتکب جمل نشوم، در اسناد مزاجت موضوع خلاف واقعی وارد نکنم، و از امضاء کردن اوراق معاف باشم.

ماریوس زیر لب گفت: معنی این حرف چیست؟

ژان والزان گفت: معنیش این است که من در جبرگاه بوده‌ام.

ماریوس وحشت زده گفت: شما مرا دیوانه میکنید.

ژان والزان گفت: آقای پون مرسی! من نوزده سال در جبرگاه بوده‌ام. برای

دزدی. پس از آن محکوم به حبس ابدی با اعمال شاقه شدم. برای دزدی. برای تکرار جرم. اکنون در حال فرارم.

ماریوس تا توانسته بود جلو واقعیت به قهقرا رفته، از قبول این امر امتناع جست، با این مطلب مسلم مقاومت ورزیده بود، اما اکنون ناچار بود که باز گردد و واقعیت را بپذیرد. رفته رفته فهمیدن آغاز کرد و چنانکه همیشه در این گونه حالات اتفاق میافتد، مطلب را بالاتر از آنچه بود دریافت. مثل اینکه يك برق شوم درونش را متزلزل کرده باشد بلرزه درآمد. تصویری که هر تمشش ساخت در ذهنش راه یافت. در آینده خود سر نوشت بدشکلی مشاهده کرد.

باصدای بلند گفت: همه را بگویند! همه را بگویند! شما پسر کوزت هستید!

و با حرکتی حاکی از هول و هراسی وصف ناپذیر دو قدم عقب رفت.

ژان والزان با جلالی که گفتی سر بسقف میرساند سر راست گرفت و گفت:

— آقا، لازم است که اینجا حرف مرا باور کنید، و هر چند که قول قسم

امثال ما در پیشگاه قضا پذیرفته نیست...

اینجا اندکی سکوت کرد، سپس بایک نوع عظمت آمرانه و مرگبار، آهسته

آهسته وباتکیه کردن روی کلمات گفت،

— ... باور خواهید کرد، — من پدرکورت باشم؟! خدارا شاهد میگیرم که نه! آقای بارون پون مرسی، من یکی از دوستایان فاوورولسم، معاشم را از تراش کردن درختها بدست میآوردم. اسمم فوشلوان نیست، ژان والثران است. باکوزت هیچ نسبت ندارم، آسوده خاطر باشید.

ماريوس تمجیح کنان گفت،

— چه کس بمن اثبات میکند!..

ژان والثران گفت، من، زیرا که من بشما میگویم.

ماريوس این مرد را نگاه کرد. اندوهگین و آرامش دید. هیچگونه دروغ ممکن نبود از چنین آرامش بیرون آید، کسی که منجمد باشد صادق است، حقیقت در این برخورد گورستانی احساس میشد.

ماريوس گفت، باور میکنم.

ژان والثران مثل اینکه اتخاذ سند میکند سرفرود آورد و گفت،

— من برای کوزت چه هستم؟ يك راهگدر. ده سال پیش، اصلاً نمیدانستم که همچو دختری وجود دارد. دوستش میدارم؛ راست است. کسی که بجهی را از کوچکی دیده است و خود پیر است او را دوست میدارد. آدمی وقتی که پیر شود خود را پند بزرگ همه بجههای كوچك احساس میکند. گمان میکنم میتوانید فرض کنید که من درسیتهام چیزی شبیه به دل دارم. او یتیم بود. نه پدر داشت نه مادر. بمن احتیاج داشت. از اینجا بود که محبتش را دردل گرفتم. اینگونه کودکان چنان ناتوانند که هر راهگدر، مردکی مثل من هم که باشد، ممکن است حمایتشان را برعهده گیرد. من این وظیفه را نسبت به کوزت انجام دادم. خیال نمیکند در حقیقت، چنین کار کوچکی را يك کار خوب بتوان نامید. اما اگر کار خوبی است، اشکال ندارد، فرض کنید که من هم يك کار خوب کرده‌ام. این شرط مخفف را در نظر بگیرید. امروز کوزت زندگانی مرا ترك میگوید؛ راه زندگی مان از هم جدا میشود. از این پس من نمیتوانم هیچ چیز کوزت باشم. اومادام پون مرسی است. سرنوشتش تغییر یافته است. و در این تبدیل برد باکوزت است. این، بسیار خوب است. اما ششدهزار فرانک؛ شما در این باره چیزی نگوئید؛ من از فکر شما پیش میافتم؛ این پول، ماترک یکنفر است. این امانت چگونه بدست من رسید؟ دانستنش چه اهمیت دارد؟ من این امانت را پس میدهم. دیگر در این باره نباید چیزی از من پرسید؛ این باز دادن امانت را پاکفتن اسم واقعیتم تکمیل میکنم. این یکی نیز مربوط به شخص من است؛ من فقط باین علاقه مندم که شما بدانید من کیستم.

ژان والثران ماريوس را رو در رو نکرست.

چیزهایی که ماريوس احساس میکرد، مغشوش و نام آهنگ بود. ورزش بعض تندبادهای تقدیر اینگونه ابهامها در جان ما بوجود می‌آورد.

ما نیز همه در اینگونه لحظات، گرفتار اغتشاشی می‌شویم که همه چیزمان را مختل می‌کند؛ هرچه بر زبانمان راه یابد می‌گوییم، و حال آنکه اینها همیشه درست همان کلماتی نیستند که باید گفته شوند. آدمی گاه در معرض تجلیات ناگهانی و بی-

سابقه‌یی قرار می‌گیرد که قابل تحمل نیستند و مثل يك شراب شوم مستی می‌کنند. ماریوس از این وضع تازه که پیش آمده بود چندان متعجب بود که نمی‌فهمید چمی. گوید: «بازان‌الزان چنان سخن می‌گفت که پنداشتی مشتاق شنیدن اعتراف اوست. گفت: آخر من نمی‌فهمم، برای چه شما این چیزها را می‌گویید؟ چه وادارتان می‌کند؟ شما می‌توانستید این اسرار را برای خودتان نگاه دارید. نه کسی شما را لو داده بود، نه مورد تعقیب بودید، نه مورد حمله. پس البته سببی دارد که شما با رضای دل چنین رازی را افشاء می‌کنید. مطلب را تمام بگویید، چیز دیگری هست. بچه نیت به این اعتراف پرداخته‌اید؟ بچه دلیل؟

زان‌والزان با صدایی چنان پست و خاموش که پنداشتی با خود حرف می‌زند نه با ماریوس جواب داد:

— بچه دلیل؛ واقعا بچه دلیل این جبر کار می‌آید می‌گوید: من يك جبر کلام؛ بسیار خوب، می‌گویم، سببش غریب است. شرافت است. دقت کنید؛ چیزی که مایه بدبختی است اینست که من رشته‌یی در قلم دارم و این رشته مرا بختی بسته است. بویژه وقتی که آدمی پیر است اینگونه رشته‌ها محکم می‌شوند. همه زندگی پیرامون آنها می‌گسلد؛ اما رشته‌ها مقاومت می‌ورزند. من اگر می‌توانستم این رشته را از جای برکنم، در همش شکم، گرهش را بکشایم یا پاره‌اش کنم، فرسنگها از آن دور شوم، نجات می‌یافتم و کاری جز رفتن نمی‌داشتم، در کوچه «بولوا» دلچایان فراوان است؛ شما خوشبختید، من می‌روم. کوشیدم تا شاید این رشته را پاره کنم؛ تا توانستم کشیدمش، تلاش کردم. اما بخوبی مقاومت کرد، در هم نشکست، دلم را با آن ازجا می‌کنند. آنوقت با خود گفتم، من نمی‌توانم در جای دیگر جز در این شهر زندگی کنم. باید اینجا بمانم. آری، راست است، حق با شماست، من کاملاً احمق. چرا در صورتی که از ماندن در اینجا ناگزیر بودم پسادگی نماندم؟ شما اتاقی در خانه‌تان بمن می‌دهید، مادام پون مرسی فراوان دوستم می‌دارد، بصندلی راحت اتاق من می‌گوید: «آغوش رو به پدرم باز کن»، پدر بزرگ شما بهتر از این چیزی نمی‌خواهد که با من باشد، من با او جور می‌آیم، همه با هم در این خانه زندگی خواهیم کرد، سربك میز غذا خواهیم خورد، من بازویم را به‌گوزن، معذرت می‌خواهم، — بگفتن این کلمه عادت کرده‌ام. — به‌مادام پون مرسی خواهیم داد، همه زیر يك سقف، پشت يك میز، جلویك آتش، پای يك بخاری در زمستان، روی يك نیمکت گردشگاه در تابستان، جای خواهیم گرفت. این منتهای خوشی است، منتهای سعادت است، منتهای همه چیز است. زندگی خانوادگی خواهیم کرد. خانوادگی!

زان‌والزان چون به این کلمه رسید خشن شد؛ بازوها بر سینه نهاد، کف اتاق را چنان تکیه کرد که گفتی می‌خواهد زیر پایش لجه‌یی حفر کند. و صدایش ناگهان خروشان شد.

— زندگی خانوادگی! نه! من از هیچ خانواده نیستم، من از خانواده شما نیستم. اصلاً من از خانواده‌های آدمیان نیستم. در خانه‌هایی که مردم در آنها با هم زندگی می‌کنند من اگر وارد شوم زائدم. خانواده در دنیا بسیار است اما برای من نیست. من بدبختم. من خارج ازهر خانواده‌ام. آیا پدر و مادری دارم؟ تقریباً شک دارم.

روزی که من این دختر را بشوهر دادم کار من تمام شد ، دیدم که خوشبخت شده است ، دیدم که با مردی که محبوبش است زندگی می‌کند، دیدم آنجا يك پیرمرد مهربان هست ، خانواده‌یی است مرکب از دو فرشته ، خانه‌یی است سرشار از همه شادی‌ها. دیدم که این بسیارخوب است ، و بخود گفتم؛ تو در این خانه قدم‌مگذار. راست است؛ البته می‌توانستم دروغ بگویم ، شما همه را بفرییم ، همیشه مسیو فوشلوان باشم . تا این بفرغ کوزت بود می‌توانستم دروغ بگویم ، اما اکنون بخاطر خودم خواهد بود؛ نباید چنین کنم. کفایت میکرد که ساکت بمانم ، راست است. و زندگیم همچنانکه بود دوام می‌یافت . از من می‌پرسید که چه چیز وادارم به حرف زدن کرده است ؟ يك چیز مضحك ، وجدان من . ساکت ماندن البته بسی آسانتر می‌بود . دیشب تا سحر بیدار ماندم و کوشیدم تا خود را به خاموش ماندن متقاعد کنم؛ شما مرا به اعتراف واعدارید، و چیزی که من می‌گویم چنان خارق‌العاده است که شما حق دارید؛ بسیار خوب ، اعتراف میکنم ، من شب را تا صبح بیدار ماندم و به استدلال پرداختم؛ استدلال‌اتم نیز بسیار خوب بودند. هرچه توانستم کردم و در بسیاری از موارد بخود حق دادم ، مسلم بدانید ، اما دو چیز بود که درمورد آنها نتوانستم موفق شوم : نه یاره کردن رشته‌یی که در قلبم محکم گره خورده ، آنرا بسختی بسته و اینجاستوار ساخته است ، نه خاموش ساختن کسی که هرگاه تنها هستم آهسته با من حرف می‌زند. از این رو بود که امروز آمدم تا همه چیز را در حضور شما اعتراف کنم ، همه چیز را یا تقریباً همه چیز را. گفتن چیزهایی که به کسی جز به شخص من مربوط نیست ، بی‌فایده است ؛ آنها را برای خود نگاه میدارم . مطالب اساسی همان است که شما میدانید. پس من اسرارم را بدست گرفتم و همه را برای شما آوردم ، و صندوقچه رازم را پیش چشم شما گشودم . تسلیم به این تصمیم کار آسانی نبود؛ همه شب را با خویشتن جدال می‌کردم. آه شما خیال می‌کنید که من با خود نگفتم که این موضوع از قبیل موضوع شان ماتیو نیست ، و من اگر اسم واقعی را پنهان کنم و این اسم روی من باشد ناشایستی در حق کسی مرتکب نشده‌ام! و این اسم را « فوشلوان » در راه حقشناسی از خدمتی که من باور کردم شخصاً بمن داده است و من بخوبی می‌توانم آن را برای خود نگاهدارم ، و اگر بهمین اسم بمانم نزد شما زندگی خواهم کرد و در اتفاقی که بمن میدهد خوشبخت خواهم بود ، آزارم به هیچکس نخواهد رسید، خود نیز رنجی نخواهم داشت ، و وقتی که ببینم «کوزت» مال شما است باین فکر که من هم با او در يك خانه زندگی میکنم ، خوش خواهم بود؟ — در این صورت البته هر کس به سعادتی که متناسب با او میباشد میرسد. همیشه مسیو فوشلوان بودن، همه کارها مرتب می‌کرد. آری ، همه کار مرتب میشد جز کار جان من. خوشی از هر طرف مرا فرامیگرفت اما درون جانم سیاه می‌ماند. خوشبخت بودن کافی نیست. راضی باید بود. باین ترتیب ، همیشه مسیو فوشلوان می‌بودم ، چهره واقعی پوشیده می‌ماند ، باین ترتیب ، در حضور شکفتگی شما معمایی مرا فرا می‌گرفت ، باین ترتیب در روز روشن شما ، من گرفتار ظلمات می‌بودم ؛ باین ترتیب بی آنکه سرو صدایی راه افتد در همان حال که در اتاق شما نشسته بودم ، جبرگاه را وارد گانون سعادتم می‌کردم ، پشت میز شما می‌نشستم ، با این اندیشه که شما اگر میدانستید من کیستم از آنجا میرانیدم ،

خدمتکارانی کمر بخدعت می‌بستند که اگر میفهمیدند من چکاره‌ام فریاد میزدند، چه فضیحت! آن‌رجم بیازوی شمامیخورد، در صورتیکه شما حق میداشتید از آن‌گریزان باشید، فشار دست شما را هنگامی که بمن دست میدادید کس می‌رفت. درخانه شما احترامی بین موهای سیدی محترم و موهای سیدی بی‌آبرو تقسیم میشد، در بهترین ساعات زندگی شما که صمیمیت کامل در آن حکمفرما میبود و هنگامی که همه قلوب یقین میداشتند که تا اعماق خود برای یکدیگر باز شده‌اند، هنگامی که ماه‌چهار تن، پندر بزرگ شما و شما دونفر، ومن کنار هم می‌نشستیم، يك ناشناس در آن میان وجود میداشت! من در حیات شما پهلوی بپهلوتان جای می‌گرفتم فقط باین منظور که سرپوشی که جاه‌موحش زندگیم را پوشانده است از جایش منحرف نشود. باین ترتیب من که يك مرده واقعی هستم شما که زنده واقعی هستید تحمیل میشدم کوزت راتا ابد به‌خود محکوم میکردم. شما، و کوزت ومن سه سر میبودیم زیر يك کلاه سبز! آیا شما از تصور این معنی مرتعش نمی‌شوید؟ امروز من فرو مانده‌ترین فرد مردم، اما اگر ساکت میماندم مردی جانور صفت می‌بودم، و این جنایت را من همه روز مرتکب می‌شدم! و این دروغ را من همه روز می‌گفتم! و این سیمای ظلمانی را همه روز بر چهره میداشتم! و از فضیحت همه‌روز نصیبی بشما میدادم! همه روز! بشما که عزیزان منید! بشما که بچه‌های منید! بشما که بیگناهان منید. می‌گوید ساکت ماندن چیزی نیست! حفظ سکوت آسان است؟ نه! آسان نیست! سکوتی هست که دروغ می‌گوید. ومن دروغم را، و تزویرم را، و بی‌آبرویی‌ها را، و دناقتم را، و خیانت را، قطره‌قطره می‌نوشیدم، دوباره از دهانم بیرونش می‌انداختم، دوباره می‌نوشیدمش! نیمه شب این کار را بیابان می‌رساندم و نیم‌روز از سر می‌گرفتمش، و روز بخیرم دروغ می‌بود، و شب بخیرم دروغ می‌بود، و روی این دروغ می‌خفتم، و آنرا با نامم می‌خوردم، و کوزت را رود رومینگر بستم، و لبخند فرشته را بلبخند دیو جواب می‌گفتم، و يك حیل‌گر منفور می‌بودم! برای چه چنین می‌کردم؟ برای آنکه خوشبخت باشم. برای آنکه من خوشبخت باشم؟ من! آیا من حق دارم که خوشبخت باشم؟ نه آقا! من خارج از زندگیم. زان‌والژان ساکت شد. ماریوس گوش می‌داد. اینگونه تسلسل افکار و آلام، گسستی نیست. زان‌والژان بار دیگر صدایش را پایین آورد، اما این دفعه صدایش خفه نبود، نکتت آمیز بود.

گفت: شما از من می‌پرسید که چرا حرف می‌زنم و حال آنکه بقول شما نه کسی مشتم را باز کرده است، نه مورد تعقیب و نه کسی به‌من حمله کرده است؟ چرا، مشتم باز شده است! چرا، من مورد تعقیبم! چرا، من مورد حمله قرار گرفته‌ام! بوسیله چه‌کس؟ بوسیله خودم؟ من خود هستم که راه را بر خویشتن می‌بندم و خود را به‌رسو می‌کشانم، و خود را میرانم، و خود را بازداشت می‌کنم، و خود را محاکمه می‌کنم، و خود را محکوم می‌کنم، و این حکم را درباره خود اجرا می‌کنم. آدمی وقتی که بدست خود گرفتار شود خوب گرفتار شده است.

آنکاه پنجاهش را گشود، چنگ در گریبان لباس خود زد؛ آن‌را سوی ماریوس

کشاند و گفت:

— این جنگل را ببینید! آیا ملاحظه نمی‌کنید که این پنجه خشن، این گریبان را چنان گرفته است که هرگز رهایش نکند؟ بسیار خوب، پنجه دیگری هم هست، پنجه وجدان! آقا، آدمی اگر می‌خواهد در دنیا خوشبخت باشد باید هرگز وظیفه را نفهمد، زیرا، همین که بفهمد احساس می‌کند که چیزی سکونت ناپذیر است. مثل اینست که شمارا ببلبل آن که بوجودش پی برده‌اید به‌کیفر می‌رساند، اما نه؛ بشما پاداش می‌دهد، زیرا که شمارا در دوزخی جای می‌دهد که در آن، خدا را کنار خود احساس می‌کنید. هنوز درونتان کاملاً پاره نشده باخوبستن صلیح‌کرده‌بید.

سپس بالحنی مؤثر برگفته‌اش افزود:

— آقای پون‌مرسی، این، معنی عام ندارد. من مرد باشرفی هستم. من امروز خود را در نظر شما پست می‌کنم تا در نظر خود سر بلند باشم. این یک بار دیگر برای من پیش آمد اما تا این پایه دردناک نبود؛ هیچ اهمیت نداشت. آری، یک مرد باشرف. من شریف نخواهم بود اگر شما در نتیجه نزویرم همچنان با چشم ستایش‌بمن بنگرید؛ اکنون که شما تحقیر می‌کنید شریف هستم. من این شامت را بردوش جان خود دارم که، چون هرگز نمی‌توانم چیزی جز یک احترام زدگی داشته باشم این احترام باطناً ذلیل و فرومانده‌ام می‌کند. و برای آنکه بتوانم خود را محترم شمارم لازم است که دیگران تحقیر کنند. در آن صورت می‌توانم خود را سرافراز بینم. من یک جبر کارم که وجدانم را پیروی می‌کنم. خوب می‌دانم که در آن تناسبی وجود ندارد. اما می‌خواهید در این باره چه‌کنم؟ چنین شده است، من نسبت به خود عهدها کرده‌ام، به‌عهدم پایدار می‌مانم. در عالم تصادفات هست که بسختی در بن‌ساعت می‌کشد، اتفاقاتی وجود دارد که خواه و ناخواه سوی بعضی وظایفان می‌کشاند. ملاحظه می‌کنید آقای پون‌مرسی؛ زندگی من آمیخته با بعضی پیش‌آمدها بوده است.

زان‌والزبان باز هم اندکی سکوت کرد. چنانکه گفتی کلماتش مزه‌بی تلخ دارند آب دهانش را بشواری فروبرد و گفت:

— وقتی که آدمی چنین نفرت در وجود خویشتن دارد حق ندارد دیگران را نیز بی‌آنکه آگاه شوند در آن سهیم سازد، حق ندارد طاعونش را به آنان نیز سرایت دهد، حق ندارد آنان را بی‌آنکه مملکت شوند در پرنگاه خود سرنگون کند، حق ندارد جبهه سرخش را تاروی آنان نیز بکشد، حق ندارد از راه فریب، سعادت دیگران را با بی‌نواپی خود مغشوش سازد. نزدیک شدن به کسانی که سالمند و آلودن آنان در میان ظلمت بازخیمهای ناپیدای خود، کار نفرت‌آمیزی است. فوشلوان کار بدی نکرد که اسمش را به عاریت بمن داد؛ اما من حق ندارم آن اسم را برای نامیدن خود بکار برم؛ او می‌توانست اسمش را بمن دهد، اما من نمی‌توانستم آنرا بپذیرم. هر اسم شامل یک شخصیت است. ملاحظه می‌کنید آقا؟ من قدری فکر دارم، با آنکه روستایی هستم کمی کتاب خوانده‌ام، و از این راه می‌توانم حساب امور را درست داشته باشم. ملاحظه می‌کنید که احساسات را بشایستگی بیان می‌کنم. چنانکه باید به تعلیم و تربیت خود کوشیده‌ام، خوب، پس میتوانم بگویم که ربودن یک اسم، و زیر آن پنهان شدن کاری دور از شرافت است. حروف الفبا هم مثل کیف پول یا مثل ساعت قابل ربودنند. خود را بصورت یک اعضاء دروغین که از گوشت

واستخوان باشد در آوردن، يك كلید جان دار بودن، قفل اشخاص شریف را فریفتن و به خانه آنان رفتن، هیچگاه نگاه مستقیم نکردن، همیشه احوال بودن، در نهاد خود بی آبرو زیستن! نه! نه! نه! نمیخواهم! رنج بردن، خونین شدن، گریستن، پوست خود را از روی گوشت با ناخن کشیدن، همیش تاسحر از رنج بخود پیچیدن، شکم خود را و جان خود را جویندن بی بهتری است. برای این است که نزد شما آمدم و اینها همراه برای شما حکایت کردم. بارضای دل بقول شما.

آنگاه بسختی نفس کشید و این کلمات را بر زبان آورد:

— برای زیستن، من سابقاً يك نان دزدیدم؛ امروز نمیخواهم، باز هم برای زیستن، يك نام بدزدم.

ماريوس کلام او را قطع کرد و گفت: برای زیستن! حاجت به این نام ندارید. زانوالزان ضمن آنکه چند دفعه پیاپی سرش را به آهستگی بالا برد و پایین انداخت جواب داد:

— آه! من خود میدانم چه کنم.

سکوتی حکمفرما شد. هر دو ساکت ماندند و هریک از آن دو در غرقابی از تفکرات غوطه ور شد. ماريوس کنار میزی نشسته، گوشه دهانش را به یکی از انگشتان خمیده اش تکیه داده بود. زانوالزان در سالون قدم میزد. جلو آیینی ایستاد و بی حرکت ماند. سپس مثل اینکه به يك استدلال درونی پاسخ میگوید، درحالی که آینه را می نگریست اما آنرا نمیدید گفت:

— اکنون دیگر تسلیم یافته ام.

باز به قدم زدن پرداخت و ته سالون رفت. هنگامی که خواست برگردد مشاهده کرد که ماريوس راه رفتنش را نگاه میکند. چون چنین دید بالحنی وصف ناپذیر گفت:

— پام را کمی می کشم. اکنون دیگر می فهمید که دلیلی چیست.

سپس کاملاً رو به ماريوس گشت و گفت:

— اکنون آقا، این نکته را در ذهنتان تصویر کنید؛ من هیچ نگفتم، باز هم مسیو فوشلوان هستم، اتفاقی را که در خانه تان بمن داده بید پذیرفته و در آن جای گرفته ام، باشما و از شما هستم، در اتاقم منزل میکنم. صبحها پانتوفل بپا می کنم و برای چاشت خوردن سر میز تان می آیم. شبها هر سه با هم به تماشاخانه می رویم. من مادام پون مرس را به «تولری» و به «پلاس رویال» میبرم. همه با هم زندگی می کنیم؛ یقین دارید که من هم مثل شما هستم؛ آنگاه دریکی از روزهای خوش زندگی مان هنگامی که من نشسته ام، شما هم نشسته بید، صحبت می کنیم و می خندیم، ناگهان صدایی میشنوید که فریاد میزنند و میگویند: زانوالزان! آنگاه دست هولناك پلیس از ظلمت بیرون می آید و بتندی نقاب مرا از چهره ام بر میدارد.

باز هم ساکت شد. ماريوس بالرزش شدیدی از جابر خاسته بود. زانوالزان گفت:

— در این باره چه میگویید؟

جواب ماريوس سکوت صرف بود.

زانوالزان گفت:

— اکنون می بینید، من حق دارم که ساکت نمی مانم. گوش کنید تا بگویم:

خوشبخت باشید، در آسمان باشید، فرشته‌یی برای خود داشته باشید و فرشتهٔ او باشید؛ در آفتاب درخشان منزل کنید، و از وضعتان راضی باشید و هرگز از این جهت اضطرابی بخود راه ندهید که يك محكوم بیچاره چهره‌اش برای باز کردن سینه‌اش و ایفاء وظیفه‌اش پیش میگیرد. آقا، اکنون يك مرد بینوا جلو شما ایستاده است. ماریوس طول سالن را آهسته آهسته پیمود و چون نزدیک زان والثران رسید دست سوی او پیش برد.

ولی ماریوس مجبور بود برود دست زان والثران را که بی حرکت مانده و حاضر برای دست دادن نشده بود خلاف ارادهٔ او بگیرد. زان والثران امتناع نورزید و بنظر ماریوس رسید که دستی را که از مهر است میفشارد. ماریوس گفت: پدر بزرگ من دوستان بسیار دارد. من بزودی حکم عفو شما را بوسیلهٔ او بدست خواهم آورد.

زان والثران جواب داد: این بی فایده است. امروز مرا مرده می‌شمارند؛ همین کفایت میکند. اموات در معرض مراقبت کسی نیستند. بحال خود گذاشته میشوند تا به آسودگی پیوسته؛ مرگ و عفو هر دو يك چیزند. سپس دستش را که هنوز دردست ماریوس بود بیرون کشید و با مناعتی تأثر ناپذیر گفت:

— از این گذشته، دوست عزیزی که سوی آن میشتابم ایفاء وظیفه است و احتیاج به هیچگونه بخشایش ندارم جز بخشایشی که از طرف وجدان من باشد. همانند سمت دیگر سالن، دری نیمه باز شد و از میان دولنگهٔ در، سر کوزت نمایان گردید. فقط چهرهٔ زیبایی دیده میشد. مویش بوضع قابل ستایشی پریشان بود. چشمانش هنوز از خواب متورم بودند. مثل پرنده‌یی که سر از آشیانش بیرون کشد حرکتی بخود داد؛ اول شوهرش را و پس از آن زان والثران را دید و خنده‌کنان بطوری که چون دهانش بخنده باز شد مثل آن بود که لبخندی در سرخ‌گلی نمایان شده است گفت:

— نذر می‌یندم که از سیاست حرف می‌زنید؛ چه کار بدی می‌کنید؛ بجای آنکه با من باشید!

زان والثران بلرزه درآمد.

ماریوس تمجیح‌کنان گفت: کوزت!

وساکت ماند. مثل این بود که او و زان والثران دو گناهکارند.

کوزت با روی درخشان، نوبه بنوبه، نگاهشان کرد. در چشمانش چیزی داشت که گفتی از بهشت آمده است.

گفت: خوب مچتان را گرفتم. از پشت در شنیدم که بابا فوشلوانم میگفت: وجدان، ایفاء وظیفه، اینها حتماً از حرفهای سیاسی است. من نمیخواهم. نباید از صبح روز اول از سیاست حرف زد. این کار درست نیست.

ماریوس گفت: کوزت تو اشتباه میکنی. يك کار خصوصی داریم. میخواهیم جای بهتری برای ششصد هزار فرانک تو پیدا کنیم...

کوزت کلام او را قطع کرد و گفت: هیچ اینها نیست. من می‌آم... اینجا کسی

هست که هنو بخواد؟

وبا عزمی جزم در را تمام باز کرد و وارد سالون شد. لباسش يك پیراهن خانگی گشاد بود با هزار چین و با آستین‌های بلند که از گردن شروع میشد و روی پنجه‌های پایش می‌افتاد. در آسمانهای طلایی تابلوهای قدیم، از اینگونه کپشه‌های دل‌با برای جای دادن فرشته دیده میشود.

سرنا پایش را در يك آیینۀ قدی نگرید، سپس باهیجان وجدی وصف فایزید گفت:

— یکی بود و یکی نبود، يك پادشاه بود و يك ملکه، او! چقدر راضیم!

سپس سرجلو ماریوس و زانوا اثران فرود آورد و گفت:

— ببینید! آمد! الان می‌آم روی يك صندلی راحت پهلوی شما می‌نشینم. نیم ساعت دیگه ناهار می‌خوریم، و شما هم هر چه دلتون می‌خواد میکنید. البته میدونم که مردها وقتی که پیش هم هستند باید حرف بزنند. کلاما عاقل خواهیم بود.

ماریوس بازوی او را گرفت و بالحنی عاشقانه بوی گفت:

— صحبت خصوصی داریم.

کوزت جواب داد، راستی یاد آمد. من پنجره اتاقم و باز کردم، يك دسته «پی‌یرو» باغ آمده‌اند، از پرندها نه از ماسکندارها! امروز روز اول پرهیزه، اما نه برای پرندها...

ماریوس گفت: کوزت کوچولویم، گفتم که می‌خواهیم راجع بکارهای خارجی صحبت کنیم. چند دقیقه تنه‌امان بگذار. صحبت‌مان از ارقام است. این چیزها کسالت خواهد کرد.

کوزت گفت: ماریوس تو امروز کراوات خوشگلی بسته‌یی. شما خیلی عشوهرگرید، جناب آقا. نه، کسلم نخواهد کرد.

ماریوس گفت: اطمینان میدهم که کسالت خواهد کرد.

کوزت گفت: نه، برای آنکه شما ببینید که حرف می‌زند. نخواهم فهمید که چه می‌گوید اما گوش خواهم داد. آدم وقتی صداهایی را که دوست دارد می‌شنود محتاج نیست که کلماتی رو که می‌گویند بفهمد. مقصودم فقط اینست که اینجا با هم باشیم. همینجا پیش شما می‌هونم. به!

ماریوس گفت: تو کوزت عزیز من هستی! اما محال است!

— محال؟

— بله!

کوزت گفت: خوبه! اما من اگر اینجا می‌هوندم خبرهای تازه‌یی بشما میگفتم! خبر میدادم که پدر بزرگ هنوز خوابیده، که خاله خانم شما رفته به نماز جماعت، که بخاری اتاق بابا فوشلوانم دود میکنه، که نیکولت لوله پاک‌کن خبر کرده، که باین زودی توسن و نیکولت دعوارو شروع کرده‌اند، که نیکولت گرفتن زبون توسن رو مستخره میکنه. بسیار خوب، من میرم اما آگه برم شما این خبرهارو نخواهید دونست، آه!

منهم بسهم خوردم، الان خواهید دید آقا، که می‌کم رفتن منهم محاله. آخه اگه من اینجا بمونم به‌کی صدمه میرسه؟ ماریوس جونم، خواهش می‌کنم بگذارید من اینجا پیش شما دونفر بمونم.

ماریوس گفت: قسم می‌خورم که باید کسی اینجا نباشد.

کوزت گفت: خوب؛ مگه من کسی هستم؟...

ژان والزان يك کلمه هم بر زبان نمی‌آورد. کوزت رو باو گرداند و گفت:

— اولاً پدر دلم می‌خواد، که شما بیایید منو مچ کنید. مگر شما اون گوشه

چه کار دارید که عوض اینکه پیش بیایید و از من طرفداری کنید هیچ نمی‌گید؟ برای

چی باید پدر من اینطور باشه؟ می‌بینید که من توخونه خیلی بدبختم. شوهرم کتکم

میزنه. زود باشید ماچم کنید.

ژان والزان نزدیک شد.

کوزت رو به ماریوس گرداند و گفت:

— شما، باشه، من به شما اخم می‌کنم.

سپس پیشانی‌ش را سوی ژان والزان پیش برد.

ژان والزان يك قدم سوی او نهاد.

کوزت عقب رفت و گفت:

— پدر، رنگتون پریده... مگه دستتون درد میکنه؟

ژان والزان گفت: دستم خوب شده.

— پس دیشب ببخواب شدید؟

— نه.

— پس اوقاتون تلخه؟

— نه.

— پس فوراً ماچم کنید. اگه حالتون خوب باشه، واگه خوب خوابیده باشید،

و اگه خوشحال باشید من دیگه بشما غرولند نخواهم کرد.

وباز پیشانی‌ش را سوی او پیش برد.

ژان والزان پیشانی کوزت را که شعاعی آسمانی بر آن میدرخشید بوسید.

کوزت گفت: لبخند بزنید.

ژان والزان اطاعت کرد.

کوزت گفت: اکنون برضد شوهرم از من دفاع کنید.

ماریوس گفت: کوزت!...

کوزت به ژان والزان گفت: اوقات تلخی کنید پدر، بهش بگید که من باید اینجا

بمونم و هر مطلب را در حضور من میشه گفت. واقعاً اینکه شما می‌گید بسیار تعجب آورده!

صحبت خصوصی راجع بکارهای خارجی داشتن، پول توی يك بانک گذاشتن، واقعاً

کار بزرگیه! مردها هر چیز جزئی رو اسرار آمیز میکنند. من می‌خوام اینجا بمونم.

امروز من بسیار خوشگلم؛ نگاهم کن ماریوس.

و با شانه انداختنی پرستیدنی، و با، نمیدانم، چه اخم دلپذیر ماریوس را

نگریست. چیزی مثل برق بین این دو جریان یافت. اینکه کسی آنجا بود برای آندو

چه اهمیت داشت.

مارپوس گفت: دوست دارم.

کوزت گفت: می‌پرستم.

و حرکتی مقاومت ناپذیر آندورا در آغوش هم انداخت.

سپس کوزت با اخمی ظریف و ظفر آلود یک چین پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

حالا دیگه می‌مونم.

مارپوس با لحنی تضرع آمیز جواب داد:

— این یکی را نمی‌پذیرم. ما کاری داریم که باید تماش کنیم.

کوزت گفت: باز هم نه؟

مارپوس صدایش را قدری کوتاه و جدی کرد و گفت:

— کوزت. اطمینان میدهم که مانند تو اینجا محال است.

کوزت گفت آه! آقا! شما صدای مردونه‌تونو بیرون میارید. بسیار خوب،

آخرش معلوم خواهد شد. شما، پند، نگاهم نداشتید و از من دفاع نکردید، شما ای

جناب آقا که شوهر من هستید و شما ای جناب آقا که پدر من هستید هر دو ظالمید! الان

میرم از شما به بابا بزرگ شکایت می‌کنم. اگر خیال میکنید که باز به اینجا بر می‌گردم و

بیمزگی میکنم اشتباه کرده‌اید؛ من کله شقم. منتظرم تا ببینم چه میشه. الان خواهید

دید که بی‌من کسل میشید، میرم؛ اهمیت نداره.

و از سالون بیرون رفت.

دو ثانیه بعد در سالون دوباره باز شد، چهره باطراوت گلگونش یکبار دیگر میان

دو لنگه در نمایان شد. گفت:

— او قائم خیلی تلخ شده.

در بسته شد و ظلمت سالن را فرا گرفت.

ظهور کوزت مثل یک شمع آفتاب بود که راهش را گم کند و اشتباهاً بی‌آنکه خود

ملفت شود یک دم از میان یک شب ظلمانی بگذرد.

مارپوس اطمینان یافت که در بخوبی بسته شده است.

زیر لب گفت: بیچاره کوزت! وقتی که این مطلب را بدانند...

ژانوالزان همینکه این کلمه را شنید سراپا بلرزه درآمد، نگاه بهت آلود

و آشفته‌اش را به مارپوس دوخت و گفت:

— کوزت! او! راست است. شما این مطلب را به کوزت می‌گویید! صحیح است.

من باین فکر فیقاده بودم. انسان برای تحمل بعض امور توانایی دارد و برای بعض دیگر

ندارد. آقا، شما را سوگند میدهم، از شما تقاضا می‌کنم، مقدس‌ترین قولتان را بمن

بدهید که این مطلب را هرگز با کوزت نگوئید. آیا دانستن شما کفایت نمی‌کند؟ من

توانستم بی‌آنکه در فشار اجبار باشم این مطلب را بخود بگویم، بهمه عالم هم می‌گویم،

برای من فرق نمیکند، اما کوزت از این چیزها خبر ندارد و اگر بشنود متوحش خواهد

شد. یک جبر کار یعنی چه! ناچار باید برایش شرح داده شود، باید گفته شود، این مردی

است که در جبرگاه بوده است. کوزت یک روز عبور زنجیر جبر کاران را دیده است. —

او! خداوند! او!

روی يك صندلی دستمدار افتاد و چهره در دو دستش پنهان کرد. صدایی از او شنیده نمیشد، اما از تكانهای شانه‌هایش احساس میشد که گریه میکند، گریه‌بی بیصدا، گریه‌بی مخوف.

در ناله، يك حالت خفگی وجود دارد. يك نوع تشنج او را فرا گرفت. مثل اینکه میخواهد تنفس کند خود را از پشت برپشتی صندلی انداخت، گذاشت تا دستهایش بدو طرف آویزان شود، و گذاشت تا ماریوس چهره اشك آلودش را ببیند، و ماریوس شنید که او با صدایی که پنداشتی از عمقی بی‌پایان بگوش میرسد می‌گوید: آه کاش مرده بودم!

ماریوس گفت: آرام باشید. من راز شما را برای خود نگاه خواهم داشت. سپس درحالی که شفتش بسی کمتر از آن بود که در چنان موقع بایستی داشته باشد اما از یکساعت باینطرف مجبور بود بایک امر دور از انتظار وحشت‌آور مأنوس شود. درحالی که اندک اندک يك دزد جبر کار را میدید که بر فراز سیوفوشلوان قرار می‌گیرد، درحالی که رفته‌رفته با این حقیقت مشغول آشنا میشد و شیب طبیعی این مرحله، بجایی میرساندش که ناچار فاصلهٔ بعمدی را که بین خودش و این مرد وجود داشت تصدیق می‌کرد، به ژان والزان گفت:

— محال است که من راجع به پول امانتی که شما بانهایت وفاداری و درستکاری پس داده‌بید کلمه‌بی باشم تکیه کنم. این منتهای صحت عمل را میرساند و کاملاً شایسته است که پاداشی بشما داده‌شود. مبلغ را خودتان معین کنید. هر چه بگویید به شما داده خواهد شد. از تعیین يك مبلغ هنگفت نترسید.

ژان والزان با ملاطمت جواب داد: متشکرم آقا.

لحظه‌یی متفکر ماند، و در این حال بی‌اراده نوک انگشت ابهامش را بر ناخن شست می‌گذاشت. سپس با صدای بلند گفت:

— تقریباً همه‌چیز تمام شده. فقط آخرین چیزی که باید بگویم مانده است.

— چه چیز؟

ژان والزان مثل این بود که به‌تردید سختی دچار شده است، با صدایی خلغوش و درحالی که پنداشتی نفس هم نمی‌کند زیر لب، مثل آنکه اصلاً حرف نمی‌زند گفت، — اکنون که همه‌چیز را دانستید آقا، شما که صاحب اختیارید معتقدید کمین از این پس باید کوزت را نبینم؟

ماریوس بسرودی جواب داد: بعقیده من این بهتر است.

ژان والزان زیر لب گفت: بسیار خوب، نخواهش دید.

وسوی در راه افتاد.

به در رسید، دست بر دستگیره نهاد، زبانهٔ دستگیره از جایش بیرون آمد، در نیمه باز شد، ژان والزان آنرا به اندازه‌یی که برای عبور کافی باشد گشود، يك لحظه بی‌حرکت ماند سپس در را دوباره بست و سوی ماریوس باز گشت.

دیگر پریده رنگ نبود، همرنگ مردگان بود. دیگر در چشمانش اشك نبود، يك نوع شعلهٔ سوزان رقت انگیز بود. صدایش باز هم طـور غریبی آرام شده بود.

گفت: گوش کنید آقا، اگر اجازه بدهید من بازهم برای دیدن اوخواهم آمد.

پشما اطمینان میدهم که نهایت اشتیاق را بدیدنتش دارم. من اگر بدیدن کوزت علاقه‌مند نمی‌بودم، اعترافاتی را که از من شنیدید هرگز در حضور شما بر زبان نمی - آوردم، رخت بر می‌بستم و از این شهر می‌رفتم، اما چون می‌خواستم درجایی که کوزت هست بمانم و باز هم ببینمش، برعهده داشتم که با نهایت شرافت هرچه هست پشما بگویم. البته به استدلال من واقف شدید. نشدید؟ این موضوعی است که هر کس به‌سہولت می‌تواند دریابد. ملاحظه کنید، نه سال است که من این دختر را باخود دارم. نخست در آن ویرانه بولوار منزل کردیم، از آنجا به دیر رفتیم، سپس نزدیک لوکزامبورگ خانه گرفتیم. همانجا بود که شما اولین دفعه دیدیدش. کلاه کرکی آبش را بخاطر دارید. سرانجام به کوی «انوالید» رفتیم، به آنجا که یک درطرمی آهنی داشت و یک باغ، کوچه پلومه. من پشت عمارت دریک حیاط کوچک منزل کرده بودم و از آنجا صدای پیانویش را می‌شنیدم. این بود زندگی من. ماهرگز ازهم دورنشدم. این، نه سال و چند ماه طول کشید. من مثل پدرش بودم و او فرزند من بود. حالا، میو پون مرسی، نمی‌دانم شما می‌فهمید چه می‌گویم یا ملتفت نیستید؟ به‌رحال دراین موقع همه چیز را از یاد بردن مشکل خواهد بود. اگر عیبی دراین کار نمی‌بینید اجازه دهید که من گاه گاه برای دیدن کوزت بیایم. شما باو خواهید گفت که مرا در تالار کوچک پایین بینبرد، در طبقه هم کف؛ از در کوچک پشت عمارت که مخصوص آمد و رفت خدمتگزاران است وارد خواهم شد. اما شاید این باعث تعجب شود؛ نه، بعقیده من بهتر آنست که مثل همیشه از در بزرگ بیایم، آقا، حقیقت می‌گویم. من می‌خواهم بازهم کوزت را گاهی ببینم. تاحدی که شما میل داشته باشید بنددت. خودتان را جای من گذارید. دیگر جز این هیچ ندارم. از این گذشته احتیاط را از دست نباید دار. اگر من هیچگاه باینجا نیایم، تأثیریدی خواهد بخشید، و مردم اینرا غریب خواهند شمرد. مثلاً کاری که من می‌توانم بکنم این است که درپایان روز، وقتی که شب شروع میشود بیایم.

ماریوس گفت: بسیار خوب، شما هرشب باینجا خواهید آمد و کوزت منتظر شما خواهد بود.

ژان والژان گفت: شما مهربانید. آقا.

ماریوس سلامی به ژان والژان کرد. سمادت، نو میدی را تا نزدیک در راهنمایی کرد، و این دومرد یکدیگر را ترک گفتند.

-۲-

تاریکی‌هایی که ممکن است تجلیاتی در بر داشته باشند

ماریوس منقلب بود.

آن نوع دوری‌گزینی که همیشه نسبت باین مرد که کوزت را نزدیک او میدید احساس کرده بود از این پس دلیل خود را آشکار میساخت. در این شخص کسی نمیدانست چه چیز معمای وجود داشت که غریزه ماریوس پیشاپیش از آن آگاهش میساخت. این معما عبارت بود از زشت‌ترین سرافکنندگی‌ها یعنی جبرگاه. این مسیو فوشلوان، ژان والزان جبرکار بود.

هی‌بردن به چنین راز بزرگ در میان خوشبختی، شبهه به کشف‌عقربی در یک لانه قمری است.

آیا از آن پس، سعادت ماریوس و کوزت محکوم باین مجاورت بود؟ آیا این یک امر انجام یافته بود؟ آیا پذیرفتن این مرد، جزئی از این عروسی که صورت پذیرفته بود بشمار میرفت؟ آیا دیگر کاری نمیشد کرد؟

آیا ماریوس نیز با جبرکار پیوند کرده بود؟

هرچند که آدمی، تاجی از روشنائی و از شادی بر سر نهاده باشد، هرچند که لذت بزرگترین ساعت درخشان زندگی یعنی عشق سعادت‌آمیز را چشیده باشد، اینگونه تکانهای شدید، فرشته‌رانیز در وجودش، نیمه‌خدارانیز در سرافرازش وادار به لرزیدن می‌کند. چنانکه غالباً در تبدیل نظرهایی از این گونه پیش می‌آید، ماریوس از خود می‌پرسید: آیا جای آن نیست که خویش را سرزنش کند؟ آیا از مال اندیشی غافل مانده است؟ آیا از مراعات احتیاط کوتاهی کرده است؟ آیا بی‌اراده گیج شده است؟ شاید تاحدی. آیا در این ماجرای عشق که به عروسی او با کوزت منتهی شده بود بی‌آنکه دقتی برای روشن کردن اطراف قضیه بکار برده باشد زربار تمهید رفته است؟ تصدیق می‌کرد، - زندگی با یک سلسله از همین تصدیق‌های پیاپی که ما خود درباره خویشتن انجام میدهم به اصلاح ما میکوشد، - تصدیق می‌کرد، آن جنبه موهوم و رؤیایی طبیعت خود را، آن ابر درونی را که در خور ترکیبات بسیار است و در طغیان‌های سودا ورنج، در گیر و دار تغییر مزاج جهان آدمی منبسط می‌شود و همه وجود آدمی را چنان استیلا می‌کند که از آن جز یک وجدان غوطه‌ور درمه نمیمانند. ما در این کتاب بیش از یکده‌هه این عنصر ممتاز وجود ماریوس را نشان داده‌ایم. بخاطر می‌آوریم که در مستی عشقتی در کوچه پلومه، در آن شش یا هفت هفته دلفریب، با کوزت در باره واقعه معمای زاعنه «گوربو» صحبتی هم نکرده بود که چگونه مرد گرفتار در جریان زد و خورد ویش از فرار، تصمیمی چنان غریب به حفظ سکوت گرفته بود؟

چگونه بوده است که خود در آن باره چیزی با کوزت نگفته است؟ و حال آنکه این امر چنان نزدیک و چنان موحدی بود که چه شده است که اسم تناردیه‌ها هم را نزد کوزت بر زبان نیاورده و مخصوصاً روزی که «اپونین» را دیده، چیزی در این باره به کوزت نگفته است. تقریباً برای اویسیار دشوار بود که بتواند علت سکوت خود را در آن اوقات، شرح دهد. با اینهمه متوجه واقعیت میشد. بیاد می‌آورد، گنجیش را، مستیش را، در عشق کوزت، عشقی را که هر چیز دیگر را در کام می‌کشید، صعود دل‌باختگان را بواسطه یکدیگر در عالم ایده آل، و نیز شاید (مانند استدلال نامشهودی که با این حالت سخت و دل‌پسند جان در آمیخته باشد) تمایل غریزی مبهم و خاموشی را برای اختفاء و الغاء آن ماجرای موحدی که از تماس با آن می‌ترسید، نمی‌خواست هیچگونه نقشی در آن داشته باشد، از آن احتراز می‌جست و نمی‌توانست بی آنکه اتهامی وارد آورد نه راوی آن باشد و نه گواهی. از سوی دیگر آن چند هفته، نوری در برداشت، برای هیچ کار جز برای دوست داشتن وقت نداشتند. از این گذشته، اگر فرضاً همه چیز را سنجیده، همه چیز را زیرورو کرده، همه چیز را آزموده، تا آنجا که موضوع دام جنایت ویرانه گوربو را برای کوزت نقل کرده بود، تا آنجا که نام تناردیه‌ها را باو گفته بود، نتیجه همه اینها چه می‌توانست باشد؟ هم اگر چه کشف کرده بود که ژان - والزان یک جبر کار بوده است، آیا این ممکن بود او را که ماریوس است عوض کند؟ آیا این ممکن بود که کوزت را عوض کنند؟ آیا این وادارش می‌کرد که پاپس کشت و چشم از کوزت ببوشد؟ یا کمتر بپرستش، یا با او کمتر عروسی کند؟ نه - آیا همین چیزها می‌توانست اندکی از آنچه را که انجام یافته بود تغییر دهد؟ نه - پس نه جای ناسفی است و نه جای سرزنش. هر چه شده بجا بوده است. این مستان بی‌خبر که دل‌باختگان نامیده میشوند، خدایی دارند. ماریوس در عین کوری قدم در راهی نهاده بود که در کمال روشن بینی هم جز آنرا بر نمی‌گردد. عشق، چشمانش را بسته بود، برای آنکه به کجایش برود؟ به بهشت.

اما این بهشت، از این پس از آمیخته با مجاورت گوشه‌ی ازدوزخ بود. دوری گزیدن دیرین ماریوس از این مرد، از این قوغلوان که ژان والزان شده بود، در این هنگام با وحشت نیز در آمیخته بود. ناگفته نگذاریم که در این وحشت مقداری شفقت، و مقداری حیرت نیز وجود داشت.

این درد، این درد که جنایتش را تکرار کرده بود، اکنون امانتی را باز پس میداد، آنهم چه امانت؟ شصت هزار فرانک، امانتی که جز خودش هیچکس از آن آگاه نبوده است، بخوبی میتوانسته است همه را برای خود نگاهدارد، اما همه را باز پس داده است.

از این گذشته، شخصاً خود را شناسانده است. هیچ چیز به این کار مجبورش نمی‌کرد. اگر دانسته شده بود که کیست بوسیله خودش بود. در این اعتراف، چیزی بالاتر از قبول ملامت وجود دارد، و آن قبول هلاکت است. برای یک محکوم، یک نقاب، فقط نقاب نیست، یک پناهگاه است. او با پای خود از این پناهگاه بیرون آمده بود؛ یک اسم دروغین برای او امنیت است؛ او این اسم دروغین را در انداخته بود. این

جبر کاربخوبی می توانست خویشتن را همیشگی در یک خانوادۀ شریف پنهان دارد اما او این وسوسه را نپذیرفته بود. و اینها همه را بچه دلیل کرده بود؛ بدلیل تحریک وجدان. او خود این نکته را بابیان مقاومت ناپذیر حقیقت شرح داده بود.

پس، این ژان والزان هر چه بود، بی چون و چرا، وجدانی بود که بیدار شده بود. در وجودش، کسی نمیداند، چه بازگشت اسرار آمیز شروع شده بود، و چنانکه همه ظواهر حکم می کرد این تحریک وجدانی از مدت درازی پیش از آن دست تسلط بر سر این مرد نهاده بود. اینگونه طغیانهای صدق و صفا درخور طبایع ناچیز نیستند. بیداری وجدان عظمت جان است.

ژان والزان صادق بود. این صداقت، مشهود، محسوس، انکار ناپذیر، و هم بواسطۀ محنتی که براو وارد می ساخت مسلم بود. هرگونه کسب اطلاع را بی فایده می ساخت و اعتبار کاملی به اقوال این مرد می بخشید. اینجا برای ماریوس وضع هرچیز بطور غریبی دگرگون شده بود. از مسیو فوشلوان چه حاصل میشد؛ عدم اعتماد. از ژان والزان چه بدست می آمد؛ اعتماد.

ماریوس در ترانزانه اسرار آمیزی که در فکرش برای ژان والزان ترتیب میداد، مبلغ موجودی و مبلغ قروض و میزان درآمد و هزینه را وارد میکرد و میکوشید تا به تعادلی رسد، اما مثل این بود که همه این امور در یک طوفان جای گرفته اند. ماریوس می کوشید تا تصور روشنی راجع به این مرد در ذهن خود ایجاد کند، در اعماق فکر خود دنبال ژان والزان میشناخت، گمش می کرد، سپس در مهی شوم باز می یافت. امانتی که با درستکاری باز پس داده شده بود، صداقتی که به اعترافش واداشته بود بسیار خوب بود. اینها نوری در این ابرایجاد می کرد، سپس این ابر بر غلظت خود می افزود.

از خاطرات ماریوس هر چند که بسیار منشوش بودند یک تاریکی حاصل میشد. واقعا حادثۀ زاغه ژوندت چه بود؟ برای چه محض ورود پلیس این مرد بجای آنکه شکایت کند گریخت؛ اینجا ماریوس پاسخی برای پرسش خود می یافت؛ می گفت فرارش باین دلیل بود که از زندان گریخته بود و در مورد تعقیب دادگستری بود.

یک پرسش دیگر، چرا این مرد به سنکر آمده بود؛ زیرا که اکنون دیگر ماریوس این خاطره خود را آشکارا میدید، و آن مثل خطی بود که با مرکب نسمرئی شیمیایی نوشته شده باشد و جلو آتش قرار گیرد. ژان والزان در سنکر جنگ نمی کرد، پس برای چه به آنجا آمده بود؛ برابر این پرسش شبی قد می افراشت و جواب میگفت. آن شیخ «ژاور» بود. ماریوس در این ساعت، صورت و همی ژان والزان را آشکارا بخاطر می آورد در آن هنگام که «ژاور» را که طناب پیچ شده بود بسختی گرفته بود و از سنکر بیرونش میکشید؛ و هنوز پشت زاویه کوچه مونده تور صدای سهمگین گلوله پشنتاب را میشنید. این وجود عداوتی را بین مرد جاسوس و ژان والزان بصورتی همانند نشان میداد. ژان والزان به سنکر آمده بود تا انتقامش را بازستاند. دیر به آنجا رسیده بود. شاید میدانست که ژاور آنجا گرفتار است. عداوتی که از آزار حاصل شده است در جای پستی راه مییابد و قانون خود را در آن اجراء میکند. این، چنان ساده است که کسانی را هم که تاحدی سوی نیکوکاری بازگشته اند متعجب نمیسازد، و اینگونه

قلوب چنان ساخته شده‌اند که يك جنايتكار چون پشيمان شود ممكن است برای اقدام به دزدی پروایی داشته باشد اما برای انتقام گرفتن بی‌پروا اقدام میکند. زان‌والتران زاور را کشته بود. دست‌کم، این مسلم بنظر میرسد.

سرانجام يك پرسش آخرین . اما این پرسش بی‌پاسخ بود . ماریوس این پرسش را مانند يك گبیره محکم احساس میکرد . چه شده است که حیات‌زان‌والتران مدتی چنین دراز بهلو بهلوی حیات‌کوزت بوده است ؟ آن بازی مبهم قضا و قدر که این بچه را بالاین مرد در تماس گذاشته چه بوده است ؟ پس آیا درعالم بالا هم زنجیر-هایی برای بستن دو تن هست ، و خدا را خوش می‌آید که فرشته بی‌بادیوی هم نشین شود ؟ پس آیا ممکن است که يك جنايت و يك بیگناهی در جیب خانه اسرار آمیز بینوایی‌ها رفیق هم حیره باشند ؟ آیا در این سلسله محکومین که سرنوشت بشری نامیده میشود ، ممکن است دو پیشانی کنار هم قرار گیرند که یکی بی‌آلایش و دیگری هولناک باشد ، یکی را انوار ملکوتی با اعداد عصمت روشن ساخته باشد و دیگری در روشنائی يك برق مخوف ابدی ، رنگ باخته باشد ؟ کیست که بتواند تریف این آمیزش وصف ناپذیر را عهده‌دار شود ؟ بچه طریق و دنبال چه امر معجز آما، ناموس اشتراك زندگی توانسته است بین این کودک آسمانی و این پیردورخی حکمفرمایی کند ؟ کیست که توانسته است بره را به گرگ بندد ، و ، عجیب‌تر و نامفهوم‌تر از آن ، گرگ را به بره علاقه‌مند کند ؟ زیرا که گرگ بره را دوست میداشته است ، زیرا که آن موجود سرکش این موجود ناتوان را می‌پرستیده است ، زیرا که مدت نه سال فرشته‌یی دیو مخوفی را بمنزل پشیمان خود داشته است . کودکی و بلوغ کوزت ، وصولش به با اعداد جوانی ، نشوء ظاهرانه اش سوی زندگی ونور ، همه در پناه اخلاص این مرد گریه صورت گرفته است . چون فکر ماریوس باینجا میرسد باصطلاح ، برگره ریزانی از پرسش‌ها ، بصورت معماهای بشمار ، در می‌گرفت ، لاجائی در قعر لاجات دهان میکشوند و ماریوس نمیتوانست بی‌سرگیجه روی زان‌والتران خم شود. پس این مرد که به پرتگاهی شباهت داشت که بود ؟

آیات تکوینی قدیم ، فنا ناپذیرند . در اجتماع بشری اینگونه که هست ، تا روزی که نوری عظیم‌تر عوضش کند ، همیشه ، دو مرد وجود دارند ، یکی بالایی ، دیگری زیرزمینی ، آنکه برای نیکوکاری است «هابیل» است ؛ آنکه برای بدکاری است «قابیل» . اما این قابیل رفوف کیست ؟ این دزدکیست که زاهدانه ، در پرستی يك دوشیزه غوطه‌ور شده ، شب‌روزی او را پاییده ، پرورش داده ، نگاهدارش کرده ، آبرو بوی بخشیده ، و او که خود ناپاک است ، در طهارتش پوشانده است ؛ این مزبله کیست که این عصمت را مقصد شمرده و نگذاشته است که کوچکترین لکه هم بر آن نشیند ؟ این زان‌والتران کیست که آموزش و پرورش کوزت را برعهده گرفته است ؛ این چهره ظلمانی کیست که یگانه علاقه‌اش ایمن داشتن طلوع يك ستاره ازهر سایه و ازهر ابر بوده است ؟

راز زان‌والتران اینجا بود ؛ راز خدا نیز اینجا بود .

ماریوس در قبال این راز مضاعف بقهقرا میرفت . یکی از آن دو ، تاحدی نسبت بدیگری آسوده خاطرش می‌ساخت . در این ماجرا ، خدا نیز مانند زان‌والتران ،

مشهود بود . خدا نیز برای خود آلائی دارد . هر يك از آنها را که بخواهد بکار میبندد . درقبال آدمی مسئول نیست . آیا کسی میتواند سر از کار خدا در آورد ؟ ژان والزان در راه پرورش کوزت کار کرده بود . تاحدی جان او را به فضا پلمی آراسته بود . این جای چون و چرا نداشت . خوب ؛ سرانجام چه شد ؟ این کارگر ، مخوف بود ، اما کارش شایان تمجید بود . خداوند معجزاتش را آنگونه که خود بیسند ظاهر میسازد . بدست قدرتش این نازنین کوزت را ساخته و ژان والزان را برای او استخدام کرده است . مشیتش چنین اقتضا کرده است که این همدست عجیب را برای اجراء تقدیر برگزیند . ما چه حق داریم که بازخواستی از او کنیم ؟ مگر این نخستین دفعه است که کود ، بهار را برای رویانیدن سرخگل کمک میکند ؟

ماریوس این پاسخها را بخود میگفت و بخود اعلام میداشت که هر چه شده صحیح بوده است . در همه نکاتی که نشان دادیم ، جرأت نکرده بود فتاری بر ژان والزان وارد آورد مگر آنکه در دل اعتراف کرده بود که جرأت چنین کار را ندارد . کوزت را می پرستید ، کوزت را مالک بود ، کوزت تابیده از ظهارت بود . این کفایتش میکرد . دیگر نیاز به چه روشنی داشت ؟ کوزت يك نور بود . آیا نور هم نیازی به روشن شدن دارد ؟ او که ماریوس بود همه چیز را داشت ؛ دیگر چه میتوانست بخواهد ؟ آیا همه چیز داشتن برای آدمی کافی نیست ؟ کارهای شخصی ژان والزان باو مربوط نبود . چون بر سر نوشت سیاه این مرد خم می شد دست بدامان يك جمله از اظهارات خود آن بینوا میزد که گفته بود : « من هیچ چیز این دختر نیستم . ده سال پیش از این اصلا نمیدانستم چنین دختری وجود دارد » .

ژان والزان يك راهگذر بود ، اینرا او خود گفته بود . خوب ؛ از راهی میگذشته و با کوزت مصادف شده است . هر چه بوده کارش پایان رسیده است . از این پس ماریوس باید مشیت الهی را درباره کوزت اجراء کند . کوزت از ظلمت رسته و اکنون در گنبد لاجوردی ، همانندش را ، عاشقش را ، شوهرش را ، جفتش را ، زمینه آسمانش را یافته است . کوزت ، در حال پرواز ، بال و پر دار و تغیر یافته ، دنبال خود ، بر زمین ، قالب کرم پروانه اش را ، ژان والزان را ، خالی و زشت . بر جای میگذاشت .

ماریوس در هر حلقه از تصوراتش که میچرخید با وحشتی نسبت به ژان والزان از آن بیرون میآمد . شاید هم این وحشتی مقدس بود زیرا چنانکه گفتیم ماریوس در این مرد يك « جنبه خدایی » احساس میکرد . اما در همه حال ژان والزان هر چه بود و هر گونه تخفیف که برای او فرض میشد ناچار میبایست درباره او باین موضوع توجه میشد که او يك جبر کار بوده است ؛ یعنی موجودی که در نردبان اجتماع هیچگونه جا ندارد زیرا که از آخرین پله این نردبان نیز پایین تر افتاده است . پس از پست ترین افراد بشری نوبت به جبر کار میرسد ، جبر کار ، با اصطلاح ، مشابه زندگان نیست ؛ قانون از همه انسانیتهایی که میتواند از يك فرد بشری سلب کند محرومش کرده است . ماریوس با آنکه دموکرات بود هنوز درباره مسائل جنایی دلخست بود و نسبت به عذاب دیدگان قانون ، همه تصورات قانون را داشت . اینرا هم بگوئیم که او هنوز همه درجات تکامل معنوی را نیموده بود . هنوز نمی توانست امتیازی بین آنچه بدست آدمیان

نوشته شده است و آنچه خداوند نوشته است یا ، بمعبار بهتر ، بین قانون و حق قابل شود. هرگز حق را که آدمیان با بکار بستن مقررات فسخ ناشدنی و درمان ناپذیر از یکدیگر بازمی ستانند نیازموده و نسنجیده بود . کلمه « مجازات » هنوز به طغیان نیاورده بود. در نظر او آسان بود که بعضی مخالفت های با قوانین نوشته شده ، مورد تعقیب قرار گیرند و به مجازات های ابدی دچار شوند ، و عذاب اجتماعی را بمنزله لوازم تمدن می پذیرفت. هنوز از این مرحله تجاوز نکرده بود، هرچند که بعدها با وضعی مقاومت ناپذیر به مدارج عالی تری عروج میکرد، زیرا که فطرت نیکو داشت و باطناً برای ادراک ترقیات معنوی آماده بود .

در این مرکز تصورات ، ژان والژان بنظرش بدشکل و زتنده جلوه گرمیشد. این يك ملمون بود. جبر کار بود . این کلمه ، در گوش ماریوس صدایی چون صدای صور اسرافیل داشت. پس از آنکه مدت درازی ژان والژان را به بررسی گرفت آخرین حرکتش سر بر تافتن بود . همچون کسی که از شیطان روی بگرداند.

لازم است این نکته را بدانیم و در آن یا فشاری کنیم که ماریوس با آنکه پرسش هایی از ژان والژان کرده بود تا حدی که ژان والژان باو گفته بود شما مرا به اعتراف و امیدارید ، باز هم دویا سه موضوع قطعی را از وی نپرسیده بود . نیاید گفت که این پرسشها به ذهنش راه نیافته بودند ، بلکه به آن دلیل نپرسیده بود که می ترسید . زاغه ژوندخت ؛ سنگر ؛ زاور ؛ که میداند که تجلیات درجه پایه متوقف می شوند ؛ ژان والژان ظاهراً از آن گونه مردان نبود که بازگردد و از کجا معلوم است که ماریوس پس از راندن او بازگشتنی را آرزو نمیکرد ؛ آیا برای ما همه اتفاق نیفتاده است که در بعضی بر خوردهای عالی ، پس از طرح يك پرسش ، گوشهامان را گرفته باشیم تا جوابش را نشنویم ؛ بویژه آدمی هنگامی که کسی را دوست میدارد باین چنین سستی دچار میشود . دور از منطق است اگر در موارد سهمگین بعد افراط تحقیق کنیم ، بویژه هنگامی که يك جنیه جدایی ناپذیر زندگی مان بحکم تقدیر با آن آمیخته باشد . از توضیحات یاس آلود ژان والژان ممکن بود نور مدهشی خارج شود و از کجا معلوم بود که این نور زشت تا کورت نیز امتداد نمیافت ؛ از کجا معلوم بود که از آن نور ، يك روشنائی دوزخی بر پیشانی این فرشته نمیانند ؛ ترشح يك برق هم چیزی از صاعقه است . شامت تقدیر انسانی عاری از اینگونه پیوستگیهای شکفت نیست ، و بیگناهی صرف هم بموجب ناموس مدهش پرتوهای رنگین ، اثری از جنایت بر چهره خود مرتسم میسازد . پاکیزه ترین چهره ها ممکن است انعکاس يك مجاورت مخوف را همیشگی در خود نگاهدارند .

در هر حال ماریوس ، بحق یا بذحق ، می ترسید . بهمین زودی بسی چیزها می دانست . بیش از آنکه در پی کشف مطلب باشد طالب تفهیم بود . باحیرت کورت را در آغوش می کشید و چشم رو به ژان والژان فرو می بست .

این مرد از ظلمت ساخته شده بود ، از ظلمتی جاندار و ترس آور . چگونه آدمی را جرأت آنست که در اعماق این ظلمت جستجو کند ؛ پرسش از تاریکی عین وحشت است . از کجا معلوم است که چه پاسخ خواهد گفت ؛ ممکن است از این پاسخ ، نور بامداد سعادت نیز به تاریکی ابدی گراید .

در این حالت روحی، ماریوس اگر فکر میکرد که بعدها این مرد تماسی از هر گونه که باشد با کوزت خواهد داشت به سرگشتگی شدیدی دچار میشد. این پرسشهای مخوف که او خود از جلوشان بقیه را رفته بود و ممکن بود که یک تصمیم تغییر ناپذیر و نهایی از آنها حاصل شود او را از همه طرف فرا گرفته بود و او خود را بختی ملامت می کرد که چرا از طرح آنها غفلت ورزیده است. خود را بسیار مهربان، بسیار ملایم، یا بهتر بگوییم بسیار ناتوان احساس میکرد. این ناتوانی به تسلیمی دور از احتیاط کشانده بودش. خود را رها کرده بود تا دستخوش تأثر شود. خطا کرده بود. بهتر آن میبود که با صراحت و با سادگی ژان والثران را بیرون میانداخت. ژان والثران شعله آتش بود، و بایستی از آن احتراز جست، سرایتش را جلو گرفته و خانه خود را از شر این مرد رهایی بخشیده باشد، و بخود بد میگفت. نسبت به شدت گردباد انقلابات درونی که کر و کورش کرده و باین مرحله اش کشانده بود نیز بنفش داشت. از خود ناراضی بود.

اکنون چه باید کرد؟ دیدنهای ژان والثران از کوزت بی اندازه متفرش می ساخت. این مرد در خانه او برای چه خوب است؟ چه باید کرد؟ چون باینجا میرسد خود را گیج میکرد. نمیخواست بیشتر جفر کند، نمیخواست به عمق رسد، نمیخواست در باطن خود به تحقیق پردازد. وعده داده بود، خواه ناخواه، این وعده از طرف وی صادر شده بود. ژان والثران این عهد را برای خود بدست آورده بود. انسان باید در مورد یک جبر کارنیز، و مخصوصاً در مورد یک جبر کار، قول خود را محفوظ دارد. با اینهمه، نخستین وظیفه اش نسبت به کوزت بود. بطور کلی نفرتی که مسلط بر هر چیز دیگر بود به هیجانش می آورد.

ماریوس در هم و بر هم، همه این مجموعه تصورات را در ذهنش به حرکت می آورد؛ از یکی، بدیگری می پرداخت، و از همه منقلب میشد. از اینرو اغتشاشی شدیدش فرامیگرفت. کار آسانی نبود که این اغتشاش را یکباره از کوزت پنهان دارد. اما عشق، هنر بزرگی است و ماریوس در سایه عشق موفق شد.

از طرف دیگر، بی آنکه ظاهراً بتوان گفت که منظوری دارد از کوزت که طهارتش باندازه سفیدی یک کبوتر بود و محال بود شبهه ای نسبت به او در خاطری راه یابد پرسشهایی میکرد. با او از ایام کودکی و بلوغ و جوانیش سخن گفت و بیش از پیش یقین کرد که تا عالی ترین حد که یک مرد ممکن است نجیب، مهربان، دارای رفتار پدرانه، و محترم باشد، این جبر کار نسبت به کوزت بوده است. این پرسشها به اثبات رساند که هر آنچه ماریوس احساس و فرض کرده، درست بوده است. این گزنه شوم این زنبق را دوست میداشته و حمایتش میکرد است.

کتاب هشتم

کاهش شفقی

-۱-

اتاق پایین

روز بعد، هنگامی که هوا تاریک میشد، ژان والزان در بزرگ خانه زیونورمان را میزد. باسک بود که در را گشود و بدروش آورد. باسک درست سرفوت در حیاط حاضر بود مثل اینکه در این باره دستورهایی داشته باشد. گاه اتفاق میافتد که کسی به نوکرش میگوید: مراقب باشید تا فلان آقا بیاید.

باسک بی آنکه منتظر شود تا ژان والزان چیزی بگوید باو گفت:

— آقای بارون بمن فرموده اند از آقا پیرسم که میل دارند بالا بروند یا پایین بمانند؟

ژان والزان جواب داد: پایین میمانم.

باسک که، هم در آن حال، کاملاً با احترام رفتار میکرد، در سالون پایین را گشود و گفت:

— الان میروم به خانم اطلاع میدهم.

اتاقی که ژان والزان داخل آن شد يك اتاق مرطوب طبقه همکف بود که طاق گنبدی داشت، در بعض مواقع بجای سرداب بکار میرفت، مشرف به کوچه بود، با آجرهای قرمز فرش شده بود و روشنایش از پنجره‌یی بود که میله‌های آهنین داشت.

این اتاق از آنگونه نبود که چوب‌پیر و گردگیر و جاروب مزاحمش باشند. آنجا غبار آسوده خاطر بود. هرگز آنجا بیدادگری نسبت به عنکبوتها صورت نمیگرفت. يك نسج زیبای عنکبوتی، پهن گسترده، سیاه سیاه، آراسته به مک‌های بیجان بر شیشه‌های پنجره چترزده بود. انشائه این تالار کوچک و پست، تلی از بطری‌های خالی بود که در يك گوشه جمع آمده بود. از دیوار که با رنگی مرکب از خاک سرخ مایل به زردی نقاشی شده بود تکه‌های بسیار فرو ریخته بود. ته تالار يك بخاری دیواری چوبی سیاه که صفحه رویش بسیار باریک بود دیده میشد. آتشی در بخاری روشن بود و معلوم میداشت که قبلاً پاسخ ژان والزان را که گفت در اتاق پایین میمانم مراعات کرده بودند.

دو صندلی دسته‌دار در دو سمت بخاری جای داشت. بین این دو صندلی عوض فرش

یک تخته قالیچه پای تختی گسترده شده بود که نخش بیش از ششمش نمایان بود. اتاق پستوان روشنائی، آتش بخاری را و نور بی فروغ شفق را از پنجره داشت. ژان والزان خسته بود. از چند روز به اینطرف نه چیزی خورده و نه لحظه‌ای خفته بود. خود را روی یکی از صندلیها انداخت. باسک بزودی باز گشت، شمع‌دانی روی بخاری گذاشت و بیرون رفت. ژان - والزان که سر پائین انداخته و چانه‌اش را روی سینه‌اش گذارده بود نه متوجه باسک شد، نه شمع را دید.

ناگهان مثل اینکه از جای بر جهد برخاست و ایستاد. کوزت پشت سرش بود. ورود او را ندیده بود اما احساس کرده بود که وارد میشود. خود را سوی او گرداند. سر تا پایش را نگریست. کوزت بعد قابل‌تأثیری زیبا بود. اما چیزی که ژان والزان با این نگاه عمیق مینگریست زیبایی نبود؛ جان بود. کوزت با لحنی تعجب آمیز گفت:

— خوب پدر، اینهم یک قسم فکره که شما دارید! من میدانستم که شما حالات غریبی دارید اما هرگز منتظر این چیزها نبودم. ماریوس بمن میگه که شما خودتون میخواهید منو اینجا ملاقات کنید.

— بله. خودم خواستم.

کوزت گفت: منهم منتظر همین جواب بودم. خوب مواظب خودتون باشید. قبلا بشما خبر میدم که میخوام حمله شدیدی بشما بکنم. از اول شروع کنیم. پدر، ماچم کنید.

و گونه‌اش را سوی ژان والزان پیش برد. ژان والزان بی حرکت ماند. کوزت گفت: حرکت نمی‌کنید؟ درسته! تصدیق میکنم! کسی که مقصره باید همینطور باشه. اما اهمیت نداره، حضرت مسیح گفته: «گونه دیگر تونو پیش ببرید» بفرمایید. اینهم گونه دیگرم.

و گونه دیگرش را بطرف ژان والزان پیش آورد. ژان والزان از جا نجنبید، مثل این بود که پاهایش به زمین میخکوب شده است. کوزت گفت: این دیگه جدی شد. مگر من باشما چه کرده‌ام؟ حالا که اینطور شد ازتان قهرم. باید کاری کنید که آشتی کنم. باید باهم شام بخوریم.

— شام خورده‌ام.

— میدانم که راست نمی‌گید. الان میرم به «بابا زیو نورمان» می‌گم تا بشما غرولند کنند. خدا پدر بزرگه‌ها را برای این خلق کرده که از پدرها مؤاخذه کنند. زود باشید بیایید با من به اتاق بالا بریم. فوراً!

— محال است.

کوزت چون این را شنید تکانی خورد، وضعی را که از آغاز بخود گرفته بود تا حدی از دست داد. فرمان دادن را موقوف کرد و به پرسیدن پرداخت. گفت:

— برای چه؟! شما برای دیدن من زشت‌ترین اتاق را انتخاب کرده‌ید! اینجا وحشت‌آورده.

— تو میدانی که ..

ژان والژان همانند کلامش را اصلاح کرد و گفت:

— شما میدانید خانم، که من حالاتی مخصوص به خودم دارم و همیشه مطابق هوسهایم زندگی میکنم.

کوزت دستهای کوچکش را برهم کوفت و گفت:

— خانم! .. شما میدانید که! .. این حرفها هم تازگی داره! معنی این چیست؟

ژان والژان لبخندی غم آلود که گاه به آن توسل میجست به روی کوزت زد و گفت:

— شما خودتان خواستید که خانم باشید، و حالا هستید.

— نه برای شما پدر.

— بمن پدر نگوید.

— چطور؟

— مسیو ژان صدام کنید؛ یا، ژان، اگر میل دارید.

— شما دیگه پدر من نیستید؟ من دیگه کوزت شما نیستم؟ شمارو مسیو ژان

بگم؟ این حرفها چه معنی داره؟ شباهت به انقلاب داره؟ مگر چه اتفاق افتاده؟ قدری

به روی من نگاه کنید ببینم. یعنی نمیخواهید پیش ما منزل کنید؟ یعنی اتفاقی رو که

من براتون درست کرده ام نمیخواهید؟ مگر من بشما چه کرده ام؟ شمارو بخدا من به

شما چه کرده ام؟ مگر چیزهایی هست که من نمیدونم؟

— هیچ نیست.

— پس چه؟

— همه چیز عادی است.

— چرا اسمتونو عوض می کنید؟

شما هم اسمتانرا عوض کرده اید.

باز همان لبخند را بر لب آورد و گفت:

— در صورتی که شما مادام پون مرسی شده اید، من هم بخوبی می توانم مسیو

ژان باشم.

کوزت گفت: من هیچ از این حرفها نمی فهمم. همه این چیزها بی معنیه. من از

شوهرم اجازه خواهم گرفت که شما مسیو ژان باشید. امیدوارم که اورا ضی باین امر

نشه. حقیقتاً شما بی اندازه اذیت میکنید. ممکنه آدم هوسهای خاصی داشته باشه اما

دیگه نباید کوزت کوچولو شو اذیت کنه. این بده. شما که آدم خوبی هستید حق ندارید

شریر باشید.

ژان والژان جواب نداد.

کوزت دو بازوی او را گرفت، با حرکتی مقاومت ناپذیر، دستهای او را رو به

چهره خود بالا آورد، این دستها را برگردن و زیر چانه خود فشرد و با این حرکت

منتهای مهربانی را ابراز داشت.

و در این حال بوی گفت: اوه! بمن مهربان باشید.

و دنبال آن گفت:

— میدونید مهربان بودن بنظر من چیه؟ ایننه که خوش خلق باشید، بیایید پیش خودمون منزل کنید، در گردش های کوچک با ما همراه باشید، اینجا هم مثل کوچه پلومه پرندگانی دارد، با ما زندگی کنید، آن سوراخی رو که تو کوچه لوم آرمه دارید ترک گوید، وادارمان نکنید که معماهایی در زندگی شما احساس کنیم، مثل همه مردم باشید، با ما ناهار بخورید، با ما شام بخورید، پدر من باشید، زان والزان دستهای او را رها کرد و گفت:

— شما دیگر احتیاج به پدر ندارید، محتاج به شوهر هستید، کوزت از جا دررفت و گفت:

— من احتیاج به پدر ندارم! راجع باین قبیل حرفها که معنی عام ندارند انسان حقیقه^۱ نمیداند چه بگوید.

زان والزان مثل کسی که در جستجوی کلمات نافذی باشد و بهر شاخه که بدستش آید جنگ کند گفت:

— توسن اگر اینجا میبود پیش از همه تصدیق میکرد که من رفتاری مخصوص بخود دارم. هیچ امر تازه برای من اتفاق نیفتاده است. من همیشه کنج عزلت تاریکم را دوست داشتم.

کوزت گفت: اما اینجا سرده. آنقدر روشن نیست که آدم بتواند درست ببیند. رغبت شما به مسیوژان بودن چیز زننده^۲ی است؛ من نمی خواهم هرگز شما بمن «شما» بگوید.

زان والزان جواب داد: الان که از خیابان «سن لوی» به اینجا می آمدم يك «مبل» دیدم. دردكان يك منبت کار بود. يك ميز توالت بزرگ و اعلى است؛ از تازه ترین نوعی است که اکنون ساخته میشود؛ از آن قبیل است که خیال میکنم شما چوب گل سرخی مینامید. قسمت عمده اش خاتم کاری است. يك آیینه بسیار بزرگ دارد. چند کوشوم دارد. قشنگ است.

کوزت گفت: هو! چه آدم بدی!

و با مهربانی فوق العاده دندانهایش را بهم فشرد، لبانش را گشود، بصورت زان والزان «فیف» کرد. این لطفی بود که از گربه ماده تقلید شده بود.

آنگاه گفت:

— اوقاتم تلخه! از دیروز باینطرف شما متصل کفر منو درمیارید. از دست شما بنض کرده ام. هیچ نمی فهمم! در مقابل ماریوس از من دفاع نمیکنید. ماریوس در مقابل شما از من حمایت نمی کند. من کاملاً تنها مانده ام. يك اتاق قشنگ درست می کنم. اگر میتونستم خدای مهربونو تو اون جا بدم جاش میدادم، اما این اتفاق روی دستم میگذازند. مستأجرم عهد مو نقض میکنه. به نیکولت دستور میدم يك شام ساده خوب تهیه کنه. اونوقت بمن گفته میشه: خانم ما شام شمارو نمیخواهیم، و بابا فوشلوان من که پدرجان منه میخواد من «مسیو زان» صدایش کنم، و توی يك زیر زمین قدیمی هولناك بدترکیب بپذیرش که بوی پوسیدگی میده و دیوارهاش ریش دارند، و توش، عوض بلور بطری های خالی و بیجای پرده، تار عنکبوت دیده میشه. شما اخلاق غریبی دارید، من تصدیق میکنم که طرز زندگی شما همینه، اما انسان باید اقلاً

بخاطر کسانی که عروسی میکنند قدری دست از حالات خاصش برداشته. خوب نیست که شما فوراً خودتونو همونطور که هستید نشان بدید و از روزاول همه عادات عجیبونو دودستی بچسبید. ازاین قرار شما ازخونه‌بی که تاون کوچی بدترکیب لوم آرمه دارید راضی هستید. من که اونجا کاملاً مایوس بودم. چه غرضی بامن دارید؟ بی اندازه اذیتم میکنید! فهمیدید؟

و ناگهان وضعی کاملاً جدی بخود گرفت، نگاهی خیره به زان والثران کرد و گفت:

— شاید چون من خوشبخت شده‌ام بامن مخالف شده‌ید؟

سادگی، گاه بی اراده، اثری شدید میبخشد.

این پرسش که برای کوزت ساده بود، برای زان والثران عمیق بود. کوزت میخواست خراشی وارد آورد، نمیدانست که پاره میکند.

رنک زان والثران پرید. یکدم ساکت ماند و نتوانست جوابی گوید. سپس بالحنی وصف ناپذیر و درحالی که باخود حرف میزد زیر لب گفت:

— خوشبختی او، غایت زندگی من بود. امروز دیگر خدا میتواند فرمان کناره گیری مرا امضاء کند. کوزت، تو خوشبختی؛ دیگر سعی من به پایان رسیده است.

کوزت باشعف گفت: آه! شما بمن «تو» گفتید.

و برگردن زان والثران جست.

زان والثران، سرگشته، بی اراده، بر سینهاش فشرد. بنظرش میرسید که کوزت تقریباً دوباره تسخیرش کرده است.

کوزت گفت: متشکرم پدر.

این مجذوبیت برای زان والثران بسی دردناک بود. آرام آرام خود را از آغوش کوزت بیرون کشید و کلاهش را برداشت.

کوزت گفت: کجا؟ چه خبر؟

زان والثران جواب داد: میروم خانم! منتظر شما هستم.

و چون به آستانه در رسید گفت:

— من شما توگفتم. به شوهرتان بگویید که دیگر چنین نخواهد شد. عفو کنید.

زان والثران از دیربرون رفت و کوزت را به تنه از این خداحافظی معامی بر جای گذاشت.

-۲-

قدمهای دیگر به عقب

روز بعد، در همان ساعت، زان والثران آمد.

کوزت پرسشی از او نکرد؛ تعجب نشان نداده داد و فریاد نکرد، که در این

تالار سردش میشود، از زشتی وتاریکی تالار چیزی نکفت، از «پدر» گفتن وهم از «مسیو ژان» گفتن احتراز جست. وقتی که ژان والثران به او شما می گفت ویاورا خانم خطاب میکرد ممانعتی نمیکرد. فقط کاهشی در سرش احساس میشد. اگر غمگین شدن برای او امکان میداشت، می توانستیم بگوئیم که غمگین میشد. شاید بین او و ماریوس یکی از آن گونه صحبتها اتفاق افتاده بود که دراثنا آن مردی که محبوب است هرچه میخواهد می گوید، وهیچیک از گفته هایش راتفسیر نمیکند وبازهم رضای زن محبوبش را جلب می کنند. گنجگای دلباختگان از حدود عشقشان بسی دورتر نمیرود.

تالار پایین اندکی آراسته شده بود. باسک بطری ها را از آنجا بیرون برده و نیکولت بساط عنکبوت ها را از آنجا برچیده بود.

روزهای بعد هم مرتباً ژان والثران درهمان ساعت می آمد. همه روزه می آمد، زیرا که آن توانایی را نداشت که از اقوال ماریوس چیزی جز معنی سرراستان دریابد. ماریوس کارهایش را طوری ترتیب داده بود که همه روز در ساعتی که ژان والثران می آمد درخانه نباشد. خانه بزودی به رویه جدید فوشلوان آشنا شد. توسن نیز برای تکمیل این آشنایی کمک کرد. مکرر می گفت: - آقا همیشه همینطور بود. پدر بزرگ در این باره این فرمان را صادر کرد: «مردی است که عادات عجیبی دارد.» مطلب بهمین کلام ختم شد. وانگهی در نود سالگی کمتر ممکن است که اتحاد تازه یی برای شخص ایجاد شود؛ هرکس بشخص نزدیک شود مصدع بنظر میرسد؛ دیگر جا برای چیزهای تازه وجود ندارد؛ هر عادت که بوده گرفته شده است. مسیو فوشلوان، مسیو ترانشلوان، بابا ژو نورمان چیزی بهتر از این نمیخواست که از این مسیو آسوده شود. فقط درباره او گفت: «هیچ چیز عادی تر از اینگونه اشخاص نیست. هر کار که می کنند غریب است وهر کار که غریب است از آنان سر میزند. دلیلش چیست؟ هیچ. مارکی دو «کاناپل»^۱ بدتر بود. یک قصر عالی خرید تا خود در انبار زیر شیردانش منزل کند. همه این چیزها بلهوسی هایی است که در اعمال ظاهری اشخاص دیده میشود.»

هیچکس باطن هولناک قضیه را دریافت. وانگهی که میتوانست چنین چیزی را گمان برد؛ از اینگونه مردابها در هندوستان بسیار است؛ آب در نظر بصورتی خارق العاده ووصفناپذیر جلوه گر میشود، لرزان است بی آنکه باد یاوزش نسیمی باشد، در نقاطی که باید آرام باشد موج دارد. مردم با نظر ظاهری بین باین جوشهای بیدلیل مینگردند؛ غافل از آنکه اژدهای مخوف دریایی در قعرش میچنبد.

بسیار کسان هستند که اینگونه درباطنشان یک دیو نهان دارند، دردی دارند که در نهادشان تغذیه اش میکنند، اژدهایی دارند که درونشان را میجود، یاسی دارند که در قلب تاریکتر از شبشان خانه میگیرد. فلان کس را می بینید که مثل همه مردم است، می رود می آید. هیچکس نمیداند که در او یک درد طفیلی موحش با هزاران دندان خانه کرده است، در باطن آن بینوا زندگی میکند، وسوی مرگش

میکشاند. کسی نمیداند که این مرد يك ورطهٔ بیکران است. راکد است، اما عمیق است. گاه بگاه آشوبی که هیچکس چیزی از آن در نمیابد برظاهری نمایان میشود. يك چین اسرار آمیز بهم می‌پیچد، چندی نمی‌گذرد که آن چین باز و ناپدید می‌گردد، چندی نمی‌گذرد که بار دیگر آشکار میشود، حبابی از هوا بالا می‌رود و میترکد. این ناچیز است، اما موحد است. این، نفس کشیدن يك جانور ناشناس است.

بعضی عادات عجیب، آمدن يك نقطهٔ هنگامی که دیگران رفته‌اند، ناپدید شدن در آن‌دم که دیگران پدیدار میشوند، همیشه خود را در پوششی که لباس دیواری رنگ میتوانش نامید پوشاندن، راه‌های دور افتاده را جستجو کردن، کوچه‌های خلوت را ترجیح دادن، خود را در صحبت این و آن داخل نکردن، احتراز از نقاط پرجمعیت و دوری جستن از جشن‌های عمومی، زندگی فقیرانه را مطلوب خود جلوه دادن، باوجود داشتن مکتب فراوان همیشه کلید خانهٔ خود را در جیب و شمع‌دان خود را در اتاق دربان گذاردن، از در کوچک داخل شدن، از پلکان مخفی‌خانه بالا رفتن، همه این غرائب وصف ناپذیر، همه این چین‌ها، حباب‌های هوا و لرزش‌های بیدوام ظاهری، غالباً از عمقی وحشت‌آور حاصل میشوند.

چند هفته اینگونه سپری شد. زندگی جدیدی رفته رفته برای کوزت آغاز یافت. روابطی که از زناشویی حاصل میشوند، دید و بازدیدها، سرکشی به‌امور خانه، شادی‌هایی که مولود زندگی خانوادگی است، همه این کارهای بزرگ، سرگرمی میداشتند. خوشی‌های کوزت چندان گران قیمت نبودند. همه در يك چیز خلاصه میشدند: بودن با ماریوس. بیرون رفتن با او، درخانه ماندن با او، بزرگترین اشتغالات زندگی‌ش به‌شمار میرفت. برای این دوتن همیشه يك شادی کاملاً تازه بود؛ بازو در بازوی هم انداختن و از خانه بیرون رفتن در روز روشن و در آفتاب درخشان، وسط کوچه و خیابان، بی‌رویهفتن از کسی، رودر روی همه مردم، گردش کردن و با یکدیگر تنها بودن.

کوزت فقط يك دلتنگی پیدا کرد. توسن نتوانست با نیکولت بازدد، و رفت، زیرا که سازش دو پیردختر در يك خانه محال است. پدر بزرگ حالتش خوب بود. ماریوس گاه و بیگاه در عوایی و کالت می‌پذیرفت و به‌دفاع از حق موکلش می‌پرداخت. خاله ژیرو نوزمان بی‌سروصدا در مجاورت این خانوادهٔ جدید با عزالتی که فطریش بود و کفایتش میکرد می‌زیست. ژان و الژان هر روز می‌آمد.

چون تو خطاب کردن پایان رسید، شما گفتن و خانم گفتن و مسیو ژان گفتن روی هم، ژان و الژان را در نظر کوزت بصورت مرد دیگری در می‌آورد. اهتمامی که ژان و الژان شخصاً برای سلب علاقهٔ کوزت از خود داشت به نتیجه می‌رسید. کوزت روز بروز شادمانیش بیشتر و مهر‌بازیش کمتر میشد. با این‌همه همیشه ژان و الژان را دوست میداشت، و ژان و الژان نیز محبت او را احساس میکرد. يك‌روز کوزت ناگهان باو گفت:

— شما پدر من بودید، امروز دیگر پدر من نیستید، عموم بودید امروز دیگر عموم نیستید، مسیو فوشلوان بودید، امروز مسیو ژان هستید، پس شما کیستید؟

من این چیزها را دوست ندارم. اگر اینرا نمیدانستم که شما اینقدر مرد خوبی هستید از شما میترسیدم.

ژان والزان در همان خانه کوچۀ لوم آرمه مانده بود، زیرا که نمیتوانست تصمیم به ترك محلی گیرد که کوزت سابقاً در آن سکونت داشت.

دفعات نخست بیش از چند دقیقه پیش کوزت نمی ماند و بزودی میرفت. کم کم عادت کرد که ملاقات هایش را با کوزت طولانی تر کند؛ مثل این بود که از فرصتی که بلند شدن روزها باو میداد استفاده می کرد؛ زودتر می آمد و دیرتر می رفت.

يك روز از دهان کوزت بیرون جست و باو گفت: پند. برقی از مسرت، چهرهٔ پیر تاريك ژان والزان را روشن کرد. کلام او را قطع کرد و گفت: بگوئید ژان.

«کوزت» به قهقهه خندید و گفت:

— آه! راست گفتید، مسیو ژان.

ژان والزان گفت: — حالا خوب شد!

و هماندم سر بر تافت تا کوزت نبیند که اشکش را پاک می کند.

-۳-

بیاد باغ کوچۀ پلومه میافتد

این، آخرین دفعه شد. پس از آخرین روشنایی، خاموشی کامل در گرفت. دیگر نه وضع خودمانی داشتند، نه سلامی توأم با بوسه، نه این کلام بی نهایت شیرین، پدرم! ژان والزان به خواهش خود و با همدستی خود، پیاپی از همه این خوشبختی ها محروم شده بود، و این بدبختی را داشت که پس از آنکه کوزت را یکباره در يك روز از دست داده بود باید از آن پس ذره ذره نیز از دستش بدهد.

سرانجام چشم به دیدن در ظلمات عادت کرد. هر روز يك دفعه کوزت را مانند ظهور نوری در تاریکی دیدن، برایش کفایت میکرد. همه حیاتش در آن ساعت متمرکز می شد. نزدیک او می نشست، ساکت باو می نگریست، و با آنکه، باو از سالهای پیش، از بیچگیش، از دیر راهبها، از دوستان کوچکی که او در آن هنگام داشت صحبت میکرد. يك دروز بعد از ظهر، — این یکی از نخستین روزهای آوریل بود، به همین نودی گرم، هنوز خنك، نشاط سرشار خورشید، باغهایی که پیرامون پنجره های اتاق ماریوس و کوزت بودند، اهتزاز بیداری داشتند. خفجه داشت نیش میزد، شبو بر دیوارهای کهن بساط جواهر فروشی میکسترد، میمون گلگون در شکافهای سنگها به خمیازه دهان میکشود، میان علفها طلیمه دل بایی از معینا و اشرفی احساس می شد، پروانه های سپید بال، بازی آغاز می کردند، باد، این رامشگر عروسی جاودان در شاخه های درختان

نخستین نت‌های این سمفونی بزرگ صبحگاهی را که شعرای کهن «بازگشت بهار» می‌نامیدند می‌آزمود. ماریوس به کوزت گفت: «ما گفته بودیم که گاهی به دیدن باغ خودمان در کوچه پلومه خواهیم رفت. بیا برویم. انسان نباید حق ناشناس باشد،» و مانند دو چلچله سوی باغ کوچه پلومه پرواز کردند. این باغ کوچه پلومه اثر سیده دم را در آندو می‌بخشید. بهمین زودی پشت سرشان در زندگی چیزی داشتند که مثل بهار عشقشان بود. خانه کوچه پلومه نیز که خریداری شده بود به کوزت تعلق داشت. به آن خانه و آن باغ رفتند. آنجا یکدیگر را یکبار دیگر تنها یافتند و خود را از یاد بردند. شب در ساعت معمول ژان والژان به کوچه «دختران کالور» آمد و باسک به او گفت: آقا و خانم بیرون رفتند و هنوز بازنگشته‌اند. ژان والژان ساکت و بی‌حرکت نشست و یک ساعت منتظر ماند. کوزت نیامد. ژان والژان سرپایین انداخت و رفت.

کوزت از گردش در «باغ خودشان» چندان مست شده بود، و چنان شادمان بود از آنکه «یک روز تمام در گذشته خود زندگی کرده است» که روز بعد نیز از هیچ چیز دیگر سخن نگفت. هیچ پیاوردی که ژان والژان را ندیده است.

ژان والژان از او پرسید: بچه وسیله به آنجا رفتید؟

— پیاده.

— و چطور برگشتید؟

— با درشکه.

از چندی باین طرف ژان والژان زندگانی محدودی را که این زن و شوهر جوان پیش گرفته بودند ملاحظه کرده بود. از این حیث دلنگ بود. صرفه جویی ماریوس سخت بود و این کلمه برای ژان والژان معنی مطلق خود را داشت. یک روز اتفاقاً سؤال کرد:

— چرا شما یک کالسکه شخصی ندارید؟ یک کالسکه بایک جفت اسب پیش از ماهی پانصد فرانک برای شما خرج نخواهد داشت. شما که متمولید.

کوزت جواب داد: نمیدانم.

ژان والژان گفت: این هم مثل موضوع توسن است. از اینجا رفته‌است، و شما کسی را بجای او نیاورده‌ید. برای چه؟

کوزت گفت: نیکوآت کفایت می‌کند.

— اما برای شما یک گیس سفید لازم است.

— مگر ماریوس را ندارم.

ژان والژان گفت: شما باید یک خانه خاص، یک عده خدمتکار خاص، یک کالسکه خاص، یک «لژ» مخصوص در تماشاخانه داشته باشید، از چیزهای خوبی که برای شما لازم است، هیچ ندارید. چرا از ممکنات استفاده نمی‌کنید! ممکن خوشبختی را زیاده‌تر میکند.

کوزت جوابی نداد.

ملاقات‌های ژان والژان با کوزت کوتاه‌تر نمیشد، از این مرحله دور بود. هنگامی که نوبت لغزش به دل میرسد آدمی روی سر ازیری نمی‌ایستد.

ژان والژان هرگاه که میخواست دیدارش را با کوزت طولانی ترکند و گذشتن وقت را از یاد او ببرد به مدح ماریوس می پرداخت. میگفت: ماریوس زیباست، نجیب است، پر جرات است. باهوش است، فصیح است، خوب است. کوزت دست بالا را می گرفت. ژان والژان دوباره شروع میکرد. این چشمه هرگز نمی خشکید، کلمه ماریوس کلمه بی تمام نشدنی بود. در این شش حرف چندین جلد گنجیده بود. از این راه ژان والژان موفق می شد که مدت درازی بماند. دیدن کوزت، فراموش کردن همه چیز در کنار او، برایش چه شیرین بود! مثل مرهمی بود که بر جراحاتش گذاشته شود! چند دفعه اتفاق افتاد که باسک مکرر وارد شد و گفت: مسیو ژو نورمان مرافراستاده اند تا به خانم بگویم که شام حاضر است.

اینگونه روزها ژان والژان متفکر به خانه بازمی گشت.

پس آیا مقایسه بی که ماریوس در ذهن خود بین ژان والژان و کرم پروانه کرده بود حقیقتی در برداشت؟ آیا ژان والژان بر اوستی کرمی از این گونه بود که لجاج میورزید و مرتباً به دیدن پروانه اش می آمد؟

یک روز ژان والژان بیش از معمول نزد کوزت ماند. روز بعد مشاهده کرد که آتش در بخاری نیست. با خود گفت - عجب، بخاری را آتش نکرده اند! - موضوع را اینطور برای خود تشریح کرد: این بسیار ساده است. - ماه آوریل است. سرما تمام شده است.

کوزت همین که وارد شد گفت: خدایا. اینجا چقدر سرد است!

ژان والژان گفت: نه، سرد نیست.

- پس شما به باسک گفته بید که بخاری را آتش نکند؟

ژان والژان گفت: آری، من گفتم، برای اینکه بهمن زودی وارد ماه مه خواهیم شد.

کوزت گفت: معمولاً تامه ژوئن همه جا آتش هست. اما در این زیر زمین باید تمام سال بخاری روشن باشد.

روز بعد بخاری آتش داشت، اما صندوقی ها سمت دیگر اتاق، نزدیک در جای گرفته بودند. ژان والژان در دل گفت: معنی این کار چیست؟

رفت صندوقی ها را برداشت و بر جای همیشگی شان کنار بخاری نهاد.

روشن شدن آتش بر جرات ژان والژان افزود، صحبتی را با کوزت باز هم بیش از معمول طول داد. وقتی که از جای برخاست که بیرون رود کوزت باو گفت:

- دیروز شوهرم چیز مضحکی بمن گفت،

- چه چیز گفت؟

- بمن گفت: کوزت، ما سی هزار فرانک درآمد داریم. بیست و هفت هزار فرانک که مال تست و سه هزار فرانک که پدر بزرگم بمن میدهد، من جواب دادم: این می شود سی هزار فرانک. بعد او گفت: آیا تو همت داری که با همان سالی سه هزار فرانک زندگی کنیم؟ من جواب دادم: البته؛ در صورتی که با تو هستم با هیچ هم می توانم زندگی کنم. بعد من از او پرسیدم این حرف را برای چه می زنی؟ جواب داد: برای اینکه بدانم.

زان‌والتران کلمه‌ی نیافت تاب‌زبان آورد . شاید کوزت منتظر بود که او در این باره توضیحی دهد . زان‌والتران پاسکوت حزن آلودی گوش کرد . به کوچۀ لوم آرمه بازگشت . چنان سخت در خود فرو رفته بود که در را اشتباه کرد و بجای آنکه وارد خانۀش شود به خانۀ همسایه رفت . ملتفت این اشتباه نشد مگر پس از آنکه تقریباً از دوطبقۀ عمارت بالا رفت . آنگاه پایین آمد .

فرض‌های گوناگون روحش را شکنجه میدادند . مسلم بود که ماریوس در بارۀ منشاء این ششصد هزار فرانک شبهه‌هایی دارد، که می‌ترسد این پول کسی جمعیداند؟ منبع نایاکی داشته باشد ؛ که شاید هم کشف کرده باشد که این پول از خود ژان‌والتران بوده است ، که جلو این ثروت مشکوک به تردید دچار شده ، و از قبول آن بمنوان مکنت خود نفرت دارد ، و فقیر ماندن را فقیر ماندن خود و کوزت را ، اذدارا بودن با چنین دارایی آلوده بهتر دوست میدارد .

از این گذشته ژان‌والتران احساس میکرد که میخواهند از سر بازش کنند . روز بعد همینکه وارد سالون زیرین شد حالتی مانند تکان او را فرا گرفت . سندلیهای دسته‌دار ناپدید شده بودند . یک سندلی کوچک هم آنجا نبود . کوزت چون وارد شد گفت : عجب ! سندلی اینجا نیست ! پس سندلیها کجاست؟

ژان‌والتران جواب داد : اینجا نیست .

کوزت گفت : این دیگر فوق‌العاده است !

ژان‌والتران تمجیح کنان گفت :

— من به باسک گفتم بردارشان .

— بچه دلیل ؟

— باین دلیل که امروز بیش از چند دقیقه اینجا نمی‌مانم .

— کم ماندن دلیل ایستاده ماندن نیست .

— گمان میکنم که باسک برای سالن بالا احتیاج به آنها داشته است .

— برای چه ؟

— لابد امشب کسانی دارید که بیایند .

— هیچکس را نداریم که بیاید .

ژان‌والتران دیگر نتوانست چیزی بگوید .

کوزت شانه بالا انداخت و گفت :

— دستورهای عجیب ! سندلی‌ها را ببرید . یک روز دیگر ، آتش دربخاری

روشن نکنید . شما واقعاً حالات غریبی دارید .

ژان‌والتران زیر لب گفت ، خدا حافظ .

نکفت ، خدا حافظ کوزت . اما توانایی آنرا هم نداشت که بگوید ، خدا حافظ خانم .

بادرمانگی بیرون رفت .

ایندفعه مطلب را دریافته بود .

روز بعد نیامد ، کوزت ملتفت نیامدنش نشد مگر شب .

گفت : عجب ! مسیوژان امروز نیامد .

چیزی مثل یک فشار کوچک در دلش احساس کرد ، اما چندان اعتناء نکرد ،

زیرا که بزودی يك بوسه ماریوس منصرفش کرد.

روز بعد هم ژان والژان نیامد. کوزت متوجه نشد. شامگاه را بخوشی گذراند و شب مثل معمول تاصبح خفت، و بفکر نیامدن ژان والژان نیفتاد مگر وقتی که بیدار شد. از بس خوش بود! - صبح زود نیکولت را به خانه مسیو ژان فرستاد که میادا بیمار باشد و گفت از او بپرسد که بچه دلیل روزیش نیامده است. نیکولت پاسخ مسیوژان را به کوزت رساند: «هیچ بیمار نبوده. گسفتار بوده. بزودی خواهد آمد. هرچه زودتر که بتواند. بعلاوه درصدد است که مسافرت کوچکی کند. و خانم البته بیاد می آورند که اوگاه و بیگاه چنین مسافرتی میکرد. پس جای تشویش نیست. خیالشان از جهت او آسوده باشد.»

نیکولت چون وارد خانه مسیوژان شده بود گفته های خانمش را تکرار کرده بود. گفته بود خانم مرا فرستاده است برای آنکه بدانند «چرا مسیوژان دیشب تشریف نیاوردند». ژان والژان با ملایمت جواب داده بود: «دوشب است که نیامده ام.»

اما به نیکولت دستور داده شد که چیزی از گفته های ژان والژان به کوزت نگوید.

-۴-

جذب و خموشی

در ماههای آخر بهار و ماههای اول تابستان ۱۸۳۳، راهگذران مك و نوك «ماره»، دكان دارها، بیکارانی که کنار خانه هانشسته بودند، پیرمردی سراپایا پوش را میدیدند که هر روز در يك ساعت معین، هنگام مغرب، از کوچه لوم آرمه، از طرف کوچه «سن کروا دوپرتونری» بیرون می آمد، از جلو «بلانمانتو» میگذشت، وارد کوچه «کولتورسنت کاترین» میشد، به کوچه «اشارپ» میرسید، سمت چپ می - پیچید و به کوچه «سن لوی» میرفت.

آنجا آهسته تر قدم برمیداشت، سر به پیش انداخته، بسی آنکه چیزی ببیند، یا چیزی بشنود، چشم به حرکت، دوخته شده به يك نقطه واحد که گفتمی برای او ستاره نشان شده است، و چیزی جز کوچه دختران کالور نبود. سپس به این زاویه کوچه نزدیک میشد، آنوقت چشمانش میدرخشید؛ يك نوع مسرت مثل يك نور درونی، مردمکش را روشن میکرد، شیفتنکی و رقتی دراو احساس میشد، لبانش حرکات مجهولی میکردند؛ گفتمی که یا کسی حرف میزند که نمی بینند. مبهماً لبخند میزد و یا منتهای آهستگی که ممکن بود عیش میرفت. میشد گفت که هم در آن حال که آرزوی رسیدن دارد، از لحظه بی که بسیار نزدیک شود بیماناک است. هنگامی که بیش از چند خانه بین او و این کوچه که ظاهراً سوی خود میکشاندش فاصله نبود،

چنان به کندی قدم برمیداشت که گاهی میشد گفت که اصلاً راه نمیرود. لرزش سرش و خیرگی چشمانش بیننده را بخيال عقربه‌بی می‌انداخت که در جستجوی قطب باشد. هرچند که هنگام رسیدن را باکند رفتش بتعویق می‌انداخت، ناچار بایستی برسد؛ به کوچه دختران کالور میرسید، آنگاه می‌ایستاد، میلرزید، سرش را بایک نوع حجب محضت آلود، از زاویه آخرین خانه کوچه می‌گذراند؛ درون این کوچه را مینگریست، و در این نگاه رقت‌انگیز چیزی احساس میشد شبیه به بهتی که از استماع حاصل شود و شبیه به تشعشع انوار يك بهشت در بسته. آنگاه اشکی که بتدریج در گوشه چشمانش جمع شده بود، بصورت قطره بزرگی که افتادنی باشد در می‌آمد. این قطره روی گونه‌اش می‌غلطید و گاه کنار دهانش باز می‌ایستاد. پیرمرد مزه تلخی از آن احساس میکرد. چند دقیقه چنانکه گفتی از سنگ ساخته شده است همچنان می‌ایستاد، سپس از همان راه و با همان قدم باز میگشت؛ و هرچه دورتر میشد نگاهش خاموش‌تر میگردد.

کم‌کم این پیرمرد رفتن تا سر کوچه دختران کالور را ترك گفت؛ در نیمه راه، در کوچه سن‌لوی می‌ماند، گاه اندکی دورتر میرفت، گاه اندکی نزدیکتر. يك روز سر کوچه کولتور سنت کاترین ایستاد و کوچه دختران کالور را ازدور نگریست. آنگاه با سکوت سرش را از راست به چپ تکان داد، چنانکه گفتی از چیزی سر باز می‌زد. سپس راهش را گرداند.

بزودی تا کوچه سن‌لوی هم نیامد. به کوچه پاوه میرسید، سر تکان میداد و باز میگشت. پس آنگاه از کوچه «تروا پاویون» دورتر نمیرفت؛ پس از چندی دیده شد که از بلان مانتو آنسو تر نمیرود. میتوان گفت که مثل لنگر ساعتی بود که کوکشی نکنند و حرکت آن اندک اندک کوتاه‌تر شود تا به آنجا رسد که از حرکت باز ایستد. همه روز، در همان ساعت معین، از خانه بیرون می‌آمد و همان خط سیر را پیش میگرفت، اما بی‌پایانش نمیرسند، و شاید بی‌آنکه بفهمد چه میکند پیوسته این خط سیر را کوتاه‌تر میکرد، چهره‌اش، رویهم، این تصور را مجسم میکرد؛ «برای چه خوب است؟» مردمکش خاموش شده بود؛ دیگر فروغی در آن وجود نداشت. اشك نیز خشکیده بود، دیگر در گوشه پلک‌هایش جمع نمیشد، این چشم متفکر خشك بود. سر پیر مرد همیشه بر سینه آویخته بود؛ چانه‌اش گاهی تکان می‌خورد؛ چین‌های گردن لاغرش اضطراب‌انگیز بود. گاه هنگامی که هوا ناسازگار بود، زیر بغلش يك چتر داشت اما هرگز آنرا باز نمیکرد. زنان ساده لوح محل میگفتند؛ این یکی از معصومین است. بچه‌ها خنده زنان دنبالش میرفتند.

کتاب نهم

شب واپسین ، بامداد واپسین

-۱-

دلسوزی برای بدبختان ، اما گذشت برای خوشبختان

خوشبخت بودن چیز مخوفی است ! آدمی از آن ، چه راضی میشود ! چگونه می‌پندارد که این کافی است ؟ چگونه درحالی که در اختیار هدف دروغین زندگی ، یعنی سعادت است ، هدف‌راستین را ، وظیفه را ، فراموش میکند ! با اینهمه ناگفته نگذاریم که متهم داشتن ماریوس خطا است .

ماریوس ، بتفصیل گفته‌ایم ، پیش از عروسی کردن با کوزت پرسش‌هایی از مسیو فوشلوان نکرده بود ، و از آن پس می‌ترسید که از زان و الزان پرسشی کند . از وعده‌یی که گذاشته بود تا از وی گرفته شود پشیمان بود . بسیار با خود گفته بود که خطا کرده که این امتیاز را به نومیدی داده است . بهمین اندازه اکتفا کرده بود که رفته رفته ژان و الزان را از خانه خود دور کند و تا بیشترین حدی که میتواند پاد او را از ذهن کوزت بزدايد . همیشه خود را از جهتی بین کوزت و ژان و الزان قرار میداد و اطمینان داشت که باین ترتیب کوزت متوجه ژان و الزان نخواهد شد و بفکر او نخواهد افتاد . این بالاتر از معجز بود ، زوال بود .

ماریوس آنچنان رفتار میکرد که بنظر خودش لازم و درست بود . معتقد بود که برای دور کردن ژان و الزان ، بی‌خشونت اما بی‌ناخوانی ، دلایل محکمی دارد که پیش از این دیده‌ایم و دلایل دیگری نیز دارد که بعد خواهیم دید . چون اتفاق ، در یکی از مرافعات که دفاع از آنرا برعهده داشت موجب ملاقاتش بایکی از کارمندان پیشین بانک « لافیت » شده بود ، از این راه بی‌آنکه خود در جستجوی کشف مطلبی باشد ، اطلاعات اسرارآمیزی بدست آورده بود که در واقع ، و بویژه با احترام همین راز که حفظش را برعهده گرفته بود و برای مراعات احتیاط نسبت بوضع خطرناک ژان و الزان ، تعمقی در آن نکرده بود . همان وقت معنقد شده بود که وظیفه بزرگی برعهده دارد و آن پس دادن شصت هزار فرانک است به کسی که بامنتهای رازپوشی در جستجویش بود . در انتظار یسافتن این شخص ، از دست زدن به این پول

پرهیز میکرد.

در باره کوزت باید گفت که او هیچیک از این اسرار را نمیدانست. امام محکوم کردن او نیز دشوار است.

بین ماریوس و او یک منطایس بسیار قوی وجود داشت که کوزت را و امیداشت تا از روی غریزه و تقریباً بی اراده آنچه را که ماریوس آرزو مند بود انجام دهد. درباره مسیوژان، رأیی در ماریوس احساس میکرد؛ روی موافقت به آن نشان میداد. شوهرش چیزی نداشت که بتواند به او بگوید؛ او فشار مبهم اما روشن مقاصد مکتوم شوهر را متحمل میشد و کورانه اطاعت میکرد. اطاعتش، اینجا، عبارت از این بود که چیزی را که ماریوس فراموش میکند او بیاد بیاورد. هیچ تلاش نداشت که در این راه بکار بندد. بی آنکه خود دانسته باشد چرا، و بی آنکه بتواند در این باره تهمتی به ماریوس بندد، جانفش چنان عین جان شوهرش شده بود که آنچه در فکر ماریوس گرفتار تاریکی میشد در فکر او نیز بظلمت میکرایید.

اما پر دور نرویم؛ تا آنجا که مربوط به ژان والژان بود این فراموشی و این محو، فقط سطحی بود. کوزت در این باره، بیشتر گنج بود تا فراموشکار. در باطن، کسی را که مدتی دراز پدر خود نامیده بود دوست میداشت. اما شوهرش را بیشتر دوست میداشت. این بود که تعادل ترازوی دلش را برهم زده و آنرا فقط یک طرف متمایل کرده بود.

گاه اتفاق می افتاد که کوزت از ژان والژان سخن میگفت و اظهار تعجب میکرد. آنگاه ماریوس آرامش میکرد و میگفت: «گمان میکنم که در شهر نباشد. مگر نگفته بود که میخواهد به مسافرتی رود؟» کوزت جوابی نمیداد، اما در دل میگفت: «راست است، اوعادت داشت که ناگهان غایب شود، اما نه مدتی چنین دراز» دو یاسه دفعه «نیکولت» را به کوچه «لوم آرمه» فرستاد تا ببیند مسیوژان بازگشته است یا نه. ژان والژان گفته بود باو بگویند؛ نه.

کوزت بیش از این در طلبش بر نیامد، زیرا که در دنیا بیش از یک نیاز نداشت و آن ماریوس بود.

ایشان نیز بگویند که ماریوس و کوزت هم، یک چند در شهر نبودند؛ به «ورنون» رفته بودند. ماریوس کوزت را سرگور پدرش برده بود.

ماریوس رفته رفته ژان والژان را از ذهن کوزت زدوده بود. کوزت گذاشته بود که او هر چه بخواهد بکند.

از اینها گذشته، چیزی که در بعضی احوال، باخشونت بی اندازه، ناسیاسی فرزندان نادیده می شود، همیشه تا آن اندازه که تصور می رود درخور ملامت نیست. این ناسیاسی فرزندان نیست، ناسیاسی طبیعت است، طبیعت، جای دیگر هم گفته ایم، «پیش پای خود را مینگردد» طبیعت موجودات جاندار را به آیندگان و روزندگان تقسیم میکند. روزندگان رو به سایه دارند، آیندگان رو به روشنائی. از همینجا انحرافی حاصل میشود که از جانب پیران مقدر است و از جانب جوانان ناخواسته. این انحراف که در آغاز نامحسوس است، مانند هر جدایی که بین پیوستگان روی نماید رفته رفته تندتر میگردد. شاخه ها بی آنکه از تن جدا شوند از آن دور میشوند، این خطای

خودشان نیست. جوانی بجایی میرود که شادی باشد، سوی جشنها، سوی روشناییهای درخشان، سوی عشقها میرود. پیری سوی پایان. یکدیگر را از نظر گم نمیکنند، اما دیگر بهم پیوستن در کار نیست. جوانان سرد شدن زندگی را احساس میکنند، پیران سردی گور را. پس این طفلکها را متهم نباید کرد.

-۲-

آخرین لوزشهای چراغ بی روغن

يك روز ژان والزان از پلکان اتاقش پایین آمد؛ سه قدم در کوزه پیش رفت، بريك سکوی سنگی نشست، بر همان سکو که گاوروش شب بین ۶ر۵ ژوئن روی آن در حال تفکرش دیده بود. چند دقیقه همانجا ماند، سپس به اتاقش برگشت. این آخرین اهتزاز لنگر بود. روز بعد ژان والزان از اتاقش بیرون نیامد. فردای آنروز از بسترش خارج نشد.

زن دربان که غذای فقیرانهٔ او را، چند تکه کلم، یا چند دانه سیب زمینی با اندکی چربی، برایش میآورد این دفعه بشقاب غذایش را که يك بشقاب بدل چینی تیره رنگ بود نگاه کرد و با تعجب گفت:

— شما که دیروز چیزی نخوردین فائزینک مرد عزیز؟

ژان والزان جواب داد: چرا، خورده‌ام.

— بشقابتون پریره.

— کوزه آب را نگاه کنید. خالی است.

— این نشون میدهد که دیروز آب آشامیدین، نشون نمیده که چیزی نخوردین.

ژان والزان گفت: بسیار خوب. من هم گرسنه نشدم مگر برای آب.

پیرزن گفت: اسم این تشنگیه، واگه آدم هیچ غذا نخوره اسمش تبه.

— فردا خواهم خورد.

— یا روز عید آینده! چرا امروز نمیخورین؟ مگه آدمم میگه: فردا غذا

خواهم خورد؟ اینم شد کار که بشقاب منو دست نخورده برام بگذارین! اونم خوراکی-های باین خوبی که من تهیه کرده‌ام!

ژان والزان دست زن را گرفت و با صدای مودت آمیزش بوی گفت:

— بشما وعده میدهم که همه را بخورم.

ژان والزان دیگر از موجودات بشری کسی را جز این زن مهربان نمیدید.

در پاریس کوچه‌هایی هست که هیچکس از آنها نمیگذرد و خانه‌هایی هست که هیچکس بدرونشان، پا نمی‌گذارد. ژان والزان در یکی از آن کوچه‌ها و در یکی از آن خانه‌ها سکونت داشت.

هنگامی که هنوز از خانه بیرون میرفت چند شاهی به يك مسگر داده، يك مسیح

بسته شده به صلیب از مس خریده، آنرا رو در روی بسترش به میخی آویخته بود. این چوبه‌داری است که همیشه برای دیدن خوب است.

يك هفته گذشت بی آنكه ژانوالژان در اتاقش يك قدم نیز راه برود. همیشه روی بسترش دراز کشیده بود. زن دربان به شوهر خود می‌گفت: «پیرمردی که آن بالاس دیگه بلند نمیشه، هیچ غذا نمیخوره. گمون نمیکنم که بیش از این طاقت بیاره.» این، غصه‌هایی داره. از کلهام بیرون نمیره که دخترش گیر شوهر بدی افتاده.

مرد دربان با تحکمی شوهرانه جوابداد:

— آگه پول‌داره بایس یه طبیب بیاره. آگه پولدار نیست طبیبم لازم نداره.

اگرم طبیب بالاسرش نیاد خواهد مرد.

— آگه طبیب بیاد چطور؟

دربان گفت: بازم خواهد مرد.

زن دربان با يك جاقوی شکسته به‌کندن علفهایی که روی زمین یا بقول او روی سنگفرش جلو اتاقش روییده بود پرداخته بودو، در عین کندن علف، غرولند کنان زیر لب میگفت:

— حیفه. اونم پیرمردی که اینقده پاکیزه! راستی که مثل یه جوجه مرغ،

سفیده.

نه کوچه، يك پزشك محل را دید که میگنرد؛ وظیفه خود دانست که او را ببالین ژانوالژان فرستد. به‌پزشك گفت: منزلی در طبقه دومه. رسیدن به اونجا و رفتن به اتاقش واسه شما زحمتی نداره؛ چون خودش نمیتونه حرکت کنه کلیداتاقش همیشه روی قفله.

طبیب ژانوالژان را دید و با او حرف زد.

وقتی که پایین آمد، زن دربان از او پرسید:

— خوب، دکتر؟

— مریضتان کاملاً مریض است.

— مرضی چیه؟

— همه چیز، و هیچ چیز. چنانکه از همه ظواهر معلوم می‌شود این مرد،

موجودی عزیزی را از دست داده است. معمولاً هرکس باین درد مبتلا شود میمیرد.

— خودش بشما چی گفت؟

— خودش میگفت که حالش خوب است.

— دکتر. شما باز باینجا خواهین اومد؟

طبیب جواب داد: بله، من خواهم آمد. اما ممکن است لازم شود که دیگری

جز من بیاید.

-۳-

برای کسی که گاری فوشلوان را بلند می‌کرد يك قلم هم سنگینی میکند

يك شب رسید که زان والزان بی زحمت نتوانست سر بلند کند و دمی روی آرنجش بیفتد. دست خود را گرفت و نبضش را نیافت. نفس کشیدنش کوتاه و سنگین شده بود و دمامد باز می‌ایستاد. دانست که بیش از همیشه ضعیف شده است. آنگاه بی‌شک بتحریر يك اندیشه واشتغال عالی ذهنی تلاشی کرد؛ بر بسترش نشست، و لباس پوشید. لباس کهنه کارش را بتن کرد. چون دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت همین لباس را برای خود اختیار کرده بود و آنرا ترجیح میداد. در لباس پوشیدن چندین بار ناچار شد بی حرکت بماند و دفع خستگی کند؛ برای گذراندن دستهایش از آستین‌های نیم تنه، عرق از پیشانی‌اش راه می‌افتاد.

از وقتی که تنها شده بود تخت‌خوابش را در اتاق کفتر کن گذاشته بود تا این‌خانه خلوت تا کمترین حدی که امکان دارد مسکون باشد.

چمدان را گشود و بقیه لباسهای بی‌چکانه را از آن بیرون کشید.

همه را مرتب روی تخت‌خوابش چید.

شمعدانهای اسقف‌سز جای خود روی بخاری بودند. زان والزان از درون گنجینه‌ی دو شمع کافوری بیرون آورد و در شمعدانها گذاشت. آنگاه با آنکه هنوز درست و حسابی روز بود، یکی از روزهای روشن تابستان بود، شمع‌ها را روشن کرد. گاه‌همین گونه شمع‌های افروخته، روز روشن، در اتاقهایی دیده می‌شود که در آنها مردگانی هستند.

هر قدم که برای رفتن از کنار یکی از اثاثه به‌کنار یکی دیگر بر میداشت بی‌حالش می‌کرد، و او ناگزیر از آن بود که بنشیند. این يك خستگی عادی نبود که نیرو را برای تازه‌تر کردن آن بمصرف رساند؛ این باز مانده همه حرکات ممکن بود؛ عمر بی‌پایان رسیده‌ی بود که آخرین قطراتش را در قوای از کار افتاده‌ی دوباره بکار نیفتادنی می‌چکاند.

یکی از صندلیها که سر انجام زان والزان بی‌اراده رویش افتاد رو در روی آیینیه‌ی جای داشت که برای او آنهمه مشغوم و برای ماریوس نمونه‌ی ازمشیت‌الهی بود؛ همان آیینیه که زانوالزان خط وازگون کوزت را روی مرکب خشک‌کن بوسیله آن دیده بود. خود را در این آیینیه نگریست، خود را باز نشناخت. مثل هشتادساله‌ها شده بود؛ پیش از عروسی ماریوس هر کس میدیدش میگفت؛ منتها پنجاه سال دارد. پس يك سال اخیر بر او سی سال گذشته بود. چیزی که بر پیشانی‌اش میدید چین‌های خوردگی نبود، نشانه اسرارآمیز مرگ نبود؛ بر این پیشانی، فرورفتگی‌های

ناخن بیرجم ، مشاهده میشد . گونه‌هایش آویخته بود . پوست چهره‌اش به رنگی بود که بدیدنش میشد تصور کرد که روی این پوست ، هنوز زیر خاک نرفته ، خاک ریخته شده است . دو گوشه دهانش فرود آمده بود ، مانند دهان آن ماسک که مردم قدیم روی سنگ قبر حجاری میکردند . ژان والژان در این حال با نگاهی ملامت بار به نقطه مجهولی می‌نگریست ؛ پنداشتی که یکی از آن موجودات عظیم رقت‌افگیز است که شکایتی از کسی دارند .

در آن حالت بود که آخرین مرحله فروماندگی است ، و آدمی چون به آنجا رسد دردش از جریان فرو میماند ؛ با اصطلاح ، یخ می‌بندد ، و بصورت لخته‌یی از نومیدی بر سر جان می‌افتد .

شب در رسیده بود . ژان والژان با کوشش بسیار یک مین ، و صندلی کهنه دسته دار را کنار بخاری کشاند ، و روی مین یک قلم و یک دوات و مقداری کاغذ گذاشت .

پس از این کار ، حالت اغمایی فرا گرفت . هنگامی که بخود آمد نشنه‌اش بود . چون نمیتوانست کوزه آب را بلند کند ، آنرا با منتهای زحمت رو به دهان خم کرد و یک جرعه آب نوشید .

سپس سوی تخت خواب برگشت ، همچنان نشسته ، زیرا که نمیتوانست بپایزد . پیراهن سیاه کوچولو و همه این چیزهای عزیز را نگاه کرد .

اینگونه سیاحت‌ها چند ساعت طول میکشند که باندازه چند دقیقه بنظر میرسند . ناگهان به رعه‌یی دچار شد ، احساس کرد که سردش شده است ؛ روی میز که شمعدان های اسقف روشنی کرده بود آرنج زد و قلم را بدست گرفت .

چون قلم و مرکب مدتی دراز بکار نرفته بودند ، نوک قلم خم شده و مرکب خشکیده بود ، پس باید برخیزد و چند قطره آب در دوات ریزد که نتوانست این کار را انجام دهد مگر پس از دوسه دفعه ایستادن و نشستن ، و مجبور شد با پشت قلم بنویسد . گاه گاه پیشانی را پاک می‌کرد .

دستش میلرزید . با تانی چند سطری نوشت که چنین است :

« کوزت . من در حق تودعای خیر می‌کنم . میخواهم برایت شرح بدهم . شوهر »
 « توحق داشت بمن بفهماند که باید بروم . البته در آنچه او نسبت بمن تصور کرده است کمی اشتباه هست ، اما ، باز هم حق با اوست . او مرد شریفی است . پس از مردن من »
 « نیز ، همیشه دوستش بدار . آقای پون مرسی ، شما هم همیشه بچه دلبد مرا دوست »
 « بدارید ، کوزت ، این کاغذ اینجا دیده خواهد شد . اینست آنچه میخواهم بتو بگویم ، اینجا ارقامی می‌بینی . خدا کند که بتوانم بیاد آورم . خوب گوش کن . این پول درست »
 « حسابی مال تست . این ، همه مطلب است ؛ کهربای سفید از نروژ می‌آید ، شبه سیاه »
 « از انگلستان می‌آید ، اقسام اشیاء شیشه‌یی سیاه از آلمان می‌آیند . کهربا سبکتر »
 « است ، با ارزشتر است ، گرانتر است . در فرانسه می‌توانند مثل آلمان ساختمانش را »
 « تقلید کنند . یک سندان کوچک میخواهد به بزرگی پنج شش سانتیمتر همکب و یک »
 « چراغ الکلی برای نرم کردن موم . موم پیش از این باصمغ «راتینج» و با سیاهی »
 « دوده ساخته میشد و هر لیورش چهار فرانک تمام میشد ، بتصور من رسید که آنرا با »
 « صمغ لاک و «ترانتین» بسازم . باین ترتیب هر لیورش بیش از سی شاهی تمام نمیشود »

« ویسی هم بهتر است. حلقه‌ها معمولاً با شیشه‌یی بنفش ساخته میشوند، که با این موم
 « روی قطعه کوچکی از آهن سیاه می‌چسبانندش. اگر چیزی که برای زینت ساخته
 « میشود از آهن باشد شیشه‌اش باید بنفش باشد، و اگر از طلا باشد شیشه‌اش باید سیاه
 « باشد. اسپانی خریدار عمده این کالا است - اسپانی مملکت کهریاست... »

چون باینجا رسید دیگر نتوانست بنویسد. قلم از میان انگشتانش افتاد، یکی
 از آن سسکه‌های پلاس آمیز که گاه بگاه از اعماق وجودش بالا می‌آمد، بسختی فرا -
 گرفتش، مرد بیچاره سرش را میان دودستش گرفت و به تخیل پرداخت.

در نهادش فریاد زد، (فریادهای تضرع آمیز و دلخراشی که فقط خدا می‌شنود)
 - او! تمام شد. دیگر نخواهم شد. لب‌خندی بود که از رویم گشت. می‌روم توی
 تاریکی بی آنکه باردیگر ببینمش. او! یک دقیقه، یک ثانیه، صدایش را بشنوم، دست
 به پیراهنش بزنم، نگاهش کنم، او را، فرشته‌ام را، ببینم، و بپرسم! مردن چیزی نیست،
 ترسناک مردن بی دیدن او است. اگر بیاید شاید که برویم لب‌خندی بزند، شاید که یک
 کلمه بمن بگوید، اگر چنین شود آیا آسیبی بکسی خواهد رسید؟ نه. تمام شد.
 هرگز. ببین که چه تنها ماندم. خدای من! خدای من! دیگر نخواهم دید.
 هماندم کسی دست به در زد.

-۴-

شیشه هر کبی که بجای سیاه کردن منفید میکند

همین روز، یا بهتر بگوییم، همین شب، ماریوس چون از سرزمین برخاست و
 بخاطر پرونده‌یی که برای بررسی داشت به اتاق کارش رفت «باسک» نامه‌یی باو داد و
 گفت، شخصی که این نامه را نوشته است در اتاق کفشی‌کن منتظر است.

کوزت بازوی پدر بزرگ را گرفته بود و در باغ قدم می‌زد.
 یک نامه هم مثل یک مرد ممکن است ظاهر زننده داشته باشد. کاغذ زبر و پاکت
 زخم‌ت بعض نامه‌های فوری را انسان همینکه ببیند بدش می‌آید. نامه‌یی که «باسک»
 آورده بود از اینگونه بود.

ماریوس پاکت را برداشت. بوی توتون از آن به مشامش می‌رسید. هیچ چیز مثل
 بو، خاطرات گذشته را بیدار نمی‌کند. ماریوس این بوی توتون را شناخت. خط روی
 پاکت را تکریمت، نوشته بود: خدمت آقای بارون پون مرسی در منزل شخصی.
 بوی توتون چون شناخته شد خط را نیز به ماریوس شناساند. می‌توان گفت که
 حیرت نیز، برق‌هایی دارد. ماریوس مثل این بود که با یکی از این برق‌ها
 روشن شد.

بو، این کمک عجیب حافظه، دنیایی را بار دیگر در او زنده می‌کرد. این
 همان کاغذ، همان طرز تا کردن، همان رنگ پیریند مرکب بود، همان خط بود

که می‌شناخت؛ بویژه توتون نیز همان توتون بود. زاغه ژوندت در نظر هاریوس جلوه‌گر میشد.

بدینگونه، در سایه این پیش‌آمد عجیب، یکی از دو ردی که هاریوس آن‌همه در جستجویشان بود، و بویژه همان رد که اخیراً برای یافتنش بسیار کوشیده و سرانجام یقین کرده بود که گم شده است، بخودی خود می‌آمد و خویشتن را در دسترس او می‌گذاشت.

پاکت را حریصانه گشود و نامه را خواند؛
آقای بارون!

«اگر وجود مطلق بامن یاری کرده و بمن قریبه‌های لازم داده بود،
«توانسته بودم بارون تزار عضو انستیتو (آکادمی علوم)² باشم، اما چکنم
«که نیستم. حالا فقط با آن‌جناب هم اسمم و خوشوقت خواهم شد اگر این
«خاطره مرا بعظمت نیکوکاری‌های شما توصیه‌کنند. مرحمتی که شما مرا
«بوسیله آن مفتخر خواهید فرمود يك معامله متقابل خواهد بود. -
«بنده يك راز بزرگ را در تصرف خود دارم که مربوط است به يك
«شخص، و هم مربوط است به شما. من این راز را در تصرف شما خواهم
«گذاشت زیرا خیلی میل دارم که افتخار خدمتگذاری و موفید بودن
«برای شما را داشته باشم. من يك وسیله مختصر و ساده بدست شما
«خواهم داد که بتوانید از فامیل شرافتمند و اسیل خود این شخص را که
«حق عضویت آن را ندارد زیرا خانم بارون از نجات بزرگی است بیرون
«کنید. - کاذون و بیت‌الهرام تنوا و پاکدامنی نمیتواند مدت مدیدی با
«جرم و جنایت مغترن باشد بی آنکه متروکش کند. من در اتاق انتظار
«منتظر فرمایشات آقای بارون هستم.

با تقدیم احترامات

امضاء کاغذ عبارت بود از: «تزار»

این امضاء غلط نبود، فقط کمی تلخیص شده بود.

از این گذشته، سبک انشاء و نگارش و املاء پر غلط کلمات، چیزی را که بخاطر هاریوس رسیده بود تکمیل میکرد. دیگر جای شبهه نبود.

هاریوس به انقلاب شدیدی دچار شد. پس از تکان تعجب، تکان سعادتی او را فرا گرفت. چه میشد اگر حالا مرد دیگری را هم که در جستجویش بود، کسی را که سبب نجاتش شده بود نیز مییافت؟ اگر چنین می‌شد دیگر آرزویی در دنیا نمی‌داشت.

يك كشو مین تحریرش را پیش کشید، چند اسکناس بانک از آن بیرون آورد و در جیب گذاشت، كشو را بست و زنگ زد. پاسک در را نیمه‌باز کرد.

۱- غلط‌های انشائی و املائی نامه بطوری است که نویسنده نامه نوشته و مصنف استنساخ کرده است.

۲- بارون تزار، دانشمند شیمی و کشاورزی فرانسه و عضو آکادمی.

ماريوس گفت: اين مرد را داخل كنيد.

باسك پس از لحظه‌اي اعلام داشت:

— ميو تنار.

مردی بدرون آمد.

حيرت نمازيه‌اي به ماريوس دست داد. مردی که وارد شد كاملاً برای او

ناشناس بود.

اين مرد که پيرهم بود، يك بينی بزرگ، چانه‌اي فرو رفته دركراوات، عینکی سبز با پهلوه‌اي پهن‌آور از تافتهٔ سبز که اطراف چشمانش را فرا گرفته بود، و موهاي نرم و صافي داشت که مانند زلف ساختگی سورچی‌های عالی انگلیسی تا بالای ابرو روی پيشانی ريخته بود. موهايش خاکستری بود، سر تا پا سياه پوشيده بود. لباسش کهنه و نفخ نما اما پاکيزه بود؛ گوشه‌اي از يك آزين بدل از جيب جلیقه‌اش بيرون آمده بود و فرض وجود يك ساعت را در جيب ايجاد مي‌کرد. كلاهی کهنه بدست گرفته بود. پيش می‌آمد با شانهٔ محذب، و خميدگی پشتش با تعظيم بلندبالايش بيشتتر ميشد.

چيزی که در نخستين برخورد، زنديگی داشت اين بود که لباس اين شخص بسيار گشاد بود و با آنکه با دقت تكمه شده بود بنظر نميرسيد که برای خودش ساخته شده باشد.

اينجا اندك انحراف از موضوع لازم است.

در پاریس، در آن عصر، در يك خانهٔ ويرانه واقع در كوچهٔ «بوتره‌بی» نزديك «قورخانه» يك مهندس يهودی خانه داشت که شغلش تبديل يك مرد بی‌سروپا به يك مرد شريف بود. اين كار را برای مدت درازی نمی‌کرد؛ زیرا که اين تغيير وضع اگر دوام مييافت برای مرد بی‌سروپا موجب زحمت ميشد، فقط برای یکی دو روز اين تبديل را انجام ميداد بيهای روزی سی‌سو، با لباسی که تا حدود امکان به لباس يك مرد شريف شباهت داشت. اين كرايه دهندهٔ لباس، موسوم بود، به «آقای شانزور» (تغيير دهنده) دزدان پاریس اين اسم را روپوش گذاشته بودند و اسم دیگری برایش نمی‌شناختند. اين شخص لباسدان کاملی داشت. چيزهایی که به اشخاص می‌پوشاند تقريباً به امکان نزديك بود. لباسهای اختصاصی برای اصناف مختلف داشت. بهر ميخ مفازهاش لباس مستعمل ويژهٔ یکی از طبقه‌های آريخته بود؛ اينجا لباس قضاة بود، جای ديگر لباس روحانيان، آنجا لباس بانكداران، در يك گوشه لباس نظاميان بازنشسته، گوشهٔ ديگر لباس اديبان و دانشمندان، و جای ديگر لباس سياستمداران. اين وجود شريف، جامه‌دار ويژهٔ درام بسيار بزرگی بود که طبقهٔ اراذل در پاریس بازی مي‌کنند. کلبه‌اش بمنزلهٔ پشت صحنه‌اي بود که دزدی از آن بيرون می‌آمد، و كلاه برداری بدرون آن می‌رفت. يك متقلب زننده پوش نزد جامه‌دار می‌آمد، سی‌سو باو ميداد و موافق نقشی که آن روز می‌خواست بازی کند، لباسی را که برایش مناسب بود برمی‌گزيد، و هنگامي که از پلکان مفازة او پايين می‌آمد مرد بی‌سروپا برای خود آدمی شده بود. روز بعد اين لباس کهنه با وفاداری پس داده ميشد و آقای «شانزور» که به دزدان اعتماد می‌کرد و هر چه ميخواستند ميداد هيچگاه مالش دزدیده نشده بود. اين لباسها فقط يك عيب داشت، با اصطلاح بهمه‌کس «نمی‌آمد»؛ برای کسانی که آنها را بعاريت می‌گرفتند و می‌پوشيدند ساخته نشده بود؛ برای بعضی

تنگ و چسبان بود و برای بعضی دیگر گشاد و جادار، و برای هیچکس برانزده نبود. هر دزد که اندامش از حد وسط بشری از لحاظ کوچکی یا بزرگی تجاوز می‌کرد در لباس‌های آقای «شانزور» ناراحت بود. برای آنکه لباس برانزده باشد دزدی که حاجت به تنبیر هیئت داشت میبایست نه‌چندان فر به‌باشد و نه‌چندان لاغر. آقای شانزور لباس فراهم نیاورده بود مگر برای پیکرهای میانه. اندازه لباس‌هایش متناسب با اندام نخستین و لگردی بود که نزد او آمده و این شخص نه‌درشت بوده است، نه باریک، نه بزرگ بوده است، نه کوچک. از این‌رو گاه اقتباس یک هیئت به دشواریهای بر می‌خورد که کاردانی آقای «شانزور» تا آنجا که ممکن بود سر و صورتی با آنها میداد. اگر استثناهایی پیدامیشد بدا بحال خودشان! مثلاً لباس مرد سیاسی را که پای تا سرمشکی و در نتیجه لباس مناسبی بود اگر «پیت»^۱ می‌خواست بپوشد برایش بسیار گشاد و اگر «کامل» - سیگلا^۲ می‌پوشید برای تنش بسیار تنگ بود. لباس «رجل سیاسی» بطوری که در «کاتالوک» مخصوص آقای شانزور معین شده بود و ما از آن نقل می‌کنیم عبارت بود از «یک ستره ماهوت مشکی، یک شلوار چرمی پشمی، یک جلیقه ابریشمی، و یک جفت نیم‌چکمه و پیراهن سفید مخصوص. در حاشیه همین قسمت از «کاتالوک» نوشته شده بود: «لباس وزیر مختار سابق» و یادداشتی زیر آن بود که آنرا نیز عیناً استنساخ می‌کنیم، «در یک جعبه جداگانه یک زلف ساختگی که پاکیزه شانه‌خورده و معجم شده است، یک عینک سبز، چند قطعه آویز و جواهر، و دولوله کوچک پر مرغ بطول یک «پوس» که در نوبه پیچیده شده گذاشته شده است.» اینها همه مربوط به مرد سیاسی وزیر مختار سابق بود، همه این لباس با اصطلاح «از دست در رفته» بود، نهضای دوخت‌هایش به سفیدی عیزد، سوراخی مثل جای تکه بر یکی از آرنج‌هایش باز شده بود؛ و علاوه یکی از تکه‌های این لباس، تکمیل روی سینه، افتاده بود، اما این اهمیت نداشت؛ دست مرد سیاسی که همیشه باید میان لباس و روی قلب باشد پوشاندن جای تکه گم شده را نیز بر عهده می‌گرفت. اگر ماریوس با قضایای سری پاریس مأنوس می‌بود، همانند لباس نیم‌دار مرد سیاسی را که از آقای «شانزور» به عاریت گرفته شده بود، بر بیکر مردی که با شک وارد اتاقش کرده بود می‌شناخت.

یکه خوردن ماریوس از ورود مردی غیر از آنکه انتظارش را داشت مبدل به خون‌رمدی نسبت به‌مرد تازه‌وارد شد. سرتاپای او را ورنانداز کرد. در آن هنگام مرد تعظیم بیرون از اندازه‌بی می‌کرد. ماریوس با صدایی کوتاه از او پرسید:

— چه میخواهید؟

مرد با تبسم دوستانه‌یی که لبخند محبت‌آمیز یک تمساح ممکن است نمونه‌یی از آنرا نشان دهد جواب داد:

— غیر ممکن است که پیش از این افتخار ملاقات آقای بارون در محافل بزرگ نصیب بنده نشده باشد، مخصوصاً بنظر می‌رسد که چند سال پیش آقارا در خانه خانم پرنس «باگراسیون» و در محافل عالیجناب «ویکونت دائره» عضو سنای فرانسه ملاقات کرده‌ام.

یکی از دستاویزهای خوب نیرنگ بازان اینست که يك نفر را با آنکه نمیشناسند وانمود کنند که کاملاً می‌شناسند.

ماريوس در سخن گفتن این مرد دقیق شده بود. کاملاً مراقب لحن صدا و حرکات وی بود، اما هر چه بیشتر دقت می‌کرد بیشتر متعجب میشد. تلفظ این مرد تودماغی بود و با صدای زنده و خشکی که ماريوس منتظر بود بشنود کاملاً فرق داشت. ماريوس بکلی منحرف شد.

گفت: من نه مادام «باگراسیون» را میشناسم، نه «مسیو» «دانیس» را. در مدت عمرم پا به‌خانه هیچک از این دو نگذاشته‌ام.

این جواب بسیار خشن بود، اما مرد ناشناس که بازهم خوسرویش را از دست نداده بود پافشاری کرد و گفت:

— پس قطعاً آقا را در خانه «شاتوبریان» ملاقات کرده‌ام! من «شاتوبریان» را خیلی زیاد میشناسم! چه مهربان است! گاه بمن می‌گوید: «دوست عزیزم، تنار، نمایی بک‌گیلاس با من بنوشی»

پیشانی ماريوس پیش از پیش درهم رفت. بالحنی جدی‌تر گفت:

— من هرگز آن افتخار نصیب نشده‌ام که به‌خانه «شاتوبریان» روم. کوتاه کنیم. چه میخواهید؟

مرد در قبال این صدای خشک‌تر، با فروتنی بیشتر سر فرو آورد و گفت:

— آقای بارون، لطفاً عرایض مرا گوش کنید. در امریکا در ناحیه‌یی که نزدیک «پاناما» است دهکده‌یی است بنام «ژوایا». این دهکده مرکب است از يك خانه و بی. این يك خانه بزرگ چهار گوش است که سه طبقه دارد و با آجرهایی که در حرارت آفتاب پخته اند ساخته شده است. هر طرف این مربع بطول پانصد قدم است. دیوارهای هر طبقه از این عمارت از هر طرف نسبت به مرتبه زیرین دوازده قدم عقب نشسته، بطوری که جلو خود راه همواری بر جای گذاشته است که دور عمارت می‌گردد. وسط این عمارت يك حیاط داخلی است که مهمات در آن جای داده‌اند. پنجره در این عمارت نیست، هر چه هست روزنه‌های کوچک است. در ورود در این عمارت دیده نمیشود، هر چه هست نردبان است؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از سطح زمین به طبقه اول می‌روند؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از طبقه اول به طبقه دوم و از طبقه دوم به طبقه سوم صعود می‌کنند؛ نردبان‌هایی هست که با آنها از طبقه سوم به حیاط درونی پایین می‌روند. اتاقها در ندارند، هر چه هست دریچه‌های مخفی است. جلو اتاقها پلکان نیست و هر چه هست نردبان است. چون شب می‌رسد دریچه‌های مخفی را می‌بندند و نردبان‌ها را بر می‌دارند، جلو روزنه‌ها تفنگ‌های دهان گشاد و قرابینه جای میدهند؛ هیچ وسیله برای ورود به آن نمی‌ماند، هنگام روز يك خانه عادی است. و چون شب شود يك قلعه جنگی واقعی، این خانه هشتصد تن سکنه دارد. این دهکده همین است و بی. اینهمه احتیاط برای چیست؟ برای آنست که آن ناحیه بسیار خطرناک است، مملو از «آدم‌خوارگان» است. پس برای چه مردم به آن ناحیه می‌روند؟ برای آنکه آن ناحیه بسیار عالی است؛ طلا در آن بدست می‌آورند.

ماريوس که اگر اهل مبذل به بی‌صبری شده بود کلام او را قطع کرد و گفت:

— چه نتیجه از این حرف‌ها می‌خواهید بگیرید ؟

مرد ناشناس گفت: این نتیجه‌را، آقای بارون؛ من یکی از دیپلمات‌های قدیم هستم که خسته شده و از کار کناره کرده‌ام. این مدینت که سال‌ها جانم‌را بلبل رسانده است. می‌خواهم يك چند رو به توجش آورم.

ماريوس گفت: بعد؛

— آقای «بارون» خودخواهی، ناموس عالم است. آن زن روستایی فلک‌زده که روزمزد کار می‌کند، هنگامی که دل‌بجانی از جلو کشتزار عبور کند سرش را بر می‌گرداند، اما آن زن روستایی که مزدور نیست و در ملک خودش کار میکند در آن موقع سر نمی‌گرداند. سگ يك فقیر دنبال غنی پارس می‌کند، سگ غنی هم دنبال فقیر عوعو می‌کند. هر کس به زی خود زندگی می‌کند، سود بردن، هدف اصلی مردم است. طلا، آهن، ربا است.

ماريوس گفت: که چه؟ مقصودتان را بگویید.

— من می‌خواهم بروم در «ژوایا» بمانم. — ما سه نفریم: يك زن دارم و يك دختر. دختری که بسیار خوشگل است؛ مسافرتی که در پیش دارم بسیار دراز است و هزینه‌اش گزاف خواهد شد. برای من کمی پول لازم است.

ماريوس پرسید: این بمن چه مربوط است؟

مرد ناشناس گردن از میان یقه کراوات بیرون کشید، باین وسیله حرکت خاص لاشخور را بخود داد، لبخندش را دوباره بر کرد و گفت:

— آقای بارون، مگر نامه بنده را نخواندید؟

این مطلب تا اندازه‌ی حقیقت داشت؛ براساسی محتویات نامه از زیر نگاه ماريوس گریخته بودند. به خط و املاء بیشتر دقت کرده و نامه را نخوانده بود. چیزی از آن بیاد نمی‌آورد. از يك لحظه باین طرف يك موضوع دیگر در نظرش روشن شده بود. موضوع: «يك زن و يك دختر دارم» را در نظر گرفته بود؛ نگاهی نافذ به ناشناس دوخته بود؛ اگر يك قاضی تحقیق آنجا می‌بود دقیق‌تر از او نگاه نمی‌کرد؛ تقریباً مثل این بود که در کمین او است. در جوابش بگفتن این کلام اکتفا کرد:

— شرح دهید.

ناشناس دو دستش را در دو جیب جلیقه فرو برد، بی آنکه ستون فقراتش را راست کند سر برداشت، سهم خود ماريوس را با نگاه سبز پشت عینکش و راننداز کرد و گفت:

— بسیار خوب آقای بارون، شرح می‌دهم. من يك راز بزرگ دارم که می‌خواهم

بشما بفروشم.

— يك راز ؟

— يك راز بزرگ.

— رازی که بمن مربوط است؟

— تا اندازه‌ی.

— آن راز چیست؟

ماريوس باگوش دادن به‌مرد پيش ازپيش در او دقيق ميشد .
مرد گفت :

— مجانی شروع می‌کنم . بزودی خواهید دید که‌جالب هستم .
— بگويد .

— آقای بارون ، شما درخانه خودتان يك دزد ، يك قاتل داريد .
ماريوس لرزيد .
گفت : در خانه من ؟ هرگز .

ناشناس ، تزلزل‌ناپذير ، كلاهش را باآستين پاك كرد ، و دنبال كلامش گفت :
— بله ، قاتل و دزد . آقای بارون . متوجه باشيد كه من اينجا از يك امر قديم ،
از يك كار سابق ، از كاري كه مدت‌زمانی بر آن گذشته باشد ، از كاري كه درپيشگاه قانون
بواسطهٔ مرور زمان و در پيشگاه خدا بواسطهٔ توبه از ميان رفته‌باشد حرف نمیزنم .
بلكه از كارهای تازه ، از كارهای كنونی ، از كارهایی كه تا اين ساعت هنوز دادگستری
از آنها آگاه نيست حرف ميزنم . حالا دنبالهٔ مطلب را می‌گويم ؛ اين مرد در اعتماد
شما راه يافته و در خانوادهٔ شما بايك اسم دروغين جای گرفته است . الان اسم واقعي
اورا بشما می‌گويم ، و درمقابل هيچ می‌گويم .

— بگويد . من گوش می‌کنم .

— اسمش ژان والزان است .

— اين را می‌دانم .

— باز هم درمقابل هيچ بشما می‌گويم كه چه آدمی است .

— بگويد .

— اين يك جبركار قديم است .

— اين را هم می‌دانم .

— از وقتی ميدانيد كه من افتخار گفتن آنرا بشما پيدا كردم .

— نه ، از پيش ميدانستم .

صدای سرد ماريوس ، اين پاسخ دوباره كه «اين را هم ميدانم» ، جوابگویی کوتاه
و تومردآميز او درمحاوره ، درمرد ناشناس خشم بی‌صدایی برانگيخت . دزدکی نگاه
غضب‌آلودی به‌ماريوس انداخت كه هماندم خاموش شد . اين نگاه هرچند كه بسي‌تند و
زودگذر بود ، از آنگونه نگاهها بود كه آدمی اگر يكدفعه ديده‌باشدشان چون‌بازشان
بيند هماندم باز ميشناسندشان ؛ اين نگاه از «ماريوس» پوشيده نماند . بعضي شعله‌وری‌ها
ممکن نيست جز از بعضي‌جاها حاصل شوند ؛ مردمك چشم كه بمنزلهٔ بادگير فكر است
از اين شعله‌ها متأثر ميشود ؛ عينك نمی‌تواند چيزی از اين قبيل را پنهان دارد ؛ پس
شيشه‌ی هم جلو دوزخ گذاريد .
ناشناس لبخند زان گفت :

— من بخود اجازه نميدهم فرمايش آقای بارون را تكذيب كنم . بهر حال شما بايد
بيشيد كه ؛ من اطلاعاتی دارم . اکنون چيزی كه می‌خواهم عرض كنم مطلبی است
كه هيچكس جز من از آن آگاه نيست . اين مربوط است بهفروت خانم بارون . اين
رازی است بيرون از اندازه . برای فروش است . اول به‌شما عرضه ميكنم . ارزان .

بیست هزار فرانك.

ماريوس گفت: این راز را میدانم همچنانکه رازهای دیگر را میدانم.
مرد ناشناس خود را ناگزیر از آن دید که قیمت را کمی پایین آورد و گفت:
— آقای بارون، ده هزار فرانك بدهید. میگویم.

ماريوس گفت: يك دفعه دیگر بشما میگویم که هیچ برای اطلاع دادن به من
ندارید.

در چشم مرد ناشناس برق تازه‌یی درخشید. — باصدای بلندتر گفت:
— با همه اینها من باید امروز ناهار بخورم. این يك راز خارق‌العاده است
به شما که گفتم. آقای بارون. الان میگویم. حرف میزنم. شما بیست فرانك بمن
بدهید.

ماريوس خیره خیره نگاهش کرد و گفت:
— من اسرار خارق‌العاده شما را میدانم، همچنانکه اسم ژانوالژان رامی —
دانستم. همچنانکه اسم شما را می‌دانم.
— اسم بنده را؟
— بله.

— آقای بارون، اینکه اشکال ندارد، بنده شخصاً با نهایت افتخار اسم را
برای شما نوشته و عرض کرده‌ام...
— دیه.
— هون؟
— تناردیه.

در موقع خطر، تشی، خارهایش را راست نگاه می‌دارد، سوسك خود را به‌مردن
میزند، گارد قدیم خود را به‌شکل «رسد» می‌آراید. — این مرد به‌خندیدن پرداخت.
سپس با يك تلفنگر يك ذره غبار را که بر آستین لباسش بود پاك کرد.
ماريوس دنبال کلام خود گفت:

— ونبز شما زوندتد کارگر، فابانتو بازیگر کم‌دی، «ژانفلوی» شاعر، «دون
الوارس» اسپانیایی، وزن «بالیزار» هستید.
— زن چه؟

— و شما يك میخانه کشف در «هون فرمی» داشتید.

— میخانه! هرگز!

— و من بشما می‌گویم که اسم شما تناردیه است.

— من انکار می‌کنم.

— و باز هم می‌گویم که شما يك گدای رذل هستید. — بگیرید.

و ماريوس همانند از جیب خود يك اسکناس بیرون آورد و بر چهره او پرت کرد.

— ممنون! عذر می‌خواهم! پانصد فرانك! آقای بارون.

و مرد ناشناس، منقلب و متشنج، تمظیم کنان، اسکناس را برداشت و با دقت
نگاهش کرد.

باز با حیرت گفت: پانصد فرانك!

و با صدای پست زیر لب گفت. چه مرحمت بزرگی! سپس بتندی گفت:

— بمیار خوب، حالا دیگر راحت باشیم.

و با چابکی يك میمون، موهایش را پشت سر انداخت، عینك از چشم برداشت، دو لولهٔ پر را که هم اکنون صحبتش در میان بود و در يك صفحهٔ دیگر این کتاب هم نظیرش را دیده‌ایم، از بینش بیرون کشید، چهرهٔ ساختگیش را چنانکه کسی کلاه خود را بردارد برداشت.

چشمش روشنی خود را باز گرفت؛ پیشانی ناهمواری که چند جای آن قوز و برجستگی داشت و قسمت بالایش بشکل نفرت‌انگیزی چین خورده بود، نمایان شد، بینش بار دیگر چنانکه بود تیز و منقاروار آشکار شد؛ نیمرخ وحشیانه و پر فراست این مرد آدمیخوار ظاهر گردید.

سپس با صدایی رك که حالت توی دعاغیش ناپدید شده بود گفت:

— آقای بارون، شکست ناپذیر و گول نخوردنی هستند. من تناردیه‌ام. و هماندم پشت قوزدارش را راست کرد.

تناردیه که خود او بود، بطور عجیبی متحیر شده بود؛ اگر ممکن میبود انقلابی فراگیرش اینجا فرامیگرفت. باینجا آمده بود تا موضوع حیرت‌آوری برای ماریوس نقل کند، اما خود در حیرت افتاده بود. این سرافکنندگی، پانصد فرانك در جیبش ریخته بود. او این حقارت را باین قیمت با خرسندی بسیار میپذیرفت؛ اما این چیزی از حیرتش نمیگاست.

نخستین دفعه بود که «بارون پون مرسی» رامیدید، اما بارون پون مرسی او را با همه تغییر شکل و تغییر لباس می‌شناخت، و دقیق هم می‌شناخت. و این بارون نه فقط در جریان کار تناردیه بود بلکه بنظر می‌رسید که در کار ژان والثران هم وارد است. راستی کیست این جوانك تقریباً ریش در نیاورده، و چنین خونسرد و بلند همت که اسم اشخاص را میداند، که همه اسم‌هاشان را میداند، که کیسهٔ پولش را برای آنها می‌گشاید، که بادغلبازان، هم مثل يك قاضی با خشونت رفتار میکند و هم مثل يك آدم فریب خورده، به آنان پول میدهد.

تناردیه، البته در خاطرها هست، با آنکه همسایهٔ ماریوس بود او را هیچ ندیده بود، که این دریاریس تازگی ندارد. سابقاً بطور مبهم از دخترانش شنیده بود که از جوان فقیری موسوم به ماریوس که در همان خانه منزل داشت صحبت می‌دارند و برای او بی‌آنکه بشناسند نامه‌یی را که می‌دانیم نگاشته بود. در ذهنش ممکن نبود هیچ اقتران بین آن ماریوس، و این آقای بارون پون مرسی یافته شود.

اما دربارهٔ اسم «پون مرسی» بخاطر داریم که در میدان جنگ و اثر لو تناردیه چیزی جز دوهجای آخر اسم کلنل را نشنیده بود، و برای آن دوهجا همیشه

۱- مقصود قسمت آخر پرمغ است که سر آن سوراخ دارد و برای عوض کردن صدا دربینی گذاشته میشود.

آن تحقیق مشروع را داشت که آدمی در قبال چیزی که فقط شکرگزاری شمرده می‌شود داند.

از این گذشته، بوسیله دخترش «آزما» که روز ۱۶ فوریه مأمور کشفخانه عروس و دامادش کرده بود، و نیز با جستجوهای شخصی خود، موفق به دانستن مطالب بسیار شده و از قعر ظلماتی که خود گرفتار آن بود توانسته بود بیش از یک رشته اسرار آمیز بنمست آورد. موفق شده بود به نیروی زبردستی کشف کند یا به نیروی استنتاج از جزئیات، حدس بزند که مردی که روزی در آگوی بزرگ پاریس دیده بود کیست. وقتی که مرد را شناخت به آسانی توانست اسم او را بداند. میدانست که «داماد لاپارون پون مرسی» همان کوزت است. اما بهتر آن میدانست که از این جهت رازپوش باشد. کوزت که بود؟ خود او نیز درست نمیدانست. در این میان چیزی از قبیل حرامزادگی میدید. تاریخچه زندگی «فانتین» همیشه در نظر او ناجور جلوه کرده بود. اما برای چه خوب بود که از آن سخن گوید؟ برای آنکه باج سکوت بگیرد؟ او که برای فروختن، بهتر از آن را داشت یا تصور میکرد که دارد. بحکم همه ظواهر اگر کسی می‌آمد بی‌ملاحظه و پیش از آنکه آزمایش کند به «پارون پون مرسی» میگفت: «زن شما حرامزاده است» این هیچ حاصل بیار نمی‌آورد جز کشیدن چکمه شوهر روبه پهلوهای خبردهنده.

بعقیده تناردیه صحبت بین او و ماریوس هنوز شروع نشده بود. باید پس از این پیش آمده‌ها عقب‌نشینی کند، نقشه پیشرفتش را تغییر دهد. وضعش را دگرگون سازد، جبهه‌اش را عوض کند. اما از سوی دیگر هنوز از اصل مطلب صحبتی بمیان نیامده پانصد فرانک به جیب زده بود. بعلاوه موضوعی قطعی برای گفتن داشت و به آن واسطه خود را برضد این «پارون پون مرسی» نیز با آنکه اطلاعات کاملی داشت و با آنکه چنین خوب مسلح بود، قوی مییافت. برای مردانی که طبیعت تناردیه را دارند هر صحبت بمنزله یک نبرد است. در نبردی که هم آندم درمیگرفت وضع تناردیه چه بود؟ نمیدانست بلکه حرف می‌زدند، اما میدانست که از چه چیز سخن میگوید. سرعت این بازدید درونی از نیروهای خود را انجام داد، و پس از آنکه گفت: «من تناردیه‌ام» منتظر نشست.

ماریوس متفکر مانده بود. پس سرانجام تناردیه را یافته بود. مردی که آنقدر مشتاق یافتنش بود آنجا بود. پس اکنون میتوانست سفارش کلنل پون مرسی را بانجام رساند. برای او اهانت بزرگی بود که آن پهلووان، چیزی باین دزد بدهکار باشد، و حواله‌بی که از طرف پدرش از قمرگور بمنوان او صادر شده بود تا بامروز نکول شده باشد. همچنین در وضع مختلفی که روحش در قبال تناردیه بخود گرفته بود گمان میبرد هنگام آنست که انتقام کلنل را از لحاظ این بدبختی بزرگ او که بنمست یک شریع نجات یافته است بازستاند. اما بهر صورت راضی بود. زیرا که سرانجام به آن مرحله رسیده بود که سایه کلنل را از شر این طلیکار نابکار رهایی بخشد، و در نظرش مثل این بود که دارد خاطره پدرش را از زندان بدهکاران بیرون میکشد. کنار این وظیفه، ماریوس وظیفه دیگری داشت، اینکه اگر بشود از منشاء ثروت کوزت آگاه شود. بنظرش میرسید که هنگام ایفاء این وظیفه هم رسیده است.

ممکن بود تناردیه چیزی در آن باره بداند. ممکن بود دیدن باطن این مرد سودمند باشد. از اینجا شروع کرد.

تناردیه «مرحمت بزرگ» ماریوس را در جیب جلیقه‌اش پنهان کرده بود، و ماریوس را با ملایمتی تقریباً محبت‌آمیز مینگریست. ماریوس سکوت را درهم شکست و گفت:

«تناردیه. من اسم شما را بشناختم. اکنون میخواهید راز شما را، همان راز را که با اینجا آمده‌اید تابه من بگویید، به شما بگویم؛ من نیز برای خود، اطلاعاتی دارم. هم اکنون می‌بینید که من اینها را با طول و تفصیل بیشتری میدانم. ژان والزان، چنانکه گفتید يك قاتل است، يك دزد است، يك دزد است برای آنکه ثروت صاحب يك کارخانه بزرگ را که او خود باعث ورشکسته شدن وی شده دزدیده است. يك قاتل است برای آنکه ژاور پلیس را کشته است.

تناردیه گفت: من نمیفهمم، آقای بارون. ماریوس گفت: الان بشما میفهمانم. گوش کنید. در یکی از بخش‌های «پادوکاله» سال ۱۸۲۲ مردی بود که از قدیم کشمکش با دادگستری داشت و باسم مسیو مادلن منزلت و کفایتی بدست آورده بود. این مرد، بتمام معنی کلمه، يك مرد درستکار شده بود. بوسیله يك صنعت، ساختن شیشه‌های سیاه، يك شهر را غنی کرده، ممکن شخصیش را نیز از همین راه بدست آورده بود، اما البته در دومین مرحله بفکر خود افتاده و از بعضی جهات با استفاده از فرصتهای خوب ثروتی برای خود اندوخته بود. او پدر پرورشکار و روزی‌رسان فقیران بود. در آن شهر بیمارستان‌هایی تأسیس میکرد، آموزشگاه‌هایی میکشود، به عیادت بیماران میرفت، به دختران جهیز میداد، بیوه زنان را حمایت میکرد، یتیمان را به فرزندی میپذیرفت؛ او بمنزله قيم شهر بود. از پذیرفتن نشان افتخار امتناع ورزیده بود. شهردارش کرده بودند. يك جبرکار آزاد شده میدانست که در روزگار سابق، مسیو مادلن خواه‌ناخواه در جر می‌وارد شده است. راز او را فاش کرد و موجب بازداشت او شد، و از این بازداشت استفاده کرد برای آمدن به پاریس و دریافت کردن مبلغی بیش از نیم میلیون که مال مسیو مادلن بود، از «لافت» بانکدار - (این موضوع را من از زبان شخص صندوقدار شنیدم) - بایک امضای جعلی، این جبرکار که ثروت مسیو مادلن را دزدیده است، «ژان والزان» است. اما درباره قضیه دیگر هم شما نمیتوانید اطلاعاتی بیش از آنچه خود میدانم بمن بدهید. ژان والزان ژاور پلیس را کشته است! او را بایک تبر بیهوش کرده است. من که باشما حرف میزنم آنجا حاضر بودم.

تناردیه مانند مرد مغلوبی که دوباره عنان پیروزی را بدست گرفته و در يك دقیقه زمینی را که از دست داده است باز بدست آورده باشد نگاهی نخوت‌آمیز به ماریوس کرد. اما لبخندش همانند باز آمدن. زیر دست در حضور بالادست اگر پیروز باشد باید خود را مهربان و نوازشگر نشان دهد، و تناردیه به گفتن این جواب اکتفا کرد:

«آقای بارون، مارا غلطی پیش گرفته‌ایم. و برای آنکه اهمیتی به این جمله دهد، به آوین بدل بند ساعتش چرخ

مشخصی داد.

ماریوس گفت: چطور؟ شما اینها را انکار میکنید؟ اینها همه واقعی است. تناردیه گفت: همه اینها خیالات واهی است. اعتمادی که آقای بارون مرا بوسیله آن مفتخر میازند عهده دارم میکند که این حقیقت را بپایشان بگویم. والاثر ازهرچیز حقیقت است و عدالت. من هرگز دوست نمیدارم که کسی خلاف عدالت متهم شود. آقای بارون، ژان والژان هیچ ثروت مسیو مادلن را نندزدیده است، وژانوالژان هرگز ژاور را نکشته است.

ماریوس گفت: این دیگر بسیار عجیب است! به چه دلیل این را میگویید؟ تناردیه گفت: به دو دلیل.

— آن دلیل ها چیست؟ بگویید.

— این دلیل اول من: ژانوالژان ثروت مسیو مادلن را نندزدیده است بدلیل آنکه همین ژانوالژان است که مسیو مادلن بود.

— چه دارید میگویید به من؟

— واین دلیل دوم من: ژانوالژان ژاور پلیس را نکشته است، بدلیل آنکه کسی که ژاور را کشته خود ژاور بوده است.

— چه میخواهید بگویید؟

— میخواهم بگویم که ژاور خودکشی کرده است.

ماریوس که ازحال طبیعی خارج شده بود فریادکنان گفت:

— اثبات کنید! اثبات کنید!

تناردیه باقطع عبارتش به شیوه يك شعر دوازده هجایی كه ن گفت:

— ژاور - آژان - پلیس - در - رودخانه - غرق - شده - و - جسد - غرق - شده - اورا - در - پل - شانز - زیر - يك - کشتی - یافته اند.

ماریوس گفت: آخر اثبات کنید!

تناردیه ازجیب بغلش يك پاکت بزرگ خاکستری که ظاهراً حاوی اوراق ناشده بی به اندازه های مختلف بود بیرون کشید و باملایمت گفت:

— منم برای خودم پرورنده یی دارم.

و برگفته اش افزود:

— آقای بارون. من بشفع شما خواستم این ژان والژان را خوب بشناسم. من میگویم که ژان والژان و «مادلن» هر دو یک نفرند، و نیز میگویم که ژاور، قاتل دیگری جز ژاور ندارد. و چون این دو مطلب را من میگویم، البته اسنادی هم دارم؛ نه اسناد خطی، برای آنکه خط جای بدگمانی دارد، خط قابل جعل است، بلکه اسناد چاپی.

همچنانکه حرف میزد، از میان پاکت، دونسخه روزنامه بیرون کشید، زرد شده از کهنگی، و بی اندازه کثیف شده و سخت آلوده به توتون. یکی از این دونسخه

۱- شعر دوازده هجایی یا «الکساندرین» يك نوع شعر کلاسیك فرانسه که هر مصرع آن دوازده هجا داشته و باقطع این هجاها خوانده میشود است.

روزنامه که در هر ناخوردگیش پاره شده و به صورت تکه‌های چهارگوش درآمده بود
از دیگری بسیار کهنه‌تر بنظر میرسید.

تندردیه گفت، دو واقعیت، دومدرك.

ودو نسخه روزنامه را که باز کرده بود سوی ماریوس پیش برد.

خواننده - این دو شماره روزنامه را میشناسد. یکی از آن دو، آنکه کهنه‌تر
بود، يك شماره از روزنامه «پرچم سفید» روز ۲۵ ژوئیه ۱۸۲۳ بود که متن آنرا
در صفحه ۱۴۸ از جلد سوم این کتاب^۱ میتوان دید، هویت مسیو مادلن و ژان والزان را
تثبیت میکرد. دیگری يك نسخه از روزنامه «مونیتور» تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۸۳۲ بود
که خودکشی «ژاور» را تصدیق کرده و ضمناً نوشته بوده که از يك گزارش شفاهی او به
رئیس پلیس دانسته شده است که وی هنگامی که درسنگر کوچه «شانوروری» گرفتار
بوده حیات خود را يك تن از شورشیان مدیون شده است، زیرا که آن مرد شورشی
پس از آن که اختیار کشتن او را بدست آورده، طیانچه‌اش را روی او بلند کرده اما
بجای آنکه متن او را پریشان کند تیر را بهوا خالی کرده است.

ماریوس خواند. هر چه بود مسلم بود، تاریخ قطعی، دلیل انکار ناپذیر، این
دو نسخه روزنامه مخصوصاً برای اثبات گفته‌های تندردیه چاپ نشده بودند؛ شرح انتشار
یافته در روزنامه مونیتور يك اعلامیه رسمی اداره پلیس بود؛ ماریوس نمیتوانست شك
کند. اطلاعاتی که کارمند صندوق بانک بوی داده بود همه دروغ بوده و خود او نیز اشتباه
کرده بود. ژان والزان که ناگهان عظمتی بدست آورده بود، از ظلمت بیرون می‌آمد.
ماریوس فتوانست خویشتن داری کند، بی‌اراده، فریادی از شادی برکشید و گفت:

— آه! چه خوب شد! پس این بیچاره مرد بزرگواری است. همه مکنش
واقفاً مال خودش بوده است! این مادلن است! خداوندگار يك ناحیه پهناور است.
این، ژان والزان نجات دهنده ژاور است! این يك قهرمان بزرگ است! این، يكي
از مقدسان است!

تندردیه گفت: بعکس، این مرد از مقدسان نیست، يك قهرمان بزرگ هم
نیست يك قاتل است، يك دزد است.

و بالحن خاص مردی که از نو، غلبه‌ی برای خود احساس کرده باشد گفت:
— آرام باشم.

دزد، قاتل، این کلمات که ماریوس گمان نمیبرد از میان رفته‌اند اما باز پدیدار
میشوند، مانند دوشی از آب یخ بر سرش ریختند، و گفت:

— باز هم؟

تندردیه گفت: بله، باز هم. ژان والزان اموال «مادلن» را تدریجاً اما
يك دزد است. ژان والزان ژاور را نکشته اما آدم‌کشی است!

ماریوس گفت: آقا میخواهید از سرقت کوچکی حرف بزنید که چهل سال پیش
مرتکب شده، البته، به شهادت روزنامه‌هایی هم که خود شما آورده‌اید بر اثر يك عمر

۱ - در این کتاب برای یافتن متن این شرح صفحه ۵۷۴ مجلد اول را
ملاحظه کنید.

پشیمانی و کف نفس و پرهیزکاری جبران شده است؟
 تنارديه گفت: آقای بارون، من می گویم آدم کشی و دزدی، و تکرار می کنم که به روزگار گذشته کاری ندارم و از امور کنونی حرف می زنم. چیزی که من می خواهم به اطلاع شما برسانم مطلقاً بی سابقه است و کسی جز من خبر از آن ندارد. تاکنون هیچ جا گفته نشده و هیچ کس نشنیده است. و شاید شما بتوانید سرچشمه شروتی را که زان والزان با منتهای زبردستی به خانم بارون تقدیم داشته است در آن پیدا کنید. می گویم «با زبردستی»، و حق دارم؛ واقعاً آدم با کفایتی است و کار ناچیزی نکرده است آن کسی که با بدل و بخششی از این قبیل، خود را در یک خانواده شریف راه دهد و در شادی و تنعمشان شریک شود و هم در آن حال با همین اقدام، جنایت خود را ببوشاند، از دزدیش بهره ببرد، از اسم ناپاک خود بگریزد و خانواده صالحی برای خود بوجود آورد.
 ماریوس گفت: من میتوانم اینجا حرف شما را قطع کنم، و این قسمت را تکذیب کنم. اما دنباله مطلبان را بگویند.

تনারديه گفت: آقای بارون، من همه چیز را بشما می گویم و یاداشش را به بزرگواری خودتان وا می گذارم. این را بزرگ به یک کپه طلا می آرد. شما بمن خواهید گفت: تو چرا بخود زان والزان مراجعه نکردی؟ به یک دلیل بسیار ساده. من میدانم که زان والزان از مال خود چشم پوشیده و این چشم پوشی را بنفع شما انجام داده است. البته بعقیده من این ترتیب بسیار بجای بوده است، اما او امروز دیگر یکشاهی هم پول ندارد؛ دست خالی را بمن نشان میداد، و من چون امروز احتیاج مبرمی به یک پول فراوان برای مسافرت به «ژوایا» دارم این است که شما را که همه چیز دارید بر او که هیچ ندارد ترجیح میدهم. من کمی خسته ام. اجازه بدهید روی صندلی بنشینم.

ماریوس خود نشست و باو نیز اشاره کرد که بنشیند.

تনারديه روی یک صندلی تشک دار جای گرفت. دو نسخه روزنامه را گرفت، هر دو را در پاکت گذاشت، با ناخنش روی روزنامه «پرچم سفید» زد و گفت: این یکی بمن زحمت بی پایان داد تا بدست آمد.

آنگاه یاری پا انداخت. به پشتی صندلی تکیه کرد، یعنی وضع کسانی را بخود گرفت که از درستی گفته هایشان اطمینان دارند، سپس وارد مطلب شد، با ابهت و با تکیه کردن روی کلمات:

— آقای بارون، روز ۶ ژوئن ۱۸۳۲، تقریباً یک سال پیش، روز شورش، مردی در آگوی بزرگ پاریس بود، در نقطه ای که آگو به «سن» می پیوندد، بین پل «انواید» و پل «ینا».

ماریوس بتندی صندلیش را به صندلی تنارديه نزدیک کرد. تنارديه این حرکت را دریافت و با ملایمت خطیبی که مخاطبش را تسخیر کرده است و هیجان طرف را از بیانات خود احساس می کند گفت:

— این مرد چون ناچار بود خود را پنهان دارد، بدلایلی در واقع بیگانه با سیاست، اگر با بعنوان منزل برگزیده بود و یک کلید آنرا هم داشت. باز هم می گویم که روز ششم ژوئن بود. تقریباً ساعت هشت بعد از ظهر بود. این مرد صدایی در آگوشنید، بسیار

متحیر شد و خود را جمع کرد. درکنجی پنهان شد، و درکمن نشست. صدایی که شنیده بود صدای پای بود؛ کسی در تاریکی راه میرفت و سوی او می آمد. این بنظرش بسیار عجیب بود که جن او کسی درآگو باشد. درآهنین دهانه آگو چندان دور نبود. روشنایی کمی که از این دریچه آهنین بدرون گندابرو تابیده بود به این مرد اجازه میداد که نورسیده را بنماید و مشاهده کند که چیزی بردوش او است. اوخمینه راه میرفت. همین مرد که خمینه راه میرفت يك جبر کار قدیم بود، و چیزی که بردوش داشت يك نعل بود. این يك جرم آشکار بود؛ قاتلی بود که با مقتولش میجش گرفته شد. اما دزدیش هم بخودی خود پیدا است؛ هیچکس مجاناً کسی را نمی کشد. این جبر کار میخواست نعل مقتول را ببرد و در رودخانه اندازد. يك موضوع که لازم است گفته شود این است که، پیش از رسیدن به دهانه آگو، این جبر کار در سر راهش يك لجنزار گود وحشت آور داشته است که ظاهراً میتوانست نعل را در آن اندازد اما ممکن بود که صبح روز بعد، مأموران گندابرو، هنگام کارکردن در لجنزار، مرد کشته شده را آنجا بیابند، و این با حساب قاتل جور در نمی آمد، پس او بهتر آن دانسته بود که از لجنزار عبور کند با داشتن آن بار سنگین، و بایستی که تلاش موحشی در این راه کرده باشد، و محال است که کسی بتواند بیش از این جانش را در خطر اندازد؛ من نمیفهمم چگونه توانسته بود از آنجا زنده بیرون آید.

صندلی ماریوس باز هم نزدیکتر شد. تنارديه از این نزدیک شدن صندلی استفاده کرد، نفس عمیقی کشید، سپس گفت:

— آقای بارون. آگو «میدان عشق» نیست. آنجا هیچ چیز نیست، حتی جای کافی برای رفت و آمد. دوفر که در گنداب رو باشند ناچار باید یکدیگر مصادف میشوند. اینجا نیز همینطور شد. مردی که در گنداب رو منزل داشت و مردی که از آن می گذشت مجبور شدند با نهایت تأسف یکدیگر را ببینند و سلام علیکی باهم کنند. راهکنر به ساکن آگو گفت: «می بینی که من چه چیز بردوشم دارم؟ باید از اینجای بیرون روم. تو کلید داری، آنرا بمن بده» - این جبر کار مردی بود که زور عجیبی داشت. جای امتناع نبود. با اینهمه کسی که کلید مخرج آگو را داشت فقط برای آنکه وقت را بگذراند او را بصحبت گرفت و معطلش کرد. نعل را بادقت تکریمت اما نتوانست چیزی ببیند، جز آنکه جوان است، خوش لباس است، مثل يك ثروتمند، و کاملاً از شکل در رفته با خون. ضمن صحبت وسیله بی دست آورد، از پشت سر بی آنکه قاتل ملتفت شود تکه بی از لباس مرد کشته شده پاره کرد. خوب ملتفت میشوید؟ این تکه را «تکه اقلانعی» باید نامید، وسیله بی برای کشف آثار امور، و اثبات جنایت بگردن جنایتکار. فوراً این تکه اقلانعی را در جیب خود گذاشت. سپس دریچه آهنین را گشود و مرد قاتل را با باری که بر دوش داشت بیرون فرستاد، دوباره پنجره آهنی را بست و بیدرنگ گریخت، زیرا که دلش نمیخواست در جزئیات این حادثه دخالتی داشته باشد و مخصوصاً مایل نبود وقتی که قاتل مقتول را در رودخانه می اندازد ناظر قضیه باشد. البته اکنون مطلب را کاملاً فهمیده بید. کسی که نعل را روی دوش می برد ژان والزان بود. کسی که کلید آگو را داشت کسی است که هم اکنون با شما سخن میگوید، و تکه لباس ...

تئاردیه با تمام کردن این کلام از جیبش تکه‌یی از ماهوت سیاه پاره پاره، سراسر پوشیده شده از لکه‌های تیره، بیرون کشید، با دو شست و دو انگشت ابهامش دو گوشه آنرا گرفت و جلو چشمان خود نگاهش داشت.

ماربوس ازجا برخاسته بود، پریده رنگ، با نفس کشیدنی دشوار، چشم خیره شده به این تکه ماهوت سیاه؛ بی آنکه کلمه‌یی بر زبان آورد، ویی آنکه چشم از این تکه لباس بردارد. بقیه‌را سوی دیوار میرفت، بادرست راستش از پشت سر با دست‌مالی بر دیوار کلیدی‌ها که روی قفل یک گنجه دیواری کنار بخاری بود جستجو میکرد. این کلید را یافت، در گنجه دیواری‌ها گشود؛ بی آنکه نگاه کند ویی آنکه مردمک غضب آلودش از تکه «ماهوتی» که تئاردیه باز کرده و بدست گرفته بود برداشته شود دست‌را بدرون گنجه برد.

اما تئاردیه همچنان حرف می‌گفت:

— آقای بارون من قوی‌ترین دلایل را دارم برای باور کردن اینکه جوانک مقتول یک خارجی ثروتمند بوده که بوسیله ژان والزان در دامی کشانده شده و پول هنگفتی همراه داشته‌است.

ماربوس ناگهان فریاد زد:

— آن جوانک من بودم، و آن لباس هم این است.

و همانند یک قیای کهنه سیاه و سراسر خون آلود را بر کف اتاق انداخت.

سپس تکه لباس را از دست تئاردیه بیرون کشید؛ جلو قبا روی زمین چمیانمه زد و تکه پاره شده را به‌دامن پاره لباس نزدیک کرد. پارگی لباس، درست پوشانده شده این تکه، لباس را تکمیل کرد.

تئاردیه از حیرت چون سنگ شد. در دل گفت: من دیگر از پا درآمدم.

ماربوس لرزان، نومید، و درخشان ازجا برخاست.

دست در جیب برد، باختم سوی تئاردیه رفت، چون پاو رسید دست از جیب بیرون آورد، مشت‌را که مملو از اسکناس‌های پانصفرانکی و هزارفرانکی بود بجهره او نزدیک کرد و گفت:

— شما یک رذل بی آبرو هستید! شما یک دروغگو، یک مفت‌ری، یک جنایتکار مخوفید. شما پیش‌من آمده بودید تا این‌مرد را متهم کنید اما بر اثبات کردید. می‌خواستید نابودش کنید، کاری از دستتان بر نیامد جز آنکه به‌سر بلند و افتخارش رساندید، شما خودتان دزد هستید! و شما خودتان آدم‌کش هستید! ای تئاردیه، ای ژوندرت، من شما را در آن ویرانه که در بولوار اوبیتال بود دیدم. از همان ملاقات چیزهای بسیار میدانم که خوب می‌توانند شما را به‌جبرگاه، و هم اگر من بخواهم بجای‌های بالاتر از آن بفرستند. بگیری این هزارفرانک، ای رذل بی سروپا!

و یک اسکناس هزارفرانکی به‌سوی انداخت و گفت:

— آه! ای ژوندرت تئاردیه! ای متقلب! شاید این برای شما درس عبرتی باشد، ای فروشنده رازها، ای تاجر اسرار، ای کاوش‌کننده ظلمات، ای بینوا، ای رذل! این پانصد فرانکی‌ها را بگیری و از اینجا بیرون بروید. «واترلو» حامی شماست. تئاردیه درحالی که اسکناس‌های پانصد فرانکی و هزار فرانکی را که ماربوس

پیش او ریخته بود جمع می کرد و در جیب جای میداد زیر لب گفت: واترلو!
ماريوس گفت: بله ای آدم کش، شما در میدان واترلو جان يك كلنل را
نجات داده اید.

تناردیه سر بلند کرد و گفت: جان يك زنرال را.
ماريوس با هیجان خشم گفت:

— خیر، يك كلنل. من با زنرال کاری ندارم. اگر يك زنرال میبود يك پول
سیاه هم بخاطرش نمیدادم و نمی گذاشتم شما باینجا بیایید و اینهمه رسوایی کنید. بشما
می گویم که شما همه جنایات را مرتکب شده اید. بروید! خارج شوید! ناپدید شوید!
خوشبخت باشید. این یگانه چیزی است که من میایم. آه! ای جانور! اینهم سه هزار
فرانك دیگر. بگیرید. همین فردا باید از این شهر و از این مملکت حرکت کنید و
بامریکا روید. با دخترتان، زیرا که زنتان مرده است، ای دروغگوی نفرت انگیز!
من مراقب خواهم بود تا حتماً حرکت کنید، ای دزد بی همه چیز! و هنگام حرکت
بیست هزار فرانك دیگر هم بشما خواهم داد. بروید جای دیگر گردن تنان را به طناب.
دار برسانید.

تناردیه در حالی که چنان تعظیم می کرد که سرش بزمین میرسید گفت: آقای
بارون، حق شناس ابدی شما هستم.

و تناردیه بیرون رفت بی آنکه چیزی از این قضیه فهمیده باشد، و در حالی که
از این اضمحلال شیرین و از این سرکوفتگی گوارا زیر کیسه های زر و زیر صاعقه
درختان اسکناسهای رنگارنگ که بر سرش نازل شده بود مبهوت و دلشاد بود.

صاعقه بر سرش نازل شده بود. اما راضی هم بود. براستی بسی متغیر می شد اگر
برق گیری جلو این صاعقه قرار می گرفت و فیض را از میان می برد.

هم اکنون کلرمان را با این مرد تمام کنیم. دوزخ پس از وقایعی که در این قسمت
نقل می کنیم تناردیه زیر مراقبت ماريوس با يك اسم دروغین با تفاق دخترش سوی
امریکافت و هنگام حرکت يك برات بیست هزار فرانکی هم بحواله «نیوپورک» از
طرف ماريوس باو داده شد. بینوایی اخلاقی تناردیه، این مرد شهر نشین بی همه چیز،
درمان ناپذیر بود؛ درامریکا نیز همان شد که در پاریس بود. گاه تماس با يك مرد شریر
کافی است که عمل نیکویی را باطل سازد و چیزی ناشایسته از آن بوجود آورد. تناردیه
بایول ماريوس به برده فروشی و خرید و فروش سیاهان پرداخت.

همینکه تناردیه بیرون رفت ماريوس به باغ که کوزت هنوز در آن بگذردش
سرگرم بود دود و فرباد زد:

— کوزت! کوزت! بیا! زود بیا! بیا برویم. باسك، يك درفشك! کوزت، بیا.
آه! خداوند! اوجان مرا نجات داده است. يك دقیقه را هم تلف نکنیم. شالت را بردار.
کوزت خیال کرد که ماريوس دیوانه شده است. اطاعت کرد.

ماريوس نفس نمی کشید، دستش را بر قلب خود می گذاشت تا ضربانش را بگیرد.
باقصهای بلند راه میرفت. کوزت را در آغوش می گرفت و میگفت:

— آه! کوزت! من يك بدبختم!

ماريوس سرگشته بود و رفته رفته احساس میکرد که در زانوالزان، نمیدانم

چه چهره بلند و تاریک می‌بیند، تقوایی بمانند بنظرش می‌رسید. اعلی و آرام، فروتن درعین عظمت. جبرگاز به‌عینی مسیح تغییر شکل می‌یافت. ماریوس از این شگفتی بزرگ خیره شده بود. بددرستی نمی‌دانست که چه می‌بیند اما هرچه بود بزرگ بود.

بزودی درشکه جلو در حاضر شد.

ماریوس کوزت را سوارکرد، خود را نیز در درشکه انداخت و گفت:

— درشکه‌چی؛ بروید کوچه لوم آرمه شماره ۷.

درشکه حرکت کرد

کوزت گفت، آه! چه سعادتی! کوچه لوم آرمه! دیگر جرأت نمی‌کردم باتو

از آنجا حرف بزنم. حالا به‌دین مسیو ژان می‌رویم.

— پدرت کوزت! بیش از همیشه پدرت، کوزت، من خوب حدس می‌زنم. تو بمن

گفتی کاغذی که من بوسیله گاوروش برای تو فرستاده بودم هرگز بتو نرسید. قطعاً آن

نامه بدست پدرت رسیده است. کوزت، او بقصد نجات دادن من به‌سنگر آمده بود، چون

نیاز او اینست که همیشه يك فرشته باشد. درعبور از آنجا دیگران را نیز نجات داده

بود؛ ژاور را هم نجات داده بود. مرا از آن غرقاب بیرون کشیده بود، تا بتو بدهم.

میدانی که مرا بر دوش خود از آن آگوی موخش گذرانده است. آه! من يك حق ناشناس

جانورخویم. کوزت، او پس از آنکه نماینده مشیت الهی نسبت بتو بود نسبت بمن هم

شد. خوب در ذهنت تصویر کن که بین راه، يك لجنزار وحشت آور بوده است و او

صددفعه در آن غوطه خورده، خود را در خطر غرق شدن گذاشته است کوزت! و مرا از

آنجا عبور داده است. من مدهوش بودم، هیچ نمی‌دیدم، هیچ نمی‌شنیدم، نمی‌توانستم

چیزی از معجزای خود بدانم. الان می‌رویم بیاوریمش پیش خودمان، درخانه خودمان

و پیش خودمان نگاهش داریم، خواه راضی شود یا نشود، دیگر نخواهیم گذاشت

ترکمان کند. خدا کند که درخانه‌اش باشد! خدا کند که پیداش کنیم! من باقی عمرم

را به‌ستایش او خواهیم گذراند، آری؛ باید اینطور باشد. می‌بینی کوزت؛ گاوروش باید

نامه مرا باو داده باشد. دیگر ملتفت میشوی که چه شده است. می‌فهمی؟

کوزت يك کلمه هم نمی‌فهمید اما گفت:

— راست می‌گویی.

در این هنگام درشکه بسرعت میرفت.

-۵-

شبی که در پی آن روز روشن است

ژانوالژان چون صدای در را شنید سرگرداند.

با صدای ضعیفی گفت: داخل شوید.

پدر باز شد. کوزت و ماریوس نمایان شدند.

کوزت بنوعون اتاق جست.

ماریوس بر آستانه در ماند. همانجا ایستاد و دستش را به يك لنگه در تکیه داد.

ژان والثران گفت: «کوزت!» و راست بر صندلی نشست، بازوها باز و لرزان،

رم دیده، مرده رنگ، ماتم زده، برق مسرتی بیکران در چشمان.

کوزت که از انقلاب نفس نفس میزد، روی سینه ژان والثران افتاد، و گفت:

— پدر!

ژان والثران خیره و متشنج، با لکنت گفت:

— کوزت! اوه! شما. خانم! تویی! آه خدا!

و فشرده شده میان بازوهای کوزت باهیجان گفت:

— تویی! تو اینجا! پس مرا میبخشایی!

ماریوس، پلکها برای جلوگیری از ریزش اشک پایین انداخته، قسمی پیش

نهاد و میان لبان متقبضش با تشنجی که از ناله اش جلوگیری میکرد گفت:

— پدرم!

ژان والثران گفت: شما هم، شما هم عفو می کنید!

ماریوس نتوانست کلامی بیابد و ژان والثران گفت: متشکرم.

کوزت شالیرا از دوش برداشت، کلاهش را روی تخت خواب انداخت و گفت:

— این زحمت می ده.

و روی زانوهای پیرمرد نشست، با حرکتی شایان ستایش موه های سپید او را

کنار زد، و پیشانی اش را بوسید.

ژان والثران امتناع نمی ورزید، سرگشته بود.

کوزت که از حقیقت امر چیزی جز با نهایت ابهام نمی فهمید نوازش هایش را

دوچندان می ساخت مثل اینکه میخواهد دین ماریوس را ادا کند.

ژان والثران تمجید کنان میگفت:

— انسان چه بشعور است! من خیال می کردم که دیگر نخواهش دید.

خوب تصور کنید آقای پون مرس، وقتی که شما وارد شدید من بخودم می گفتم: کار

تمام شد. این پیراهن کوچولوی اوست، من يك بینوا هستم، دیگر کوزت را

نخواهم دید. اینرا درست همان دم می گفتم که شما از پلکان بالا می آمدید. چه

احق بودم! آدمیزاد همینطور احمق میشود. وقتی که اینگونه حساب می کند

فکر نمی کند که خدایی هم دارد. خدای مهربان میگوید: تو تصور میکنی که همه

ترکت گفته اند. بشعور! نه، نه، چنین نخواهد ماند. برویم، آنجا يك مرد بیچاره

هست که احتیاج به يك فرشته دارد. و فرشته می آید؛ و آن بیچاره باز هم کوزتش را

می بیند، باز هم «کوزت» کوچولوش را می بیند؛ آه! من حسابی بدبخت بودم!

يك لحظه گشت بی آنکه بتواند حرف بزند، سپس دبیال کلامش را گرفت:

— من واقعا احتیاج داشتم که کوزت را گاه بگاه چند دقیقه ببینم. يك دل

هم استخوانی میخواهد برای جویدن. با اینهمه خوب احساس می کردم که يك موجود

زافتم. استدلالاتی پیش خودم میکردم: آنها احتیاجی به تو ندارند، در عزلتکده خودت بمان. در دنیا بهیچکس حق داده نشده است که تا ابد پایدار بماند — آه! خدا را شکر که بازم می‌بینمش! هیچ میدانی کوزت که شوهرت بسیار خوشگل است؛ آه! توجه یقه قلاب دوزی قشنگی داری! چقدر مایه خوشوقتی است! من این نقشه را دوست میدارم. شوهرت اینرا انتخاب کرده است، نیست؟ از این گذشته باید تو لباسهایی از شال کشمیر داشته باشی. آقای پون مرسی، اجازه بدهید باو «تو» بگویم. این چندنان طول نخواهد کشید.

و کوزت می‌گفت:

— شما شرارت کردید که ما را اینطور گذاشتید و رفتید! راستی کجا رفته بودید؟ چرا اینهمه وقت طول دادید؟ سابقاً مسافرت‌ها تان بیش از سه چهار روز طول نمی‌کشید. من نیکوالت را پیش شما می‌فرستادم؛ همیشه جواب میداد که در شهر نیستید. چند وقت است که برگشته‌اید؟ چرا بما اطلاع ندادید؟ هیچ میدانید که کاملاً عوض شده‌اید؟ آه! چه پدر بدی! ناخوش بوده است و ما نمیدانستیم! نگاه کن ماریوس، دستش را بگیر، بیخ کرده است!

ژان والژان تکرار کرد: آقای پون مرسی! شما هم اینجا آمده‌اید؟ پس شما هم مرا می‌بخشاید؟

چون ژان والژان این کلام را باز گفت، هر آنچه در قلب ماریوس متورم شده بود مخرجی یافت و او با صدای بلند گفت:

— کوزت میشنوی؟ همه مطلب در این است! از من بخشایش می‌طلبد، و تو کوزت آیا میدانی که او با من چه کرده است؟ جان مرا نجات داده است. بالاتر از اینهم کرده است؛ ترا بمن داده است، و پس از آنکه مرا نجات داده، و پس از آنکه ترا بمن داده است میدانی با خود چه کرده است؟ خود را فدا کرده است. این، مرد است. — و به من، به من که مردی نمک ناشناسم، بمن که فراموشکارم، به من که بیرحمم، بمن که گناهکارم می‌گوید متشکرم! کوزت اگر من هستیم را پیای این مرد اندازم باز کم است. آن سنکرا، آن اگورا، آن کوره پر آتش را، آن منجلابدا، این مرد، همرا بخاطر من، بخاطر تو کوزت، بخاطر من و تو، پیموده است، او مرا از میان هزاران چنگال مرگ رهانده، که همه را از من دور کرده و همه را برای خود بجان خریده است. در عالم هر چه جرأت، هر چه شجاعت، هر چه تقدیس است در وجود این مرد جمع آمده است. کوزت، این مرد فرشته است!

ژان والژان بسیار آهسته گفت:

— هیس! هیس! گفتن اینها برای چه خوب است!

ماریوس با خشمی که تقدیس با آن آمیخته بود گفت:

— اما شما برای چه نکفتید؟ شما هم تقصیر دارید. شما مردم را از مرگ می‌رهانید و اینرا، از خودشان پنهان میدارید! شما کاری بالاتر از این می‌کنید؛ به بهانه آنکه نقاب از چهره تان بردارید. خود را رسوا می‌کنید. این هولناک است.

ژان والژان جواب داد: من حقیقت را گفتم.

ماریوس گفت: نه. حقیقت وقتی است که همه حقیقت گفته شود؛ و شما همه

حقیقت رانگفتید. شما مسیو مادلن بودید، برای چه نگفتید؟ شما زاور رانجات دادید، برای چه نگفتید؟ شما حق حیات بکردن من داشتید، برای چه نگفتید؟
— برای آنکه من هم مثل شما، فکرهایی میکردم. احساس میکردم که حق با شماست. لازم بود که من بروم. اگر شما از این قضیه آگواه می شدید و ادارم میکردید که نزد شما بمانم، پس من ناچار بودم که ساکت باشم. اگر حرف میزدیم اسباب زحمت همه میشد.

ماريوس گفت: زحمت چه؟ زحمت که؟ حالا شما خیال می کنید که همینجا خواهید ماند؟ خیر، ما با خودمان میبایستمان! آه خداوند! چه شد که من اتفاقاً همه اینهارا دانستم! بله، از اینجا میبایستمان. جزو خودمان میشوید. شما پدر کوزت و پدر من هستید. شما يك روز دیگر هم در این خانه هولناك نخواهید ماند. هرگز تصور نکنید که فردا هم اینجا خواهید بود.

زان و الزان گفت: فردا، بله، فردا اینجا نخواهم بود، اما در خانه شما هم نخواهم بود.

ماريوس پرسید: چه می خواهید بگویید؟ آه! فهمیدم. دیگر بشما اجازه مسافرت نمی دهم. شما هرگز نباید ازما دور شوید. ما دیگر دست از شما بر نمی داریم. کوزت گفت: ایندفعه دیگر بسیار خوب است. يك درشکه دم در منتظر ماست. من شما را بلند میکنم؛ اگر لازم شود همه زورم را بکار خواهم برد. و خنده کنان پیرمرد را مثل اینکه بخواد از روی صندلی بلندش کند در آغوش گرفت و گفت:

— اتاق شما در خانه ما همچنان بجای خود هست. اگر بدانید که باغ الان چقدر قشنگه! آجالیه ها خوب و خوشگل آمده اند. کف خیابانها با ماسه رودخانه، شن ریزی شده، باگوش ماهیهای کوچولوی بنفش. شما از توت فرنگی های من خواهید خورد. خودم هر روز آبشان میدم. دیکه خانم بی خانم، مسیو زان بی مسیو زان؛ همه مان جمهوری هستیم، همه بهم تو میگویم. نیست ماریوس؟ دیکه برنامه عوض شده. اگر بدانید پدرجان، من این روزها يك غصه کوچولو دارم. تو باغ ما يك سرخ گلولی کوچولو بود که تو يك سوراخ دیوار لونه کرده بود. يك گربه ظالم بلا برای من خوردش، چه حیف! حیورنگ مظلوم سرخ گلولی کوچولوی من که هر روز سرشو از پنجره اتاقش بیرون می آورد و منو نگاه می کرد! من براش گریه کردم. دلم میخواست گریه کنم. اما حالا دیکه هیچکس گریه نمیکنه، همه میخندند، همه خوشبختند! شما با ما می آید. چقدر بابا بزرگ راضی میشه! در باغ ما شما يك باغچه برای خودتان خواهید داشت و به میل خودتان توش چیز خواهید کاشت. و ما خواهیم دید که توت فرنگی های شما هم بخوبی مال من خواهد شد یا نه. بعلاوه من هر کار که میل شما باشد میکنم. از این گذشته شما هم هر چه من بگویم گوش می کنید.

زان و الزان گفته های کوزت را بی آنکه بشنود گوش می داد. موسیقی خوش— آهنگ صدای او را پیش از معنی کلماتش در می یافت؛ یکی از آن قطرات درشت اشک که مروریدهای تیره جانند آهسته در چشمش نیش میزد. زیر لب گفت:
— بزرگترین دلیل مهربانی خدا همانست که این پیش من است.

کوزت گفت: پدرم!

ژان والژان گفت:

... راست است که باهم زندگی کردن بسی دلپذیر است. درخت‌های باغشان
پراز پرندگان است. من باکوزت‌گردش خواهم کرد. از کسانی بودن که با هم زندگی
می‌کنند، که بهم سلام می‌گویند، که همدیگر را درباغ صدا می‌زنند چه دلپذیر است.
ازاول صبح یکدیگر را می‌بینند. هرکدام ازما، دریک باغچه کوچک برای خودمان
چیز خواهیم کاشت. کوزت از قوت‌فرنگی‌های خودش بخورد من خواهد داد؛ من وادارش
خواهم کرد که از سرخ گلهای من بچینند. این دلپذیر خواهد بود. فقط ...
کلامش را قطع کرد، سپس گفت:

— چه حیف!

قطره اشک از چشمش پایین رفتید، بازگشت، وژان والژان بجای آن
لبخندی زد.

کوزت دودست پیرمرد را در دستهایش گرفت وگفت:

— اوه، خدا! دست‌هاتان بیشتر یخ کرده. مگر ناخویش؟ مگر دردی دارید؟
ژان والژان گفت: من؟ نه، حالم بسیار خوب است. فقط ...
وساکت شد.

— فقط چه؟

— الان می‌میرم.

کوزت و ماریوس هر تعش شدند.

ماریوس با وحشت گفت: می‌میرد؟

ژان والژان جواب داد، بله، اما اهمیت ندارد.

نفسی کشید. لبخندی زد و گفت:

— کوزت، تو با من حرف می‌زدی، بگو، باز هم حرف بزن. گفتم که سرخ گلوی

کوچولویت مرد؟ حرف بزن. بگذار صدایت را بشنوم!

ماریوس که مثل سنگ خشک شده بود پیرمرد را نگاه می‌کرد.

کوزت فریادی دردناک اندل بر آورد وگفت:

— پدر! پدرم! شما زنده خواهید ماند. شما زندگی خواهید کرد. من می‌خواهم

که شما زنده باشید. می‌شنوید چی می‌گویم؟

ژان والژان با حال پرستش سر برداشت. بروی کوزت نگر بست وگفت:

— اوه، بله، از مردن منم کن. از کجا معلوم است، شاید اطاعت کنم. وقتی

که شما به اینجا رسیدید من در شرف مردن بودم. این نگاه داشت، و بنظرم رسید که
زندگی را از سر گرفته‌ام.

ماریوس با خاطری پریشان گفت: شما سرشار از نیروی حیات هستید. آیا تصور

می‌کنید که آدمیزاد اینطورها می‌میرد؟ شما تاکنون غصه داشتید، بعد از این دیگر
نخواهید داشت. منم که از شما عفو می‌خواهم، و برای طلب عفو جلو شما زانومیزنم.

شما زنده خواهید ماند، زندگی خواهید کرد، با ما زندگی خواهید کرد؛ مدت درازی

هم زنده خواهید بود. ما شما را باز می‌گیریم. ما اینجا دو نفریم که از این پس جز یک

فکر نخواهیم داشت و آن تأمین سعادت شماست.

کوزت اشک ریزان گفت: پدر، می بینید که ماریوس می گوید شما نخواهید مرد.

زان والزان همچنان لبخند میزد. گفت:

— آقای یون مرسی، وقتی که شما مرا پیش خودتان ببرید نتیجه این خواهد شد که من باید همان طور که هستم بمانم. نه، خدا هم مثل من فکر می کند؛ و هرگز رأی را تغییر نمی دهد؛ مفیدتر آنست که من بروم. هرگز، بهتر از همه چیز کارها را رو برآه می کند. خدا بهتر از ما می داند که برای ما چه لازم است. اومی خواهد که شما خوشبخت باشید، که شما مسیو یون مرسی، کوزت را داشته باشید، که جوانی با صبح درخشان پیوند کند، که همیشه پیرامون شما را، فرزندان عزیزم، یاس ها و بلبلان فرا گیرند، که زندگی شما مانند چمنی باشد سرشار از اشعه آفتاب، که همه شادکامیها که در آسمانند جان شما را پر کنند، و هم اکنون من که سزاوار هیچ نیستم بمیرم. یقین است که اینها همه بجا است. ملاحظه کنید، عاقل باشیم، اکنون دیگر هیچ چیز امکان ندارد. من خوب احساس می کنم که کار تمام است. يك ساعت پیش حالت اغمایی مرا گرفت. از این گذشته امشب من همه آب کوزه را که آنجا است آشامیده ام. کوزت، شوهر تو چه خوب است! تو با او که باشی بسی بهتر از آنست که با من باشی.

صدای درشنیده شد. این پزشک بود که بازگشته بود.

زان والزان گفت: سلام و خدا حافظ دکتر. اینها بچه های عزیز منند.

ماریوس به پزشک نزدیک شد. فقط يك کلمه بر زبان آورد: گفت: «آقا؟» اما در طرز ادای این کلمه سؤال کاملی احساس می شد.

طبيب بایک اشاره نکتہ رسان چشم، باین سؤال جواب گفت.

زان والزان گفت: ناگوار بودن امور، دلیل آن نمی شود که انسان نسبت بخدا حکم نارد و کند.

سکوتی حکم فرما شد. همه سینه ها فشرده میشد.

زان والزان روبه کوزت گرداند، به سیر دراو پرداخت، چنانکه گفتی می خواهد از جمالش فیضی برای ابد بگیرد. با آنکه بهمین زودی به اعماق ظلمت فرو رفته بود هنوز با نگرستن به کوزت شیفگی برایش امکان داشت. تشعشع این رخسار دلنواز، چهره پریده رنگش را روشن می کرد. گور نیز می تواند برای خود خیرگی داشته باشد.

پزشک نبض زان والزان را آزمود.

آنگاه کوزت و ماریوس را نگرست و گفت:

— آه! شما بودید که این مرد اذدوریتان رنج می برد؟

و سر بگوش ماریوس نزدیک کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

— اما بسیار دیر رسیدید.

زان والزان تقریباً بی آنکه چشم از روی کوزت بردارد، ماریوس و پزشک را با صفای خاطر مشاهده کرد. شنیده شد که این کلام تقریباً بریده بریده از دهانش بیرون می آید:

— مردن چیزی نیست، زندگی نکردن هولناک است.
 ناگهان از جا برخاست. اینگونه بازگشت‌های قوا نشانه جان‌کنند است.
 باقنمی محکم سوی دیوار رفت، ماریوس ویزشک را که می‌خواستند کمکش کنند دور
 کرد. از روی دیوار صلیب کوچک مسین را که به آنجا آویخته بود برداشت، با همه
 آزادی‌حرکتی که نشانه کمال سلامت است بازگشت و نشست و درحالی که مسیح مصلوب
 را روی میز می‌گذاشت، باصدایی بلند گفت:
 — این شهید بزرگ است.

آنکه سینه‌اش تنگی گرفت، مثل اینکه سکر قبرش فرا گرفته باشد سرش
 بدوران افتاد و دو دستش که بر سر زانویش جا گرفته بودند با ناخن‌هاشان پارچه
 شلوارش را چنگ زدن گرفتند.

کوزت شانه‌های او را نگاه داشته بود و ناله میکرد، و می‌کوشید تا با او حرف
 بزند بی آنکه موفق شود. بین کلماتی که بر زبان می‌آورد و با آب دهان مشغومی که با
 اشک همراه است آمیخته می‌شد عباراتی از این گونه بگوش میرسید:
 — پدر، ما را ترک نکنید. آیا ممکن است که همینکه شما را پیدا کردیم
 دوباره از دستان بروید؟

می‌توان گفت که جان‌کنند، حرکت ماریوچی دارد، می‌رود، بازمی‌آید، سوی
 قبر پیش می‌رود و همانند سوی حیات باز می‌گردد. درعمل جان‌کنند حالتی است
 شبیه به کورمالی.

ژان والژان پس از این نیمه مدهوشی باردیگر محکم شد. پیشانی راجنانکه
 گشتی می‌خواهد ظلمات را از آن فروریزد تکان داد. دوباره تقریباً سرشار از روشنایی شد.
 یک گوشه آستین کوزت را گرفت و آنرا بوسید.

ماریوس با هیجان گفت، حالش بجا می‌آید دکتر، حالش بجا می‌آید.
 ژان والژان گفت: شما هر دو خوبید. من الان بشما می‌گویم که چه چیز رنجم
 داده است. آقای پون مرسی، چیزی که رنجم داد این بود که شما نمی‌خواستید
 به آن پول دست بزنید، آن پول درست و حسابی مال زن شماست. الان برای شما شرح
 میدهم بچه‌های من، مخصوصاً بهمین جهت است که از دیدن‌تان خوشحالم. شبیه سیاه
 از انگلستان می‌آید، کهر بای سفید از نروژ وارد میشود، همه اینها را در این کاغذ
 نوشته‌ام و خواهید خواند. برای ساختن دستبند، من ترتیب تازه‌ای اختراع کردم،
 یعنی بجای آنکه دو سر حلقه به آن لحیم شود آنها را بترتیب جدیدی نزدیک بهم قرار
 میدادیم، هم قشنگ‌تر میشد، هم بهتر بود، هم ارزان‌تر تمام میشد. حالا خوب می‌فهمید
 که از این راه چقدر پول بدست میتوان آورد. پس ثروت کوزت بی‌چون و چرا مال خود
 اوست. من تفصیلات را بشما می‌گویم تا خیالتان راحت باشد.

زن دربان بالا آمده بود و از میان دو لنگه نیمه‌باز در بدون مینگریست.
 ویزشک باو گفت که یابین رود، اما این زن مهربان و باهوش نتوانست خویشتن داری
 کند و پیش از رفتن باصدای بلند به محتضر گفت:

— می‌خواهید یک کشیش بیاورم؟

ژان والژان جواب داد: من خود یکی دارم!

و با انگشت مثل این بود که نقطه‌یی را بالای سرش نشان می‌دهد چنانکه گفتی آنجا کسی را می‌بیند.

محتمل است که اسقف «دینی» برآستی بر بالین این محتضر حاضر شده بود. کوزت به ملایمت، بالشی زیر پهلوهای او لغزاند. ژان والزان باز گفت،

— آقای پون مرسی، ترس نداشته باشید، برای شما قسم یاد میکنم. ششصد هزار فرانک بخوبی مال کوزت است. اگر شما از این پول استفاده نکنید زندگی من باطل شده است! ما موفق شده بودیم که این اشیاء شیشه‌یی را بسیار خوب بazarیم. با آن چیزی که چواهرات برلن نامیده میشد رقابت میکردیم. مثلاً نمیتوان شبیه سیاه آلمان را نظیر آن شمرد. يك قرصه که حاوی هزار و دویست دانه بسیار خوش ساخت بود برای ما بیش از سه فرانک تمام نمیشد.

وقتی که موجودی که نزد ما عزیز است در شرف مردن است، چنان نگاهش میکنیم که پنداری نگاهمان قلابی است که میخواهد نگاهش دارد. هر دو خاموش از غصه، متحیر که چه گویند، نومید و لرزان، جلو او ایستاده بودند. کوزت دستی را به ماریوس داده بود.

دم بدم ژان والزان آفول میکرد، پایین میرفت، به افق تیره نزدیکتر میشد. نفس به شماره افتاده بود، اندک اندک خروش جان دادن نفسش را قطع میکرد، بزحمت میتوانست دستش را جا بجا کند، پاهایش از هرگونه حرکت افتاده بودند و هم در آن حال که ناتوانی اعضاء و فرو ماندگی جسم فزونی میگرفت، همه حشمت جان صعود میکرد و بر پیشانیاش گسترده میشد. نور عالم مجهول بهمین زودی در مردعش مشهود بود.

چهره‌اش پریده رنگتر میشد و در همان حال لبخند میداد. دیگر حیات در آن نبود، چیز دیگری بود. نفسش از کار میافتاد. نگاهش وسعتی بخود میگرفت. جسدی بود که پنداشتی بال و پری باو عطا شده است.

به کوزت ویس از آن به ماریوس هم اشاره کرد تا نزدیکتر آیند. بی‌شبهه آخرین دقیقه ساعت واپسین بود، او با صدایی چنان ضعیف که پنداشتی از دور میرسد، و مثل این بود که از این لحظه بعد دیواری بین او و آن دو قرار گرفته است به حرف زدن با آن دو پرداخت.

— نزدیک بیا، هر دو نزدیک بیا، خوب دوستان دارم. اوه، چه خوش است اینطور مردن! توهم مرا دوست داری کوزت من. خوب می‌دانستم که توهمیشه محبتی برای این مردك پیرت داشتی. تو چه مهربانی که این بالش را زیرگرده من گذاشتی! برای من يك خرده گریه خواهی کرد. نیست؟ نه زیاد. نمی‌خواهم که تو غصه‌های واقعی داشته باشی. شما باید بسیار تفریح کنید بچه‌های من. فراموش کردم شما بگویم که از حلقه‌های بی سنگ بیشتر فایده می‌بریم تا از هر چیز دیگر. يك قرصه، دوازده دوجین، ده فرانک تمام میشد و شصت فرانک فروش میرفت. این واقعاً تجارت خوبی بود. پس نباید از ششصد هزار فرانک تمجب کرد آقای پون مرسی. این پول شرافت‌آمیزی است. شما می‌توانید با خاطر آسوده متمول باشید. باید يك

کالسه که داشته باشید. گاه بگاه يك لث در تماشاخانه‌ها بگیرید، لباس قشنگ بال داشته باشید کوزت من. بعلاوه ضیافتهای عالی به دوستانتان بدهید. بسیار خوشبخت باشید. من، هم اکنون داشتم برای کوزت می‌نوشتم. خودش کاغذ مرا پیدا خواهدکرد. این دو شمع‌دان را که روی بخاری است باو می‌بخشم. اینها نقره است، اما برای من طلاست، الماس است. این شمع‌ها را که روی این شمع‌دانهاست عوض باید کرد و شمع کافوری بزرگ بجاشان باید گذاشت. نمیدانم کسی که اینها را بمن داده است در عالم بالا از من راضی است یا نه. من که آنچه توانستم کردم. بچه‌های عزیزم، فراموش نخواهید کرد که من مرد فقیری هستم؛ در اولین گوشه زمینی که در دسترس شما باشد بخاکم خواهید سپرد و سنگ ناچیزی روی گورم خواهید انداخت تا نشانه‌ای باشد. این اراده من است. روی سنگ اسم من نویسید. اگر کوزت گاهی بخواهد چند دقیقه بیاید، این خوشحالم خواهد کرد. شما نیز همین طور، آقای پونمرسی. باید بشما اعتراف کنم که همیشه دوستان نمی‌داشتم. اکنون از شما عفو می‌طلبم. حالا دیگر کوزت، شما است. و شما کوزت هستید، و برای من بیش از یکی نیستید. از شما بسیار سپاس. گزارم. احساس می‌کنم که شما کوزت را خوشبخت می‌کنید. اگر بدانید، آقای پونمرسی، گونه‌های سرخ قشنگش مایه شادمانی من بود. وقتی که میدیدم قدری رنگش پریده است اندوهگین می‌شدم. در این صندوق يك اسکناس پانصد فرانکی است. به آن دست نزده‌ام، مال فقرا است. کوزت. پیراهن کوچولویت را آنجا روی تخت خواب می‌بینی؟ می‌شناسی؟ هنوز بیش از ده سال از آن روز نگذشته است. زمان چه زود می‌گذرد! در آن ایام کاملاً خوش‌بخت بودیم. دیگر تمام شد. بچه‌های عزیزم، گریه نکنید، من براه دوری نمی‌روم. از آنجا شما را خواهم دید. اگر شما بخواهید مرا ببینید بسیار آسان است؛ فقط چون شب در رسید بتاریکی نگاه کنید، خواهید دید که لبخند می‌زنم. کوزت، مون فرمی را بخاطر داری؟ تو در جنگل بودی، خوب می‌ترسیدی؛ بیاد می‌آوری وقتی را که من دسته سطل آب را گرفتم؛ اولین دفعه بود که من دست کوچولوی ضعیف ترا لمس کردم. چقدر یخ کرده بود! آه ماداموازل دست‌های شما در آن زمان سرخ بود، حالا دست‌ها تان سفید است. آن عروسک بزرگ را چگونه یادداشت؟ تو کاترین مینامیدیش. متأسف بودی که چرا نگذاشتند با خود به دیر ببریش! فرشته شیرین من، بعض وقت‌ها چقدر مرا می‌خنداندی! وقتی که باران باریده بود ساقه‌های کاه را مثل کشتی روی آب جوی میانداختی، خود کنار جوی می‌ایستادی و رفت‌وشان را تماشا می‌کردی. يك روز من يك «راکت»^۱ که ازنی ساخته شده بود بتو دادم با يك «ولان»^۲ که پرهای زرد و آبی و سبز داشت، قطعاً فراموش کرده‌ی. تو در بچگی چه باهوش بودی. بازی می‌کردی. گیل‌ها را می‌چیدید و به گوشه‌ها می‌آویختی. اینها چیزهای گذشته است. جنگل‌هایی که انسان بابچه‌اش از میان آنها عبور کرده است، درخت‌هایی که با هم زیر آنها گردن کرده‌اند، دیرهایی که در آنها مخفی شده‌اند، بازی‌ها، خنده‌های شیرین بچگی، همه مثل سایه‌اند.

۱ و ۲- مربوط بازی مخصوصی است شبیه به تنیس که بازیکنان يك توپ آراسته به پرهای رنگارنگ را باراکت بطرف هم می‌اندازند.



هر يك از آنها روی يك دست او افتاد

من تصور کرده بودم که اینها همه بمن تعلق دارند. حماقت همینجا بود. این تئاریدها بسیار شیرین بودند. اما عفوشان باید کرد. کوزت، اکنون موقعی رسیده است که اسم مادرت را بتو بگویم. اسمش فانتین بود. این اسم را بخاطر بسیار فانتین. هر دفعه که این اسم را بر زبان می‌آوری زانو بزنی. او در دنیا رنج بسیار کشید. ترا بی‌اندازه دوست میداشت. بهمان اندازه که تو خوشبختی، او بدبخت بود. اینها نصیبی است که خدا میدهد. الان در ملکوتش جای دارد، پس فراز همه قرار گرفته است، ما همه را می‌بیند، و خود می‌داند که میان ستارگان عظیمش چه می‌کند. حالا دیگر بچه‌های عزیز! من هم می‌روم. همیشه همدیگر را خوب دوست بدارید. جز این در همه عالم چیزی وجود ندارد؛ یکدیگر را دوست داشتن. گاه پیرمرد بچه‌ها را می‌داند که اینها مرده است بیاد آورید. - اوه ای کوزت من! تقصیر من نبود اگر در این ایام اخیر ترا نمیدیدم. این دلم را میشکافت. من تاسر کوچه خانه‌ات می‌آمدم؛ قطعاً این رفتار من اثر مضحکی می‌بخشید، در کسانی که می‌دیدندم؛ مثل دیوانه‌ها بودم. یک دفعه بی‌کلاه از خانه بیرون آمدم، بچه‌های عزیزم. حالا است که دیگر چشمم خوب نمی‌بیند. باز هم چیزهایی برای گفتن داشتم، اما اهمیت ندارد. کمی بفکر من افتید. شما موجودات متبرکی هستید. نمیدانم چه حالت بمن دست داده است؛ نور می‌بینم. نزدیکتر آیید. خوشبخت می‌میرم؛ سرهای عزیز محبوبتان را بمن بدهید تا دستهایم را روی آنها بگذارم.

کوزت و ماریوس بهت زده، خفه شده از اشک، بزانو درآمدند و هر یک از آن دو روی یکی از دست‌های ژان و آلژان افتاد. این دست‌های محترم، دیگر حرکت نمیکردند.

«ژان و آلژان» عقب افتاده بود، نور دو شمع‌دان روشنی میکرد؛ چهره سفیدش آسمان را هینگریست؛ میگذاشت تا کوزت و ماریوس دستهایش را غرق در بوسه کنند، مرده بود.

شب، بی‌ستاره بود و کاملاً تاریک. بی‌شک در ظلمت، ملکی عظیم ایستاده بود، بال‌ها گسترده، در انتظار جان.

-۶-

علف میپوشاند و باران محو میکند

در گورستان «پرلاش» نزدیک گودال عمومی، دور از کوی آراسته این شهر مزارها، دور از همه گورهای پرتن که رسوم زشت مرگ را در پیشگاه ابدیت جلوه میدهند، در یک گوشه خلوت، پای یک دیوار کهنه، زیر یک درخت بزرگ سرخدار که لبلاب فراوان از میان علف‌ها و خزه‌ها سر بر آورده، به آن پیچیده و به بالا رفته است، یک سنگ دیده‌میشود. این سنگ بیش از دیگر سنگ‌های کنونی

از آسیب زمانه، از ككك زدگی، از گیاهان وحشی، از فضل پرندهگان معاف نیست. آب، سبز رنگش میکند، هوا، سیاه رنگش می‌سازد. مجاور هیچ يك از گذرگاه‌های گورستان نیست، و کسی دوست نمیدارد که به آن سو رود، زیرا که علفها بلند است و هر کس قدم بر آنها گذارد هماندم پاهایش خیس میشود. هنگامی که اندکی از اشعه آفتاب بر این نقطه بتابد سوسمارها به آنجا می‌آیند. پیرامونش از همه جهت لرزش علفهای بلند احساس میشود. در بهار گنجشک‌ها در شاخه‌های درخت خوانندگی میکنند.

این سنگ کاملاً عریان است. هنگام پریدنش هیچ چیز را در نظر نگرفته‌اند جز ضرورت قبر را، و وقت دیگری در آن بکار نبوده‌اند جز آنکه طول و عرضی فقط به آن اندازه باشد که يك مرد را بپوشاند.

هیچ نام بر این سنگ خوانده نمیشود. فقط، روزی که سالها بر آن گنشته است، دستی، این چهار مصرع را که رفته رفته زیر باران و غبار ناخوانا شده است، و شاید امروز یکسره محو شده باشد، باعداد بر این سنگ نوشت:

«خفته است - هر چند که سر نوشتش پس غریب بود،
«میزبست - مرد، هنگامی که فرشته‌اش را نداشت؛
«حادثه، بسادگی و بخودی خود در رسید؛
«همچون شب که چون روز برود در میرسد.

پایان کتاب